

رمان نکند تنها بمانی

نویسنده: آغوش اسدی نیا

www.novels-dl.rozblog.com

@novels_dl

شکند اگر دل من

به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت

شکند اگر سبویی

باران شدت گرفته بود. دانه های ریز و درشت بر سر و روی شهر می بارید و بوی خوش رطوبت، هوا را عطر آگین می کرد. این اولین بارش پاییزی بود. چه کسی بود که از نزول این رحمت ناخشنود باشد؟

پیمانہ در حالی که سعی نداشت مثل بقیه ی رهگذران بر شدت قدم هایش بیفزاید، به خانه نزدیک می شد. لذت بخش ترین کار برایش قدم زدن زیر باران بود و به نظرش عجیب می آمد که همه سعی در فرار از آن داشتند. وقتی کلید را در قفل چرخاند، تقریباً لباسهایش خیس شده بود. آهنگ پیانو سکوت خانه را می کشست. انگشتان پویا به روی کلیدهای پیانو می لغزید و قطعه ای آلبوم پاییز طلایی "لاچینی" را زنده می کرد. ترنم قطعات "چه سبک بود پاییز"، تمنای ادامه ی باران را بیشتر می کرد. پیمانہ لباسی عوض کرد و به پویا که همه ی حواسش به زدن آهنگ بود، خیره شد. پویا آن قدر در حس بود که متوجه رود پیمانہ نشده بود و تا وقتی او روبرویش نایستاد حضورش را احساس نکرد.

از نواختن دست کشید و پرسید: "کی اومدی؟"

پیمانہ گفت: "وقتی تو سلامت رو خوردی!"

پویا خندید. "سلام خانوم خانوما!"

پیمانہ روبروی او روی مبل نشست و گفت: "آهنگ جدید تمرین می کنی؟"

"آره، خیلی این آهنگ رو دوست دارم. حس و حال دیگه ای به آدم می ده."

"بهت حسودیم می شه. کاش منم به خوبی تو بلد بودم پیانو بزنم."

پویا گفت: "بهتره اصلا فکرش رو نکنی. تو امسال دیپلم می گیری و باید خودتو واسه کنکور آماده کنی. گمان نکنم انقدر وقت اضافی داشته باشی که بخوای خودتو سرگرم کنی."

پیمانہ در سکوت لبخندی زد. برادرش دو سال از او کوچکتر بود اما چنان برایش تعیین تکلیف می کرد که انگار خودش این روزها را گذرانده است. پیمانہ دلخور نبود. می دانست مردان غرور خود را با امر و نهی کردن و نشان دادن به اصطلاح "راه و چاه" به زنان ارضا می کنند! و پویا که در سال های بلوغ و نوجوانی به سر می برد و به تازگی قدش از پیمانہ بلندتر شده بود و موهای سیاه صورتش خودنمایی می کرد، طبیعی بود که بخواهد خود را به رخ خواهرش بکشد.

مادرش هنوز از بیمارستان نیامده بود. وارد آشپزخانه شد. مثل بیشتر روزها ظرف ها روی هم تلبار شده بود. مادرش همه ی وجودش را وقف کار بیرون می کرد و در انجام کارهای خانه بی حوصله بود. وقتی همکلاس های پیمانہ از شیرینی های جورواجور دستپخت مادرشان حرف می زدند، او فقط گوش می کرد. ظهرها بعد از تعطیلی مدرسه وقتی دخترها با شور و حرارت از غذای خوشمزه ای که آن روز انتظارشان را می کشید حرف می زدند، پیمانہ افسوس می خورد زیرا اغلب ظهرها مجبور بود با تنی خسته و خرد ناهار درست کند،

پیمانہ روبروی او روی مبل نشست و گفت: آہنگ جدید تمرین می کنی؟

- آره. خیلی این آہنگ رودوست دارم. حس و حال دیگہ ای بہ آدم میدہ.

- بہت حسو دیم می شہ. کاش منم بہ خوبی تو بلد بودم پیانو بزئم.

پویا گفت: بہترہ اصلاً فکرش رو نکنی. تو امسال دیپلم می گیری و باید خودتو واسہ کنکور آمادہ کنی. گمان نکنم انقدر وقت اضافی داشته باشی کہ بخوای خودتو سرگرم کنی.

پیمانہ در سکوت لبخندی زد. برادرش دو سال از او کوچکتر بود، اما چنان بر ایش تعیین تکلیف می کرد کہ انگار خودش این روزها را گذرانده است. پیمانہ دلخور نبود. می دانست مردان غرور خود را با امر و نہی کردن و نشان دادن بہ اصطلاح "راہ و چاہ" بہ زنان ارضا می کنند. او پویا کہ در سال های بلوغ و نوجوانی بہ سر می برد و بہ تازگی قدش از پیمانہ بلندتر شاہ بود و موهای سیاہ صورتش خودنمایی می کردی طبیعی بود کہ بخواہد خود را بہ خواہرش بکشد.

مادرش ہنوز از بیمارستان نیامدہ بود. وارد آشپزخانہ شد. مثل بیشتر روزها ظرف ها روی ہم تلنبارشدہ بود. مادرش ہمہ ی وجودش را وقف کار بیرون می کرد و در انجام کارهای خانہ بی حوصلہ بود. وقتی ہمکلاس های پیمانہ از شیرینی های جور واجور دستپخت مادر شان حرف می زدند، او فقط گوش می کرد. ظہرها بعد از تعطیلی مدرسہ وقتی دخترها با شور و حرارت از غذای خوشمزه ای کہ آن روز انتظار شان را می کشید حرف می زد، پیمانہ افسوس می خورد زیرا اغلب ظہرها مجبور بود با تنی خستہ و خرد ناہار درست کند،

ظرف های صبحانه را بشوید، خانه را مرتب کند و دوباره به کلاس های بعدازظهر برود. کاش همه ی ناراحتی اش همین ها بود. آزاردهنده تر از همه ، بگو و مگوهای پدر و مادرش بود که اوقات همه را تلخ می کرد.

گاهی آرزو می کرد به جای خواهرش پونه بود. شاید تا بزرگ شدن او اوضاع عوض می شد، هر چند پونه هم قادر به تحمل دعوایها و کلنجار رفتن های پدر و مادر شان نبود. وقتی دعوا اوج می گرفت ، او به گوشه ای می خزید و گوش هایش را می گرفت. گاهی آن قدر گریه می کرد که همان جا خوابش می برد. پیمانہ او را بغل می کرد و به رختخواب می برد. و خودش کلافه تر از او، ساعت ها اشک می ریخت. کاش حداقل آرامش و خونسردی پویا را داشت. پویا در مقابل این صحنه های تکراری بی اعتنا بود و بی آنکه اعتراضی کند، از جمع آنها خارج می شد. اعتراض پویا همیشه خاموشی بود.

پیمانہ در افکار آشفته اش غوطه ور بود که صدای پویا او را به خود آورد

- چای می خوری یا قهوه؟

شستن ظرف ها تمام شده بود. پیمانہ نگاهی به پویا انداخت و خدا را شکر کرد که حداقل در آن محیط آشفته، کسی با او همدل است. لبخندی زد و گفت: - قهوه. پویا مشغول درست کردن قهوه بود که پونه از مدرسه برگشت. پیمانہ او را که مثل موش آب کشیده شده بود، خشک کرد و لباسش را عوض کرد. دقایقی بعد هر سه کنار هم نشستند و قهوه می نوشیدند. پویا به پونه در دیکته گفتن و تمام کردن مشق هایش کمک کرد و پیمانہ مشغول درست کردن کوکو شد. چیزی به آمدن پدر و مادرش نمانده بود. می بایست عجله می کرد تا به موقع به کلاس بعدازظهر برسد.

علی رغم همه ی مشکلات ، پیمانہ می کوشید از سدکنکور عبور کند. سال چهارم دبیرستان بهترین موقعیت او برای شرکت درکنکور بود. تازه نفس بود و ارتباطش با درس وکلاس قطع نشده بود. بر خلاف او، آنوش که در نزدیکی آنها زندگی می کردی هیچ دلهره ای برای شرکت درکنکور نداشت و هیچ تلاشی نمی کرد. او با پسر عمه اش نامزد کرده بود و مدرسه آمدنش فقط به دلیل رفع بیکاری بود، چراکه تا پایان سربازی نامزدش یک سال مانده بود. پیمانہ اغلب مسیر خانه و مدرسه را با اوکلی می کرد و گاهی که درکوچه منتظرش می ماند ، به نوعی به او حق می داد زیاد خود را قاطی درس و کتاب نکند. آنها خانواده ای پر بحمعیّت و خوشگذران بودند. دو خواهر بزرگش ازدواج کرده بودند و برادرش آرمان یک سال از آنها بزرگتر بود و دو برادر کوچکتر از آنوش هم داشتند. پدرش کامیون دار بود و همه ی زندگی شان در خرید پوشاک و کفش و طلاوبه رخ کشیدن خود در نزد قوم و خویش و خوردن و خوابیدن خلاصه می شد.

زنگ اخر که زده شد، پیمانہ در میان هیاهوی دختران ، آرام به طرف خانه به راه افتاد. آنوش آن روز عصر غیبت داشت. وقتی هوا سرد می شد، سینوس هایش عفونت می کرد و بهانه ی خوبی بود که از مدرسه فرار کند و با خیال راحت درخانه استراحت کند. پیمانہ روی تک تک برگ های نیمه خشک سپیداری که روی زمین ریخته بود پا می گذاشت و از صدای خش خش آنها احساسی خوشایند می کرد. مهرماه روبه پایان بود و پیمانہ به شدت تحت تأثیر زیبایی های پایین. وقتی به خانه رسید، خبری از پویا نبود. تا لباس عوض کرد و آبی به سرو صورتش زد، صدای زنگ تلفن بلند شد.

– بفرماید

- سلام!

صدای پسری جوان بود.

- سلام ، شما؟

- نمی شناسی؟!

پیمانہ، عصبانی از این کنایه به تندی گفت: باید بشناسم؟!

مخاطب او که احساس کرد حرف بدی زده است، گفت: معذرت می خوام. آخه شما منو زیاد دیدین. من آرمان هستم! پیمانہ آرام تر شد و گفت: امرتون رو بفرمایید.

ارمان گفت: من... آخه چه جوری بگم؟ خیال می کردم گفتنش خیلی راحت باشه ، اما حالا که زنگ زدم...
نفس عمیقی کشید.

- من به شما علاقه دارم. اما می دونی که تازه دیپلم گرفتم و این سربازی لعنتی نمیذاره به خواستگاریت پیام. می خوام قول بدی صبر می کنی تا من از سربازی برگردم و شرایط رو واسه ازدواجمون آماده کنم.

پیمانہ که از شنیدن حرف های او خشکش زده بود، گفت: واسه من و تو خیلی زوده که از حالا برای آینده تصمیم بگیریم. طوری حرف می زنی انگار نظر من کاملا مثبت و مشکلی نیست جز سربازی رفتن جنابعالی! یا شاید مردها خیال می کنن همین که دختر مورد نظرشان رو انتخاب کردن کافیه و نیازی نیست اون موافق باشه.

- من تو رو خیلی دوست دارم، پیمانہ. اینو بفهم!

- اما من واسه آینده ی خودم خیلی خیال ها دارم. نمی خوام با تصمیم عجولانه آرزو هام نقش بر آب بشن.

- من قول شرف میدم! می خوام تعهد کتبی بدم که مانع پیشرفت تو نمی شم؟ تو برو دکتر بشو. برو وزیر بشو. اصلاً رئیس جمهور بشو. من افتخار می کنم.

پیمانہ نتوانست خنده اش را پنهان کند. در حالی که از سماجت آرمان کلافه شده بود، گفت: خیال نمی کنم توی مملکت ما زن ها بتونن رئیس جمهور بشن!

- حالا من یه حرفی زدم. می خوام باور کنی از اون مرد ایی نیستم که زن رو تو خونه حبس می کنن تا براشون غذا بپزه و لباس بشوره و بچه داری کنه. زن مورد علاقه ی من هر طور بخواد می تونه زندگی کنه.

پیمانہ اصرار را بیهوده دید و برای دست به سر کردن او گفت: باید فکر کنم! نیاز به زمان دارم.

آرمان در حالی که صدایش از خوشحالی و هیجان می لرزید، گفت: خیلی مخلصم! تا هر وقت بخوای حاضر م صبر کنم، حتی اگه یه ساعت به پایان عمرم باقی باشه. تو واسه من همه چیزی. اما زیاد منتظرم نزاری ها!

پیمانہ بی توجه به حرف های او گفت: سعی می کنم.

و به سرعت خدا حافظی کرد و به فکر فرو رفت. هنوز باورش نمی شد آرمان آن حرف ها را زده باشد. اگر مادر و پدرش یا حتی پویا می فهمیدند، قشقرقی به پا می شد. ته قلبش از همکلام شدن با آرمان احساس خوبی نداشت. احساس می کرد برای ازدواج و پذیرفتن مسئولیت زندگی مشترک خیلی بی تجربه است. از طرفی اگر به آرمان قول می داد، از آینده مطمئن نبود و نمی خواست چند سال به او دل ببندد و بعد با یک جد ایی نامنتظر، او را در ذهنش به خاطره تبدیل کند

برای رسیدن به آرزوهای بزرگش نیازمند همتی بلند بود. اجازه نمی داد هیچ زنجیری به پایش بسته شود و او را از حرکت باز دارد.

فردخت و منوچهر همزمان به خانه رسیدند. پونه خودش را در آغوش مادرش انداخت و گفت: مامانی، هوس خوردن ماکا رونی کردم. برام می پزی؟
فردخت سرسری پونه را بوسید، او را زمین گذاشت و گفت: مامان خسته س. ظهر تا حالا روی پا بودم.

و درحالی که منظورش بیشتر به منوچهر بودء ادامه داد: امروز بعدازظهر سه تا سزارین داشتیم. دکتر کلافه شده بود و در دلش رو سر ما خالی کرد.
منوچهر گفت: یعنی چی؟ اون که عصبانی می شه واسه چی دکتر شده؟
- بیچاره حق داره. شیفت اون که می شه، همه باید عمل بشن. بقیه ی شیفت ها راحت تره.

- خوب، مگه دست مریض هاس؟ چه ساعتی بیان که اون نباشه؟
- همین دیگه. ازبهداشناسی اونه.
- همه ی این کارها پیش خدا اجر داره. نجات جون مادروفرزندکار کمی نیست.
واسه چی اجر خودش رو با عصبانی شدن ضامن می کنه؟
فردخت که حالا لباسش را عوض کرد. بود، روی مبل لم داد و گفت: نمی دونم والله. شاید اگه ما هم جای اون بودیم همین کار رو می کر دیم.
به پیمانہ نگاه کرد.

- چیزی واسه شام نداریم؟
پیمانہ مثل همیشه گفت: کوکوی سیب زمینی درست کردم.

فردخت دست هایش را کش و قوسی داد و گفت: پس چرا معطلی؟ سفره رو بنداز دیگه.

پاییزرو به پایان بود. بعد از تلفن آرمان، پیمانہ سعی داشت بدون هیچ واکنشی او را از تصمیم و فکر خود منصرف کند. اما آرمان همچنان گاه و بیگاه سر راه او سبز می شد. در این مواقع، پیمانہ به سرعت خود را به خانه می رساند و تلفن را قطع می کرد.

اولین دانه های برف برسرو روی شیراز می بارید. پیمانہ باگام های آرام به طرف خانه پیش می رفت. شال کرم رنگش را تا بالای لب ها بالا آورده و هرچه بیشتر دربارانی سرمه ای رنگش فرو رفته بود. همین که به کوچه ی فرعی پیچید، ناگهان آرمان را دید که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و انتظار او را می کشید. آرمان دستش را جلو برد و راه را بر او بست. پیمانہ کوشید خو نسردي اش را حفظ کند. برای نخستین بار از فاصله ای نزدیک چشم در چشم هم داشتند. چند دانه ی سفید برف بر مژگان سیاهش نشست و ##### درونی آرمان شدت یافت. دستش را از مقابل او کنار کشید و از سر خشم لکدی به دیوار زد.

- این رسمشه؟ چقدر منو منتظر میذاری؟ نکنه ازاینکه هرروز مثل سگ پاس بدم، لذت می بری؟ واسه همین تلفن رو قطع می کنی؟ اره؟
و با عصبانیت لگد دیگری به دیوار زد.

هر لحظه بر وحشت پیمانہ افزوده می شد. اگر کسی آنها را می دیدی چه اتفاقی می افتاد؟ کوشید خون سردی خود را حفظ کند. به آرامی گفت: اینجا که جای صحبت کردن نیست. خیلی بده... یعنی دور از شأن خانواده ی منه که دخترشون در خلوت کوچه با پسری حرف بزنه.

آرمان گفت: من بچه نیستم. با این حرفا دست به سر نمی شم.

پیمانہ گفت: قول میدم منتظرت نزارم. الان عجله دارم. باید زودتر برم. دیگه تلفن رو قطع نمی کنم.

آرمان آرام تر شد. به پیمانہ که با حرکاتی ظریف شال گردنش را مرتب می کرد، چشم دوخت، بعدکنار رفت و راه را برای او باز کرد. پیمانہ باگام هایی آرام دور شد درحالی که به خوبی می دانست آرمان همان جا ایستاده است و دور شدن او را تماشا می کند.

مشوش و مضطرب به خانه رسید. بارش برف شدت گرفته بود. وارد راهرو شد و بارانی اش را آویزان کرد. بعد از اینکه لباس عوض کرد، به حیاط رفت و چند تکه چوب با خود آورد و داخل شومینه گذاشت. پدرش شومینه ی قدیمی را دوست داشت و حاضرنبوت آن را گازسوز کند. دست هایش را جلو حرارت گرفت. صدای ترق و تروق سوختن چوب ها بلند شده بود و هر لحظه شعله ی آتش بیشتر می شد. حرارتی مطبوع زیر پرستش رفت. حرف ها و رفتار آرمان ذهنش را مشغول کرده بود.

دقایقی بعد پونه از مدرسه برگشت. پیمانہ دست های گرمش را بر گونه های یخ او گذاشت و او را نزدیک شومینه برد. گفت: همین جا بشین تا گرم بشی. و خودش برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت. از همان جا به پونه گفت: فردا که بیدار بشی، به عالمه برف رو زمین نشسته. اونوقت آدم برفی درست می کنیم.

پونه خوشحال شد.

- راست میگی؟

- معلومه عزیز دلم، شاید انقدر برف بباره که مدرسه ها تعطیل بشه

پیمانہ چای را دم کرد و هنوز وارد ہال نشدہ بود کہ تلفن زنک زد.

بہ طرف گوشی رفت و جواب داد: بفرمایید؟

- سلام!

آرمان بود. پیمانہ جواب سلامش را داد.

- هنوز تنہایی؟ تا الان کشیک می دادم. جز پونہ کسی نیومد. حالا بگو چرا این

ہمہ منو معطل کردی؟ نکنہ پای کسی دیگہ وسطہ؟

پیمانہ گفت: این خیالبافی ہا چیہ واسہ خودت می کنی؟ مگہ من چند سالمہ؟ من

یہ دختر دبیرستانی ام و بہ این زودی ہا نمی خوام واسہ ایندہ تصمیم بگیرم. گذشت

اون زمونہ ای کہ دخترا اگہ تا ہجدہ سالگی شوہر نمی کردن ترشیدہ می شدن. من

خیلی آرزوہا دارم.

آرمان گفت: اما من مانع آرزوہای تونمی شم. درواقع از پیشرفت تو خیلی ہم

خوشحال می شم.

پیمانہ ساکت ماند.

- چرا حرفی نمی زنی؟ اصلا می دونی چیہ؟ تو دروغ میگی! مطمئنم پای کسی

دیگہ وسطہ. اما بہترہ بدونی محالہ بذارم دست کسی بہ تو برسہ.

پیمانہ از تہمت بی پروای او خشمگین شد و با صدایی بلند گفت:

- اصلاً توکی هستی کہ واسہ من تعیین تکلیف می کنی؟ فرضاً حدس تو درست

باشہ. مگہ من مجبورم تورو انتخاب کنم؟ اگہ بازم سماجت کنی، بہ پدرم میکم.

دیگہ حق نداری تو کوچہ کمین کنی و راہ منو ببندی.

گوشی را محکم روی تلفن کوبید، سرش را میان دست هایش گرفت و چشمانش را بست. از خودش رضایت داشت. آرمان زیاده روی کرده بود. پیمانہ مراعات دوستی اش با آنوش را می کرد و همین باعث شده بود آرمان سوء استفاده کند.

آنوش بی حوصله و دمق بود. پیمانہ دلیلش را پرسید و فهمید که آرمان به خدمت سربازی رفته است. یک لحظه پیمانہ دچار عذاب وجدان شد. در واقع دلیل این کار او را می دانست اما شاید این به نفع هر دوی آنها بود. این دوری فرصت مناسبی بود که آرمان او را فراموش کند.

زمستان کوله بارش را جمع می کرد و صدای پای بهار آرام آرام به گوش می رسید. پیمانہ دوستانش را می دید که با شورو هیجان خود را مہیای آمدن می کردند. همه جا صحبت از خانه تکانی، خرید عید و تدارک شیرینی و آجیل و تنقلات بود، اما در خانه ی آنها جنب و جوشی احساس نمی شد. فردخت نصف روز را در بیمارستان می گذراند و وقتی در خانه بود، کارهای معمول روزانه را انجام می داد. بالاخره پیمانہ به او اعتراض کرد.

- فقط چند روز به عید نوروز مونده، اما انگار واسه ما عیدی وجود نداره.

فردخت از سر بی اعتنائی گفت: من که هیچ حال و حوصله ی شیرینی درست کردن و کارهای اضافی رو ندارم.

- قبول، اما نمی شه مثل همه ی مادرها واسه خرید از بیرون اشتیاق داشته باشین؟

فردخت بی خیال گفت: هرچی لازمه بگو بابات بخره!

و خرسند مشغول نوشیدن چای شد.

پیمانہ گریہ کنان به اتاقش رفت و بعد از رفتن او، منوچهر که تا آن موقع ساکت بود، گفت: راست میگه دختره! ناسلامتی تو مادر اونا هستی. سال نو داره از راه می رسه اما مانباید عوض بشیم. مهمونا کجا با ید بنشینن؟ روی همین مبل های خاک گرفته؟ و اون شیشه های لک گرفته رو تماشاکنن؟

فردخت گفت: من فردا استعفام رومی نویسم و می شم کلفت شما تا دو قورت و نیم تون باقی باشه! یا کار بیرون، یا کار خونه!!

منوچهر داد کشید: آره حتماً این کار رو بکن. چون فقط تویی که بیرون کار می کنی. دختر بیچاره ت همیشه کمک حالته. چند بار در هفته غذا می پزی؟ اون چه راحتی و اسایشی داره؟ چند ماه دیگه باید کنکور بده. باکدوم معلومات؟

منوچهر از کوره در رفته بود، هوار می کشید و خودش را نفرین می کرد. پیمانہ گریه کنان بیرون آمد و گفت: همه ش تقصیر من بود. غلط کردم، بابا. شما خودتون رو ناراحت نکنین.

منوچهر گفت: تو حق داری دخترم. یه عمر با این غر ورو خودخواهی مادرت که فقط کار خودش رو درست می دونه، سوختم و ساختم. کاش به اندازه ی نوزده دقیقه توی این نوزده سال زندگی مشترک، آب خوش از گلوم پایین رفته بود. همه ی راحتی و آسایشمون وقتی که بیرون از خونه ایم و همدیگه رو نمی بینیم.

پیمانہ لیوانی آب سرد به او داد و خودش گوشه ای کز کرد. پویا مثل همیشه ساکت به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. پونه خودش را در آغوس پیمانہ رها کرد می لرزید.

فردخت که پشیمان به نظر می رسید، گفت: همه ی این بگومگو، واسه خرید نوروزه؟ این که کار سخت و مهمی نیست. فقط چند ساعت کارداره.

منوچهر پوزخندی زد. ساعتی بعد همه بی هیچ شور و شوقی آماده ی بیرون رفتن بودند و همانطور که فردخت گفته بود ، همان بعد از ظهر سر و ته خرید را هم آوردند.

فردای آن روز خانه حال و هوای دیگری داشت. همه با همکاری یکدیگر خانه را فظافت کردند. پیمانہ پس از تمیز کردن اتاقش، با کمک پویا فرش ها را به حیاط برد. دیوارها را گردگیری و همه جا را جارو کرد. فردخت به گنجه ها و کمدهای لباس سر و سامانی داد. منوچهر هم شیشه ها را تمیز کرد. تا غروب آفتاب ، همه جا تمیز شده بود، درحالی که همه خسته بودند.

آن شب فردخت ماکا رونی خوشمزه ای درست کرد و در فضایی متفاوت ، همه مشغول خوردن شدند. بعد از شام ، پیمانہ چای خوشرنگی برای انها آورد. منوچهر اولین کسی بود که چای را نوشید و درحالی که آرامش و رضایت در چهره اش موج می زد، گفت: اگه همیشه تمیز و مرتب باشین و با هم مهربون باشین، چی می شه؟ این جوری بیشتر آرامش ندارین؟

اگرچه کسی پاسخی به اونداد، همه دردل حرفش را تأیید کردند.

چیزی به تحویل سال نمانده بود، همه سر سفره ی هفت سین جمع بودند. پدر به خواندن آیاتی از قرآن مشغول بود. پیمانہ چشمانش را بسته بود و دعا می کرد: خدایا پارو مادرم رو سلامت نگه دار، برادر و خواهرم روبه من ببخش. منو از امتحان کنکور سربلند بیرون بیارو... یخ روابط پدر و مادرم رو آب کن!

بهارمی آمد تا بوی عطر بهار نارنج، شیراز را فراگیرد. شاید حافظ با الهام از این حال و هوا بود که سروده بود:

شیراز و آب رکنی و بوی نسیم غیب

عیش مکن که خاک در هفت کشور است

بعد از تحویل سال، پیمانہ به اتاقش رفت و شعری از مهدی سهیلی را که در ذهن مرور می کرد، روی کاغذ می نوشت:

بوی امید آورد، عطر خوش بهاران

نقش بهشت دارد، دامان کوهساران

به بیت پایانی شعر رسیده بود که فردخت وارد اتاق شد. کاغذ را از دست او گرفت، نگاهی سرسری به شعر انداخت و گفت: فقط سه ماه دیگر تا کنکور وقت داری. اونوقت اینجا نشستی و تمرین شعر و

شاعری می کنی؟ شانه ای بالا انداخت و بی اعتنا اتاق را ترک کرد. قلب پیمانہ مالا مال از اندوه شد و اشک هایش فروریخت. در این سن و سال، در حالی که همه ی مادران با دخترانشان دوست بودند، مادر او فرسنگ ها از دخترش فاصله داشت. مادرش به قدری با او بیگانه بود که تصور می کرد آن شعر سروده ی اوست. تازه اگر هم این طور بود، مگر چه عیبی داشت که مادرش مسخره اش کرده بود؟ مگر شعر و شاعری عیب بود یا شاعران ادم های بدی بودند؟

کاش لااقل پونه چند سال بزرگتر بود و می توانست با او درد دل کند. به شدت احساس تنهایی می کرد. او رؤیاهای بزرگی در سر داشت. لبخند تلخی زد و فکر کرد: روزی همه ی شما به من افتخار می کنین.

امتحانات معرفی سال چهارم دبیرستان به پایان رسید. پیمانہ خود را برای امتحان فهایی آماده می کرد. حجم درس ها زیاد بود و پیمانہ مجبور بود تا دیر وقت بیدار

بماند و تا می تواند بخواند. احساس می کرد به شدت به استراحت، تفریح و تغییر و تنوع نیاز دارد. اما این چیزی بود که در آن شرایط امکان نداشت.

بعد از ظهر یک روز کسل کننده ی بهاری، پیمانہ سری به خانه ی مونس، دوست همکلاسیش زد. برادر مونس در را به روی او باز کرد و پیمانہ وارد خانه شد. حیاط با صفايي داشتند. گل های بنفشه و رزهای سرخ و سفید در جای جای باغچه ها که بسیار منظم کرت بندی شده بود، دیده می شد.

پیمانہ لبخندی زد و گفت: چه باغچه ی خوشگلی دارین!

مونس خندید: این عادت مامانه. از مدرسه که میاد، شروع می کنه به شستن حیاط و جارو کشیدن باغچه و آب دادن به درخت ها.

وارد ساختمان شدند. مادر مونس با سیمایی خندان جلو آمد و به پیمانہ خوشامد گفت. مونس پیمانہ را به اتاق خودش در سمت چپ هال برد. اتاق با یک قالی شش متری فرش شده بود. پشتی هایی زیبا کنار دیوار پهن شده بود. پیمانہ نشست و به فکر فرو رفت. اگر مونس سر زده به خانه ی آنها می آمد و با خانه ای نامرتب و در هم ریخته روبرو می شد. مادر مونس با سینی چای وارد شد. لباسی مرتب به تن داشت و از نظر پیمانہ، شغل "معلمی" برازنده اش بود. دقایقی بعد شمسی خانم با یک کیک کاکائویی که تازه از فردر آمده بود و ظرفی پر از پسته ی بوداده، از آنها پذیرایی کرد. باز هم از دل پیمانہ گذشت که معمولاً در خانه ی آنها میوه و تنقلاتی برای پذیرایی از مهمان سرزده وجود ندارد، چون مادرش زیاد به فکر نبود و پدرش آن قدر سرش شلوغ بود که در مورد خرید کوتاهی می کرد. منوچهر معمولاً دیر وقت به خانه می آمد. او حسابدار شرکت بود و بیشتر اوقات کارهای ناتمامش را هم با خود به خانه می آورد.

به هر حال، پیمانہ و مونس تا تاریک شان هوا درس خواندند و آن روز عصر برای هر دو نفرشان مفید بود.

تنها یک هفته به شروع امتحانات نهایی باقی مانده بود و از آنجا که بزرگترین دغدغه ی پیمانہ قبولی در کنکور بود، درس ها را عمیق مطالعه می کرد. می دانست درس های سال چهارم نقشی تعیین کننده ای در امتحان کنکور دارد. او روز به روز تکیده تر می شد، هر چند در آن روزها مجبور نبود آشپزی کند و کارش کمتر بود. به هر حال فردخت که زیاد علاقه ای به آشپزی نداشت، معمولاً غذای خودش را در بیمارستان می خورد و برای آنها هم غذاها یی ساده درست می کرد، در حالی که پیمانہ این روزها احتیاج به تغذیه ای درست داشت.

وقتی آخرین امتحان را داد، قوایش تحلیل رفته بود. یک ماه به امتحان کنکور مانده بود و او می بایست برای این یک ماه برنامه ریزی دقیقی انجام می داد. بعد از ظهر آن روز پیمانہ آن قدر آرام و آسوده خوابید که اگر پویا بیدارش نمی کرد، چه بسا او تا ابد می خوابید.

آن شب فردخت سر حال به نظر می رسید. همان طور که شام را آماده می کرد، گفت: وقت زیادی نداری. باید حداکثر استفاده رو از وقتت بکنی.

کاش فردخت می دانست او احتیاج به روحیه دارد... تقویت روح و جسم.

آن شب، پیمانہ تفرالی به دیوان حافظ زد:

ساقیا برخیز و درده جام

خاک بر سر کن غم ایام را

آرامشی بر وجودش حاکم شد. حافظ به او نوید می داد که غم و اندوه روزگار را نخورد و امیدوار و خوش بین باشد. از خدای مهربان خواست او را یاری کند.

سه هفته به سرعت سپری شد. پیمانہ از پیشرفت درس هایش راضی بود و هفته ی آخر فقط به مطالعه نکات کلیدی و درس های اختصاصی پرداخت. روزی که کارت ورود به جلسه ی کنکور را گرفت این آیه ی قرآن از نظرش گذشت: فالله خیر حافظ و هو ارحم الراحمین. دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و در دل گفت:

خدای عزیزم، میدونم کمکم می کنی. اگر هم مصلحت این بود و قبول نشدم، ناامید نمی شم. چون تو رو دارم، از چی باید بترسم؟

روز امتحان، پیمانہ نماز صبحش را در آرامش خواند. ساعتی بعد منوچهر او را به سالن امتحان رساند. سالن امتحان شلوغ و پر ##### بود. عده ای آرام و عله ای مضطرب بودند. آنوش با دیدن او گفت:

- این چه ریخت و قیافه ایه؟ رنگت پریده، زیر چشمت گود افتاده. معلومه خیلی بی خوابی کشیدی. حتماً حقوق قبول می شی.

پیمانہ خندید و گفت: امکان نداره قبول بشم. اگر هم بشم، نمیرم.

مونس که آن طرف تر ایستاده بود، خندد و گفت: یکی رو توده راه نمی دادن، سراغ خونه کدخدا رو می گرفت.

صدای خنده ی آنها در فضا بیچید. پیمانہ گفت: باور کن جدی گفتم. محاله بی علاقه کاری رو شروع کنم و تا آخرش زجر بکشم.

آنوش گفت: من فقط واسه رفع تکلیف شرکت کردم. شماها دلتون خوشه! زن رو واسه خونه داری ساختن و بس!

پیمانه درسکوت لبخندی زد. دنیای آنها متفاوت بود. نیازی نبود او را قانع کند. آنوش از افرادی بود که از زندگی گذر می کنند ودقایق و ساعت های آن را هدرمی دهند، بی آنکه برای زندگی زحمتی بکشند، یا بخواهند برای خود ودیگران مفید باشند.

صدای آرام زنی که آنها را برای قرار گرفتن سر جایشان فرا می خواند، او را به خود آورد. پیمانه یک بار دیگر خدا را یاد کرد.

امتحان رأس ساعت هشت صبح با توزیع دفترچه ی سؤالات آغاز شد. او بعضی سؤال ها را راحت جواب می داد و روی چنل سؤال ذهنش قفل می شد، که کلافه اش می کرد. حرف های معلم ادبیات را به یاد آورد: هرگز دست از تلاش برنندارین ونتیجه ی کار رو به خدا واگذار کنین. همین که وارد میدون عمل شده ین، خودش موفقیت محسوب می شه. سرنوشت شما رومشیت خدا تعیین می کنه.

ساعت ها به سرعت می گذشت. پیمانه نگاهی به اطرافش انداخت. گروهی به سرعت مشغول خواندن سؤال ها و علامت زدن بودند، عده ای آرام و بی خیال، و گروهی دیگر دفترچه ی سوال را بسته بودند و بی حوصله نگاه به ساعت داشتند تا سالن را ترک کنند.

مدیر حوزه اعلام کرد که وقت به پایان رسیده است. پیمانه آخرین سوال را پاسخ داد، دفترچه را بست و منتظر تحویل پاسخنامه ماند. وقتی از سالن خارج شد، منتظر بود بداند همکلاس هایش چه کرده اند.

مونس تقریباً راضی بود. آنوش از سر بی خیالی مشغول خوردن بیسکویتی بود که سازمان سنجش به همه داده بود. با خنده گفت: من سؤال ها رو نخونده علامت زدم. کی حوصله داره مثل شماها دقیق باشه و ذهن خودش رو خسته کنه؟

پیمانہ گفت: اگه شانسی قبول شدی، ما شاکی می شیم.

مونس گفت: خودت چه کردی؟

پیمانہ تقریباً راضی بود، اما نمی توانست پیش بینی کند.

دختران به سرعت پراکنده شدند. پیمانہ و آنوش و مونس قدم زنان به طرف خانه رفتند. وقتی پیمانہ به خانه رسید، درکمال تعجب فردخت را دید که سیخ های جگر را روی منقل می گذاشت تا کباب کند.

فردخت با دیدن او گفت: خیلی خسته کننده بود؟

پیمانہ جواب داد: آره. اما خدا روشکر بالاخره گذشت. بقیه ش با خدا.

و به سرعت لباس عوض کرد و سر سفره نشست. بعد از مدت ها می خواست با اشتهایی فراوان غذایش را بخورد.

بعد از ناهار، پیمانہ نشست و در فکر فرو رفت. خاطرات شیرین دوازده سال مدرسه رفتن در ذهنش نقش بسته بود. احساسش برایش عجیب بود. تا وقتی دیپلم نگرفته بود، ارزو داشت زمان با شتاب بگذرد و او بزرگ شود و حالا که ان روزها به سرعت کاشته بود، دلش آرزوی برگشت دوباره به آن زمان ها را داشت. حالا معنی حرف بزرگترها را می فهمید که می گفتند: کاش همیشه بچه می موندیم... آرزو بی محال...

غمی سنگین درد لش موج می زد و کم مانده بود اشکش را سرازیر کند. پویا بازهم مشغول نواختن بود و شاید چون پیمانہ را ناراحت می دیدی به عمد اهنگی غمگین می نواخت ، اهنگی که بالاخره اشک های پیمانہ را جاری کرد و باعث شد از کورہ در برود.

- بس کن دیکہ!

پویا گفت: من چه تقصیری دارم. پیانو ہمینہ دیگہ. با پیانو کہ اهنگ شاد نمی زنن. مثل نی می مونہ. تابہ حال کسی رو دیدی ادعا کنہ با نی می تونہ اهنگ عروسی بزنی؟ محالہ، چون با نی فقط می شه اهنگ محزون زد.

پیمانہ گفت: حوصلہ ی سفسطہ ندارم. اگہ نمی تونی آروم باشی ، بہترہ بری و منو تنہا بذاری.

شہریور از راہ رسید و اضطراب پیمانہ بیشتر شد. بی خوابی بہ سراغش آمدہ بود، اشتہایی برای خوردن غذا نداشت و آن قدر بی حوصلہ و کلافہ بود کہ بر سر کوچکترین موضوعی فریاد می زد و از کورہ درمی رفت.

فردخت بہ او اعتراض کرد: این چہ حال و روزیہ واسہ خودت درست کردی؟ لابد اگہ قبول نشی می خوای تلافیش رو سرما در بیاری

پیمانہ کوشید رفتارش را توجیہ کند: باور کنید تحمل ندارم... انتظار خیلی کشندہ س!

فقط بچند روز بہ اعلام تنہایی باقی بود. بعاز ظہر یکی از روزہای شہریور، زنگ تلفن بہ صدا درآمد و پیمانہ کوشی را برداشت.

- الو

- سلام.

صدا آن قدر غمگین بود که پیمانہ صاحبش را شناخت و گفت: سلام. شما؟

- حق داری شناسی. توهیچ وقت واسه ما تره هم خرد نمی کردی.

پیمانہ او را شناخت. ارمان بود.

- واسه چی زنگ زدی؟

ارمان اهی بلند کشید و گفت: تو یه سنگی پیمانہ، از سنگ هم سخت تری. یادته اون روز آخری چطور منو دmq کردی؟ من حالا حالاها خیال سربازی رفتن نداشتم، اما حرف های تو چنان مثل پتک خورد توی سرم که یه دقیقه تحمل اینجا موندن رو نداشتم. رفتم تا فراموشت کنم، اما می بینی که نتونستم. اگه این طور بود، مرض نداشتم دوباره خودمو هوایی کنم و زنگ بزnm. از انوش شنیدم خیلی واسه کنکور زحمت کشیدی و می تونم حدس بزnm وقت نداشتمی به یاد من بیفتی. اما بعد از اون چی؟ این مدت که تعطیل بودی،هیچ یادت اومد روزی روزگاری یه آشنایی به نام آرمان چند قدمی تو زندگی می کرد و با همه ی وجودش تو رو می خواست؟ صدایش آشکارا می لرزید.

پیمانہ به ملایمت گفت: انگار ما زمون همدیگه رونمی فهمیم. تو خیال می کنی من می خوام طاقچه بالا بذارم؟ اون دفعه به من تهمت زد ی که پای یه نفر دیگه وسطه و حالا بعد از ماه ها برگشتی و همون

حرفا رو تکرار می کنی. من با تو چه کنم؟

آرمان گفت: یعنی درس خوندن و دانشگاه رفتن انقدر واسه تو مهمه؟

- فعلاً و در این شرایط نه فقط مهم، که بسیار حیاتی و تعیین کننده س.

- من به چه زمونی بگم تا هر جا دوست داشته باشی تو رو ازاد میزارم ادامه
تحصیل بدی؟

پیمانہ گفت: امروز آره ، چون عاشقی و عشق کوره! آرمان ، ازدواج یک تعہدہ.
از این گذشتہ ، با خونوادہ ای کہ توداری ، حتی اگہ خودت حرفی نداشتہ باشی ،
گوشہ و کنایہ های اونا شروع می شه. دو تا خواہرات رو ببین. هنوز نرفتہ خونہ ی
شوہرہ سال بعد ہر کدوم پہ بچہ بغل کردن. آنوش رو ببین. لابد بہت گفتہ توی
چند تا درس تجدید شدہ و کسی ہم سرزنشش نکرده. اما در مورد من وضع فرق
می کنہ. من فرزند ارشدم. خواہرم دہ سال از من کوچکترہ و طبیعیہ کسی اصراری
برای زود ازدواج کردنم نداشتہ باشہ. تو اولین پسر خونوادہ هستی. خونوادہ ت
خیلی ملاحظہ کنن ، یہ سالہ. بعدش آرزوی دیدن بچہ ت رو دارن. خیال می کنی می
تونی مقاومت کنی؟ عاشق ترین عشاقی ہم بعد از رسیدن بہ وصال ، بعد از شش
ماہ تب تندش عرق می کنہ ، جدا بیت های اولیہ در نظرش بیرنگ می شه و نہ
اون زیبا یی مسحور کننده رو می بینہ، نہ اثری از اون عشق و شیدایی باقی مونده.
در این صورت اگہ تفاہم باشہ، یہ زندگی پایدار و آروم خواہند داشت و اگہ
لجاجت و عدم درک متقابل باشہ ، بعد از یکنواخت شدن زندگی کارشون مشاجرہ و
بگو مگوہاییہ کہ اغلب بہ طلاق ختم می شه.

آرمان ساکت بود. پیمانہ را سرسخت تر از آن می دید کہ تصورش را می کرد.
اگرچہ تا حدودی بہ او حق می داد، آن قدر او را دوست داشت کہ نمی خواست فکر
کند بعد چہ پیش می آید. فقط ہدفش رسیدن بہ پیمانہ بود و می خواست عمری او
را در کنار خود داشتہ باشد. باز ہم آہی کشید و گفت: "من قسم می خورم تا زندہ

اما چیزی از اردت قلبیم به تو کم نمی شه. با همه ی وجود دوستت دارم، پیمانہ. اما تو رو به اون خدایی که شریک نداره قسم میدم اگه یه روز نظرت عوض شد، بهم بگو و ببین چه کارها که برات نمی کنم. خیال نکن غرورت خرد می شه. تو هیچ وقت برای من نمی شکنی. پیمانہ، تو یه کوه باعظمتی که هر روز اوج می گیری."

برای لحظاتی دل پیمانہ برای آن صداقت آرمان ارزید.

آرمان ادامه داد: " ممنونم، پیمانہ. همین که اجازه دادی بعد از مدت ها صدات رو بشنوم، لطف بزرگی کردی. امیدوارم به آرزوهات برسی."

پیمانہ به آرامی خندید و گفت: " بام دعا کن. میگن دل شکسته به خدا نزدیکه."

آرمان که دیگر تحمل نداشت و نزدیک بود اشکش ذریباید، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پیمانہ همان جا کنار تلفت ایستاد و فکر کرد. در دل هیچ کشش و علاقه ای نسبت به آرمان حس نمی کرد. از رفتارش به او پشیمان نبود. خیالات و آرزوهایش در جایی دیگر سیر می کرد.

*

روز موعود که برای پیمانہ روز معلق میان مرگ و زندگی بود، فرا رسید. شتاب زده خودش ر به نزدیکترین باجه ی روزنامه فروشی رساند. ازدحام جمعیت مقابل باجه چنان بود که لحظه ای احساس سرگیجه کرد. به ناچار در صف ایستاد. صد نفر مشتاقانه در جستجوی نامشان در میان اسامی قبول شدگان صف کشیده بودند و وقتی نفرات جلوی صف روزنامه را می گرفتند، چنان با فشار می آمدند که صف به هم می ریخت و در این گیر و داد، پیمانہ متوجه صدایی شد که نام او را به زبان آورد: " خانم شفق؟"

سایت مهد رمان

به طرف صدا برگشت. فرهاد بود، بادر مونس. "سلام!"

"سلام، خانم ثفق. ظاهرا دیر رسیدین؟"

پیمانہ لبخند تلخی زد و گفت: "خیال می کردم اولین نفری که به اینجا می رسه، منم!"

فرهاد به روزنامه ای که در دست اشاره کرد و گفت: "خوشبختانه من گیر آوردم."

پیمانہ مثل اسپند از جا پرید و انگار شیئی گران قیمت یافته است، روزنامه را به سوی خود کشید و از او فاصله گرفت. آن قدر هول بود که همان جا کف پیاده رو نشست و مشغول ورق زدن شد. به حرف "ش" که رسید، با نگاهی هراسان لبه مرور اسمامی پرداخت. اسمامی به قدری نزدیک به هم بود که به راحتی قابل تشخیص نبود. چند اسم را که خواند، سرش را میان دستانش گرفت و گفت: "خدایا، نمی تونم بخونم!"

فرهاد جلو آمد و گفت: "به اعصابتون مسلط باشین... بذارین من دنبال اسمتون بگردم."

پیمانہ باپریشانی به فرهاد چشم دوخت. احساس می کرد قادر به انجام هیچ کاری نیست. لحظه ای خیال کرد روحش دارد از جسمش جدا مب شود. سرانجام فرهاد سرش را بالا گرفت و بالبخند گفت:

"شفق - پیمانہ - نام پدر منوچهر - ش.ش ۳۰۵"

پیمانہ چون برق گرفته ها گفت: "چطور ممکنه؟... شوخی که نکردین؟..."

فرهاد تعجب زده گفت: "مگه من مشخصات شناسنامه ای شما رو حفظم؟"

پیمانہ کہ در آن حالت گیجی و سردرگمی نمی دانست چه می گوید، روزنامه را از او گرفت و وقتی خودش اسمش را میان اسم ها دید، دیگر نتوانست از ریزش اشکش جلوگیری کند.

صدای فرهاد او را به خود آورد: "نمی خواین بدونین کجا و چه رشته ای قبول شدین؟"

پیمانہ کہ انگار تازه این به خاطرش رسیده بود، پرسید: "کجا؟" فرهاد کہ از حالت او خنده اش گرفته بود، گفت: "مدد کاری اجتماعی دانشگاه کرمان."

پیمانہ نفس عمیقی کشید و در حالی کہ چشمانش را به آبی آسمان می دوخت گفت: "خدایا شکرت، تو به من همه چی دادی!"

فرهاد گفت: "حالا اجازه می دین دنبال اسم مونس بگردم؟" پیمانہ شرمندہ شد. روزنامه را به او سپرد و گفت: "تو رو خدا ببخشین. من زیادی هول شدم."

دقایقی طولانی گذشت تا فرهاد نفس راحتی کشید. در انتهای اسامی نام مونس را دیده بود کہ در رشته ی آموزش ابتدایی دانشگاه تربیت معلم تهران پذیرفته شده بود. فرهاد پرسید: "خیال می کنین اونم مثل شما از رشته ای کہ قبول شده خوشش میاد؟"

پیمانہ با اطمینان گفت: "معلم بچه های معصوم بودن با روحیه ی مونس سازگارہ." و در حالی کہ از فرهاد تشکر می کرد، با گام هایی بلند به سوی خانه رفت. احساس بی وزنی می کرد. آنقدر سبکبال شده بود کہ ابرها را زیر پاهایش حس می کرد.

همه از شنیدن خبر قبولی پیمانہ خوشحال شدند. پویا صدایش را کلفت کرد و گفت: "نگفتم درس بخونی ضرر نمی کنی؟ اینم نتیجه ش. می دونی اگه به حرف من گوش نکرده بودی الان چه حال و روزی داشتی؟"

همه از شنیدن حرف های او خندیدند و منوچهر گفت: "تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ صبح تا شب پشت اون پیانو نشستی که چی بشه؟ سال دیگه نوبت خودته. اینطوری پیش بری، حتما درجا می زنی."

پونه گوشه ای دمق نشست و گفت: "تا کرمان چقدر راهه؟ پیمانہ بره من حسابی تنها می شم."

پیمانہ با دیدن قیافه درهم او به تردید افتاد و گفت: "شاید یه سال مرخصی گرفتم!"

منوچهر عصبانی شد. "یعنی چی که مرخصی می گیری؟ چهار سال هم مرخصی بگیری اون هنوز بچه س"

پویا از سر شیطنت گفت: "لابد از این به بعد از من انتظار دارین بچه داری کنم؟" فردخت که تازه می فهمید پیمانہ همه ی آن سال ها چه بازوی توانایی برایش بوده است با اندوه گفت: "ناراحت نباش پونه جون. نمی دارم تنها باشی. حتماً کسی رو پیدا می کنم تا نصف روز که من نیستم، پیشت بمونه."

کارهای زیادی بود که پیمانہ می بایست انجام می داد. خداحافظی با دوستانش و اقوام نزدیک و فراهم کردن مقدمات سفر.

با دوستانش تلفنی خداحافظی کرد. او دختر زرنگی بود و خیلی چیزها دستگیرش شد. انگار آنهایی که پشت کنکور مانده بودند، اصلاً از قبول شدن او خوشحال نبودند. شاید این طبیعی بود اما برای پیمانہ عجیب این بود که چرا حداقل نمی

توانند ظاهراً خودشان را خوشحال نشان دهند. پیمانہ وظیفه خودش را انجام داده بود. اگر خداحافظی نمی کرد، حرف و حدیث ها تمامی نداشت. نمی خواست او را بی ظرفیت بدانند اما نمی توانست دلگیر شدنش را از برخورد سرد آنها کتمان کند. پیمانہ دور از چشم پونہ وسایل شخصی اش را جمع کرد. پونہ به قدری حساس شده بود کہ با کوچکترین حرفی زیر گریه می زد و پیمانہ تحمل دیدن گریه های او را نداشت.

در روز موعود، همه ی اقوام در خانه ی آنها جمع بودند. آمده بودند بدرقه اش کنند تا احساس تنهایی نکند، و هر کدام هدیه ای برایش آورده بود. خاله جان فروش برایش شیرینی خشک درست کرده بود و خاله جان فرناز کہ عاشق ترشی بود چند شیشه از خوشمزه ترین ترشی هایش را آورده بود: ترشی گوجه فرنگی، ترشی لیتہ، ترشی بادمجان.

منوچهر به فرناز گفت: "این پیمانہ با تو مونمیزنه. عاشق ترشی و شورہ. قول می دم یہ روزہ شیشه ها رو خالی کنہ."

فردخت به آرامی به صورتش زد و گفت: "خدا مرگم بدہ. اونوقت سردیش می کنہ و کیه توی غربت ازش پرستاری کنہ؟!"

دایی هایش، فریدون و همایون هر دو مبلغی پول به او دادند کہ پیمانہ به اصرار فراوان پذیرفت. همایون گفت: دفعہ ی اولہ میری سفر ہمہ هوات رو دارن. خیال نکنی هر دفعہ از این خبرهاس. دفعہ های بعد آسہ میای، آسہ میری"

همہ خندیدند. هر چند زن دایی هایش نیامده بودند، پیمانہ دلگیر نبود. همین کہ دایی ها خودشان آمده بودند محبت کرده بودند.

منوچهر گفت: "بهترہ زودتر راه بیفتیم. دارہ دیر میشہ."

اشک های پیمانه بی امان فرو می ریخت. پونه هق هق می زد. پیمانه او را محکم به خودش می فشرد و سرش را نوازش کرد. زبانش بند آمده بود. خاله فرنوش آنها را در آغوش گرفت و زارزار گریست. پیمانه میان آنها می چرخید زمانی سرش را روی شانه ی فرناز می گذاشت و لحظه ای بعد در آغوش فریدون و همایون اشک می ریخت. حال فردخت اصلاً خوب نبود. پیمانه به چشمان او خیره شد و ناگهان از ذهنش گذشت در همه ی این سال ها که در کنار هم بودند، چه روزهای ارزشمندی را از دست داده بود. او مادرش بود و پیمانه با همه ی وجودش دوستش داشت. با صدای بلند مادرش را صدا زد و گریه امانش را برید. شانه های فردخت هم می لرزید.

همایون که تحمل دیدن این صحنه را نداشت، فریاد زد: "تو رو خدا بس کنین؟ انگار می خواد بره سفر قندهار، مگه تا کرمان چقدر راهه؟ صبح سوار اتوبوس بشه، هفت ساعت بعد اینجاس. شما واسه نصف روز فاصله عزا گرفتین؟ ناسلامتی داره میره درس بخونه. آدم تا از کنج خونه در نیاد که چیزی نمیشه." و همانطور که به چشمان گریان پونه نگاه می کرد اضافه کرد: "لااقل ملاحظه ی این بچه رو بکنین."

فردخت با دست های لرزان آئینه و قرآن را گرفت. پویا آرام و خاموش گوشه ای ایستاده بود و رفتن خواهرش را تماشا می کرد. پیمانه او را خوب می شناخت. در اوج ناراحتی خاموش خاموش بود. پیمانه تلنگری به گونه ی او زد و گفت: "خوب درس بخون تا سال دیگه کرمان قبول بشی و دوباره کنار هم باشیم."

پویا لبخند تلخی زد و او را بوسید. منوچهر پشت فرمان نشست و پیمانه سوار شد و وقتی اتومبیل حرکت کرد، فردخت کاسه ای آب پشت سر آنان پاشید. تا وقتی از پیچ کوچه پیچند پیمانه چند بار به عقب برگشت و از پشت پرده ی اشک به آنها

چشم دوخت. به خیابان که رسیدند، پیمانه متوجه خیابان های سرسبز شیراز شد که درختان نارنج در گوشه و کنار آنها قد کشیده بود. با ولعی وصف ناپذیر چشم به جای جای شهرش داشت و زیر لب گفت:

گفتمش سیر بینم شاید از دل برود آنچنان جای گرفته است که مشکل برود دقایقی بعد به جاده اصلی رسیدند. منوچهر برای بیرون آوردن او از آن حال و هوا شروع به حرف زدن کرد.

"من زمان سربازی، دو سال کرمان زندگی کردم. مردم خوبی داره، اما یادت باشه همه جا خوب و بد داره. به هر کسی اعتماد نکن. تو دختر عاقلی هستی، اما حالا که مجبوری تنهایی زندگی کنی، باید محتاط تر باشی."

پیمانه در سکوت به آنچه پدرش می گفت، گوش می داد. اشک های بی امان پونه و مادرش از جلوی چشمانش دور نمی شد. نمی خواست پدر را با دیدن اشک هایش نگران کند، اما در برابر مهار احساساتش عاجز بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

نفهمید چقدر در آن حال بود که صدای پدرش را شنید: "پاشو تنبل خانم. پاشو بریم یه چیزی بخوریم."

پیمانه چشمانش را باز کرد و خودش را در شهری آرام و ساکت دید. پرسید: "اینجا کجاست؟"

منوچهر گفت: "سیرجان! از شهرهای استان کرمانه. فقط دو ساعت تا کرمان مونده."

اتومبیل را در سایه ی درختان پارکی سرسبز نگه داشتند و خودشان وارد پارک شدند. چند مشت آب خنک به سر و صورتشان زدند و خستگی راه که از تنشان دور

شد، به راه افتادند. در اطراف پارک چرخی زدند. آنجا پر بود از اغذیه فروشی و رستوران و باجه های فروش بستنی و آب میوه.

منوچهر پرسید: "چی می خوری؟"

پیمان گفت: "اول یه آب میوه ی خنک"

به سراغ باجه ی فروش بستنی و آب میوه رفتند و سفارش آب زرشک دادند.

منوچهر گفت: "حالا اگه گفتم چی می چسبه؟"

پیمان گفت: "ناهار"

منوچهر گفت: "آی گفتمی. پاشو بریم یه چلوکباب حسابی بخوریم. این روزها

همش خاطره س. باید حسابی خوش بگذره."

کمی آن طرف تر، یک چلوکبابی دیده می شد که اسمش ناز بود. رستورانی تمیز

و مرتب بود و بوی خوش کباب اشتها را تحریک می کرد. نهار را که خوردند،

منوچهر گفت: "خدایا شکرت، خدایا گرسنه ها رو سیر کن. راست گفتن که آدم

گرسنه دین و ایمان نداره."

پیمان همانطور که به آرامی مشغول نوشیدن نوشابه اش بود، لبخندی زد. کاملاً

با پدرش موافق بود.

با ورود به شهر کرمان غمی بزرگ بر دل پیمان نشست. به مقصد رسیده بودند و

این به معنی جدایی کامل و آغاز تنهایی بود. زندگی در میان مردمی که از آنها هیچ

نمی دانست.

منوچهر به سرعت از بلوار ورودی شهر که به جاده ی تهران مشهور بود گذشت

و وقتی به میدان آزادی رسیدند، آهی کشید و گفت: عمر چه زود می گذره. انگار

همین دیروز بود که با لباس سربازی توی کوچه پس کوچه ها و خیابونای این شهر

پرسه می زدیم. چقدر دوست و آشنا داشتم. آدم تا مجرد و از مسئولیت زندگی چیزی نفهمیده با همه قول و قرار می زاره و خیال می کنه اونقدر وقت اضافه داره که بتونه یه عمر با اونا در ارتباط باشه، نامه بده، تلفن بزنه، بهشون سر بزنه. غافل از اینکه وقتی تشکیل خانواده داد هزار و یه دلیل واسه بی وفایی پیدا می کنه!"

پیمانہ گفت: "می تونین از اون آشنای قدیمی کسی رو پیدا کنین که امشب رو خونه ش بگذرونیم یا باید بریم هتل؟"

منوچهر تعجب زده به او خیره شد و گفت: "بعد از این همه سال اونا که مجرد نموندن. لابد رفتن دنبال زندگیشون." ناگهان برق امید در نگاهش جرقه زد. "اما شاید بشه نشونی اونا رو از خانواده شون گرفت. دعا کن حافظه م یاری کنه." دقایقی چشمانش را بست و بعد شادمانه لبخندی زد: "میریم خیابون زرسیف، بینم دنیا دست کیه!"

پیمانہ به دقت به پدرش خیره شد که حال و هوایی دیگر داشت گویی به سال های جوانی برگشته بود و با هیجانی وصف ناپذیر به گوشه و کنار شهر نگاه می کرد و حرف می زد. "این خیابون شریعتیه. خیابون اصلی شهره اما اون موقع ها این قدر شلوغ نبود. عجب عالمی داشتیم. یه روزی اینجاها رو مثل کف دستم می شناختم. بعد از ظهرها کارمون پرسه زدن بود. یه روز رفتیم حمام گنجعلی خان. باورت نمی شه چه جای قشنگیه. مجسمه هایی ساختن که تو نگاه اول خیال می کنی آدم واقعیه. حتماً برو اونجا رو ببین. توی خود بازاره. بازار کرمان محشره. هرچی بری به آخرش نمی رسی. یه چایخونه ی سنتی توی بازار مسگرها هست که عصرهای تابستون جون میده واسه نشستن و قلیان کشیدن و گپ زدن. باید سی چهل تا پله رو پایین بری تا به سرداب برسی. بازار انقدر قشنگ و دیدنیه که تا نینمی باور نمی

کنی. جای جای اون عطر خوش زیره به مشام می رسه. " او نفس عمیقی کشید. " باور کن دارم عطرش رو حس می کنم. "

پیمانہ گفت: " هر چی هم دیدنی باشه، به پای بازار وکیل خودمون نمی رسه / " منوچهر خندید. " بر منکرش لعنت. کی میگه بازار وکیل دیدنی نیست؟ اما بازار کرمان هم لطف خودش رو داره. "

خیابان طویل شریعتی به پایان رسید و به میدان بزرگ دیگری رسیدند. منوچهر گفت: " این میدون مشتاقه، میوه و تره بار تازه و ارزون رو اینجا می تونی پیدا کنی. بین دور تا دور میدون میوه فروشیه. بازار شهرداری هم تو یکی از همین فرعی هاس. "

میدان را نیمه دور زده بودند که چشمشان به تابلوی خیابان زرسیف افتاد.

منوچهر آهی کشید و گفت: " حتم دارم این همون تابلوی قدیمیه! "

وارد خیابان شدند. خیابانی کم عرض و باریک بود. منوچهر به دقت به کوچه ها چشم دوخته بود و عاقبت مقابل کوچه ای توقف کرد و گفت: " غلط نکنم همین کوچه بود. "

وارد کوچه شدند. پیمانہ از دیدن آن کوچه ی خلوت و باریک که بیشتر به کوچه باغی می مانست احساس خوبی پیدا کرد. از پشت دیوارهای کاهگلی و آجرنما، درختان سر به فلک کشیده خودنمایی می کردند. منوچهر مقابل خانه ای ایستاد. نگاهی به در و دیوار آن انداخت و بعد از مکثی گفت: " این همون خون س. محاله اشتباه کنم. "

پیاده شدند و زنگ زدند. صدایی از دور پرسید: " کیه؟ "

دقایقی گذشت تا مردی میانسال در را گشود. موهای جو گندمی اش را به طرف بالا شانه کرده بود. نگاهی به پیمانه و منوچهر انداخت و گفت: "بفرمایید؟ با کی کارداشتین؟"

منوچهر سلام کرد و پرسید: "منزل آقای مشیری اینجاس؟"
"بله درست اومدین."

منوچهر خوشحال شد. گفت: "من ... نشونی منزل آقا جمشید رو می خواستم. آخه می دونین ما خیلی با هم دوست بودیم. زمان سربازی..."

مرد چشمانش را تنگ کرد و ناگهان در حالی که به روی او آغوش می گشود،
منوچهر... خودتی منوچهر؟ چه پیر شدی پسر!"

منوچهر بهت زده به او خیره شد و گفت: "خیال می کنی خودت همون جوون بیست ساله ای؟"
هر سه خندیدند.

جمشید با خوشحالی در بزرگ حیاط را باز کرد و گفت: "ماشینت رو بیار داخل."
پیمانه وارد حیاط شد و به اطراف نگاهی انداخت. خانه ای به این بزرگی و زیبایی ندیده بود. در سمت راست حیاط ساختمان بزرگی وجود داشت و در سمت چپ حیاط باغ بزرگی دیده می شد که چند پله از حیاط اصلی پایین تر بود.
جمشید آنها را به ساختمان راهنمایی کرد.

ساختمان قدیمی اما بسیار بزرگ و دلباز بود. راهروهایی طویل و باریک داشت و اتاقهای متعدد. در قسمتی از حال مبلمانی قدیمی چیده شده بود که معلوم بود به تازگی روکش شده است. همه جا تمیز بود، حتی از تمیزی برق می زد.

منوچهر و جمشید کنار هم روی مبل نشستند و پیمانہ روبروی آنها نشست. جمشید دست در گردن منوچهر انداخت و گفت: "هنوز باورم نمیشه، منوچهر تو کجا و اینجا کجا؟ بعد از این همه سال؟" منوچهر گفت: "مگه نشنیدی میگن آدم به آدم می رسه؟ روزی که از این شهر می رفتم، کی فکرش رو می کردم روزی دخترم دانشگاه اینجا قبول بشه و مارو دوباره روبه روی هم قرار بده."

نگاه جمشید متوجه پیمانہ شد و گفت: "دختر به این بزرگی داری؟" منوچهر چپ چپ به او نگاه کرد. چند دقیقه پیش به من گفتم پیرمرد، حالا از دیدن دخترم تعجب می کنی؟ بینم مگه بچه های خودت چند سالشونه؟! جمشید خندید و گفت: "من زن ندارم تا بخوام بچه داشته باشم." منوچهر چشمان گرد شده از تعجبش را به او دوخت و گفت: "محاله! می خوام بگی در این سن و سال اهل و عیال نداری؟" "تو اهلش رو پیدا کن تا من عیال انتخاب کنم!" "دست بردار مرد! یعنی توی این سن و سال هنوز نتونستی زن مورد علاقه ت رو پیدا کنی؟ من که باورم نمیشه."

جمشید بلند شد و گفت: "بین چطور سر منو گرم کردی و نداشتی یه چایی، چیزی بیارم. دخترت چی فکر می کنه؟ این همه راه اومده و خستگی از سر و صورتش می باره." و رو به پیمانہ کرد. "پاشو عمو جون. برو آبی به سر و صورتت بزن. لباست رو عوض کن. اینجا رو خونه ی خودت بدون و راحت باش."

پیمانہ که منتظر همین پیشنهاد بود، به حیاط رفت و ناخودآگاه به طرف باغ کشیده شد. در همان اول باغ، آب زلالی در جوی جاری بود. دستش را در آب فرو

برد و خنکای آن را تا مغز استخوانش احساس کرد. نگاهی به باغ وسیع انداخت. دلش می خواست ساعت ها زیر درختانش قدم بزند و کتاب شعر بخواند. در همین موقع صدای پدرش را شنید که او را به صرف چای فرا می خواند.

پیمانه به ساختمان برگشت و چشمش به سینی نقره ی پایه داری افتاد که استکان هایی بلورین در انگاره های نقره و قندانی هم از جنس نقره در آن قرار داشت. معلوم بود آنجا خانه ی اعیان و اشراف کرمان است. در کنار سینی، ظرف کریستالی پر از خیار و سیب و انار سرخ و آبدار قرار داشت و کمی آن طرف تر، ظرفی پر از پسته و ظرفی حاوی شیرینی.

منوچهر گفت: "بیا دخترم. بیا از این شیرینی بخور. کلمپه ی کرمان مشهوره. نظیرش رو هیچ جای ایران پیدا نمی کنی!"

پیمانه لبخندی زد و استکانی چای برداشت. نوشیدن چای همه ی خستگی را از تنش دور کرد. پدرش ان قدر از کلمپه تعریف کرد که اشتهايش تحریک شد و یکی برداشت. شیرینی خوشمزه ای بود. وسط آن پربود از خرما و گردو. اما هنوز خجالت می کشید و با صاحبخانه خودمانی نشده بود. برای همین رویش نشد بیشتر از یک دانه بخورد!

منوچهر نگاهی به محتویات روی میز انداخت و گفت: "آدم این سوروسات رو می بینه، شک می کنه تو مجرد باشی. تو پسر سرهنگ مشیری با اون صلابت، مجرد موندی و توی این سن و سال خودت رو اداره می کنی؟ و بعد محتاطانه ادامه داد بینم سرهنگ زنده س؟"

جمشید آهی کشید و گفت: "نه سرهنگ و مادرم سال ها قبل عمرشون رو دادن به شما."

منوچهر گفت: "متاسفم. خدا رحمتشون کنه. سرهنگ با چه صلابتی وارد پادگان می شد. انگار همین دیروز بود که همه ی ما رو به میدون صبحگاه هدایت می کرد. انگار نه انگار تو پسر عزیز دردانه ش بودی."

جمشید گفت: "آره. توی پادگان رابطه ی ما رابطه ی فرمانده و سرباز بود. بارها از مادرم شنیدم که بهش می گفت اینقدر به من سخت نگیره و مردم آرزوشونه پسرشون توی شهر خودشون بره خدمت، اونوقت اون با پسر خودش مثل یه زبردست رفتار می کنه؟ و سرهنگ با صلابت و اقتدار می گفت: "اشتباه نکن، خانم. اگه سختی نبینه هیچ وقت مرد زندگی نمی شه. باید سختی بکشه تا ازش یه مرد ساخته بشه. یه مرد واقعی!"

منوچهر گفت: "حالا واسه چی ازدواج نکردی؟" و در حالی که گوش او را می کشید، اضافه کرد: "نکنه عاشق شدی و دختره پرید، آره؟"

جمشید به گل های قالی خیره شد و گفت: "می بینم مثل گذشته ها کنجکاوی!"
پیمان سر به زیر انداخت. جمشید به او گفت: "شما ناراحت نباشید. دو تا دوست قدیمی بعد از سال ها رسیدن به هم و تفریح ما هم که همین مزاح کردنه. من به پدرت حق میدم. منم جای اون بودم، اینقدر سماجت می کردم تا همه چیز رو بفهمم." و رو به منوچهر کرد. "بین منوچهر جان، نظافت و پخت و پز رو بلقیس خدمتکار قدیمی مون انجام میده. شوهرش سالار هم باغبانی و خرید و از این جور کارها رو می کنه. کدوم آدم عاقلیه که بره واسه خودش دردرس درست کنه و زن بگیره؟"

جمشید از نگاه منوچهر خواند که قانع نشده است. لبخندی زد و سر به زیر انداخت. دقایقی سکوت حاکم شد. سپس جمشید سیگاری آتش زد، چند پک عمیق

به آن زد و دوباره آن را در جا سیگاری خاموش کرد. برای خودش و آنها چای ریخت و به آرامی مشغول نوشیدن شد. بلاخره خود جمشید بود که سکوت را شکست و گفت: "بگذار یه مطلب رو بگم و خیالت رو راحت کنم. اگه تو هم عاشق می شدی و عشقت بهت خیانت می کرد و باعث می شد به همه ی زن ها بدبین بشی. هیچ وقت زن نمی گرفتی، می گرفتی؟"

آن شب پیمانہ تا ساعت ها خواب به چشمانش راه نیافت. از فکر جمشید خان بیرون نمی رفت. می دانست بعضی مردها واقعاً سر سخت هستند، اما خیلی دلش می خواست بداند بر آن مرد چه گذشته است و چه دلیلی برای طفره رفتن از ازدواج دارد. یعنی خیانتی که او در سال های جوانی از عشق خود دیده بود او را آنقدر بدبین کرده بود که همه ی زنان را از یک قماش می دانست و خشک و تر را باهم می سوزاند؟ شاید هم گذر زمان به او آموخته بود اشتباه کرده است اما برای تبرئه کردن خود حاضر به اعتراف نبود و همچنان بر عقیده اش ثابت قدم بود.

صبح روز بعد، وقتی پیمانہ قدم به دانشگاه گذاشت احساس شادمانی توام با غرور سراسر وجودش را فرا گرفت. احساس می کرد قدم به دنیایی تازه گذاشته است. جمشید خان که آنها را همراهی کرده بود به اتفاق منوچهر در گوشه ای نشستند و به گپ زدن مشغول شدند. به هر حال حرف های ناگفته ی زیادی داشتند. پیمانہ آن قدر از این اتاق به آن اتاق رفت تا این که بلاخره نزدیکی های ظهر توانست همه ی امضاها را بگیرد و کار انتخاب واحد و ثبت نامش را به پایان برساند. پدرش و جمشید خان چنان گرم صحبت بودند که متوجه آمدن او نشدند، پیمانہ خوشحال بود که به آنها بد نگذشته است و احساس خستگی نمی کنند. منوچهر داشت به جمشید خان می گفت: "دیگه روی حرف من نمی تونی حرف

بزنی. اگه به من بسپری، آستین بالا می زنم و یه زن خوب و با فهم و کمال برات پیدا می کنم."

جمشید خان گفت: "خیال نمی کنی واسه من دیر شده؟ من آردم رو بیختم و الکم رو آویختم!"

منوچهر گفت: "یه بار با خودت لج کردی کافی نیست. از این گذشته، درسته چهل و پنج سالته، اما ظاهرهت اینو نشون نمی ده. یه مرد جا افتاده ی خوش تیپ و جذاب هستی. خیلی ها حاضرن شوهر باتجربه و با فهم و شعوری مثل تو داشته باشن."

"تو از من تعریف نکنی، کی بکنه؟ می دونی دلت برام سوخته و می خوای امیدوارم کنی."

منوچهر گفت: "ابداً این طور نیست. توی کشورهای غربی چهل سالگی رو سن شروع می دونن. شروع کار، زندگی و استفاده از تجربه ها."

"نمی دونم چی بگم."

پیمانہ گفت: "بابا جان اصرار شما توی این موقعیت این معنی رو می ده که می خواین قبل از برگشتن به شیراز آقای مشیری رو سر سفره ی عقد بشونین."

هر سه خندیدند. جمشید خان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "آخ آخ. ببین ظهر شده و ما نفهمیدیم. ببین دوست و همدم داشتن چقدر عالیہ. واقعاً آدم گذشت زمان رو نمی فهمه."

قرار شد پیمانہ تا پیدا کردن جای مناسب مهمان جمشید خان باشد. جمشید خان به منوچهر گفت که لازم نیست هیچ اسباب و اثاثیه ای برای پیمانہ بخرد چون تمام وسایل او بدون استفاده مانده است و پیمانہ می تواند هر چه دلش خواست بردارد.

منوچهر تعجبی نکرد. به خوبی از مرام کرمانی ها خبر داشت و می دانست چقدر سخاوتمند و دست و دلباز هستند. جمشید خان که دیگر تکلیفش معلوم بود. او از اعیان و اشراف به شمار می رفت و آنقدر وسایل دور و برش بود که خودش به آنها به چشم خرت و پرت نگاه می کرد، اما همان خرت و پرت ها خیلی به کار آنها می آمد.

برای نهار به خانه برگشتند. خورش فسنجانی که بلقیس درست کرده بود واقعاً خوردن داشت. منوچهر گفت که در عمرش خورشی به این خوشمزگی و جا افتادگی نخورده بود و در حالی که لیوانی آب می نوشید گفت که البته این از بلقیس بعید نیست، چرا که او عمری خانه زاد سرهنگ بوده و مهمانی های آن چنانی را اداره می کرده است.

جمشیدن با شنیدن حرف های منوچهر خندید و گفت: "حرفی زدی که دلم رو آتش زد. باور کن روزها می نشینم و به یاد اون دوران می فتم که در این خونه همیشه باز بود. یکی می رفت و ده تا میومد. همیشه سر سفره چند تا مهمون نشسته بودن. پدرم طبع بلندی داشت و مادرم هم عاشق مهمون و شلوغی و برو بیا بود. حتی یه بار خم به ابرو نمی آورد و همیشه می گفت مهمون روزیش رو با خودش میاره." او آه عمیقی کشید و سیگاری برداشت.

منوچهر آن را از دستش گرفت و گفت: "بذارش کنار این لعنتی رو. دیروز تا حالا یه بسته سیگار دود کردی. این دود لعنتی چه خاصیتی داره غیر از اینکه صدات رو خراب و خش دار کنه و اگه زیاده روز کنی، سرطان به جونت بندازه؟ خیلی شانس آوردی که دندونات زرد و بد ریخت نشده."

جمشید خان نگاهی به دست منوچهر انداخت که سیگار را در میان انگشتانش له می کرد، و گفت: "وقتی ناراحت می شم و اعصابم به هم می ریزه، دست خودم نیست. احساس می کنم با سیگار آرام می شم. و گرنه مواقع عادی چند روز به بار به دونه هم نمی کشم. باور کن."

منوچهر گفت: "این همه ش تلقینه. کی گفته سیگار آرام بخشه؟ چیزی که سمه و برای بدن ضرر داره باید دور ریخته بشه. اگه واقعاً به فکر زن گرفتن افتادی باید این عادت بد رو کنار بذاری. به وقتی دیدی عروس خانم گیر داد و گفت زن آدم سیگاری نمیشه." هر سه خندیدند و منوچهر ادامه داد: "خوب، حالا که خیالم از جانب پیمانہ راحت شد، بهتره برم و به زندگیم برسم. اگه تو رو پیدا نمی کردم، معلوم نبود چند روز باید علافش باشم. ولی حالا با خیال راحت بر می گردم و خاطر جمع که برایش به جای مناسب پیدا می کنی."

دل پیمانہ فرو ریخت. رفتن پدرش به معنی شروع مسئولیت او بود.

جمشید خان این را از رنگ پریدگی او فهمید و گفت: "قول می دم دو هفته نشده انقدر به کرمان عادت کنی که حالا حالاها قصد برگشت به شیراز رو نداشته باشی."

پیمانہ لبخند تلخی زد و اشک هایش بی اختیار فرو ریخت. به حیاط رفت و به طرف باغ کشیده شد. کنار جوی آب نشست، سرش را روی بازوانش گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. دقایقی به همان حالت بود تا اینکه دستی را به روی شانہ هایش احساس کرد. سربلند کرد. پدرش بود. بغض راه گلویش را بسته بود. چانه اش می لرزید. با صدایی لرزان گفت: "بابا..."

مکثی کرد و ادامه داد: "باباجون خیلی دلم تنگ می شه، واسه شما، واسه پونه، پویا، واسه مامان. دعا کنین بتونم دوام بیارم."

منوچهر او را به حال خود گذاشت تا با گریه کردن عقده اش را خالی کند. وقتی آرام تر شد، پیمانه دست پدرش را گرفت و گفت: "بیا کمی توی باغ قدم بزنیم." پیمانه سرش را پایین انداخته بود و آرام کنار پدرش قدم بر می داشت. اولین بار بود که احساس می کرد پاهایش تحمل کشیدن وزن بدنش را ندارد.

منوچهر گفت: "از تو توقع نداشتم باباجون. تو باید مقاوم تر از این حرفا باشی. من تو رو جور دیگه ای می بینم. باور کن. حساب تو از مادرت جداست. من تو رو به مراتب کارآمدتر از مادرت می بینم. خیال می کنی چون همه ی وقتم بیرون از خونه س و به کار بیرون مشغولم، خبر ندارم توی خونه چی میگذره؟ کم پیش میاد دختری به سن و سال تو هم مدرسه بره هم درس بخونه و شاگرد اول بشه، هم کارهای خونه رو به خوبی انجام بده و هم از خواهر کوچکش مواظبت کنه. خیال می کنی نمی دونم پونه اینقدر که به تو وابسته س به مادرت نیست؟ حق هم داره. یه بار نشده مادرت به اون دیکته بگه یا نمره هاش رو بدونه یا به مدرسه ش سر بزنه. خودت دیدی چقدر بارها با اون بحث کردم و هیچ نتیجه ای نگرفتم. خیال می کنه چون بیرون از خونه کار می کنه و کمک خرج خونه س، دیگه توی خونه مسئولیتی نداره. قبول دارم که کار توی محیط بیمارستان روحیه ی اونو داغون می کنه و انرژی رو می گیره، اما کاریه که خودش انتخاب کرده. من که مجبورش نکردم. الان هم اگه استعفا کنه یا تقاضای بازنشستگی بده، حرفی ندارم. حاضرم بیشتر جون بکنم، در عوض وقتی میام خونه آرامش داشته باشم، غذایی که می خورم سرسری درست نشده باشه، برنج ته گرفته و سوخته یا شل و وارفته و خمیر نخورم، زخم با یه جای تازه دم و یه شربت خنک ازم پذیرایی کنه. مرد در هر سن و

سالی که باشه احتیاج به توجه همسر داره . خیلی ها هستن کار بیرونشون سخته اما به خونه و زندگیشون هم بی توجه نیستن. خلاصه بابا تو بچه ی بزرگ من بودی و شاید توی سنی که احتیاج به بازی و تفریح و سرگرمی داشتی، شاهد بگو مگوهای ما بودی. باور کن بعضی وقت ها عذاب وجدان مثل خوره به جونم می افته. وقتی پدرها و مادرهای جوون رو می بینم که دست بچه هاشون رو گرفتن و اونا رو به پارک و تفریح و گردش می برن، از خودم می پرسم وقتی بچه های خودم کوچک بودن، براشون چه کردم؟ درسته من کوتاهی کردم، اما مادرت هم بی تقصیر نبود و حتی حالا که پونه هنوز بچه س ابدأ به فکر اون نیست. شاید دور شدن از تو کمی اونو به خودش بیاره و کمی هم توجهش رو به زندگیش معطوف کنه. عیب بزرگش خودخواهییه و فقط حرف و عقیده ی خودش رو قبول داره. در نظر اون دیگران همیشه مقصرن و اون بی عیب ترین آدم روی زمینیه. خلاصه باباجون، تو که توی خونه ای آشفته بزرگ شدی و رشد کردی و الحمدالله سربلند بیرون اومدی، نباید بابت دوری و جدایی خودت رو بیازی. با شناختی که من از تو دارم، این دوری و جدایی نه تنها به ضرر تو نیست، بلکه چون دختر لایقی هستی، فرصتیه تا از تجربه های تازه استفاده کنی. زندگی در غربت آدم رو می سازه."

حرف های منوچهر پیمانیه را آرام کرد. نگاهی به درختان تنومند و کهنسال و سر به فلک کشیده انداخت که سایه های دلچسب خود را همه جا پراکنده بودند، و سری به نشانه ی تایید تکان داد.

برگشتند. ساختمان از دور چشم انداز زیبایی داشت. منوچهر که می خواست پیمانیه را از آن حال و هوا خارج کند، خندید و گفت: "خودمونیم ها، این جمشید هم با داشتن خونه و باغی به این باصفایی مگه خره زن بگیره و خودشو اسیر کنه؟"

از گوشه ی چشم نگاهی به پیمانہ انداخت: اما خدا شاهده هیچ وقت ناشکری نکردم. همین که بچه هایی سالم و زیبا و لایق دارم بزرگترین نعمته. ما از کجا خبر داریم، شاید بین بیشتر زن و شوهرها همین مسائل باشه و ظاهراً زندگی می کنن و گله ای هم ندارن."

به ساختمان نزدیک می شدند که منوچهر از سر دلخوری به پیمانہ گفت: " نمی خوای حرفی بزنی؟ می خوای بابا این راه دراز رو با ناراحتی بره؟ تنهایی به قدر کافی راه رو طولانی می کنه. اگه فکر هم ناراحت باشه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته."

پیمانہ لبش را گزید و گفت: "خدا مرگم بده بابا. این حرف رو نزن. دیگه دلگیر نیستم. اصلاً نفهمیدم یهو چرا انقدر منقلب شدم. منو ببخش که شما رو ناراحت کردم."

"تو مقصر نیستی، دخترم. این طبیعیه که قرار گرفتن تو یه محیط جدید و دل کندن از جایی که زندگی می کردی، سخت باشه. اما تو که واسه همیشه از ما جدا نشدی. چشم به هم بزنی، تحصیلت تموم شده و با سرافرازی به خونه برگشتی. قدر این روزها رو بدون که دیگه تکرار نمی شه."

پیمانہ به فکر فرو رفت. با همه ی دلخور بودن از آمدن به جهان هستی، خرسند بود و می بایست عزم خود را جزم می کرد تا از بودنش در عالم ردپایی بر جای گذارد و برای خودش و دیگران مفید باشد.

جمشید خان و بلقیس از هیچ کاری برای آرامش پیمانہ دریغ نمی کردند و پیمانہ سعی می کرد بر احساس دلتنگی اش غلبه کند. خجالت می کشید که جمشید خان دائم او را گریان و دمق ببیند و تصور کند او دختری ضعیف است که عرضه ی تنها

زندگی کردن را ندارد. گاهی که به کارهای او دقیق می شد، می دید علاقه مندانه به گلهای باغ چشم می دوزد و انگار با آنها حرف می زند. غروب ها روی یکی از صندلی های راحتی در گوشه ای از حیاط می نشست و همان جا قهوه یا چای می نوشید، حافظ می خواند و به آسمان خیره می شد و پیمان به خوبی از یک مساله مطمئن بود. اینکه او با گذشت سال ها همچنان عاشق است.

بلاخره کلاس های پیمان شروع شد و او از قرار گرفتن در مقطعی بالاتر احساسی خوشایند داشت. حالا به همه ی آنهایی که پشت کنکور می ماندند و افسرده می شدند حق می داد و دلش برای آن عده که ازدواج کرده و از ادامه تحصیل محروم مانده بودند، می سوخت. خداوند به او بالاترین نعمتش را بخشیده بود.

روز اول که به دانشکده قدم گذاشت، انگار همه ی چهره ها برایش آشنا بودند و به فراست می شد آن عده ای را که ترم اول بود قدم به دانشگاه می گذاشتند، تشخیص داد. همگی آنها گوشه گیر، خجالتی و با محیط جدید نامانوس بودند. اما روح پیمان آماده ی کشف تازه ها بود. به دقت به لهجه های جدیدی که اولین بار بود می شنید گوش می کرد و دلش می خواست آدم های جدید را بیشتر بشناسد.

یک هفته ی دیگر هم گذشت و او مهمان جمشید خان بود و سرانجام روزی رسید که می بایست آنجا را ترک می کرد. جمشید خان به او گفت که اگر در آنجا احساس راحتی می کند، می تواند همان جا بماند اما برای پیمان زندگی در خوابگاه دختران و در کنار همسن و سالان خودش لطف دیگری داشت. جمشید خان با این خواسته موافق بود و به او حق می داد. هر چند پیمان او را به یاد اولین سال تحصیل خودش در تهران می انداخت و هوایی اش می کرد. او به پیمان سفارش کرد در اعتماد کردن به آدم ها خیلی محتاط باشد و حتی وسواس شدیدی برای این کار به

خرج دهد. پیمانہ منظور او را فهمید و از همه ی محبت هایش تشکر کرد. اما زیاد جای نگرانی نبود. خوابگاه دخترانه ی مهر در خیابان شهاب قرار داشت و از آنجا می شد با یک کورس تا دانشگاه رفت و به ایستگاه سرویس ها هم که در چهارراه احمدی قرار داشت، بسیار نزدیک بود. او نیازی نمی دید چیزی از خانه ی جمشید خان با خود ببرد. وسایل شخصی خودش را کافی می دانست. اما به اصرار بلقیس مقداری ظرف و ظروف، ملحفه ای تمیز و استفاده نشده و یک پتوی اعلا و بسار گرم برداشت. جمشید خان او را تا مقابل خوابگاه رساند و به او در بردن وسایلیش کمک کرد.

دربان پیر جلو آمد و گفت: "آقا شما نمی توی بری. محیط اینجا زنونه س. خویت نداره. من مواظب وسایل دخترتون هستم. خودش چند بار میاد و اونارو بالا می بره."

جمشید خان نگاهی به پیمانہ انداخت و نتوانست خنده اش را پنهان کند. به او گفت: "تو رو خدا ببین همه خیال می کنن من پدر توام. اونوقت منوچهر اصرار داره واسه من زن بگیره. به نظرت عجیب نیست؟"

پیمانہ به محیط جدید زندگی اش قدم گذاشت. قرار بود او در اتاق شماره پانزده که در طبقه ی دوم قرار داشت، ساکن شود. اگر چه کلید اتاق را به او داده بودند، به رسم ادب دید قبل از ورودش در بزند، مبادا هم اتاق هایش داخل باشند. حدسش درست بود. دختری نسبتاً چاق در را باز کرد. لباس راحتی زرد رنگی به تن داشت. به پیمانہ خیره شد. پیمانہ سلام کرد و گفت: "من پیمانہ شفق هستم. هم اتاق جدید شما."

دختر از جلوی در کنار رفت و گفت: "مگه کلید نداشتی؟ واسه چی در زدی؟!"

"درست نیست اولین بار سرزده وارد جایی بشی، حتی اگه در اونجا سهم داشته باشی."

دختر تعجب زده به پیمان نگاه کرد. "کجایی هستی؟"
پیمان گفت: "شیرازی." با بر زبان آوردن نام شیراز سعی کرد اشک هایش نریزد.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت. دو تخت دو طبقه در دو طرف اتاق بود که نشان می داد ظرفیت اتاق چهار نفر است. در سمت چپ اتاق کمد دیواری چهار دری وجود داشت و دو جا لباسی به دیوار کوبیده شده بود. پیمان به شدت احساس غربت کرد و یک آن پشیمان شد که چرا خانه ی جمشید خان را ترک کرد. وسایلش را زمین گذاشت و همان جا چمباتمه زد.

صدای دختر او را به خودش آورد. "اسم من شقایقه. از تهران اومدم. دو تا هم اتاق دیگه هم داریم که الان رفتن سرکلاس. یکی از اهواز اومده و شیمی می خونه، اسمش لیالیه، و اون یکی اهل سیرجان و ریاضیات می خونه. منم دانشجوی روانشناسی هستم."

پیمان همچنان ساکت بود. شقایق پرسید: "ترم اولی هستی؟"
پیمان بی آنکه حرفی بزند، سری به نشانه ی تایید تکان داد. شقایق گفت: "پس حق داری اینطور دمق باشی. ماها همه مون سال دومی هستیم و در واقع با کرمان آشنا شدیم. جای خوبی. به مدت که بمونی عادت می کنی. فقط غروب های دلگیری داره، انقدر دلگیر که گاهی احساس خفگی می کنی! مخصوصاً اگه هوا ابری باشه."

پیمان چشمان گرد شده اش را به او دوخت.

شقایق خندید و گفت: " نگفتم که بترسی، گفتم تا بدونی! و در حالی که در کمدمی را باز می کرد، ادامه داد: این کمد خالیه. می تونی وسایلت رو بذاری توش. ما معمولاً غدامون رو تو سلف می خوریم. البته روزهای تعطیل باید خودمون غذا درست کنیم. صبحانه هم به عهده ی خودمونه. و به یخچال کوچکی در گوشه ی اتاق اشاره کرد.

" از شانس خوبمون، الهام، دختر سیرجانیه رو می گم، این یخچال رو با خودش آورده. وگرنه مجبور بودیم خوراکی هامون رو توی یخچال عمومی راهرو بذاریم و یهو خبردار می شدیم یکی پنیری رو که دیشب خریدیم کش رفته یا نصف شیشه مربا خالی شده یا اثری از کره و عسل نیست. البته نه اینکه بترسی ها! دزدی نمی شه، فقط اشتباه میشه. گاهی بعضیا عملاً سر به سر همدیگه میذارن و خوب گاهی هم گرسنگی فشار میاره و همیشه کاریش کرد. مجبوری از نعمت خدا بخوری."

پیمانہ از جایش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیابان زیر پایش بود و یک آن احساس کرد کرمان واقعاً دلگیر است، چه غروبش چه وسط روزش. نگاهی به شقایق انداخت و گفت: " شماها چطوری یه سال اینجا دوام آوردین؟"

" انقدرها سخت نیست. خدا رو شکر که اینجا دو تا خط تلفن داره و میشه از خونه باهامون تماس بگیرن. خیلی جاها یا تلفن نداره یا فقط یه خط داره که دائم مشغوله. تازه یه دفتر مخابرات هم سرچهار راه احمدی هست که تا اینجا راهی نیست و می تونی هر وقت خواستی با خونه تماس بگیری. اما به هر حال ما که اینجا بیکار نیستیم. اگه اهل درس خوندن باشی انقدر وقتت پر می شه که فرصت فکر کردن و دلگیر شدن پیدا نمی کنی. عادت می کنی. سخت نگیر."

پیمانہ مشغول چیدن وسایلتش داخل کمد شد.

شقایق پرسید: "گفتی سمت چیه؟"

"پیمانہ."

"خوشبختم. اسم قشنگی داری. چی می خونی؟"

"علوم اجتماعی، شاخه ی مددکاری."

ساعتی نگذشته بود که لیالی و الهام، یکی پس از دیگری رسیدند. شقایق پیمانہ را به آنها معرفی کرد. لیالی چهره ی گندمگون جنوبی داشت با موهای مشکی پرکلاغی بلند و الهام دارای پوستی روشن و چشمان و موهای قهوه ای بود.

شقایق به آنها گفت: "این دوستمون بدجوری دلش گرفته، حیوونی حق داره. ترم اولیه. از شیراز اومده، از شهر گل و بلبل و تا به دیار کرمان عادت کنه خیلی طول می کشه."

لیالی خندید. "حق داره. مگه خودمون روزهای اول که اومده بودیم چه حالی داشتیم؟"

الهام گفت: "غصه نخور. من با اینکه فقط دو ساعت راه تا خونه م فاصله دارم، تا به هفته خوراکم اشک بود. بعدش چنان گرفتار درس و مشق شدم که هفته ها می گذشت و یاد خونه نمی افتادم."

لیالی پرسید: "ناهار خوردی؟"

پیمانہ سرش را به علامت نفی تکان داد.

شقایق پرسید: "بعدازظهر کلاس داری؟"

پیمانہ گفت: "آره."

"پس حاضر شو با هم بریم دانشگاه. سلف سرویسش تا به ساعت دیگه بازه."

"من آماده ام."

شقایق نگاهی به لیالی و الهام انداخت و از پیمانہ پرسید: " نمی خوای آبی به سر و صورتت بزنی؟ گرمی؟ رژلبی؟ رژگونه ای؟ "

" مگه اینجوری چه عیبی داره؟ خیلی زشتم؟ "

" راه بیفت. هر جور دوست داری. من کی گفتم زشتی؟ خیلی هم خوشگلی. اصلاً مگه به عقل جور در میاد؟ شیرازی و زشت؟ "

پیمانہ در حالی که با تکان دادن دست از الهام و لیالی خداحافظی می کرد، گفت: " توی بهشت هم همه ی حوری ها زیبا نیستن. " و از اتاق بیرون رفت.

پیمانہ کنجکاوانه به اتاق ها سرک می کشید. از بعضی اتاق ها صدای موسیقی به گوش می رسید، در بعضی از اتاق ها بسته بود و در بعضی از آنها هم عده ای با صدای بلند مشغول حرف زدن و قهقهه زدن بودند.

پیمانہ در دیدار اول از هم اتاق هایش راضی بود، اما حرف جمشید خان در گوشش صدا می کرد: در اعتماد به آدم ها وسواس به خرج بده. شاید منظور جمشید خان جنس مخالف بود، اما پیمانہ می دانست در میان همجنسانش هم افرادی با خلق و خوی متفاوت هستند.

همین طور که می رفتند، شقایق سعی می کرد پیمانہ را با زندگی در محیط خوابگاه آشنا کند: " مایه کیف واسه خرج و مخارج مشترک داریم. اول هفته مبلغی مشخص در اون میذاریم و برای خرید صبحانه و نان و هرچی لازم باشه، ازش استفاده می کنیم. خرج و مخارج رو هم می نویسیم. این کار رو لیالی خوب انجام می ده. بهش میگیم خانه حسابدار با اینکه الهام ریاضی می خونه، اصلاً زیر بار نمیره، اما لیالی انقدر تو حساب و کتاب دقیقه که مولای درزش نمیره. سال گذشته یه هم

اتاق داشتیم که فارغ التحصیل شد. دختر خوبی بود. اهل کاشان بود، همشهری سهراب سپهری و مثل اونم حال و هوای شعر و شاعری داشت. ادبیات می خوند. روح لطیفی داشت که کاملاً با رشته ش سازگار بود. کتاباش رو که می دیدیم به حالش غبطه می خوردیم. اونا تو چه دنیایی بودن و ما اسیر چه فرمول ها و مسایلی بودیم. البته رشته ی تو هم جذابه. علوم اجتماعی دامنه ی وسیعی داره. هر چی باشه از شیمی و ریاضیات بهتره."

از چهارراه احمدی سوار سرویس دانشگاه شدند و تا رسیدن به دانشگاه، پیمانہ سرش را به شیشه تکیه داده بود و بیرون را نگاه می کرد. خیابان طویل شهاب به پایان رسید و به دانشگاه رسیدند. پیمانہ مثل بچه ای که اولین روز مدرسه اش است به همراه شقایق به طرف سلف سرویس رفت. چند روز اولی که مهمان جمشید خان بود، در خانه غذا می خورد. سالن نسبتاً پر بود. پیمانہ و شقایق میزی را انتخاب کردند و شقایق برای تحویل ژتون و گرفتن غذا پیشقدم شد. پیمانہ به افرادی که پشت میزها بودند چشم دوخت. عده ای بی خیال و به سرعت قاشق را به دهان می بردند و پیمانہ مطمئن بود لقمه را فرو نداده قاشق بعدی را به دهان می برند. عده ای غذایشان را خورده بودند و سرگرم حرف زدند بودند، عده ای بیخیال و به سرعت قاشق را به دهان می بردند و پیمانہ مطمئن بود لقمه را فرو نداده قاشق بعدی را به دهان می برند. عده ای غذایشان را خورده بودند و سرگرم حرف زدن بودند، عده ای هم دمق و ساکت سرشان پایین بود و توجهی به اطراف نداشتند.

شقایق ظرف های غذا را روی میز گذاشت و گفت: "بفرمایید. چلو خورش بادمجان باب میلتون هست، سرکار خانم؟"

پیمانہ خندید و گفت: "مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟"

سپس نگاهش متوجه ظرف غذا شد که سینی استیلی بود که یک گوشه ی آن برنج و در طرف دیگر که گودتر بود، مقداری خورش ریخته شده بود، در گودی کوچکتري هم کمی ماست.

شقایق که چند تا قاشق خورده بود لقمه اش را فرو داد، کمی آب نوشید و گفت: "چرا معطلی؟ راستی راستی خوشتر نمیداد؟"

"به ریختش که میاد خوشمزه باشه."

"زیاد داغ نیست. بخور تا از دهن نیفتاده."

"آخه ظرفش آدمو یاد بیمارستان میندازه."

شقایق چنان خندید که نزدیک بود لقمه در گلویش گیر کند. لقمه را که فرو داد، گفت: "بابا تو چقدر گیر می دی؟ حتماً گرسنه نیستی، وگرنه آدم گرسنه سنگ رو هم قورت میده."

پیمانہ چند قاشق به دهانش گذاشت. برنج آنقدر خشک بود که در دهانش ماسید. آن غذاهای لذیذی که بلقیس درست می کرد و در بشقاب چینی همراه با سالاد و ترشی معطر برایش می آورد کجا و این غذای بی رنگ و بو کجا؟ شقایق غذایش را تمام کرد و عقب نشست. پیمانہ هم دست از غذا کشید.

شقایق گفت: "همین؟ واقعاً سیر شدی؟ واسه همینہ اینطور لاغر و استخوانی هستی."

پیمانہ نگاهی به لپ های گوشتالود شقایق انداخت و گفت: "میل ندارم."

شقایق بدون تعارف غذای پیمانہ را پیش کشید و تا آخر آن را خورد. بعد گفت: "اینجا یه مکان عمومیہ، عزیز من. خونه ی خاله که نیست. باید خودتو وفق بدی." پیمانہ گفت: "سعی می کنم."

دو روز بعد بلقیس آمد و کلی خوراکی با خودش آورد. نان پنجره ای که روی آن شکر پاشیده بود، ماست چکیده، پنیر زیره دار، شربت سکنجبین، قاووت پسته، قاووت نارگیل و قابلمه ای بزرگ پر از شیرین پلو و در ظرفی دیگر خورش آلو. دوستان پیمانہ با اینکه شام خورده بودند، چنان با ولع غذا را تمام کردند که پیمانہ ماتش برد. حق هم داشتند. آن خوراک لوبیا که در سلف خورده بودند کجا و این غذای خوش عطر و بو کجا.

شقایق گفت: "پس تو از این جور غذاهای لذیذ خورده بودی که نمی تونی غذاهای خشک و بی مزه اینجا رو تحمل کنی. یادته با دیدن ظرف های استیل چه حالی شدی؟"

الهام گفت: "حق داره. من که هنوزم چندشم می شه تو ظرف استیل غذا بخورم. متاسفانه مجبورم."

سومین جمعه ای که پیمانہ در کرمان ساکن بود، به همراه گروه کوهنوردی دانشگاه به کوه های صاحب الزمان رفت. هوای خنک پاییزی و تفرج در کوه های با صفا چنان او را به وجد آورده بود که با چابکی از کوه بالا می رفت و وقتی به ابشاری می رسیدند، زودتر از همه دست به آب می زد و از سردی آن احساس شعف می کرد. الهام و لیالی چند قدم عقب تر از پیمانہ بودند و شقایق با یکی از پسرهای همکلاش همقدم شده بود. شقایق از همه تپل تر بود و بالا آمدن برایش سخت تر بود.

آفتاب کاملاً پهن شده بود که به بالای کوه رسیدند. دیگر از خنکی صبحگاهی خبری نبود و تقریباً هوا گرم شده بود. کوهنوردان هر کدام در گوشه ای نشستند تا استراحت کنند. عده ای قمقمه ی خود را بیرون آوردند و مشغول نوشیدن آب

شدند. پیمانہ دوستانش ہم کولہ پشتی خود را گشودند و خوراکی ها را بیرون آوردند.

پیمانہ گفت: " اولین باره که می خوام بالای کوه چیزی بخورم. واقعاً لذت بخشه. " الهام برای همه شیر کاکائوی داغ ریخت و به دست هر کدام یک ساندویچ پنیر و سبزی داد. صدای شادی و خنده از هر طرف به گوش می رسید. عرق تنشان خشک شده بود و دیگر احساس گرما نمی کردند. باد خنکی وزیدن گرفته بود و وقتی سرپرست گروه اعلام کرد که بر می گردند، همه از سردلخوری آماده شدند. پایین آمدن راحت تر بود، اما اگر احتیاط نمی کردند، فاصله ی زیادی را سر می خوردند. پسران سر به سر یکدیگر می گذاشتند و دوستانشان را هل می دادند و از هر طرف صدای فریادی بلند بود. سرپرست گروه تذکر داد این کار خطرناک است و با احتیاط پایین بیایند؟ اما هیچ چیز نمی توانست شیطنت پسران را مهار کند، به خصوص که با همکلاسی های دختر خود همراه شده بودند و می خواستند خودی نشان دهند.

بعداظهر که به خوابگاه برگشتند، پیمانہ به خانه تلفن کرد. صدایش آنقدر سرزنده بود که پدرش خوشحال شد و گفت: " می دونم تو قوی هستی و هیچ وقت نمی ذاری غم به وجودت رخنه کنه. "

پونه و پویا هم از حرف زدن با پیمانہ خوشحال شدند و فردخت که به سختی جای خالی دخترش را تحمل می کرد و بازویی قوی را از دست داده بود از سر دلتنگی با او حرف زد و کلی سفارش کرد که مواظب خودش باشد. منوچهر دوباره گوشی را گرفت و پرسید: " از جمشید چه خبر؟ "

پیمانہ گفت کہ آن مرد خوب همچنان بہ او محبت دارد و توسط بلقیس کلی خوراکی می فرستد.

منوچہر گفت: "هیچ تغییری نکرده؟ منظورم اینہ نسبت بہ مجرد بودن پافشاری میکنہ؟"

پیمانہ گفت: "چیزی نپرسیدم. فقط می دونم اگر با دیگرانش بود

میلی..."

منوچہر خندید و گفت: "پدرسوخته تو رفتی ادبیات بخونی یا علوم اجتماعی؟"

پیمانہ گفت: "ہمہ ش لطفہ، پدرجان. ہمہ چی ارزش خوردن دارہ. نویسندہ ہا و شعرا برای نوشتن از جون مایہ می ذارن و واقعاً مرارت میکشن. از خواب و شاید خوراکشون میزنن. اونوقت حیف نیست ما کم لطفی کنیم و خوانندہ ی خوبی نباشیم؟"

پیمانہ کہ در میان ہم اتاق ہایش بیشتر با الہام دمخور شدہ بود، روزی ہمراہ او برای دیدن حمام گنجعلی رفت و بہ شدت تحت تأثیر روح زندگی حاکم بر آنجا قرار گرفت. مجسمہ ہا چنان واقعی بہ نظر می رسیدند کہ تا چند قدمی احساس می کردی آنہا مجسمہ باشند.

الہام گفت: "بعضی از آدمایی کہ از صورتشون قالب گیری شدہ، ہنوز زندہ ن و گاہی بہ اینجا سر می زنن."

پیمانہ گفت: "کرمانی ہا مردم عجیبی ہستن؛ ہنرمند، عاشق، ہارف. راستی، تو مقبرہ ی خواجوی کرمانی رفتی؟"

الهام گفت: "نه. شنیدم خیلی قشنگه."

"آره. کنار دروازه قرآن قرار داره. وقتی وارد اتاقی در دل کوه می شی که خواجه مدت ها اونجا ساکن بوده، هیچ جذبه و کششی احساس نمی کنی، ولی می فهمی فقط انسانی با روحی والا و فراتر از زمان و مکان می تونسته اونجا دوام بپاره. مقبره ش هم در چند قدمی اتاقش بالای همون کوه قرار داره. تصورش رو بکن، یه مقبره بالای کوه."

از حمام خارج شدند و در محوطه ی بازار گشتی زدند. پیمان به یاد حرف های پدرش افتاد. بازار کرمان بی نظیر بود. الهام او را به نوشیدن آب میوه دعوت کرد و وقتی از بازار بیرون می آمدند، پیمان دامن چین دار زیبایی برای پونه خرید. از اینکه پول کافی همراه نداشت، دلخور بود. دلش می خواست برای پویا هم چیزی می خرید. الهام سخاوتمندانه به او مقداری پول قرض داد و پیمان کلاسوری زیبا برای پویا خرید، و چون پول اضافه آورد، یک کفش طبی برای مادرش و یک شال گردن خوش رنگ هم برای پدرش خرید.

وقتی سوار تاکسی شدند و الهام پول کرایه را حساب کرد، پیمان گفت: "شما کرمانی ها واقعاً دست و دلباز هستین."

الهام گفت: "می دونی که من سیرجانی ام."

"به هر حال متعلق به این آب و خاکی. حالا من چطوری پولت رو برگردونم؟ شاید حالا حالاها شیراز نرم."

"می دونی که من راهم از تو نزدیکتره. فعلاً هم احتیاجی به این پول ندارم. باشه هر وقت تونستی برگردون."

پیمانہ لبخندی قدرشناسانه زد و وقتی به خوابگاه رسیدند، از سر و سواس هدیه هایی را که خریده بود، در کمدش قرار داد. با دیدن دامن چین دار پونه با آن گل های ریز بنفش، دوباره دل تنگی به سراغش آمد. کاش می توانست زودتر به سیراز برگردد.

سرماي خشک کرمان در نیمه های آبان خردی نشان داد و پیمانہ کم کماحساس می کرد تحمل سرماي کویری کار راحتی نیست. صبح شنبه بود و او آماده شد تا به همراه لیالی به دانشگاه برود. الهام و شقایق تا ساعت نه صبح کلاس نداشتند. پیمانہ دستهایش را در جیب های پالتوی کرم رنگش کرده بود و با قدم هایی تند به همراه

لیالی به طرف ایستگاه می رفت. در ایستگاه دقایقی معطل شدند. همین طور که پیمانہ شال گردنش را تا روی دهانش بالا می کشید تا مجبور به تنفس هوای سرد نباشد، نگاهش با نگاه پسری که در نزدیکی آنها بود، گره خورد. شال گردنش را مرتب کرد و روی نیمکت نشست. دوباره اتفاقی نگاهش به او افتاد. او هم به پیمانہ زل زده بود. قدی متوسط داشت و کاپشن و شلوار یکدست سفید و کفش اسپرت سفید پوشیده بود. پیمانہ نگاهش را از او برگرفت و به حرف زدن با لیالی مشغول شد. سرویش پسران زودتر رسید و وقتی حرکت کرد، پیمانہ دید که آن پسر سرش را به شیشه تکیه داده است و همچنان او را تماشا می کند. چشمان سیاه او توجهش را جلب کرده بود. به یاد نمی آورد او را قبلا دیده باشد.

آن روز در ساعت های تفریح باز هم پیمانه او را دور و بر خودش دید و وقتی به طرف غذاخوری می رفت و تقریباً او را با خودش همقدم دید، دانست این اتفاقی نیست و پسرک به عمد دور و بر او پرسه می زند.

وقتی از غذاخوری خارج شد، باز همان پسر را دید که به همراه دوست خودش با قدم هایی آرام پشت سر او حرکت می کند و چند بار، طوری که پیمانه صدایش را بشنود، با صدای بلند شماره ی تلفنش را به دوستش داد. پیمانه با حسن زنانه ی خود دریافت که قصدش دادن شماره ی تلفن به اوست، و با قدم هایی تند از آنها فاصله گرفت و در حالی که هرگز آن شماره را به ذهن نسپرد بود.

روزها و هفته ها به سرعت سپری می شد و پیمانه تا به خودش آمد، زمان برگزاری امتحانات نزدیک شد. محیط خوابگاه برای تمرکز و مطالعه ی جدی مناسب نبود و بنابراین پیمانه روزها به کتابخانه می رفت و هر بار هم همان پسر را سر راهش می دید که هر روز با تیپ و قیافه ای جدید و لباس هایی متنوع و رنگانگ جلوی او آفتابی می شد. ظاهرش نشان می داد از خانواده های مرفه کرمانی است.

شبها معمولاً اتاق آنان ساکت بود و همه به مرور هر چه در طول روز آموخته بودند، می پرداختند. اما گهگاه ناگهان در اتاق گشوده می شد و بچه های اتاق شماره ی هفده با سر و صدا و بلوا وارد می شدند، کتابها را از آنان می گرفتند و به طرفی پرتاب می کردند، سر یخچال می رفتند و اگر چیزی برای خوردن پیدا می شد وسط می آوردند، آن قدر می گفتند و می خندیدند که پیمانه و دوستانش کلافه می شدند و دست آخر هم آنها را به زور بیرون می کردند.

پیمانہ از آنها بیش از این انتظاری نداشت. در این چند ماه تقریباً همه را شناخته بود. لی لی گاه و بیگاه در باجه ی تلفن بود و در بعضی اوقات از صبح تا نه شب که در خوابگاه بسته می شد، پیدایش نمی شد. افسانه و آرزیتا هم آن قدر که به ظاهر و آرایش خود اهمیت می دادند، به درس توجهی نداشتند و حتی پیمانہ از زبان خودشان شنیده بود که یک ترم مشروط شده اند.

برای پیمانہ عجیب بود که چطور آنان به خود نمی آمدند و هیچ تلاشی نمی کردند، و بیشتر دلش برای خانواده ها می سوخت که بی خبر از وضع موجود، دلخوش بودند که دخترشان مشغول درس خواندن است.

آخرین امتحان پیمانہ هم رضایت بخش به پایان رسید. آفتاب کمرنگ دی ماه پهن شده بود. پیمانہ روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته بود و برای اطمینان از چگونگی پاسخ به سوالات امتحان، جزوه اش را مرور می کرد که صدایی او را متوجه خود کرد

" امتحان چطور بود؟ "

پیمانہ به طرف صدا چرخید و همان پسر سمج را در چند قدمی اش دید. در حالی که از لحن کلام او تعجب کرده بود، گفت:

" خیال نمی کنم به شما ربطی داشته باشه. "

مرد جوان جا نزد. همراه با لبخندی آرام، چشمان سیاهش را به پیمانہ دوخت و گفت: " من کامران رفیعی هستم، دانشجوی سال سوم حقوق. قصدم مزاحمت و عشق و عاشقی و از این جور حرفا نیست. واقعیت اینه که می خوام بیشتر با تو آشنا بشم. تو دختر متین و باوقاری هستی، چیزی که تو این دوره و زمونه کم پیدا می شه! " با لحنی کاملاً محتاط ادامه داد: " در عین حال بسیار زیبا! بگذریم... اگه با هم

به توافق برسیم و نقاط مشترکی داشته باشیم، من آمادگی کامل برای ازدواج دارم، حتی لازم نیست درسم تو باشه."

پیمان به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: "اینجا محل مناسبی برای گفتن این حرفا نیست." از جا بلند شد و بند کیفش را به شانه اش انداخت. "البته شاید برای خیلی ها اصلاً مهم نباشه، اما واسه من خیلی اهمیت داره دیگران درباره م چه فکری می کنن."

کامران که حالا تقریباً با او همقدم شده بود، گفت: "کجا، پیمان؟ هر جا تو بگی حاضرم پیام. من از خدا می خوام تو حرفای منو بشنوی و بیشتر با تو آشنا بشم." پیمان به طرف او چرخید و تعجب زده پرسید: "اسم منو از کجا می دونی؟" "وقتی کسی برات مهم باشه، پیدا کردن اسمش کار سختی نیست."

پیمان گفت: "من جایی نیام و با شما هم حرفی ندارم. خانواده ای دارم که اینجا زندگی نمی کنن و خودم هم قصد ازدواج ندارم. اگر این طور بود، دانشگاه نیومدم و توی شهر خودم ازدواج می کردم."

وقتی این حرف رازد، قیافه ی آرمان از نظرش گذشت. سپس با گام هایی بلند به طرف سرویس ها رفت در حالی که می دانست کامران سمج به این سادگی ها دست از سرش بر نمی دارد.

وقتی به خوابگاه رسید، همه ی دخترها مثل پرنده هایی آزاد شده از قفس در تدارک سفر بودند و نعمت، دربان پیر، از همه خوشحال تر بود که دو هفته ای از دست آنها راحت است و می تواند به زندگی اش برسد.

پیمان هم وسایلش را جمع و جور کرد و سوغاتی هایی را که خریده بود، در ساکش گذاشت. بعد به آقای مبشری تلفن کرد تا پیرسد چیزی از شیراز لازم دارد

یا نه. جمشید خان تشکر کرد و یک ساعت بعد باز هم پیمانه را غافلگیر کرد، چرا که بلقیس با چند بسته زیره ی اعلا و فاووت و یک جعبه کلمپه گردویی به سراغش آمد. زیبا پیمانه به راستی در مقابل این همه سخاوت بند آمده بود. او خوراکی های اهدایی آقای مبشری را هم در ساکش گذاشت و به راه افتاد. او به خانه برمی گشت.

فصل ۳

پیمانه و الهام و لیالی همسفر بودند. الهام تا سیرجان همراه آنها بود و لیالی برای رفتن به اهواز مجبور بود تا شیراز برود.

وقتی اتوبوس در جاده ی اصلی قرار گرفت، پیمانه احساس کرد بی تابی اش شدت گرفته است، به قدری که تحمل آن هفت ساعت برایش مشکل بود. چشمانش را بست و درخت های نارنج را که حتماً حالا میوه هایشان آبدار شده بود، در نظر آورد. چقدر دلش برای درخت پرتقال حیاطشان تنگ شده بود. پرتقال های شیرین درخت خودشان را در هیچ جای دیگر نخورده بود و آن درخت خرما لو هم حتماً حالا دیدنی شده بود.

الهام و لیالی سرگرم حرف زدن بودند، اما پیمانه ترجیح می داد به کویر برهوت چشم بدوزد. بیابان خدا هم دیدنی بود.

وقتی به سیرجان رسیدند، پیمانه نگاهی به الهام انداخت و گفت: "خوش به حالت که رسیدی. کاش راه ما هم به همین نزدیکی بود."

الهام پیمانه و لیالی را بوسید و گفت: "سخت نگیر. اینا همه ش خاطره س. چقدر کم طاقتی می کنی."

راننده چند بوق دلخراش زد و شاگرد راننده با صدایی گوشخراش گفت: " سیرجان جا نمونی... سیرجان آخر شه."

الهام به سرعت پیاده شد و در حالی که برای دوستانش دست تکان می داد، گفت: "خوش بگذره."

لیالی نگاهی به پیمانہ انداخت و گفت: "تو هم پنج ساعت دیگه خونه تون هستی، اما من به شیراز که برسم، تازه ده دوازده ساعت راه دارم." پیمانہ گفت: "بهنتره امشب پیش ما بمونی و خستگی در کنی. فردا با اولین ماشین حرکت کن."

لیالی گفت: "دیگه به این راه عادت کردم. از این گذشته، اتوبوس های اهواز بعدازظهر حرکت می کنن و اگه یه شب شیراز بمونم، بیست و چهار ساعت بعد باید حرکت کنم و با این فرصت کوتاه، یه روز هم ارزش داره که زودتر به مقصد برسم."

اتوبوس به راه افتاد. پیمانہ چشمانش را بست و دوباره آن را باز کرد، ساعت از دو بعدازظهر گذشته و اتوبوس در کنار رستورانی توقف کرده بود. باز هم صدای گوشخراش شاگرد راننده به گوش رسید که گفت: "آقایون ناهار... نماز... نیم ساعت استراحت."

پیمانہ نگاهی به لیالی که او هم تازه بیدار شده بود انداخت و گفت: "انگار زن ها آدم نیستن. فقط آقایون باید چیزی بخورن و استراحت کنن و نماز بخورن." لیالی همین طور که از جایش بلند می شد؛ لبخندی زد و گفت: "بی خیال، راننده جماعت لحنشون این طوریه. چند بار که سفر کردی، برات عادت می شه."

مسافران آبی به سر و صورتشان زدند و وارد رستوران شدند. چند اتوبوس دیگر هم توقف کرده بودند. عده ای چنان خیره به پیمانہ و لیالی نگاه می کردند که پیمانہ کلافه شد و گفت: " مگه ما شاخ و دم داریم که این جوری نگاهمون می کنن؟ "

لیالی گفت: " هنوز فرهنگ جامعه ی ما خیلی پایینه. هر جازن یا دختری تنها و بدون مرد سفر کنه، هزار جور فکر و خیال درباره ش می کنن. باید روی پیشونیمون بنویسیم دانشجوییم تا کاری به کارمون نداشته باشن. "

پیمانہ لبخند تلخی زد و گفت: " لابد خیال می کنن دختر فراری هستیم یا از شوهرمون قهر کرده ایم یا چه می دونم، علاف هستیم... عجب زمانه ای شده. "

لیالی که آماده می شد ناهار سفارش بدهد، گفت: " چی می خوری؟ "

پیمانہ پرسید: " اینجا هم حسابدار شمایی؟ "

" نه، خانم محترم، اینجا هر کی مهمون خودشه. "

پیمانہ خنید. " ای خسیس. خوبه دو ساله کرمان زندگی می کنی؟ "

" دانشجوی آس و پاس چی داره دست و دلبازی کنه؟ نگفتی چی می خوری. "

پیمانہ نگاهی به میزهای اطراف انداخت. همه مشغول خوردن بودند. از لیالی پرسید: " یعنی غذای اینجا مطمئنه؟ مریضمون نمی کنه؟ "

لیالی که کلافه شده بود، گفت: " من از کجا بدونم؟ من که تا به حال خوردم و مریض نشدم. حتماً چیزی به خورد مردم می دن که دفعه ی دیگه بازم مشتری بشن. "

پیمانہ تسلیم شد و گفت: " من کوبیده می خورم. "

لیالی در حالی که به طرف پیشخوان می رفت، گفت: " هموم اول بگو خوب! چقدر صغرا کبرا می چینی؟ "

وقتی اتوبوس در پایانه ی مسافربری شیراز توقف کرد، قلب پیمانه مثل کبوتری بی قرار به در و دیوار سینه اش می کوبید. باز هم اصرار کرد لیالی شب را بماند، اما او ترجیح می داد زودتر به اهواز برود. پیمانه او را تا گیشه ی فروش بلیت همراهی کرد. اتوبوس اهواز ساعت شش و نیم بعدازظهر حرکت می کرد و در واقع فقط لیالی نیم ساعت معطل می شد و به قول خودش برایش عادی بود. بیشتر از این هم معطل شده و اتفاقی نیفتاده بود.

پیمانه با تاکسی دربست به طرف خانه رفت. وقتی از خیابان های سرسبز شیراز می گذشت، با ولع به درختان سبز نارنج که میوه های نارنجی رنگشان خودنمایی می کرد، چشم دوخته بود.

صدای راننده او را به خود آورد: " بچه کجایی کاکو؟ "

پیمانه از شنیدن لهجه ی آشنا دلش مالش رفت و بی آنکه نگاهش را از خیابان برگیرد، گفت: " همشهری هستیم کاکو! "

وقتی به کوچه ی خودشان پیچیدند، برای پیمانه دیگر عیج غمی در دنیا وجود نداشت.

اولین کسی که خودش را در بغل پیمانه انداخت، پونه بود و پویا که صدایش کلفت تر شده بود، با شرمی آشکار خواهرش را بوسید. پیمانه گونه ی او را کشید و گفت: " واسه خودت مردی شدی. "

فردخت پیمانه را به خودش فشرد و گفت: " چقدر تکیده و لاغر شدی؟ "

پیمانه گفت: " تازه از امتحانات راحت شدم. " نفس عمیقی کشید. " از شر اونوا خلاص شدم. "

منوچهر هم از دیدن پیمانہ روحیہ ای تازه گرفت و گفت: "بی معرفت خبر می دادی میومدم استقبالت."

پیمانہ گفت: "معلوم نبود چه ساعتی می رسم نمی خواستم علاف بشین." او مثل کبوتری که به آشیان خود برگشته است، بالا و پایین می پرید. اولین کاری که کرد، به حیاط رفت و پرتقال درشتی را همان طور که به شاخه آویزان شده بود بو کشید و گفت: "عجب عطری!" و در حالی که آن را به گونه اش می چسباند، چشمانش را بست و از خنکی آن احساس لذت کرد.

و دقایقی بعد آن قدر بالا و پایین پرید تا توانست یک خرمالوی درشت از درخت بچیند. منوچهر در آستانه ی در ایستاده بود و با شوق او را می نگریست.

فردخت از داخل ساختمان صدا زد: "هنوز عرق تنت خشک نشده. با اون لباس کم سرما می خوری."

پیمانہ در حالی که خرمالو را زیر شیر آب حیاط می شست، با صدای بلند خندید و گفت: "روزها و شب های زیادی خواب این میوه های بهشتی رو دیدم. حالا که به اونا رسیدم، چطوری نخورم"

خورش آن شب خورش قیمه بادمجان بود و خیلی به پیمانہ چسبید. منوچهر از سر احتیاط نگاهی به فردخت کرد و گفت: "آشپزی مادرت کلی فرق کرده. داره سعی می کنه یه کدبانوی حسابی بشه! واقعاً خوشمزه بود، مگه نه بچه ها؟"

فردخت اخمی کرد و گفت: "باز هم شروع شد. صد بار گفتم، باز هم میگم. اون زن هایی که غذاهای جور واجور می پزن و سفره های رنگین پهن می کنن، فقط یه وظیفه دارن، اونم خونه داریه. دیگه مجبور نیستن از کله ی سحر تا بوق سگ روی

پا وایسن و پانسمان کنن و بخیه بزنی و سرم وصل کنن و آمپول تزریق کنن و هزار بلا و مصیبت دیگه رو به جون بخرن."

منوچهر که دید فردخت واقعاً از کوره در رفته است، برای خاطر پیمانہ سکوت کرد چون غمی آشکار را در چشمان او می دید. او از خانه رفته بود اما پدر و مادرش هیچ عوض نشده بودند.

دو روز از اقامت پیمانہ در شیراز می گذشت که اتفاق ناگواری افتاد عمه ی ناتنی او پریوش خانم، فوت کرد. سال ها بیماری دیابت داشت و سرانجام از پا در آمد.

منوچهر و فردخت مرخصی گرفتند و لباس عزا پوشیدند. پیمانہ هم لباس سیاه به تن کرد و به همراه آنها راهی عقیف آباد شد. وقتی از کوچه خارج می شدند، او متوجه ی کامیونی شد که جلوی خانه ی آرمان توقف کرده بود. ظاهراً اسباب و اثاثیه را جا به جا می کردند.

پیمانہ از فردخت پرسید: "از آنوش خبری دارین؟"

فردخت گفت: "دو ماه قبل از اینجا رفتن. تا به حال خونه شون خالی بود. لابد اینا همسایه های جدید هستن."

پیمانہ پرسید: "یعنی خونه رو فروختن؟"

فردخت گفت: "یه بار آنوش اومد و سراغت رو گرفت. گفتم حالا حالاها نمیای. زیاد پاپی نشدم، اما خودش گفت این خونه احتیاج به تعمیر اساسی داره و ترجیح می دن اونو بفروشن و خونه ای نوساز بخرن تا آفتابه خرج لحیم کنن. مدتی بعد هم تلفن زد و خداحافظی کرد. ظاهراً خونه ی دلخواهشون رو پیدا کرده بودن."

پیمانہ سکوت کرد در دل به نوعی احساس رضایت می کرد. جدایی بهترین داروی فراموشی بود و با این وضع، آرمان پس از برگشتن از خدمت سربازی دوباره سماجت نمی کرد. از دل برود هر آنکه از دیده برفت. منوچهر بغض کرده بود و به زور سعی می کرد مانع ریزش اشک هایش شود. فردخت گفت: "خیابونا شلوغه. چرا خودت رو ناراحت می کنی. خوب عمرش بیشتر از این به دنیا نبوده."

منوچهر از سر دلخوری به او چشم دوخت و گفت: "دلم برای بی وفایی خودمون گرفته. تا زنده ایم قدر همدیگه رو نمی دونیم. اگه پریوش زنده بود و امروز ما رو برای ناهار دعوت می کرد، هزار و یه دلیل برای نرفتن پیدا می کردیم، اما حالا که مرده، همه سعی می کنن اولین نفری باشن که به اونجا می رسن. انقدر گرفتار روزمرگی شدیم که حتی با تلفن هم سراغی از همدیگه نمی گیریم. رفت و آمدها شده سالی یک بار نوروز تا نوروز. همه ش کار رو بهانه می کنیم، کارو کارو کار... دقیقاً نه ماه است خواهرم رو ندیده م. اگه سه ماه دیگه هم زنده می موند، باز نمی دیدمش. صبر می کردم عید بشه تا به دیدنش برم." فردخت سکوت کرد. شاید اوضاع را برای جر و بحث مناسب نمی دید. شاید هم به منوچهر حق می داد.

سروناز و سرور، دختران پریوش خانم، در عزای مادرشان بی تاب بودند و صدای شیون آنها دل حاضران را به درد می آورد. منوچهر آنها را در آغوش گرفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. سروش و سیامک پسران پریوش خانم هم بی صدا گریه می کردند و به پهنای صورتشان اشک می ریختند.

پیمانہ که تحمل دیدن آن صحنه ی دلخراش را نداشت، از ساختمان خارج شد، پله ها را پایین آمد و به حیاط رسید. گوشه ی حیاط میز و صندلی هایی فلزی چیده

شده بود. پیمانہ روی یکی از صندلی ها نشست و سرش را روی دست هایش گذاشت. او هم با پدرش موافق بود. چرا آن قدر فاصله ها عمیق شده بود و اقوام فقط سالی یک بار یکدیگر را می دیدند؟ چهره معصوم و دوست داشتنی عمه اش جلوی نظرش بود. افسوس که دیگر او وجود نداشت و پیمانہ با اینکه خیلی کم عمه اش را می دید، در آن لحظه احساس می کرد دلش برای همه ی مهربانی های او تنگ شده است.

هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می شد. پدرش حق داشت. همه برای زودتر رسیدن عجله داشتند! در همین موقع تورج خان پسر عموی ناتنی پدرش را دید که به همراه خانواده اش وارد شد. تورج خان بزرگتر از پدر پیمانہ بود و همسرش سال ها قبل فوت شده بود. دختر بزرگش ماریا و پسرش امید پشت سر او وارد شدند. پیمانہ با نگاهش آنها را دنبال کرد. تورج خان در کت و شلوار مشکی خوشدوخت خود، در حالی که عصایی را در دست راستش گرفته بود، از پله ها بالا رفت. ماریا چادر گیپور نازکی به سر داشت و با آن کفش های پاشنه بلندش سر و صدایی در حیاط راه انداخته بود. امید هم مثل آنها عصا قورت داده بود. پیمانہ نگاهش را از آنها بر گرفت. زیاد با آنها معاشرت نداشت و در واقع از اقوام درجه دوم او محسوب می شدند. پیمانہ ناخودآگاه در دل گفت: همان بهتر که آدم کمتر با آدمای مغرور و متکبر معاشرت داشته باشد.

" شما پیمانہ خانم هستین، درسته؟ مادرتون گفتن بیایید داخل."

پیمانہ به طرف صدا برگشت. ظاهراً یکی از خدمتکاران عمه اش بود. از جایش بلند شد و به ساختمان برگشت. ماریا در صندلی کنار مادرش نشسته بود. پیمانہ

سلام کرد و ماریا در حالی که ابروهایش را بالا برده بود، گفت: "خیلی بزرگ شدی، پیمانہ. چند سالہ ندیدمت!"

فردخت لبخندی زد و گفت: "دختر همسایہ زود بزرگ می شه." ماریا حرف او را تأیید کرد و گفت: "واقعاً انقدر کم ہمدیگہ رو می بینم کہ مثل غریبہ ہا شدیم."

مردان طبقہ بالا بودند. زمان خاکسپاری فرا رسید و باز ہم شیون سروناز و سرور دلہا را بہ درد آورد. ہمہ از ساختمان خارج شدند. منوچہر و تورج خان بہ اتفاق بیرون آمدند منوچہر گفت: "بیا، پیمانہ جان. بیا با خان عمویت احوال پرسی کن! پیمانہ از اینکہ پدرش تورج خان را خان عمو نامیدہ بود، تعجب نکرد. این مرام او بود کہ برای اقوام خود احترام فراوانی قایل شود، حتی برای آنان کہ رفت آمد چندانی با ہم نداشتند. امید پشت سر پدرش ایستادہ بود و با پیمانہ و فردخت احوالپرسی کرد.

فردخت از تورج خان پرسید: "نارسیس و ایمان کجان؟" تورج خان لبخندی زد و گفت: "خوبہ فردخت خانم ہنوز اسم بچہ ہای منو یادتون نرفتہ. انقدرہا غریبہ نشدہ یم."

فردخت متواضعانہ گفت: "کم لطفی از ماست. شما ببخشید. گرفتاری ہا اجازہ ی رفت و آمد نمی دہ."

تورج خان گفت: "قدیم ہا سالی یہ بار بہ ما سر می زدید. حالا ہمون رو ہم کنار گذاشتین."

پیمانہ کلافہ این پا و آن پا می کرد. همه گله ها را برای همان وقت گذاشته بودند. به آرامی به مادرش گفت: "سروناز و سرور رفتند. بهتره ما هم بریم. بد می شه." و همزمان متوجه امید شد که کنجکاوانه به او خیره شده بود.

مراسم سوگواری سه روز ادامه داشت و پیمانہ و خانواده اش قوم و خویش درجه یک بودند، تمام مدت در آنجا حضور داشتند. پیمانہ با جان و دل در پذیرایی از مهمانها کمک می کرد و معتقد بود این حداقل کاری است که برای تسلای خاطر سروناز و سرور انجام می دهد. در واقع پیمانہ حواسش به همه ی مهمانها بود تا مبادا چیزی کم و کسری داشته باشند. اما موقع پذیرایی بیشتر دلش می گرفت. گویا حاضران محفلی پیدا کرده بودند و درد و دل ها آغاز شده بود. وقتی سینی شیر کاکائو یا دیس رنگینک و حلوا را جلوی آنها می گرفت، حرف هایشان آزارش می داد:

"فکری واسه جهیزیه ی دخترت کردی، بازار آتیشه. مگه می شه طرف جنس رفت؟"

"چقدر هزینه دانشگاهها بالا رفته شده دوره چشم و هم چشمی. پسر تو رفته دانشگاه آزاد، باید پسر منم بره تا عقب نمونه. هیچ فکر نمی کنند پولش از کجا باید تهیه بشه. انگاری از چرم می چینن..."

"هفته دیگه اسباب کشی دارم دیگه جون برام نمی مونه. از حالا دارم خورده ریزها رو بسته بندی می کنم. تو فکر اینم حالا که می رم خونه ی جدید، مبلمان و یخچال و فریزرم رو هم عوض کنم. خونه ی نو با وسایل نو به آدم می چسبه."

پیمانہ دلش می خواست گوش هایش را بگیرد و فرار کند یا بر سر آنها فریاد بکشد لااقل یادی هم از فوت شده کنند، از خوبی های او بگویند، فاتحه ای برایش بفرستند، با دخترانش همدردی کنند...

شاید هم اگر حرفی می زد، کسی اهمیت نمی داد و گوش شنوایی وجود نداشت. جالب این بود در مجلس ختم شرکت کرده بوند و آن قدر شیفته ی دنیا و تجملاتش بودند!

مسائله ی دیگری که خون پیمانہ را به جوش می آورد خود برتر بینی بعضی از اقوامش بود. در روز ختم، وقتی او با یک سینی پر از فنجان شیر کاکائو از آشپزخانه خارج می شد، ناگهان با امید سینه به سینه شد، که آن را از دست او گرفت و گفت: " چند تا از دوستای پدرم اومدن. "

پیمانہ چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی تند گفت: " کمی آرام تر، نزدیک بود بریزه و منو بسوزونه! "

اما امید بدون عذرخواهی از پله ها بالا رفت و پیمانہ با حرص به رفعت خانم که کنار سماور نشسته بود، گفت: " یه سینی دیگه لطفاً. " اما هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که امید وارد شد و گفت: " سبد میوه کجاس؟ "

پیمانہ گفت: " می بینی که دست من نیست، وگرنه اونو می کشیدی و می بردی! " امید گفت: " الان وقت این حرفا نیست. مهمونای پدرم خیلی محترم. اگه اونا رو تحویل نگیریم... "

پیمانہ حرفش را قطع کرد و در حالی که از کنار او می گذشت، گفت: " اینجا هیچ کی نا محترم و بی دست و پا نیست. "

امید با حالتی عصبی سبد میوه را از روی قفسه برداشت و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

به هر حال مراسم ختم عمه جان پریوش به پایان رسید و پیمانہ یک هفته ی دیگر فرصت داشت در شیراز بماند. آن اتفاق ناگهانی او را دمق کرده بود. اما همین که در جمع خانواده بود و بیشتر وقتش را با پونه می گذراند، دلخوش بود. وقتی پونه از مدرسه می آمد، برای پیمانہ کاری لذت بخش تر از آن نبود که لباس او را عوض کند، آبی به سر و صورتش بزند و غذایی گرم برایش بیاورد.

پونه با آرامش غذایش را می خورد و می گفت: "چقدر غذای گرم خوشمزه س. ظهرها میام خونه و مجبورم غذای یخ کرده بخورم، واقعاً بدم میاد، اصلاً مزه نداره." پیمانہ او را می بوسید و می گفت: "خوب، چرا صبر نمی کنی با پویا چیزی بخوری؟"

"اون هر روز به موقع میاد. منم از مدرسه که میام انقدر گرسنه م که طاقت ندارم صبر کنم، اما چند لقمه ی یخ کرده که خوردم، پشیمون می شم." پیمانہ دلش به حال او می سوخت. کاش لااقل برایش پرستاری می گرفتند و او را به حال خود نمی گذاشتند.

یک هفته ی باقیمانده همچون برق و باد گذشت و پیمانہ به کرمان برگشت. ترم جدید اوایل بهمن شروع می شد. کسی ناراضی از تعطیلات برنگشته بود، حتی پیمانہ که اگر چه با آن اتفاق ناگوار مواجه شده بود، حضورش در خانه به او روحیه بخشیده بود. روزهای اول همه درگیر انتخاب واحد بودند و تقریباً نمره ها اعلام شده بود. پیمانہ همه ی درس ها را با موفقیت گذرانده بود.

ترم دوم درس ها تخصص تر و مشکل تر بود. در همان روزهای نخست بود که استادان تحقیق ها را مشخص کردند و تا پیمان به خودش آمد، متوجه شد تا پایان ترم باید چهار تحقیق برای درس هاس مختلف ارائه دهد. نمی توانست دست روی دست بگذارد و وقت را تلف کند. بنابراین دست به کار شد و معتقد بود شاید اولین نفری باشد که کار نوشتن تحقیق را آغاز کرده است.

یک روز که در کتابخانه ی دانشگاه مشغول کار مطالعه بود، کامران از راه رسید و روی صندلی روبرویی او نشست، کتابی باز کرد و سرش را پایین انداخت. پیمان تمرکزش را از دست داده بود و نمی دانست چه کند. تمام سعی اش این بود که با او چشم در چشم نشود. بالاخره کامران به حرف آمد، سلام! پیمان وانمود کرد مشغول خواندن است و جواب نداد.

در مورد حرفام فکر کردی؟

پیمان مشغول نوشتن شد.

" واقعاً داری می نویسی؟ "

پیمان سرش را بالا کرد. " آقای رفیعی، من هیچ قولی به شما ندادم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ "

کامران به او زل زد و گفت: " چون دوستت دارم. چون تنها دختری هستی که سرت به درس و مشقه. چون ی به تمام معنا خانمی. "

پیمان گفت: " پس راحتم بذارین تا به درس و مشقم برسم. من خیلی خیال ها واسه آینده خودم دارم. "

کامران گفت: " می خوای بری کره ی ماه؟ "

پیمانہ بلند شد، کتاب هایش را جمع کرد و گفت: " مثل اینکه ما زبون همدیگه رو نمی فهمیم.

کامران رفتن او را تماشا کرد و وقتی مطمئن شد بر نمی گردد، مشتی روی میز کوبید، از سر خشونت کتابش را بست، آن را لای کلاسورش گذاشت و از کتابخانه بیرون رفت.

وقتی پیمانہ به خوابگاه برمی گشت، لی لی را دید که در صندلی جلوی پلکان سفید رنگی نشسته بود و با راننده که مردی میانسال بود، خوش و بش می کرد. پیمانہ از سر نفرت رویش را برگرداند و فکر کرد چرا بعضی ها آن قدر خود را بی ارزش می دانند، اعتراف می کنند که قیمتی ندارند، و مهم تر از همه، اگر هدفشان وقت گذرانی است، چرا به دانشگاه می آیند؟ در واقع جواب را خودش می دانست؛ دوری از خانواده آزادی بیشتری به این قبیل افراد می داد و آنها به همین دلخوش بودند.

روزها به سرعت از پی هم می گذشت. چیزی به آمدن نوروز نمانده بود. ترم دوم واقعاً کوتاه بود و در چشم برهم زدنی نیمه ی اسفند از راه رسید. روزهای آخر اسفند، دانشگاه از حالت رسمی خارج می شد و پیمانہ در این فکر بود پانزده روز تعطیلات نوروزی که تمام شود، دیگر هیچ فرصتی باقی نمی ماند و او باید برنامه ریزی دقیقی داشته باشد. به هر حال فعلاً افکاری دیگر در سر داشت. فکر آمدن بهار شور و حال تازه ای به او بخشیده بود و در حالی که روی تختش نشسته بود، کتاب شعری را ورق می زد و گهگاه روی بعضی صفحات درنگ می کرد. لیالی هم در اتاق بود. ساکت و آرام به دیوار تکیه داده بود و ضاهراً کتاب می خواند. پیمانہ او را زیر نظر داشت. شاید یک ربع ساعت می شد که به همان حال نشسته و به صفحه

ی کتاب زل زده بود. پیمانہ دست هایش را محکم به هم کویید، که باعث شد لیالی از جا پیرد، و کتاب از دستش افتاد. او خشم آلود نگاهی به پیمانہ کرد و گفت: "اصلاً شوخی بامزه ای نبود."

پیمانہ متوجه عکسی شد که روی زمین افتاده بود. جلو آمد، آن را برداشت و نگاهی به عکس انداخت. تصویر جوانی بود متوسط القامه با پوستی پیره و موهایی مشکی که کنار دریا ایستاده بود. پیمانہ عکس را به او برگرداند، به کنار پنجره رفت و همین طور که به خیابان چشم دوخته بود گفت: "معذرت می خوام."

لیالی گفت: "بدجنس! می خواستی مشت منو باز کنی."

پیمانہ رویش رابر گرداند و بی هیچ حرفی به او خیره شد. اما لیالی زیر نگاه سرزنش بار او تاب نیاورد و من من کنان گفت: "این... این عکس پسرعمومه. باور کن راست می گم. خیلی خاطر من رو می خواد. از تو چه پنهان، منم دوستش دارم. اما واقعاً نمی دونم به اون می رسم یا نه. نمی دونم بالاخره ما ازدواج می کنیم یا نه. آخه برادرم مخالفه حتی خط و نشون کشیده که اگه اون طرف خونه ی ما پیداش بشه، زنده بر نمی گرده." اشک هایش سرازیر شد. "باور کن، پیمانہ، گناه من نیست. دلم دوستش داره. نمی تونم ازش چشم بپوشم. دعا کردن برادرم دست از لجبازی بکشه."

پیمانہ پرسید: "چرا مخالفت می کنه؟"

"چون چند سال قبل دعوی سختی بین اونا درگرفت و بعد از اون دیگه با هم حرف نزدن. حالا داداشم می گه اون به قصد تلافی به من روی خوش نشون داده و می خواد منو بدبخت کنه. اما دلم اینو گواهی نمی ده. اون پسر نجیب و مهربونیه. اگه بخواد انتقام بگیره، راه های دیگه ای هم وجود داره. اگه بخواد یه عمر زندگی

منو تلخ کنه، خوب عمر خودش هم تباه می شه بارها و بارها منو توجیه کرده که او مقصر نبوده. خوب وقتی بین دو تا مرد نزاع و درگیری پیش میاد، هر دو طرف از خودشون دفاع می کنن دیگه، نمی کنن؟ یکی می زنه، یکی می خوره. به قول معروف، توی دعوا که حلوا تقسیم نمی کنن. حالا این وسط دودش باید به چشم من بره."

لیالی به پهنای صورتش اشک می ریخت. پیمانان لیوانی آب سرد برایش ریخت و گفت: "ناامید نباش. با گریه کردن که کاری درست نمی شه. بسپارش به خدا. فقط از دست اون همه کار بر میاد انقدر اصرار کن، انقدر دعا کن، انقدر ازش بخواه، تا کمکت کنه. مگه نشنیدی که میگن بخواه تا بدهد؟"

لیالی آب را نوشید و اشک هایش را پاک کرد. حرف های پیمانان به قدری او را آرام کرده بود که بی اختیار بوسه ای بر گونه ی دوستش زد و او را محکم بغل کرد، و تا جیغ پیمانان، در نیامد، رهایش نکرد.

روز حرکت فرا رسید و پیمانان شادمانه عازم شیراز شد. در طول راه که با لیالی همسفر بود، بارها و بارها به او گفت که احساس می کند روحش زودتر از او به شیراز رسیده و این جسم اوست که آنجا روی آن صندلی و در راه مانده است.

آخرین باری که این حرف را زد، لیالی گفت: "می دونم چی می گی. منم دقیقاً همین حال رو دارم."

پیمانان گونه ی او را کشید و گفت: "تو که آره، حق داری. الان خودت اینجایی و دلت خونه ی عمو جونت و داری نقشه می کشی چطوری تعطیلات رو خوش بگذرونی."

لیالی خنده ی تلخی کرد و گفت: " من حق ندارم اونجا برم. اونم نمی تونه بیاد خونه ی ما. فقط پدر و مارم میرن اونجا و اونا هم بازدید پس می دن. رابطه ما خیلی خشک و سرد و رسمیه."

پیمانه گفت: " متأسفم من عاشق نشدم که حال و روز تو رو درک کنم، اما می دونم وقتی دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن، خیلی زجر آورده که مانعی سر راهشون باشه و اونا رو از هم دور کنه. بهت قول می دم سال تحویل که رفتم شاهچراغ، برات خیلی دعا کنم. از اون

دعاهای سفارشی!

لیالی به دریاچه ی نمک خیره شده بود و بی امان اشک می ریخت. آشفته تر از آن بود که پیمانه تصور می کرد.

بوی بهار نارنج هوای شیراز را عطرآگین کرده بود. درختان برگ های تازه و سرسبز خود را به نمایش گذاشته بودند. درختان نارنج انگار لباس عوض کرده بودند. اگر چه تا دیروز هم سرسبز بودند، برگ هایشان خشن و تیره بود، که حالا به رسیدن بهار، تروتازه و سبز کم رنگ شده بود. هنوز تک و توکی نارنج بر شاخه هایشان دیده می شد. گویی عمداً آنها را نچیده بودند تا شهر را زیباتر کند، در حالی که همان شکوفه های سفیدی که عطر خوش آنها در هوا پراکنده بود، کافی بود تا هر دلی را به وجد بیاورد.

موقع تحویل سال، پیمانه پیشنهاد کرد به شاهچراغ بروند. حال و هوای خاص بر آنجا حاکم بود. صحن حرم دیدنی بود. یکی نماز می خواند، یکی نیایش می کرد،

یکی اشک می ریخت، عده ای سفره ی هفت سین کوچکی پهن کرده و در کنارش نشسته بودند. پیمانہ در همه ی آنها وجه اشتراکی می دید. همگی خواسته ای داشتند: پایان ناراحتی ها و مشکلات، شروع روزهایی بهتر و زندگی شیرین تر و آرام تر.

پیمانہ با خلوص نیت دو رکعت نماز به جا آورد. سرسجاده همه ی سعی اش بر این بود تمام حواسش به کسی باشد که با او حرف می زند؛ به خدای مهربانی که به او همه چیز بخشیده بود، به همگان همه چیز می بخشید، عیب ها را پنهان می کرد، و از سر تقصیرات می گذشت. اما بنده هایش چه می کردند؟ روز به روز سیاهی بیشتری قلبشان را فرا می گرفت و از او دور می شدند، بعد هم از او گله داشتند که چرا فراموششان کرده است. نمی دانستند برای اجابت خواسته شان باید دلی پاک و با صفا داشته باشند؛ دلی روشن به روشنی آب، نه به سیاهی شب.

اشک های پیمانہ مثل پرده ای نازک روی چشمانش کشیده شده بود. هیاهویی در گرفته بود. از بلندگو دعای یا مقلب القلوب پخش می شد. لحظه ی تحویل سال بود و پیمانہ به یاد قولی افتاد که به لیالی داده بود. در حالی که دست هایش را به آسمان گرفته و چشمانش را بر هم گذاشته بود، از ته دل دعا کرد و از خدا خواست در این ساعت مقدس که همگان دست ها را به سوی او بلند کرده اند و حاجت های خود را به زبان می آورند، به حق آن وجود مقدسی که در آن صحن مبارک خفته و آرامگاهش میعادگاه عاشقانی بود که به او رو می کردند و او را واسطه ی حق قرار می دادند تا خواسته هایشان زودتر برآورده شود، سرنوشت لیالی را ختم به خیر گرداند و هر چه صلاح و مصلحت است برایش پیش بیاید، نه آنچه دلش می خواهد.

سه ماه از فوت پریوش خانم می گذشت. رسم براین بود که اقوام نزدیک تا چهارماه و ده روز عزادار باشند، اما با اینکه لباس عزا را بیرون آورده بودند تا روزهای سال نو سیاه به تن نداشته باشند، دید و بازدیدها حال و هوای سال های قبل را نداشت.

پیمانه دو سه روز اول عید را با پدر و مادر و خواهر کوچکش به دید و بازدید گذراند. تصمیم داشت بقیه ی تعطیلاتش را بیشتر به خانواده اش اختصاص بدهد، به خصوص به برادرش که به نظر می رسید با قبل خیلی فرق کرده است. ظاهراً بحران نوجوانی به سراغش آمده بود. پیمانه این را به خوبی می فهمید. پویا بیشتر گوشه ای می نشست و فکر می کرد. اگر چه قبلاً هم کم حرف بود، حالا افسرده به نظر می رسید، طوری که پیمانه نگران شد و تصمیم گرفت یا او حرف بزند. می بایست به او می گفت که نباید از تغییر بترسد، که این یک مرحله است و به پایان می رسد و مرحله ای دیگر آغاز می شود، و مهم این است که معرفت شناخت نعمت هایی را که خدا به ما بخشیده است، داشته باشیم. به هر حال مشکل پویا بیشتر از اینها بود. او گفت: «می دونی چی واقعاً منو رنج می ده؟ این که پدر و مادر باید واسه بچه ها سرمشق باشن. اما توی خونه ما کسی اهمیت نمی ده. خوش به حال تو که رفتی و راحت شدی.»

پیمانه گفت: «با سخت گرفتن که چیزی عوض نمی شه. در عوض می تونیم از این قضیه درس بگیریم که وقتی نمی تونیم چیزی رو تغییر بدیم، زندگی رو زندگی کنیم.» هیچی بهتر از این نیست که آدم شادی ها و غم های زندگی رو کشف کنه. هرروز یه فرصت تازه س تا کاملاً از زندگی لذت ببریم.»

ساعتی بعد پیمانہ در خانہ پرسہ می زد و در بارہ ی پویا فکر می کرد کہ تلفن زنگ زد. لیالی بود. گفت: «باورت نمی شه، پیمانہ وقتی حنیف و عمو جان و زن عمو اومدن خونہ ی ما، نزدیک بود از ترس پس بیفتم. منتظر بودم داداش فاتح با آبروریزی اونو از خونہ بیرون بندازه و رسوایی بہ بار بیارہ. اما داشتم شاخ در می آوردم وقتی دیدم فاتح بہ طرف او رفت و ہمدیگہ رو بغل کردن و بوسیدن. حنیف می لرزید و گریہ می کرد. فاتح اونو آروم کرد و فت کہ دوتا برادر ہم دعوا می کنن اما قید ہمدیگہ رو نمی زنن و توی ہمین قہر و آشتی ہاس کہ آدم تجربہ پیدا می کنہ، ہمدیگہ رو خوب می شناسہ و واسہ زندگی کردن ساختہ می شه. خلاصہ کہ پیمانہ جون، من مدیون توام. می دونم با قلب دریایی و پاکی کہ داری، حتما برام دعا کردی و خدا دعای آدمای پاک و مہربون رو بدون جواب نمی ذارہ. بہ ہر حال واقعاً ممنونتم.»

پیمانہ نفس راحتی کشید و گفت: «از خدا ممنون باش، عزیز دلم. من کہ کارہ ای نیستم. فقط از ش خواستم ہر چی مصلحت می دونہ برات پیش بیارہ.»

پیمانہ گوشہ را گذاشت و دوبارہ در فکر فرو رفت. نگران پویا بود. احساس می کرد لازم است کاری برایش بکند، و تصمیم گرفت با تغییر دکوراسیون اتاق او شروع کند، چون عقیدہ داشت اولین گام بہ سوی تغییر، نوآوری است. می بایست چیزہای تکراری را دور می ریخت. می دانست روح انسان ہمیشہ در پی تازہ ہاست و در غیاب پویا از فرصیت استفادہ کرد و دست بہ کار شد.

وقتی پویا بہ خانہ برگشت، از تغییر دکوراسیون اتاقش خوشحال شد و بہ پیمانہ گفت: «انگار یہ جورایی انرژی مثبت بہ بدنم وارد شد.»

پیمانہ جوراب های سفید و نویی را به او هدیه کرد و گفت: «آرامش از پا شروع می شه و به تمام بدن منتقل می شه.»

«اما این طوری زحمت زیاد می شه. مجبورم هر روز اونا رو بشورم.»

«در عوض اعصابت راحت. چه فایده ای داره جوراب تیره و کثیفی بپوشی که مثل چسب به پاهات بچسبه و از بوی گند پاها جرات نکنی جایی کفشت رو در بیاری؟ ما آدمای باید در حد توان تلاش کنیم. باید مقاوم باشیم، چون یه ثانیه دقت و اصرار بیشتر، باعث پیروزی می شه. زندگی مثل میدون مسابقه می مونه. یه وزنه بردار ممکنه با اختلاف یه کیلوگرم قهرمان بشه. باید شاد بود. شادی جریان خون رو افزایش می ده و توزیع خون اعصاب رو آروم می کنه. برعکس، اندوه و عصبانیت توانایی حمل اکسیژن رو در خون کاهش می ده. پس اگه شده باید ساختگی خندید. مثل الان بخند ببینم. از ته دل و با صدای بلند بخند. بخند تا صدای خندیدنت رو همه بشنون.»

صبح روز بعد، پیمانہ به فکر غافلگیری دیگری افتاد. دلش می خواست به هر نحو پویا را خوشحال کند و از آنجا که می دانست او عاشق کیک شکلاتی است، به آشپزخانه رفت و دست به کار شد. از طرفی هم دلش می خواست همیشه از وقتش استفاده مفید کند. از کسانی که ژست می گرفتند و می گفتند چون درس می خوانند نباید کار دیگری انجام دهند، بیزار بود. به نظر او حسن بزرگ هر زنی خانه داری و کدبانوگری بود و زمانی می شد برای شخصیت اجتماعی اش ارزش قایل شد که در خانه داری نمونه باشد و همه از او راضی باشند.

وقتی مواد کیک آماده شد، آن را داخل فر گذاشت و درجه اش را تنظیم کرد. حالا فقط می بایست منتظر می ماند. در همین موقع صدای زنگ تلفن برخاست و او را به حال کشاند.

«بفرمایید!»

«سلام عرض کردم، خانومی!»

«شما!»

«شما باید پیمانه باشین.»

«بله، خودم هستم. جنابعالی؟»

«من امید هستم!»

پیمانه دقیقی به ذهنش فشار آورد تا به خاطر آورد. «اوه بله، حال شما چگونه؟»

امری دارین بفرمایین.»

امید گفت: «می تونم راحت صحبت کنم؟»

«متوجه نمی شم.»

«ناسلامتی ما فامیل هستیم، اما فامیلی که سالی یه بار هم همدیگه رو نمی بینیم.»

آخرین باری که بعد از سالها دیدمت، تو مراسم ختم عمه جان بود.» مکثی کرد. «در

همون برخورد اول احساس کردم چیزی تو چشات وجود داره که منو به طرف

خودش می کشه. اما زیاد جدی نگرفتم. روزهای بعد بازم همون جا تو رو دیدم و به

خودم تلقین کردم این فقط یه احساسه، اما قلبم چیز دیگه ای گواهی می داد.» مکثی

دیگر، و ادامه داد. «راستش نگاه تو برای از پا در آوردن یه مرد قدرت زیادی داره.

چه جوری بگم، چشات سگ داره! ببینم، هنوز گوشی دستته؟»

«اوه، بله، دستمه.»

«خلاصه بعد از ماه ها تصمیم گرفتم کار دلم رو یکسره کنم و اونو از نگرانی نجات بدم. نمی دونم نظرت در باره ی من چیه؟ توقع هم ندارم همین الان جواب بدی. من ماه ها در این مورد فکر کردم، اما تو تازه باخبر شدی. اگه تو هم منو دوست داشته باشی، ما می توانیم یه زوج خوشبخت باشیم. من که مطمئنم خوشبخت می شیم. قول هم میدم واسه خوشبخت کردن تو چیزی کم ندارم.»

پیمانہ گیج شده بود. باورش نمی شد امید، پسر تورج خان، کسی که آن چند روز از دستش کلافه بود، بعد از ماه ها زنگ بزند و اعتراف کند او را دوست دارد.

امید که سکوت طولانی او را دید، گفت: «ناراحت شدی، پیمانہ؟»

پیمانہ گفت: «راستش شما منو بهت زده کردین. نمی دونم چی بگم... اما حتماً می دونین من دانشجو هستم.»

امید گفت: «آره. می دونم کجا درس می خونی و تازه به شیراز برگشتی، ولی این نمی تونه مانع ازدواج ما باشه. من کارمند بانک هستم. می تونم انتقالی موقت بگیرم، درس تو که تموم شد، برمی گردیم شیراز.»

پیمانہ باز هم سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید. هم غافلگیر شده بود و هم امید آن قدر صادقانه حرف می زد که تردید به جانش افتاده بود که آیا باید دست رد به سینه او بزند یا نه. به هر حال عقل می گفت عجلوانه تصمیم نگیرد. بنابراین گفت: «باید فکر کنم.»

«کی خبر بگیرم؟»

«دفعه بعد که برگشتم! آخر ترم آینده.»

امید با صدایی که می لرزید گفت: «نمی دونی چقدر در فکرت بودم. نمی فهمی چقدر برام با اهمیتی و چقدر دوستت دارم. اون صورت زیبا و رفتار ملیح و نگاه

گیرات یه لحظه از جلوی چشمم دور نشده. اگه بگم توی تنگنا هستم، باور نمی کنی. خیلی بی انصافی که می خوای این همه منو منتظر بذاری.»

پیمانہ هر لحظه بر تعجبش افزوده می شد. به راستی تردید داشت او پسر تورج خان باشد. گفت: «به من حق بدین. من از روحیه و اخلاق شما چیزی نمی دونم. شما ماه ها در مورد من فکر کردین. منم حق دارم آگاهانه تصمیم بگیرم.»

امید آهی کشید و گفت: «ظاهراً چاره ی دیگه ای ندارم. هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.»

پیمانہ بازهم ساکت بود. امید بی پروا احساسش را بروز می داد، اما این برای پیمانہ کافی نبود تا به آن سرعت به نتیجه برسد.

امید گفت: «چه سکوت قشنگی! خیلی معنا داره!»

پیمانہ گفت: «از آن سوی حصار سکوت فقط خدا خبر داره و بس. کسی چه می دونه. شاید دنیای روشنی پشت اون حصار قرار داشته باشه.»

امید مسحور کلام زیبای پیمانہ شد و گفت: «تا برگردی هر روز یه خط رو دیوار می کشم. تموم که شد، جشن می گیرم، چون دلم گواهی میده وقتی برگردی، دل منو نمی شکنی.»

رویدادی تازه در زندگی پیمانہ به وقوع پیوسته بود. امید، آن جوان مغرور و عصا قورت داده که پیمانہ را کلافه کرده بود، حالا از علاقه ی شدیدش به او حرف زده بود. از نظر او، برای تکمیل خوشبختی هر زنی مهم ترین چیز عشق بود، عشقی دو طرفه، ووقتی عشقی وافر و آسمانی وجود داشت، تفاهم هم به وجود می آمد. اما تجسم چهره ی تورج خان و ماریا، سایه ای تاریک به روی عشق امید می کشید و

تن پیمانہ را می لرزاند. اگر چه آنها قوم و خویش بودند، پیمانہ احساس می کرد به نحوی غیر قابل تحمل هستند. اضطراب وجودش را فرا گرفته بود. ذهنش از تجزیہ و تحلیل های بی پایان خسته بود. احساس خلاء می کرد. دلش می خواست با کسی درد دل کند و از او راهنمایی بخواهد. کاش با مادرش آنقدر صمیمی و راحت بود که بتواند همه چیز را به او بگوید. در خودش چنان توانایی و قدرتی نمی دید. می بایست صبر می کرد تا خودش ره راه حل می رسید. چاره ای جز این نداشت.

وقتی پیمانہ به کرمان برگشت، روزی هنگام خرید از سوپر، اتفاقی آقای مشیری را در چهار راه احمدی دید. جلورفت و سلام کرد. جمشید خان با دیدن او خوشحال شد و گفت: «خوب رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی. اصلاً معلومه کجایی؟»

پیمانہ خندید و گفت: «حق دارین. منم جای شما بودم ناراحت می شدم.»

جمشید خان گفت: «شوخی کردم. حالا بگو حال منوچهر چطوره؟»

پیمانہ گفت: «تاره برگشتم. همه خوب بودن.»

جمشید خان به اتومبیلش اشاره کرد و گفت: «سوار شو برسونمت.»

تا خوابگاه راه زیادی نبود. جمشید خان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «وقت

ناهاره. چطوره بریم غذا بخوریم، بعد بری خوابگاه.»

پیمانہ از خدا می خواست یک روز کمتر غذای رستوران دانشگاه را بخورد،

خجالت زده قبول کرد.

وقتی در رستورانی شیک پشت میز نشستند و سفارش غذا دادند، پیمانہ پرسید:

«هنوز قصد ازدواج ندارین؟»

جمشیدخان گفت: "اگه بگم بله رو گرفتم باورت می شه؟"

"جدی نمی گین."

جمشید خان لبخندی زد و گفت: "البته این تصمیم رو مدیون پدرت هستم. اگه اونو ندیده بودم، معنی تشکیل خانواده و لذت از ثمره ی عمر رو نمیفهمیدم. اگه زود جنییده بودم، الان بچه ی منم به سن و سال تو بود. به هر حال خدارو شکر سلامت و میتونم جبران کنم."

پیمانہ صبر کرد تا پیشخدمت غذای آنان را روی میز چید و بعد گفت: "پدرم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال میشه. اشتهای منم باز شد. الان دیگه این غذا خوردن داره."

جمشیدخان خندید و گفت: "پس بخور تا از دهن نیفتاده."

ادیبهشت اه بود و دانشگاه ترتیب یک اردویی یک روزه را برای بازید از باغ شازده ماهان داد. همه ی دخترها بابت این برنامه خوشحال بودند، به خصوص آن عده که برای اولین بار بود از این مکان تاریخی دیدن میکردند. نظر به اینه باغ شازده را برای آن روز دربست اجاره کرده بودند تا کسی غیر از دختران دانشجو وارد نشود، تقریباً همه از شکل و ظاهر دانشجویی بیون آمده و لباس های اسپورت و رنگی پوشیده بودند.

در طول راه در اتوبوس قشقرقی به پا بود. همه می گفتند و می خندیدند و همنوایی می کردند. بالاخره اتوبوس بعد از عبو از پیچ های تند، وارد اده ای خاکی شد و وقتی یکی از دختران که قبلاً به انجا رفته بود اعلام کرد که رسیده اند، همه در جای خود نیم خیز شدند و سرک کشیدند تا ان بنای پر اوازه را بهتر ببینند.

وقتی پیمانہ قدم به باغ گذاشت، احساس کرد نیرویی غریب روح او را تسخیر کرد. باورش نمیشد جایی به ان زیبایی در کرمان وجود داشته باشد. از ورودی باغ تا جایی که چشم کار میکرد، حوضی پلکانی دیده میشد که همچون ابشار اب در ان جاری بود و در دو طرف باغ، ردیف انبوه درختان سپیدار سر به فلک کشیده بود. حتی یک وجب جا هم دیده نمی شد که سبز نباشد. نسیمی خنک می وزید و بوی پیچ امین الدوله، مشام را نوازش می کرد.

در دوردست، عمارتی با شکوه خودنمایی میکرد و وقتی دخترها مقابل ان رسیدند، برای ورود به ان بنای پر عظمت که از ورای قرن ها به انان مینگریست، از یکدیگر سبقت میگرفتند. روح زیبا پسند پیمانہ، از تماشای ان همه عظمت و شکوه مسخ شده بود. محوطه ی پشت عمارت هم دیدنی بود، ردیف منظم درختان و چمن یکدست.

پیمانہ محو ان همه زیبایی، در سکوت ایستاده بود و تماشا میکرد که شنید: "چیه؟ چرا ادای عاشق هارو در میاری؟ اگه نمی شناختمت، می گفتم دل باختی!"

پیمانہ رویش را برگرداند و لبخندی تحویل شقایق داد، اما هیچ نگفت.

ماه های نفس گیر خرداد و تیر فرا رسید. پیمانہ سخت مشغول تحقیق و امادگی برای شرکت در امتحانات بود. گرمای سوزان شهر کویری کرمان او را کلافه کرده بود. کتابخانه دانشگاه مملو جمعیت بود و پیمانہ احساس میکرد از کولر و پنکه های سقفی باد داغ میوزد. برای فرار از ان هوای دم کرده، به سرعت مشغول تکمیل تحقیقش در مورد "سوءظن" بود و بیوقفه می نوشت:

"سوءظن" نوعی اختلال روانی است. گاهی حس تملک شدید در افراد، سبب بروز حساسیت و شک های بی مورد می شود، به طوری که به شدت به همسر یا حتی اعضای خانواده یا دوستان بسیار نزدیک خود حساس و به آنان بد گمان می شوند. کارن هورن می گوید: "هیچ انسانی بد نیست و و این طرز رفتارها به سه دلیل ایجاد می شود: انسانها یا شرطی هستند یا عصبی یا نابالغ. سعی کنید با هم گفت و گو کنید. بسیاری از مسایل وقتی در میان گذاشته شود، حل میشود زیرا هر دو طرف در یگ سطح قرار می گیرند. فردی که دچار سوءظن شده، یک طرفه نمیتواند به قضاوت بنشیند و متوجه می شود بسیاری از موارد زاینده ی خیال خود او بوده است."

پیمانه همچنان مشغول نوشتن بود که صدای شقایق او را به خود آورد: "برات نامه اومده. داشتم نامه ی خودم رو تحویل میگرفتم که اسمت رو دیدم. برو امور دانشجویی تحویل بگیر."

پیمانه به سرعت بساطش را جمع کرد و خودش را به امور دانشجویی رساند. باریش سوال بود که چه کسی برای او نامه فرستاده است و تعجبش زمانی بیشتر شد که روی پاکت نام "امید شفق" را دید. خودش را به حیاط رساند، نیمکت خلوتی را انتخاب کرد و نامه را گشود

پیمانه جان، سلام!

نمی دانم از دیدن این نامه چه احساسی داری و از اینکه به خودم جرأت این جسارت را داده ام، عصبانی هستی یا نه، اما باور کن راهی جز این نداشتم. تو به من قول دادی که فکر کنی. ولی تو که چیز زیادی در مورد من نمی دانی. ما گرچه عمو زاده هستیم، در مورد هم هیچ نمیدانیم. تو حق داری بدانی من در چه محیطی

بزرگ شده ام، و چه اخلاق و خصوصیات دارم و چرا تصمیم به ازدواج با تو گرفته ام.

پیمانه جان، ده ساله بودم که مادرم مرد. اگرچه خیلی بچه بودم، خوب یاد است که پدر و مادرم تا چه حد یکدیگر را دوست داشتند. شاید خیلی از زن ها و شوهر ها یکدیگر را دوست داشته باشند و به نوعی به بودن هم عادت کنند و همین عادت سبب ادامه ی زندگی شان شود، اما اگر بگویم پدر و مادرم دیوانه وار عاشقانه یکدیگر را میپرستیدند، اغراق نکرده ام. وقتی ماریا متولد شد مادرم دیگر قادر به بچه دار شدن نبود و این وضع تا پانزده سال ادامه پیدا کرد. بارها از ماریا شنیده ام پدر نه تنها کوچکترین ناراحتی بروز نداد، که با جدیت و قاطعیت جلوی فامیل و مادر مرحومش که او را تحریک به تجدید فراش میکردند و می گفتند چون فرزند پسر ندارد نامش محو میشود و وارث این ثروت داماد و دخترش خواهند شد، ایستاد و تا سال ها هم با انها قطع رابطه کرد.

او عاشق بود و فقط یک زن در دنیا برایش وجود داشت، مادرم زرین تاج و دیگر هیچ. ماریا میگوید پدر بی توجه به حرف مردم، زندگی را هر روز شیرین تر میکرد و به همه جای ایران میرفتند و تا میتوانستند خوش می گذرانند. در آخرین سفری که به پابوس امام رضا می روند، مادر خیلی دلش میشکند و ارزو می کند با ورود فرزندی دیگر، زندگی اش متحول و شادی واقعی به زندگی اش وارد شود. و یک سال بعد، من متولد شدم. به همین دلیل اسم مرا امید گذاشتند. بعد از چهار سال ایمان متولد شد و سه سال بعد هم نرسیس، و خلاصه تا پدر و مادرم چشم باز کردند، دور و برشان را بچه های قد و نیم قد گرفته بودند و به قول معروف، جنسشان جور شده بود. دو دختر و دو پسر در آن دوره و زمان ایده ال بود. شادی

واقعی به زندگی مان رخنه کرده بود. همیشه در سفر و تفریح بودیم، تابستان ها یک جا بند نمی شدیم. یک پایمان شمال بود، یک پایمان تهران. یک بار به همدان میرفتیم و دفعه ی بعد از تبریز و اردبیل سر در می آوردیم، و در همه ی سفرها هم حسن ختام سفرمان پابوس امام رضا بود. مادر خودش را مدیون اقا میدانست و همه ی ان خوشبختی را نظر لطف او.

در یکی از همین سفرها بود که با روزبه برخورد کردیم، پسر یکی از دوستان پدرم که دکترای جامعه شناسی داشت و سال ها در اروپا زندگی کرده و برای ازدواج به ایران آمده بود. او عاشق ماریا شد که ان موقع بیست و یک سال داشت. روزبه از هر نظر ایده ال بود، اما پدر و مادرم طاقت دوری از فرزند را نداشتند. ماریا شرط کرد روزبه به ایران بیاید و چند ماه بعد عروسی با شکوه انها برگزار شد. ماریا از خانه رفت و مامان با سه بچه قد و نیم قد تنها شد. تا ان موقع خدمتکاری می آمد و کارهای خانه را سر و سامان میداد و می رفت. اما با رفتن ماریا، پدرم پرستاری آورد تا مادرم راحت تر باشد و بیشتر استراحت کند. اما نمی دانست گرگ بی رحم نامرادی به کمین ان لانه ی خوشبختی نشسته است. مادر مریض شد و به بستر بیماری افتاد. پدر بهترین طیب های شیراز را به بالینش آورد، که هر کدام تشخیصی دادند و رفتند. اما داروی هیچکدام تأثیری نکرد. یادم است وقتی مادرم را به تهران بردند، جز پوست و استخوان چیزی از او نمانده بود. ماریا که در ان سفر انها را همراهی کرده بود، می گفت وقتی ازمایشگاه اعلام کرد که سرطان مادرم پیشرفت کرده است، پدر چنان به سر و صورتش کوبید و دیوانه وار فریاد کشید که از هوش رفت و تا ساعت ها به هوش نیامد. خزان بی رحم بر شکوفه باران زندگی مان تاخته بود. زرین تاج فقط چند ماه دیگر مهمان ما بود. تختش را در بهترین اتاق مشرف

به حیاط با چشم انداز زیبای گل ها و درختان گذاشته بودیم. پدر از کنار تختش جم نمی خورد و به دستور او بهترین غذاها را برایش درست می کردند. برایش حافظ می خواند، از مولانا می گفت، از قصه ی کنیزک و پادشاه، از سمرقند چو قند، که باعث می شد لبخند کمرنگی بر لبان مادر بنشیند. اما وقتی چشمان بی رمقش به من و ایمان و نارسیس می افتاد، گریه امانش را می برید و به پدر می گفت می داند که رفتنی است و نگران است که سرنوشت بچه های معصومش چه می شود. پدر او را دلداری می داد و می گفت او ضعیف شده و چند زایمان پشت سر هم کم طاقتش کرده است و با مدتی استراحت و با بهترین غذاها و داروهای تقویتی، مثل روز اول خواهد شد. بارها و بارها او را دیدم که ان حرف ها را میزد و وقتی از اتاق خارج می شد، شانه هایش می لرزید و بی صدا گریه می کرد. من و ایمان و نارسیس دورش حلقه میزدیم، اما کاری از دستمان ساخته نبود.

خلاصه پیمانہ جان، زرین تاج رفت و روزهای زرین زندگی ما را با خود برد. پدر ماند و یک پسر ده ساله، یک پسر شش ساله و یک دختر سه ساله. ماریا بیست و پنج سالش بود و شد مادر ما و در تمام این سال ها، او و روزبه برایمان سنگ تمام گذاشته اند. خیلی ها اصرار داشتند پدر دوباره ازدواج کند تا از تنهایی بیرون بیاید. اما همیشه در جواب همه این شعر را می خواند: تقصیر باد بود شاید، که بی موقع وزید

شاید اگر به جای تیر، روز تولدم، در ماه مهر بود

یا لااقل به جای جمعه، در روز شنبه ای، حتی سه شنبه ای

شاید اگر مادرم پیشانی سیاه مرا خوب شسته بود

خوشبخت می شدم!

تقصیر ابر بود، ان باد نا رفیق، که مخالف همی وزید

از دست جور ان مه و خورشید زیر ابر

لجبازی فلک که چرا نان ما نداد

شاید شباهت مرغک همسایه ام به غاز

کوتاهی پدر

اقبال کج مدار

شاید اگر که شانس، ان قهر کرده زمین، گیج بی حواس

یک بار هم پلاک خانه مارا به یاد داشت

خوشبخت می شدم!

بله، پیمانہ جان، اگرچه مادرم خیلی زود ما را تنها گذاشت، پدرم همه ی وجودش را وقف ما کرد و نگذاشت کمبود محبت داشته باشیم. شاید جای مادر همیشه خالی بود، اما همین که پدر زن دیگری را به خانه نیاورد و به عشق ابدی خود پایدار ماند و مارا از چشمه محبت خود سیراب کرد، کافی بود.

و امروز من بعد از گذشت پانزده سال از ان روزهای تلخ، به تو دل بسته ام. ماریا صاحب دو فرزند است، ونوس چهارده ساله و پژمان ده ساله. اینها را گفتم که بدانی ماریا حق مادری به گردنم دارد و برای همه ی ما سنگ تمام گذاشته. اما امروز روزی است که من عاقل و بالغم و برای زندگی آینده ام تصمیم گرفته ام. اگر نظر تو مثبت باشد، همه چیز را به آنها می گویم و همین تابستان مقدمات ازدواج را فراهم می کنیم. حالا که همه چیز را در مورد من می دانی، حاضری با من ازدواج کنی؟ تو هم مرا دوست داری، پیمانہ؟ امیدوارم چنین باشد.

قربانت امید

نامه ی طولانی امید به پایان رسید و پیمانہ در فکر فرو رفت. امید جدی تر از آن بود که او تصورش را می کرد. آرمان و کامران را آنقدر سمج ندیده بود. چه سرنوشت رقت باری! کاخ خوشبختی انها در بهترین لحظات فرو ریخته بود. پیمانہ اشک هایش از روی گونه زدود و خدا را شکر کرد که مادرش را در کنار خود دارد. خودش را جای امید گذاشت. اگر در ان سن کم مادرش را از دست داده بود، می توانست دوام بیاورد؟ لرزشی خفیف در جان خود احساس کرد. حتی تصورش هم آزارش می داد.

یک بار دیگر جمله های پایانی نامه را مرور کرد: تو هم مرا دوست داری پیمانہ؟ امیدوارم چنین باشد.

پیمانہ لرزشی در قلب خود احساس کرد. به یاد حرف استاد ادبیاتش افتاد: تنها بنایی که اگر بلرزد محکم تر می شود، دل است!

یعنی عشق به همین راحتی در میزد و دل را می گشود، عشق می آمد و کلید بغض ها و خنده ها را به دست می گرفت؟

پیمانہ تردید نداشت که این خود عشق است. خورشید نمی توانست بر دل سرد بتابد. اما عشق با دم گرم خود یخ وجودش را شکسته بود. او هم به امید دل بسته بود!

تغیر بزرگی در زندگی پیمانہ روی داده بود او شرایط جدید را پذیرفته بود. می دانست هر انسانی در زندگی به دنبال شخصی است تا در کنار او به خوشبختی و آرامش برسد. از نظر او عشق موهبتی الهی بود و در این موقعیت باید به خداوند نشان می داد که قابل اعتماد است و از موهبت الهی بهره ی درست می برد. چرا می

بایست عمری در حسرت عشق می متند؟ او می توانست انتخابی درست و مثبت داشته باشد.

پیمانه باور داشت خدا با اوست، او را هدایت می کند، با او حرف می زند، گاهی به شکل باران می بارد، گاهی مثل باد در چمنزار می گردد و برگ درختان را نوازش می کند، گاهی مثل انگور تب می کند و می رسد، شیرین می شود و سبز میشود، گاهی مثل سایه با او همراه می شود و در کوچه باغ با او راه می آید، گاهی مثل یک فکر روشن، یک قطعه شعر یا یک قصه می شود، گاهی لبخند می شود، دست نوازش می شود، آغوشی پر مهر میشود، قطره ی زلال اشکی می شود، گاهی صدای خود او می شود، گاهی دعا و گاهی اجابت می شود، گاهی خود خودش است و گاهی به شکل آدم، و آن وقت سایه ی انسان سایه ی خدا می شود!

پیمانه مصمم بود پا به پای زندگی حرکت کند. امید به قدم های او یارای حرکت می داد. نامه ای برای امید نوشت و او را امیدوار کرد، به او قول ازدواج داد اما تأکید کرد رضایت پدر و مادرش شرط است، اگرچه در ظاهر عیبی در امید نمی دید و مطمئن بود پدرش با وصلت آنها موافق خواهد بود. اما در مورد مادرش مطمئن نبود، چرا که مادرش یک عمر رابطه خوبی با قوم شوهرش نداشت و پیمانه امیدوار بود منوچهر او را راضی کند.

موافقت پیمانه چنان امید را بر سر شور آورد که دومین نامه را برای او فرستاد، نامه ای پر شور و سراسر عشق.

پیمانه بی اختیار بوسه ای بر خط امید زد و نامه را پنهان کرد. دیگر تحمل حتی یک روز بیشتر ماندن در تهران را نداشت. دلش می خواست زمان به سرعت سپری شود و او زودتر به شیراز برگردد. الهام و شقایق و لیالی متوجه تغییر حالت او شده

بودند. گاهی پیمانہ کتاب را باز می کرد، اما یک ساعت می گذشت و او روی همان صفحه می ماند. هیچ تمرکزی نداشت. در این فکر بود که چه می شود و چه پیش می آید. وقتی بچه ها مچش را می گرفتند، کم نمی آورد و می گفت دلش برای پونه تنگ شده است یا نگران پویاست که با امتحانات چه می کند. برخلاف او، هم اتاق هایش به شدت مشغول مطالعه بودند. نه فقط آنها، که همه در خوابگاه تا دیر وقت بیدار بودند و درس می خواندند. شب های امتحان حال و هوای دیگری داشت. گاهی دخترهای ساکن اتاق های پایین سردشان می شد و از دربان پیر می خواستند کولر را خاموش کند. آن وقت بود که صدای فریاد بچه های طبقه ی بالا از شدت گرما بلند می شد و نعمت از پایین پله ها فریاد می کشید: "خدایا، جون منو بگیر و از دست این زبون نفهم ها نجاتم بده. یکی میگه سرده، یکی میگه گرمه. یکی میگه سرما خوردم، یکی میگه دم کردم. ای خدا، این چه جایی بود اسیر شدم."

تنها اتاقی که استثنا بود و ساکنانش زودتر از همه می خوابیدند، همان شماره پانزده بود. لی لی و دوستانش تا بیدار بودند هم زیاد درس نمی خواندند و بدترین موقع زمانی بود که در اتاق ها را باز می کردند و با سر و صدا و ##### وارد می شدند، انگار از این تفریح لذت می بردند و یک ترم چشم به راه فصل امتحانات می ماندند تا به قول خودشان به بقیه ضد حال بزنند. الهام که بیشتر از همه درگیر

فرمول های ریاضی بود، وقتی در باز می شد و دارودسته لی لی وارد می شدند، دو دستی بر سرش می کوبید و آنها بی اعتنا لطیفه می گفتند و حواس همه را پرت می کردند. لی لی می گفت: "بچه ها، یه روز یه بنده خدا میره حموم می بینه آب جوشه، با نعلبکی دوش می گیره" و شلیک خنده خودش و دوستانش در هوا می

پیچید. کتایون می گفت: "یه یارو میره پشت بومش رو واسه زمستون قیر گونی کنه، آسفالت زیاد میاد سرعت گیر درست می کنه." گاهی پیمانہ و دوستانش هم به لطیفه های آنها می خندیدند و بعد از آنان می خواستند بروند و راحتشان بگذارند. اما آنها تا می توانستند اذیت می کردند و هر وقت خودشان خسته می شدند، همان طور که ناگهانی آمده بودند می رفتند و وارد اتاق های دیگری می شدند و از اتاق های روبه رو باز هم صدایشان به گوش می رسید "یه روز یه آمریکایی داشته غرق می شده و فریاد می زده،

Help me

یعنی، کمک، کمک. یه بنده خدا که از اون جا رد می شده، میگه اگه به جای کلاس زبان رفته بودی شنا یاد گرفته بودی، حالا غرق نمی شدی "لیالی در حالیکه از خنده ریشه می رفت، در اتاق را می بست و می گفت "نمی دونم اینا کی می خوان آدم بشن و دست از لودگی بکشن"

بالاخره روزهای امتحان با همه خاطرات و تب و تابش گذشت و دختران عازم شهر و دیار خود شدند؛ شاید پیمانہ تنها کسی بود که با حالتی بین بیم و امید راهی می شد. نمی دانست چه پیش می آید، گاهی تردید به جانش می افتاد که چرا بدون مشورت با خانواده اش به امید جواب مثبت داده است، و دوباره به خودش امیدواری می داد که به زودی این موضوع علنی می شود و اگر مخالفتی وجود داشته باشد، امید با عشقی که به او دارد همه را متقاعد می کند. وقتی اتوبوس به سمت شیراز پیش می رفت، پیمانہ وقت بیشتری برای فکر کردن داشت. خوشبختانه همسفر همیشگی اش لیالی، در عالم خودش سیر می کرد و با خیال حنیف خوش بود، و پیمانہ خدا را شکر می کرد که مجبور نیست زیاد حرف بزند. این اولین بار بود که احساس می کرد

واقعا حوصله حرف زدن ندارد. تنها چیزی که می دانست این بود که عشق امید در وجودش رخنه کرده همانند احساسی خوشایند، همه ی وجودش را فرا گرفته است. این بار چنان در افکار خود غرق بود، که وقتی شاگرد راننده اعلام کرد به مقصد رسیده اند، تعجب کرد.

تابستانی گرم شیراز را در آغوش گرفته بود، برگهای درختان نارنج سبز تیره شده بودند و اثری از تازگی و طراوت بهاری در آنها نبود؛ گرمای شیراز به دلیل وجود مرکبات به مراتب بیشتر از کرمان بود. با این همه؛ وطن جایی بود که عشق حضور در آن همیشه قابل تحملش می کرد. پیمان به خیال راحت می توانست دو ماه را در کنار پونه و پویا بگذرانند و فردخت از همه خوشحال تر بود که پیمان به برگشته است و دوباره نظمی خاص در خانه ایجاد خواهد شد. منوچهر همچنان سرگرم کار و تلاش بود، اما آن قدر دلش برای پیمان تنگ شده بود که در اولین جمعه ی ورود او، خانواده اش را به یاسوج برد. آب و هوای یاسوج واقعا حرف نداشت. آبشارهای زیبای آن محشر بود. در همان فضای سبز چادر زدند و شب را همان جا خوابیدند و وقتی به شیراز برگشتند، همه خوشحال و راضی بودند.

پویا در تعطیلات تابستان تمرین موسیقی را زیر دست یک استاد ماهر شروع کرده بود و پونه به سفارش پیمان به کلاس نقاشی و شنا می رفت، پیمان عقیده داشت نقاشی ذهن او را خلاق می کند و شنا در حالی که یک مهارت به او می آموزد، برای روحیه اش بسیار مفید است. تغییرش هم کاملا آشکار بود، چون پونه خوشحال از کلاس شنا برمی گشت و از اینکه ساعتی در آب بوده، احساس خوبی داشت. یک هفته از آمدن پیمان می گذشت که امید تماس گرفت، پیمان به خوشحالی توام با شرم با او صحبت کرد، امید گفت: "پیمان به انگار دنیا رو به من دادن، تو نمی دونی

چقدر خوشحال شدم وقتی گفتم منو دوست داری و از اون انتظار کشنده راحتم کردی، حالا وقتش شده به آقا جون بگم."

پیمانہ ساکت بود، امید گفت: "تو که مخالف نیستی؟ این موضوع باید علنی بشه، مگه نه؟" باز هم پیمانہ ساکت بود. امید گفت: "چو معشوق ناز کند، شمانیاز کنی، حق داری پیمانہ جون. بایدم ناز کنی، چون معشوق صیاده و عاشق صید. صیاد باشی بهتره تا اینکه صید باشی واسیر." بالاخره پیمانہ گفت: "از پدری چنان عاشق پیشه، چنین پسری بعید نیست، درست گفتن میوه دور از درخت نمی افته، باشه، با پدرت حرف بزن."

۶

امید در حالی که اشعاری زیر لب زمزمه می کرد، به حمام رفت و دوش آب سرد راباز کرد، احساس می کرد به اندازه ده مردانرژی دارد. پیمانہ اورا پذیرفته بود و او می بایست زودتر خانواده اش را مطلع می کرد. به نارسیس گفته بود به ماریا خبر دهد تا به آنجاییاید و دیده بود که نارسیس و تورج خان کنجکاوانه نگاهی ردو بدل کرده بودند. نزدیک غروب بود که ماریا آمد. نگرانی در چهره اش موج می زد. وقتی آنها را سلامت دید؛ گفت: "این نارسیس بلا گرفته چنان منو ترسوند که گفتم زبونم لال واسه آقا جون مشکلی پیش اومده، یه کلمه نگفت چرا باید پیام." نارسیس نگاهی به امید کرد و گفت: "آخه وقتی چیزی نمی دونم، چی باید بگم؟" وقتی ماریا مانتویش را آویزان کرد، شالش را روی شانہ هایش انداخت و کنار پدرش نشست. بعد از اینکه خدمتکارشان خیریه جای آورد، تورج خان گفت: "خوب امید جان، همه جمع شدن. حالا بگوچی می خواستی بگی." امید از گوشه چشم نگاهی به آنها کرد، خیال می کرد خیلی راحت می تواند همه چیز را بگوید. اما حالا که وقتش رسیده بود؛ گوش هایش داغ شده بود و با اینکه تازه از زیر دوش آب سرد بیرون

آمده بود، تنش خیس عرق بود. ماریا که سکوت او را طولانی دید گفت: "خوب بگو چی شده. ماکه نصف عمر شدیم. نکنه دسته گلی به آب دادی، بدهی بالا آوردی، آره؟"

امید پوزخندی زد و گفت: "نه بابا؛ بدهی چیه؟ مگه من چه کاره م که بدهی بالا بیارم؟ یه کارمند ساده ی بانک. صبح می رم ظهر برمی گردم. انقدر حواسم هست که کم و کسری نیارم." نارسیس گفت: "من یه چیزایی می دونم ولی مطمئن نیستم." امید گویی دنبال کمکی می گشت، شادمانه به طرف او برگشت و گفت: "چی میدونی؟" نارسیس گفت: "والله مدتی آقا سرشون تو کتاب شعر و دفتر و دستک و دایم می نویسه و نوار گوش می ده، اونم چه آهنگ هایی غلط نکنم، آقا عاشق شده درسته؟" تورج و ماریا نگاهی ردوبدل کردند. ناگهان ماریا مثل فنرا ز چا پرید و گفت: "چه غلط! نارسیس، واسه چی وقتی از چیزی مطمئن نیستی حرف می زنی؟ امید رو چه به این حرفها! امید که حرف دلش را نارسیس به زبان آورده بود و احساس راحتی می کرد، جراتی پیدا کرد و گفت: "چرا دعواش می کنی؟ خوب راست می گه دیگه." ماریا پوزخندی زد و گفت: "واقعا؟ مبارکه، حالا توی کدوم جهنم دره ای اونو دیدی؟" امید از سردلخوری گفت: "مگه گناه کردم؟ این چه طرز حرف زدنه؟" ماریا گفت: "بذار آب پاکی رو بریزم روی دستت، داداش. توی خونه ی مارسم نیست کسی سر خود واسه خودش تصمیم بگیره. درسته بیست و پنج سالته، اما هنوز بچه ای، هنوز خامی، خیلی ها مثل تو بادیدن یه چشم و ابرو و ناز و ادا خام شدن، اما این خامی اونارو به قهقرا کشوند." تورج خان به ماریا گفت: "حالا خودت رو ناراحت نکن، باباجون؛" ماریا گفت: "آخه چه طوری باباجون؟ یعنی می گین ساکت باشم و دست رو دست بذارم؟ مکثی کرد و ادامه داد، صدایش می لرزید "شما که یادتون نرفته مامان چقدر عاشق امید بود و چه آرزوها برایش داشت. آگه امروز زنده

بود ساکت می نشست؟ دست روی دست می داشت تا هربی سروپایی مخ پسرش رو بزنه، یابراش یه زن نجیب و با اصل و نسب و تحصیل کرده پیدامی کرد؟ "امیدمثل باروت منفجر شد و گفت: "بین ماریا، احترام خودت رو حفظ کن، سال ها بهت احترام گذاشتم. چرا نمی ذاری حرفم رو بزنم؟ چرا یه طرفه به قاضی می ری؟ آخه تو از کجای دونی به قول خودت، یه دختر بی اصل و نسب و نانجیب قاپ منو زد دیده؟" ماریا گفت: "من بدبخت مهتاب رو برات در نظر گرفتم، یه ترم دیگه مدرک داروسازی شو می گیره، از زیبایی و نجابت واصل و نسب و فهم و کمال هم که چیزی کم نداره، اون وقت می گی من حق ندارم ناراحت بشم؟" امید باشنیدن این اسم، غضب آلود روی مبل صاف نشست و گفت: "واسه خودت در نظر گرفتی یا واسه من؟ نبایست نظر من رو می پرسیدی؟ من حق ندارم واسه آینده ی خودم تصمیم بگیرم؟ دلیل نمی شه چون خواهر زاده ی شوهر توئه برای من مناسب باشه. من از کجا بدونم چه اخلاق و رفتاری داره. من حتی حاضر نیستم با اون همکلام بشم، چه برسه به اینکه بخوام باهاش زندگی کنم؛" ماریا با صدای بلند شروع به گریه کرد و هق هق کنان گفت: "می بینی آقا جون چطور حق منو کف دستم گذاشت. من سالها از جونم مایه گذاشتم، از وقتم، از زندگیم، نذاشتم جای خالی مامانو حس کنه، حالا این مزد دستمه؟"

امید از سر کلافگی پایش رابه زمین کوبید و گفت: "بسه دیگه؛ شما زن ها فقط با گریه بلدین حرف خودتون رو پیش ببرین، سلاح زن ها گریه س، با گریه هر حرف زوری روبه مرد تحمیل می کنین، من کی به تو بی احترامی کردم؟" درهمین حال با حالتی عصبی مشتی بر سرش کوبید. "غیر از اینه که گفتم: می خوام با دختری که دوستش دارم و پسندیدمش زندگی کنم؟ من نمک شناس نیستم. هیچی هم یادم

نرفته، نه امروز، که تا ابد مدیونت هستم. اما لا اقل اجازه بده من اونو معرفی کنم، بعد بگو خوبه یا بده. بعد هزار عیب و ایراد و ننگ روش بذار. "خیریه بایک سینی شربت نسترن وارد شد و گفت: "خون خودتون رو کثیف نکنین. چرا بامشت به سرنازنینت می‌کوبی، پسر جون؟ بیا بخور بر شیطان لعنت بفرست."

سکوت حاکم شد. همه از سر اکراه شربت رانوشیدند، در حالی که هیچ کدام از آنان نفهمید چه خورد، شربت نسترن که همیشه آن را با ولع می نوشیدند و باز هم می خواستند، حالا مثل آب گرمی بی مزه از گلویشان پایین رفت. تورج خان گفت: "راست می گه ماری جون. بذار ببینیم اون کیه. حرف بزن، امید"

امید به پشتی مبل تکیه کرد و گفت: "من می خوام با پیمانہ دختر عموجان منو چهر ازدواج کنم. حالا بگین زشته، نانجیبه، بی اصل و نصبه، هرچی دوست داری بگین تف سربالاست" ماریا گفت: "هوم؛ نگفتم آقا عقلش به چشمشه، یه بار، اونم چند ماه قبل اونو تو خونه ی عمه پریش دیدم، من نمی گم پیمانہ دختر بدیه، اما تو لیاقت بهتر از اونو داری." امید گفت: "خواهر جون مگه من کی هستم؟ مگه ما کی هستیم؟ ماهم آدمهای هستیم مثل بقیه، من به اون علاقه دارم، وقتی فقط اونو می خوام، چرا پا روی دلم بذارم و برم بایه دکتر داروساز ازدواج کنم؟ من از آدمای مغرور و عصا قورت داده متنفرم. این طور دخترها همیشه با رویاهاشون زندگی می کنن، واقع بین نیستن. من تحمل این نوع زندگی رو ندارم. به چی دلخوش باشم؟ به این که مردم بگن با دختر فلان الدوله ازدواج کرد، اون وقت خودم با خون دل زندگی رو ادامه بدم؟ نه خواهرم، هیچ آدم عاقلی واسه حسرت به دل کردن مردم دستی دستی خودش رو توی آتیش نمیندازه: "ماریا در حالی که به نشانه اعتراض از جا بلند می شد گفت: "حالا دیگه فک و فامیل من شوهر من شدن عصا قورت داده و فلان

الدوله؟ یه دقیقه دیگه اینجا بشینم هزارعیب و علت روی روز به می ذاری، برو یا هر کی دوست داری ازدواج کن، خلائق هرچه لایق "امید که با سکوت تورج خان کلافه شده بود، در حالی که شانه های ماریا را می کشید، او را به عقب برگرداند گفت: "توبمون، خواهرجون، اونی که باید بره منم، من زیادیم، خونه ای که گوش شنوا واسه شنیدن حرف حساب وجود نداره، جای موندن نیست."

امید از در خارج شد و چنان در را به هم کوبید که ساختمان لرزید. همه حیرت زده برجای ماندند. ماریا برگشت، نگاهی به پدرش انداخت و گفت: "نگران نباش، آقاجون برمی گرده، جایی رو نداره بره. منم اگه حرفی می زنم واسه خوشبختی خودشه، واسه سرفرازی خودشه، کی من بد اونو خواستم که این دفعه ی دوم باشه؟" روبه خواهر کوچک ترش کرد و گفت: "تویه حرفی بزن نارسیس، پیمان بهتره یا مهتاب؟" نارسیس که سوهان را با حالتی عصبی به ناخن هایش می کشید، بدون اینکه نگاهی به ماریا بیاندازد، شانه ای بالا انداخت. ماریا از سر دلخوری رویش را برگرداند و گفت: "توهم انقدرها بی تقصیر نیستی، به قول خودت می دیدی عوض شده، شعر عاشقانه می خونه، قلم و کاغذ به دست گرفته و می نویسه، نمی تونستی یه کلمه به من بگی تا اونو سر جاش بشونم و قال قضیه رو بخوابونم؟ تو چقدر هالویی، دختر؟" ماریا که از سکوت نارسیس کلافه شده بود، این بار به طور جدی بلند شد و در حالی که سعی می کرد وانمود کند خونسرد است و اتفاق مهمی نیافتاده است، گفت: "تا وقتی ما خواستگاری نریم، اون نمی تونه ازدواج کنه، پس محکم باشین، آقاجون. از این های وهوی نترسین. آب از آب تگون نمی خوره، بالاخره خودش خسته می شه و مجبور می شه حرف بزرگترش رو گوش کنه."

ماریا پدرش را بوسید و خداحافظی کرد. تورج خان و نارسیس صدای او را شنیدند که وقتی از در خارج می شد، با خود حرف می زد و می گفت: "اگه می دونستم خبر مرگم می رم مجلس ختم سرخر پیدا می کنم، قلم پامو می شکوندم و نمی رفتم."

امید ساعت ها بی هدف در خیابان ها پرسه زد. آدم ها را نمی دید، صدای بوق خودروها را نمی شنید، قهقهه ی شاد کودکان برایش معنایی نداشت. زوج های جوان دست در دست از کنارش می گذشتند، اما برای امید مانند مجسمه هایی متحرک بودند. به نظر او شهر را سکوتی غمبار فرا گرفته بود و روح زندگی در آن وجود نداشت. هرچه می شنید، فقط صداهای نامفهوم بود که او را کلافه می کرد. فقط یک تصویر برایش معنا داشت، پیمانه و دیگر هیچ. همه ی فکر و حواسش به او بود. هرگز تصورش را نمی کرد ماریا آن قدر غیرمنطقی باشد و با خودخواهی جلوی او بایستد. اما چرا پدرش حرفی نزده بود؟ چرا از او دفاع نکرده بود؟ امید هرگز توقع این بی مهری را نداشت. پیمانه، مرواریدی بود که برای رسیدن به آن، از هیچ موج و توفانی نمی ترسید.

شب از نیمه گذشته بود که امید خودش را جلوی خانه دوستش حسام دید. اتاق حسام در طبقه دوم مشرف به کوچه بود. امید سنگریزه ای به طرف شیشه پرتاب کرد و منتظر ماند. چراغ خاموش بود. معلوم بود یا حسام خوابیده است یا در تاریکی مشغول گوش کردن به موسیقی است و صدایی نمی شنود. سنگریزه ی دوم را محکم تر پرتاب کرد. دقایقی بعد حسام، هراسان پنجره را گشود و با عصبانیت گفت: "بر پدر مردم آزار لعنت، کیه نصف شبی؟" امید به آرامی گفت: "هیس، منم، امید. آروم باش. بیا پایین درو باز کن."

حسام تعجب زده سرش را بیرون آورد و گفت: "مگه خواب نما شدی، پسر؟ این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ مگه روز خدا رو ازت گرفتن؟ نمیای، نمیای، حالا هم که پیدات شده، مثل دزدها توی تاریکی شب میای پشت پنجره؟ برو می خوام بخوابم."

امید کلافه شد و گفت: "مزه پرانی بسه. میگم بیا پایین در رو باز کن، وگرنه زنگ می زنم و همه رو بیدار می کنم."

وقتی حسام در را به روی او باز کرد، گفت: "بخشکی شانس! هر چی ادم خل و چل و دیوونه س، با ما دوست می شه!"

امید پشت سر حسام پله ها رو پاورچین بالا رفت. حسام چراغ اتاق را روشن کرد و با دیدن چهره ی پریشان امید گفت:

این چه ریخت و قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟ چه مرگت شده؟ دعوا کردی؟ تو که اهل این حرفا نبودی."

امید روی زمین دراز کشید، چشمانش را به سقف دوخت و گفت: "ولم کن حوصله ندارم. این چراغ لعنتی رو خاموش کن

بذار کپه ی مرگم رو بذارم."

حسام گفت: "به همین خیال باش. ارواح عمه ت اگه بذارم بخوابی! اومدی منو زابه راه کردی و حالا می خوای بخوابی؟ یا

میگی چی شده، یا با چک و لگد از بالای پله ها پرتت می کنم پایین."

امید نیم خیز شد و از سر درماندگی گفت: "خیلی خب، میگم اما فردا. واسه همین اومدم اینجا تا با تو درددل کنم، شاید هم مشورت! اما بذار استراحت کنم، بعد."

حسام ابروهایش را بالا برد و گفت: "نچ، یعنی نه. یعنی نمی شه، آقا جون. یا همین حالا، یا بیرون!"

امید لگدی به پهلوی او زد و گفت: "لااقل یه لیوان آب به من بده گلوم تازه بشه بتونم حرف بزنم. چرا مثل عقب مونده ها نشستی و بر و بر منو نگاه می کنی؟"

حسام در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: "عقب مونده جد و ابادته." جلوی در اتاق ایستاد. "شام خوردی؟" وقتی سکوت امید را دید، دست هایش را بالا گرفت "خدایا مگه من چه گناهی کردم که باید از خواب ناز بیدار بشم و هرچی ادم گرسنه و تشنه س سیر کنم؟"

امید پوزخندی زد و گفت: "خوش به حالت. کاش منم مثل تو غمی نداشتم."

حسام پایین رفت و دقایقی بعد با یک شیشه اب خنک و یک سینی غذا برگشت. سینی را جلوی امید گذاشت و گفت: "پاشو کوفت کن. این اب، اینم غذا."

امید نیم خیز شد، لیوانی ای نوشید و دوباره دراز کشید.

حسام گفت: "این نازها رو واسه عمه جونت ببر. من حوصله ی ناز کشیدن ندارم. پاو. شام به این خوشمزگی به عمرت

نخوردی. سالاد ماکارونی، نان لواش، نوشابه ی خنک. پاشو دیگه!" امید گفت: "اذیتم نکن. باور کن میل ندارم."

"فضولی موقوف. می خوری یا تو حلقهت بریزم؟"

امید نشست، کلافه سرش را میان دستانش گرفت و گفت: "عجب غلطی کردم اومدم اینجا. گوشه ی خیابان روی کارتن خوابیده بودم بهتر از این جهنم دره بود."

حسام گفت: "جهنم دره اون جاییه که جد و ابادت توش بزرگ شدن. اخه تو چه مرگته، امید؟ این ادا اطوارها چیه؟ چرا مثل دخترهای دم بخت عشوه میای؟"

امید دو قاشق از سالاد ماکارونی خورد. راه گلویش بسته شده بود و چیزی پایین نمی رفت. لیوانی اب نوشید و به دیوار

تکیه داد. نگاهی به حسام انداخت و گفت: "به حال تو غبطه می خودم. کاش منم مثل تو غمی نداشتم."

سپس همه ی ماجرا را، از روزی که پیمانہ را دیده و به او دل بسته بود تا امروز پیش آمده بود، بدون کم و کاست برای

حسام تعریف کرد. وقتی حرف هایش تمام شد، از سر درماندگی گفت: "تو جای من بودی چه می کردی؟"

حسام گلویش را صاف کرد، بادی به غبغب انداخت و گفت: "الهی شکر. نمردیم و یه نفر با ما صلاح و مشورت کرد. ما هم ادم حسابی بودیم و نمی دونستیم."

امید از سر عصبانیت گفت: "من دارم جدی حرف می زنم."

"اخره عزیز من، چرا بی خود و بی جهت خودت رو ناراحت می کنی؟ تا بوده، از این حرفا بوده. هنوز بیشتر خونواده ها سنتی فکر می کنن و دوست دارن واسه پسرشون به همون شیوه ی مرسوم و سنتی زن بگیرن. البته این خوبه، اما نباید خیال کنن چون پسرشون خودش دختر مورد علاقه ش رو انتخاب کرده اشتباه کرده یا گناه کبیره مرتکب شده."

امید گفت: "وقتی پیمانہ راضی شد، خیال کردم دیگه مشکلی ندارم. نمی دونستم اول باید واسطه بفرستم و خونواده ی خودم رو راضی کنم."

"خوب، در مورد تو فرق می کنه. تو اولین پسر خونواده ای، اونم تکه جواهر نابی که بعد از کلی نذر و نیاز به دنیا اومده. معلومه واسه زدن دادنت حساسیت به خرج میدن."

امید پوزخندی زد و گفت: "تو کی ادم میشی، نمی دونم. اما مگه من دختر بدی رو انتخاب کردم؟ بابا یکی نیست به اینا بگه پیمانہ فامیل ماست، از خون و پوست ماست. حالا اگه غریبه بود و جد اندر جدش رو نمی شناختن فحق داشتن."

حسام گفت: "از من می شنوی کاکو، دلت رو یک دله کن. اگه واقعا دختره رو دوست داری، مثل کوه باش، قرص و محکم بایست و نذار عمری پشیمون بشی و چاره ای نداشته باشی. البته من اینارو بی دلیل نمیگم. وقتی زن اولی رو گرفتم و

دوستش نداشتم، فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته و دل به دریا زدم و دومی رو گرفتم. خلاصه سومی همون شد که می خواستم!"

امید خندید و گفت: "ادم پیش تو باشه، غم غصه ش رو فراموش می کنه. معلوم نیست کدوم حرفت شوخیه، کدوم جدی. بازم میگم، خوش به حالت. کاش منم بی خیالی تو رو داشتم."

حسام جدی شد و گفت: "عاشق شدن لیاقت می خواد. خوش به حال تو که واقعا عاشق شدی. باور کن من نمی تونم هیچ دختری رو دوست داشته باشم، چه برسه به اینکه برای خاطرش نصفه شبی اواره بشم و حتی حاضر باشم روی کارتن بخوابم."

امید گفت: "ناقلا پس اون تلفن های یه ساعته رو با کی حرف می زنی؟ همیشه یا تلفن مشغوله یا وقتی بوق ازاد می زنه، تو گوشی رو برمی داری و کسی ق نداره دست به تلفن بزنه. انقدر پدر و مادرت رو کلافه کردی که می خوان یه خط اختصاصی برات بگیرن و خودشون رو راحت کنن."

حسام با خوشحالی گفت: "جدی میگی؟ خدا خبری از بهشت بهت بده. خوب، میگی چی کار کنم؟ دخترهای حیوونی زنگ می زنن و منم دلم نمیاد دلشون رو بشکنم. می گم اگه به این دلخوشن که صدای منو بشنون، من حرفی ندارم. اصلا می دونی چیه، پسر که زیادی خوشگل شد، صد تا خاطرخواه پیدا می کنه. یه نگاه به من بنداز. مثل نقاشی معروف میکل

آنژ نمی مونم؟! اصلا خودت بگو، من از اون قشنگ تر نیستم؟ خوب طفلکی ها حق دارن عاشقم بشن."

امید این بار خنده ای طولانی کرد و گفت: "تو مالیخولیایی شدی. احتیاج به دکتر و دوا و درمان داری. حتما بایه روان پزشک مشورت کن." مکثی کرد و لحنش جدی شد. "حسام، خیلی حواست جمع باشه. گاهی به غفلت، یه اشتباه که تو جوونی مرتکب بشی، عمری دامنگیرت می شه و باید تاوان پس بدی. زن موجود حساسیه، خیلی زود دل می بنده و اگه کاخ آرزوهاش خراب بشه و یه قطره اشک حسرت بریزه، اون قطره دریا می شه و دودمان مرد رو به باد می ده. نذار پشت سرت ناله و نفرین باشه. دلی رو نشکن که پشت سرت آه بکشه. یه بار آه کشیدن کافیه یه عمر آرزوی دیدن رنگ خوشبختی رو داشته باشی. خیلی حواست جمع باشه."

حسام ساکت بود و فکر می کرد.

امید گفت: "یه پیژامه به من بده بایه پتو. ساعت از سه گذشته."

حسام پرسید: "فردا ساعت چند باید بیدار بشی تا ساعت رو کوک کنم."

امید خمیازه ای کشید و گفت: "فردا سر کار نمی رم. زنگ می زنم و چند روز مرخصی رد می کنم تا ببینم بعد چی می شه."

حسام با چشمان گرد شده از تعجب به او خیره شد و گفت: "نه بابا! انگار شمشیر رو از رو بستنی."

امید پیژامه را پوشید و دراز کشید. پتو را رویش کشید و در خیال خود به تصویر دوست داشتنی پیمان زل زد. با اینکه ساعت ها قدم زده بود و نزدیک سپیده ی صبح بود، خواب از چشمانش رفته بود و فکر می کرد که چه پیش خواهد آمد.

صدای نفس های حسام که به خوابی راحت فرو رفته بود، فضای اتاق را پر کرده بود. امید بالش را روی گوشش گذاشت و هم چنان به تصویر پیمانه خیره شد. آن قدر او را نزدیک احساس می کرد که چند بار بلند شد و نشست، به این خیال که پیمانه در همان اتاق به او خیره شده است. اما پیمانه جای بهتری داشت. او در قلب امید بود، و همین امید را شیفته تر و بی تاب تر می کرد!

وقتی امید چشمانش را باز کرد، ساعت از ده صبح گذشته بود. حسام روی تخت لم داده بود و روزنامه می خواند. امید سر جایش نشست. حسام گفت: "به به. حضرت آقا. ظهر بخیر."

امید گفت: "معذرت می خوام. زیادی خوابیدم. باور کن روز شده بود که خوابم برد." دستش را روی شقیقه اش گذاشت. "سرم داره می ترکه."

"پس زودتر پاشو از اتاق من برو بیرون. من حوصله ی پخش و پلا شدن مغز ## رو ندارم. تمیز کردنش کار حضرت فیه."

امید خندید و گفت: "من مثل تو بی انصاف نیستم به جد و آبادت لعنت بفرستم، اما مطمئنم ## خودتی. شک ندارم."

حسام گفت: "کمال همنشین در من اثر کرد. حالا پاشو آبی به سر و صورتت بزن. یا بهتره بری حموم. بعد بیا صبحانه بخور. توی آئینه یه نگاه به خودت بنداز. چشمت از بی خوابی پف کرده و قرمزه، موهات ژولیده و به هم ریختس، رنگت هم پریده. مطمئنم اگه دختره تو رو این ریختی ببینه، دو تا قرض می کنه و می زنه به چاک. پاشو برو حموم تا من برم کفاره بدم و برگردم."

امید باز هم خندید و گفت: "پس دو تا کفاره بده. البته اول خودت رو ببین تا کفارت قبول باشه!"

حسام حوله ای تمیز به او داد و وقتی امید زیر دوش آب سرد ایستاد، احساس کرد اعصابش آرامتر شد. در دل حسام را دعا می کرد که او را مجبور به این کار کرده بود. آن قدر آب را باز کرد تا با فشار بیشتر بر سر و تنش بیاشد.

ده دقیقه بعد که از حمام خارج شد، حسام سینی صبحانه را به اتاقش آورده بود.

امید گفت: "جدا شرمنده ام. نمی خواستم اینطور بشه."

حسام درحالیکه لقمه ای کره و عسل می گرفت، گفت: "صبح زنگ زدم به بانک و گفتم برات مرخصی رد کن. فعلا تا سه چهار روز خیالت تخت. بخور و بخواب تا ببینیم چی پیش بیاد."

امید تشکر کرد و یک تخم مرغ برداشت. حسام برایش چای ریخت. امید همین طور که با قاشق تخم مرغ عسلی را می خورد، گفت: "من چند روزی می رم هتل. اگه کسی سراغ منو گرفت، تو هیچی نمی دونی. شتر دیدی ندیدی. شیرفهم شد؟"

حسام اخمی کرد و گفت: "این قایم باشک بازی ها چیه؟ خوب پسر، مرد و مردونه برو بگو دختره رو می خوای، یا اون یا هیچ ##." امید گفت: "انگار دیشب خواب بودی و نفهمیدی چی گفتم. خوب منم همین حرف رو زدم دیگه."

"حالا واسه چی می خوای بری هتل؟ اینجا بد می گذره؟ اتاق خواب، حمام، صبحانه، شام. همه ی خدمات مجانیه."

"تو پرونده ی خودت سیاهه. نمی خوای که پدر و مادرت از من طلبکار بشن و اگه روزی روزگاری گذاشتی از خونه رفتی، از چشم من ببینن و بگن که اومدم و چشم و گوش تو رو باز کردم."

حسام گفت: "حرفایی می زنی ها! من مغز ## نخوردم که خودم رو در به در کنم. اگه به قول تو روزی روزگاری عاشق شدم، کاری می کنم بدون در دسر باهام ازدواج کنه. یعنی اگه خونوادم نتونستن بیان خواستگاری یا نخواستن بیان، از اون می خوام بیاد و کار منو راحت کنه. دنیا که به آخر نمی رسه. مگه تو ژاپن دخترها نمیرن خواستگاری پسرها؟ تازه اونا تکنولوژی خیلی پیشرفته تری هم دارن!"

امید پوزخندی زد و درحالیکه بلند می شد، گفت: "چه ربطی داره؟ خودت می دونی داری دری وری می گی؟"

حسام شانه ای بالا انداخت و گفت: "حالا تو کارت شناسایی همراهِ آوردی که می خوای بری هتل؟"

امید روی لبه ی تخت نشست و گفت: "فکر اینجاش رو نکرده بودم، اصلا یادم نبود. حالا می گی چه کار کنم؟"

"پس چاره ای نیست. باید اینجا بمونی."

"اصلا حرفش رو نزن."

"خوب پاشو برو."

امید کلافه شد و گفت: "تو رو خدا یه فکری بکن."

حسام بی معطلی گفت: "تا منو داری غم نداشته باش. به من میگن آقا حسام، نه برگ چغندر." روی تکه ای کاغذ یادداشتی نوشت و آن را به امید داد. "برو هتل ارم بگو با کیوان کار داری. تو پذیرش هتل کار می کنه. بگو پادوی آقا حسام صباحی هستی، آواره شدی و چند روزی می خوای یه اتاق بگیری."

امید مشتکی به شانه ی حسام زد و گفت: "قیافه ی تو بیشتر به پادوها می خوره. من که از صد متری داد می زنم آدم حسابی هستم."

حسام شناسنامه خودش را به امید داد و گفت: "اینو باخودت ببر. شاید لازمت بشه. اگه گرویی خواستن، بهتره همراهِ باشه"

امید حسام را در آغوش گرفت و گفت: "ممنونم، حسام جان. جبران می کنم."
"خیالت راحت. من هیچ وقت به سرنوشت تو دچار نمی شم!"

تورج و نرسیس نگران و کلافه بودند. نرسیس گفت: "اصلاً کار خوبی نکردین گذاشتین بره. اگه بلایی سر خودش بیاره چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ ماریا حرف زور می زنه. در مورد ازدواج هر کسی حق داره خودش انتخاب کنه. درسته اون حق مادری به گردن ما داره، اما نباید از این به بعد منت بذاره و هر تصمیمی خواستیم بگیریم بابت زحمت هایی که برامون کشیده، مخالفت کنه."

تورج خان گفت: "منم با تو موافقم. از تو چه پنهنون، منم از خواهرزاده روزبه خوشم نیامد. حساب روزبه جداست. خودش یه پارچه آقاست، اما خونوادش یه جورایی غیرقابل تحملن. به قول امید، به فلان الدوله بودن خودشون می نازن. دیشب تا صبح کابوس دیدم. پاشو کاری کن. باید امید رو پیدا کنی و اونو برگردونی. راضی کردن ماریا با من."

نرسیس اول به ماریا تلفن کرد و با لحنی دلخور به او گفت که دیشب امید برنگشته و امروز صبح هم به بانک نرفته است.

ماریا گفت: "چرا زودتر خبر ندادی؟ حال آقاجون چطوره؟"
"کلافه و عصبی. قدم می زنه و نگرانه."

"من الان میام اونجا. بهش یه شربت بید مشک بده. بگو نگران نباشه. هیچ اتفاقی نمی افته."

نارسیس ناباورانه گفت: "امیدوارم. زودتر خودت رو برسون."

وقتی ماریا آمد و حال و روز پدرش را دید، با شرمندگی گفت: "برمی گرده، آقاجون، فقط..."

ایمان گفت: "فقط چی؟"

ماریا جواب داد: "فقط کمی عصبانیه."

نارسیس چند بار شماره تلفن حسام را گرفت و کلافه گوشی را گذاشت. مدام بوق اشغال می زد. گفت: "این پسرها گوشی رو دست بگیرن به این راحتی نمیدارن زمین. اونوقت اسم زن ها بد در رفته."

ایمان گفت: "کاملاً درسته. چون داره با یه دختر خانوم پرچونه حرف می زنه که حالا حالاها دست بردار نیست."

ماریا به تندی گفت: "ایمان تو رو خدا پاشو برو توی اتاقت. تو نه کور می کنی، نه شفا میدی!"

ایمان گفت: "دق دلت رو سر من خالی می کنی، خواهر؟ مگه من مقصرم که رفته؟ خوبه وقتی بحث و دعوا می کردین من خونه نبودم."

تورج خان با فریاد رو به نارسیس گفت: "بگیر او شماره لعنتی رو. کاش خدا جون منو گرفته بود و این روزها رو نمی دیدم. خدا هیچ پدر و مادری رو محتاج بچه هاش نکنه. ببین کیا می خوان برای من کار کنن. کار من به کجا رسیده، خدا!"

وقتی تلفن بوق آزاد زد و حسام گوشی را برداشت، نارسیس نفس راحتی کشید و پرسید که او از امید خبر دارد یا نه؟

حسام با نگرانی ساختگی پرسید: "نه. چطور مگه؟"

نارسیس گفت: "دیشب با ماریا بحثش شد و گذاشت و رفت. سر کارش هم نرفته. گفتم شاید شما ازش خبر داشته باشین."

حسام گفت: "امید و این حرفا؟ باورم نمی شه. چرا بحث کردن؟"

نارسیس نگاهی به تورج خان و ماریا کرد و گفت: "یه موضوع خانوادگیه. حالا اگه به شما زنگی زد یا اومد اونجا، حتماً به ما خبر بدین. حال آقا جونم اصلاً خوب نیست."

حسام گفت: "خدا شفا بده. راستش منم نگران شدم. اگه پیداش شد، بگین به من زنگ بزنه."

تورج خان روی مبل ولو شد و تکیه داد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: "خدایا خودت فرجی کن. دارم از دست اینا دق می کنم."

ماریا یک قرص آرامش بخش آورد و گفت: "بخورین، آقا جون. به خودتون فشار نیارین. زبونم لال خبر بد زود پخش می شه. مطمئن باشین اتفاقی نیفتاده."

□

امید افسرده و پکر روی تخت دراز کشیده و به سقف اتاق زل زده بود. فکر و خیال لحظه ای رهایش نمی کرد. نمی دانست راهی که انتخاب کرده، درست است یا نه. می بایست حقیقت را به پیمان می گفت. او را به عنوان شریک زندگی اش انتخاب کرده بود و در نتیجه پیمان می بایست همه چیز را می دانست.

بالاخره دل به دریا زد و با پیمان تماس گرفت و همه چیز را به او گفت. وقتی حرف هایش تمام شد، پیمان گفت: "حالا چرا به خودت فشار میاری؟ من راضی نیستم برای خاطر من خودت رو زجر بدی."

امید گفت: "نگران نباش. مواظب خودم هستم. تا وقتی تو راضی باشی، قوت قلب دارم. از روزی که عاشق تو شدم، به خودم هم بیشتر علاقه مند شدم."
 پیمانہ خندہ ای کرد و گفت: "باز هم که رمانتیک شدی."
 "تو این طور خیال کن."

پیمانہ شمارهٔ تلفن هتل را گرفت و قول داد که به او زنگ بزند. امید گفت: "نگران نباش، عزیز دلم. برای رسیدن به تو حاضرم هر سختی رو تحمل کنم. مطمئن باش چیزی نمی تونه بین ما جدایی بندازه."

دومین شبی که امید از خانه رفته بود و هیچ خبری از او نبود، نگرانی مثل خوره بر جان خانواده اش افتاده بود. به همهٔ بیمارستان ها سر زده و خوشبختانه اثری از امید در آنجا پیدا نکرده بودند، اما باز هم نمی توانستند راحت باشند.
 نرسیس از سر درماندگی باز هم با حسام تماس گرفت و وقتی حسام اظهار بی اطلاعی کرد، او نمی دانست چه جوابی به پدرش بدهد.
 ماریا خواهش و تمنا می کرد که فعلاً روزبه بویی از ماجرا نبرد. نمی توانست حرفش را واضح بگوید. نمی توانست بروز دهد که اگر شوهرش از نقش او در این قضیه باخبر شود، او را بازخواست می کند. به هر حال مجبور بود به خانه اش برگردد. اما همهٔ هوش و حواسش به پدرش بود و به امید که کله شقی کرده بود، لعنت می فرستاد.

پیمانہ با دلش تنها نشسته بود و گذشته را مرور می کرد. تا چند ماه قبل دختری بی خیال بود که تنها نگرانی و دغدغه اش درس هایش بود. اما امید آمده بود و زندگی او را دگرگون کرده بود. آنها قدم در جاده ای ناهموار گذاشته بودند،

جاده ای که به عشق ختم می شد، و پیمانہ نمی خواست مفهوم های قراردادی او را از حرکت باز دارد. می خواست اقتدارش را در برخورد با موضوع بسنجد. شاید این اولین سختی جدی زندگی اش بود. حتی سکوت می توانست اقتدار او باشد، چون در پی به دست آوردن چیزی بود. تصمیمش را گرفت. او هنوز از تو خالی نشده بود. امید در او ادامه داشت و پیمانہ به دنبال قدم های او می گشت. در این راه ناشناخته بی هیچ تردیدی پیش می رفت، در جاده ای که نمی دانست او را تا کجا می برد.

گوشی را برداشت و شماره هتل را گرفت. وقتی تلفنچی خط را به اتاق امید وصل کرد، پیمانہ با شنیدن صدای او احساس بی وزنی کرد!

امید، در آن حالت بحرانی، در اتاقی که در آن جز تنهایی همدمی نداشت، با شنیدن صدای پیمانہ گویی آوایی از بهشت شنیده باشد، گفت: " ثابت کردی خیلی وفاداری، پیمانہ ازت ممنوم."

پیمانہ گفت: " من نگرانم، امید. بی خبری از تو ممکنه برای پدرت غیرقابل تحمل باشه."

امید ریشه ای بر اندامش احساس کرد. می دانست قلب پدرش بیمار است. گفت: " چرا دنیا این طوریه؟ دو نفر که عاشق هم هستن یا اصلاً به هم نمی رسن یا راحت نمی رسن. اما اونایی که هیچ عشقی توی دلشون نیست، راحت به هم می رسن."

پیمانہ گفت: " واسه اینکه خدا این طوری خواسته. اونا که واقعاً عاشقن، با چشیدن طعم تلخ دوری، شیرینی وصل براشون گوارا می شه. واسه اینکه لیاقت خودشون رو نشون بدن، نشون بدن دنبال کسی نیستن که فقط با اون زندگی کنن. دنبال کسی هستن که بدون اون نتونن زندگی کنن."

عصر پنج شنبه بود و امید برای اولین بار بعد از یک هفته از هتل خارج شد. دسته گلی خرید و بر مزار مادرش رفت. به شدت منقلب بود و به محض اینکه چشمش به شعر روی سنگ قبر افتاد، اشک هایش جاری شد.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به های های غریبانه گریه آغازم

گل ها را روی قبر و سرش را روی گل ها گذاشت. احساس می کرد سرش در دامن مادرش است، و شروع به حرف زدن کرد. "مادر، هر کی به بن بست می رسه، میره سراغ مادرش و درددل می کنه. میگن دعای مادر مستجاب شده س. اگه تو الان کنار من بودی، این حال و روزم نبود. چرا نباید کسی حرف منو بفهمه؟ تو الان خیلی از ما به خدا نزدیکتری. برام دعا کن، مادر. از خدا بخواه کمکم کنه..."

برای مدتی طولانی آن قدر با صدای بلند گریه کرد تا آرام شد. پسرکی با دو سطل آب بالای قبر حاضر شد. امید اسکناسی در دست او گذاشت و قبر و اطرافش را شست... هوا تاریک شده بود که بالاخره دل کند و با دلی اندوهبار آنجا را ترک کرد.

شب از نیمه گذشته بود که تورج خان فریادی کشید و از خواب بیدار شد. چند روزی می شد که در بستر بیماری افتاده بود و نارسیس در اتاق او می خوابید. دخترک به سرعت چراغ را روشن کرد و لیوانی آب برای پدرش ریخت. راهرو هم روشن شد و خیریه و ایمان به اتاق آمدند. ایمان شانه های پدرش را ماساژ داد. نارسیس دست های او را گرفت و گفت: "با خودتون این طور نکنین، آقاجون... بر می گرده... مطمئن باشین."

آن قدر در طول هفته او را دلداری داده بود که دیگر خودش هم به گفته هایش اطمینان نداشت.

تورج خان با صدای بلند گریه می کرد. وقتی بالاخره آرام تر شد، گفت: " مادرت رو توی خواب دیدم... زرین رویش رو از من برگردوند... اولین باره این طور اونو توی خواب می دیدم. به قلبش اشاره کرد و می گفت من امانت دار خوبی نبوده م. " باز هم های های گریه امانش را برید. " خدا منو لعنت کنه که قلب زرین توی اون دنیا از دست کارهای ما به درد اومده. "

ایمان گفت: " آقاجون، من امروز به چند تا هتل سر زدم. فردا هم بقیه ش رو میرم و مطمئنم پیداش می کنم. اون بدون پول کافی و کارت شناسایی نمی تونه از شیراز خارج بشه. حتماً آشنایی پیدا کرده و فعلاً پیش اون مونده. قول بدین وقتی اومد خونه برین خواستگاری و قال قضیه رو بکنین. آخه اینم شد زندگی که روزها چشم به در و گوش به زنگ باشیم و شب ها کابوس ببینیم؟ "

خیریه هم اشک هایش را پاک کرد و گفت: " منم سال ها بود خواب خانوم رو ندیده بودم. اما امشب دیدم که توی اتاق امید نشسته و اشک می ریزه. آخه چرا باید توی اون دنیا عذاب بکشه؟ اون که مرده و دستش از دنیا کوتاهه. مگه پسر بیچاره خلاف کرده؟ خوبه دختری رو می خواد که از گوشت و پوست خودتونه. "

وقتی آفتاب طلوع کرد، ایمان به حسام تلفن زد و گفت: " حال پدرم اصلاً خوب نیست. باید تا غروب امید رو پیدا کنیم. من می خوام همه هتل ها و مسافرخونه ها رو بگردم. باید به من کمک کنی. "

حسام من و منی کرد و گفت: " راستش دیشب دیر وقت بود که امید زنگ زد. خیلی باهش دعوا کردم که چرا بی خبر گذاشته و رفته. قرار شد امروز زنگ بزنه. بهتره تا ظهر صبر کنیم. اگه خبری نشد، از ظهر شروع می کنیم. "

ایمان با خوشحالی به پدرش خبر داد که امید سلامت است. تورج خان تردید داشت حرف های او را بپذیرد یا نه، اما روحیه ایمان نشان می داد که حقیقت را می گوید.

حسام به امید تلفن کرد. " مژده بده، پرچم سفید رو بالا آوردن. بابا تو دیگه کی هستی؟! آخر کار خودت رو کردی. حالا هم تشویه حساب کن و مثل بچه آدم پاشو برو خونه که حال پدرت هیچ خوش نیست. تا الان هم که سنکوپ نکرده شانس آوردی."

امید گفت: " گمان می کنی اگر برگردم دیگه مخالفتی نیست."

حسام گفت: " فرضاً که باشه. تو تصمیم خودت رو گرفتی و باز می تونی بذاری و بری. البته این دفعه با شناسنامه و هرچی که لازمه بزن بیرون، چون من شناسنامه م رو لازم دارم!"

وقتی امید به خانه برگشت نارسیس اولین کسی بود که به استقبالش آمد. روبروی او ایستاد، کشیده ای ملایم بر گونه اش نشانده، سپس خودش را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد. در میان هق هق گریه گفت: " بی انصاف، بی رحم. فکر نکردی ما از نگرانی دق می کنیم و می میریم."

امید موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت: " دعا می کنم هیچ وقت عاشق نشی."

امید با دیدن چهره تکیده تورج خان، از سر شرمندگی کنار تختش زانو زد، دست او را بوسید و شروع به گریه کرد. تورج خان پسر بزرگش را در آغوش گرفت و گفت: " آروم باش پسر. مرد نباید گریه کنه."

امید اشک هایش را پاک کرد و گفت: " معذرت می خوام، آقاجون. منو ببخشین. نمی خواستم ناراحتون کنم."

تورج خان به او نگاهی کرد. " زیر چشمت گود افتاده. گونه هات زده بیرون. معلومه واقعاً خاطر خواه شدی." امید خجالت زده سر به زیر انداخت.

تورج خان به خیریه دستور داد برای امید جگر کباب کند. خودش هم احساس می کرد بعد از یک هفته آن قدر اشتها دارد که صبحانه ای مفصل بخورد. بعد از ظهر آن روز، تورج خان که کاملاً سرحال بود، امید را غافلگیر کرد و گفت: " شماره تلفن منوچهر چند بود؟"

امید زبانش بند آمد و با چشمان گرد شده از تعجب به او چشم دوخت. تورج خان گفت: " ما آفریده شده ایم برای سبز اندیشیدن، سپید دیدن، زیبا گفتن و خوب شنیدن! حالا اگه از ذوق زیاد شماره رو فراموش کردی، نارسیس دفتر تلفن رو بیاره."

امید گفت: " نمی خواین با ماریا هماهنگ کنین؟ اگه..."

تورج خان گفت: " سرپرست این خونه هنوز من هستم."

وقتی تورج خان تلفن کرد، منوچهر خودش گوشی را برداشت. عمو و برادرزاده خوش و بشی کردند و سپس منوچهر گفت: " مطمئن هستین جای دیگه نمی خواستین زنگ بزنین؟ آخه شما احوالی از فقیر فقرا نمی گرفتین!"

تورج خان گفت: " انشاءالله از این به بعد فرصت های بیشتری برای دیدار خواهیم داشت. درسته تو عموی منی، اما من از تو بزرگترم. و به حرمت همین موی

سپید می خوام خواهشی ازت کنم؛ اینکه موافق باشی پیمانہ جان با امید من ازدواج کنه."

منوچهر کمی جا خورد، اما خندید و گفت: "اختیار دارین، تورج خان. شما منو غافلگیر کردین. دختر از خودتونه، پسر هم از خودتون. اگه اجازه بدین، با فردخت صلاح و مشورتی کنم و به شما خبر بدم."

پیمانہ بی خبر از همه جا مشغول پاشیدن آب به روی درختان پرتقال بود و منوچهر که تصور می کرد پیمانہ از همه جا بی خبر است، ترجیح داد اول با فردخت صحبت کند و نظر او را بداند. برخلاف منوچهر که از آن پیشنهاد ذوق زده بود، فردخت ابرو در هم کشید و گفت: "دخترم هنوز بچه س، داره درس می خونه. مجبور نیستم شوهرش بدم."

منوچهر گفت: "من با تورج خان رودربایستی دارم. از این گذشته، قوم و خویش هستیم و نیازی به پرس و جو نداریم آدم حسابی هستن و سرشون به تنشون میرزه."

فردخت ابرو در هم کشید. "ماریا انقدر فیس و افاده داره که عمری خون به جیگر بچه م میکنه."

منوچهر از کوره در رفت. "رک و پوس کنده بگو از کس و کار من خوشت نیما." فردخت گفت: "من گفتم ماریا، نگفتم کس و کار تو. حالا چرا انقدر ذوق زده ای؟ تورج خان هم آدمیه مثل همه ی آدمها!"

"لابد انتظار داری پسر نخست وزیر بیاد خواستگاری دخترت؟"

"من حوصله ی بگو مگو ندارم."

"باشه. حالا که این طوره، همین الان تلفن میکنم و میگم من دختر ندارم. اما فردا اگه کسی توی دانشگاه قاپ اونو دزدید و قرار شد عمری توی غربت زندگی کنه، نبینم اینجا ننه من غریبم در بیاری! خلاق هرچه لایق. امید پسر باشخصیت و خانواده داریه. واسه اون که قحطی دختر نیست. میره با بهتر از پیمانہ ازدواج میکنه."

فردخت به فکر فرو رفت. منوچهر که ته قلبش خواهان وصلت با قوم و خویش خودش بود، ت اثير حرف هایش را در او دید و ضربه ی نهایی را وارد آورد. "برم تلفن بزنم و مردمو منتظر ندارم."

فردخت سریع گفت: "من بد دخترم رو نمی خوام. اگه تو خیال می کنی فردا توی غربت هزار اتفاق غیر قابل پیش بینی می افته، حرفی ندارم. اما باید خودش راضی باشه. نباید بهش تحمیل کنی."

منوچهر با نگاهی پیروزمندانه گفت: "اون عاقل تر از اینه که به بخت خودش لگد بزنه!"

پیمانہ چنان از شنیدن قضیه ی خواستگاری تورج خان غافلگیر شد که نزدیک بود قلبش مثل کبوتر از سینه اش پرواز کند. باورش نمی شد به همین راحتی موضوع فیصله یافته و خواستگاری مطرح شده باشد. از امید دلخور بود که چرا به او خبر نداده، اما فکر کرد شاید واقعاً فرصتش را نداشته یا می خواسته ناگهانی خوشحالش کند. سکوت پیمانہ فردخت را به تردید انداخت و گفت: "اگه مخالفی، مجبور نیستی قبول کنی."

پیمانہ من و منی کرد و گفت: "اگه شما و پدر موافق باشین، من راضیم!"

فردخت کنجکاوانه پیمانہ را برانداز کرد گفت: "نمی خوای فکر کنی؟ اگه نتونی ادامه تحصیل بدی؟..."

پیمانہ گفت: "چرا نتونم؟ مگہ فقط مجرد ہا میرن دانشگاه؟ توی کلاس خودم تا بخوای دانشجوی مت‌آہل ہست. تازہ خیلی از اونا بچہ ہم دارن و درسشون رو میخونن."

فردخت گفت: "خوب، آره. این طبیعہ. بہ ہر حال اونا قوم و خویشن و ہمیشہ ہمین جوری جواب رد بہشون داد. باید بیان و از نزدیک در این بارہ صحبت کنیم." پیمانہ سرش را پایین انداخت و گفت: "این طور کہ معلومہ شما زیاد موافق نیستین."

فردخت گفت: "خیال نمی‌کردم این قدر برات مہم باشہ." "شما دلیل خاصی برای مخالفت دارین؟"

"ناراحتی من ماریاس. اون خیال میکنہ از دماغ فیل افتادہ. ہرچی مرحوم زرین خانوم متواضع و مہربون و مردم دار بود، این دخترش مغرور و متکبر و پر افادہ س."

پیمانہ گفت: "خوب من احترامش رو حفظ می‌کنم. تازہ، من کہ نمی‌خوام با اون زندگی کنم."

"امیدوارم اخلاق امید مثل اون نباشہ. بہ ہر حال باید منتظر بمونیم تا بیان و صحبت کنیم. ہرچی خواست خدا باشہ ہمون می‌شہ."

لبخندی صورت پیمانہ را مانند غنچہ ای باز شدہ زیبا کرد و فردخت ہم لبخندی زد و دستی بہ گونه ی دخترش کشید.

پیمانہ و پویا مشغول تمیز کردن خانه شدند. پیمانہ مبلمان را از سر وسواس بیشتری چید، در قسمت پایین هال پشتی ها را مرتب کرد، آشپزخانه را شست و ظرف هایی را که قرار بود برای پذیرایی از آن ها استفاده کنند، در محلول سفیدکننده قرار داد. همه چیز تمیز و براق شده بود. پویا هم حیاط را شست و برق انداخت. غروب که شد، هر دو خسته و کوفته بودند. فردخت چای تازه دمی آورد و منوچهر هم به حیاط آمد. پیمانہ از این که می دید خواستگاری او بهانه ای شده است تا پدر و مادرش با هم مهربان تر باشند، از ته دل خوشحال بود.

آن شب وقتی به بستر رفت، با وجود خستگی زیاد خواب به چشمش نمی آمد. افکاری زیادی از ذهنش می گذشت. رضایت نامنتظر تورج خان برایش معما بود.

پیمانہ آن قدر اضطراب داشت که صدای ضربان قلبش را می شنید و می توانست آن ها را بشمارد. البته برای این کار تمرکز نداشت. نمی دانست این حالت اوست یا همه ی دخترانی که می خواهند ازدواج کنند این حالت را تجربه می کنند؟ دست هایش می لرزید و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. شکلات ها را در ظرفی پایه دار ریخت و شیرینی تازه را در ظرف کریستال چید. سیب درختی و خیار و انگورهای یاقوتی را در ظرفی بزرگ و زیبا تزیین کرد و در ظرفی دیگر موز و هلو را قرار داد و روی آن را با توت فرنگی تزیین کرد.

فردخت هم در آشپزخانه مشغول بود. از دوستانش دستور تهیه ی خورش فسنجان را گرفته بود، که به نظر می رسید در این کار موفق بوده است، چون خوش رنگ و خوش طعم و جاافتاده شده بود. جوجه کباب را به سیخ کشیده بود و مشغول تهیه ی سالاد بود.

ساعت از پنج گذشته بود که پیمانه زیر دوش آب سرد ایستاد و احساس آرامش کرد. سپس لباس ماکسی آبی کارینی اش را پوشید و دستبند مرواریدش را به دست بست. تا چند ساعت دیگر امید می آمد و همه چیز رنگ حقیقت به خود می گرفت. از اتاق بیرون آمد. تشویش داشت. در خانه به راه افتاد و به همه جا سرک کشید و وقتی دید همه چیز آماده است، رضایت در دلش موج زد.

دیگر نمی دانست چه کار کند. زمان به کندی می گذشت. ساعت شش عصر بود. به اتاقش رفت و کتابی از کتابخانه برداشت. از سر و سواس روی صندلی پشت میز تحریرش نشست تا لباسش چروک نشود و اتفاقی لای کتاب را باز کرد و خواند: "هر راهی که در نقشه ی زندگی شما مشخص شود، هدفی در دل دارد و هر همراهی که در این راه کنار شما قرار گیرد، مربی شماست که درس های زندگی را به شما می آموزد و این شماست که با اتکا به خودتان و با اعتماد به مسیری که کائنات برایتان در نظر گرفته است، انتخاب می کنید که در جاده ی زندگی قدم بگذارید و مسیر تازه را مشخص کنید ..."

آن قدر در مطالب کتاب غرق شده بود که گذشت زمان را نفهمید. وقتی صدای زنگ بلند شد، مثل فنر از جا پرید و نگاهی به ساعت انداخت. هشت شب بود و او دو ساعت مشغول مطالعه بود. کتاب را روی میز گذاشت و در آینه نگاهی به خودش انداخت. رنگش پریده و دست هایش مثل برف سرد بود. صدای پدرش را می شنید که مشغول احوالپرسی است. صداها در هم آمیخته بود و تشخیص آن ها سخت شده بود. دقایقی طول کشید تا وارد اتاق پذیرایی شدند. صدای مادرش را شنید که آن ها را دعوت به نشستن می کرد. پیمانه با قدم هایی تند طول و عرض اتاقش را راه می رفت. ظاهراً مهمان ها نشسته بودند و صداها آرام تر شده بود و

پیمانہ هیچ نمی توانست بشنود. گردنبندش را باز کرد و روی میز انداخت. نفسش به شماره افتاده بود.

وقتی فردخت در را باز کرد، با دیدن چهره ی مضطرب او گفت: " این چه وضعیه؟ این طوری می خوای جای بیاری؟ سینی توی دستات می لرزه و وارونه می شه. می خوای آبروریزی کنی؟ "

پیمانہ نگاه ملتمسش را به فردخت دوخت و گفت: " مامان، تو رو خدا شما چای بریز و صدام کن. من دستم می لرزه. "

فردخت به آشپزخانه برگشت. پیمانہ قبلاً استکان ها را در سینی چیده بود و استکان کمر باریکی در وسط سینی گذاشته و شاخه ای گل شاه پسند در آن استکان که تا نیمه از آب پر شده بود، گذاشته بود و روبان سفیدی هم دور استکان پیچیده بود. فردخت که از آن همه سلیقه و ظرافت دخترش به وجد آمده بود، از سر وسواس بیشتری چای بهارنارنج را در استکان ها ریخت، سینی را تا جلوی اتاق آورد و پیمانہ را صدا زد. پیمانہ لحظه ای چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و بیرون آمد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد، همه ی سرها به طرفش چرخید. او سینی به دست، آرام به طرف آن ها رفت. گونه هایش مثل دو گلوله ی آتش شده بود و با صدایی که خودش هم به سختی می شنید، سلام کرد.

تورج خان با صدایی بلند و رسا گفت: " سلام عمو جان. زحمت کشیدی. اما چای که از دست عروس خانم باشه، خوردن داره. " مکثی کرد و با صدایی لرزان ادامه داد: " کاش زرین تاج این روز رو می دید. "

ماریا گفت: " پدرجان، خواهش می کنم! "

پیمانہ چای را به تورج خان و روزبه که کنار هم نشسته بودند تعارف کرد و جلوی ماریا رسید. ماریا نگاه سردی به او انداخت که تا مغز استخوانش را لرزاند! حتی لبخندی مصنوعی به لب نداشت و آمدن به اجبار از رفتارش معلوم بود. در عوض، نارسیس بلند شد، او را بوسید و گفت: "به به، چه عروس خوشگلی!" و در حالی که چای را بر می داشت، ادامه داد: "اینجا رو ببین. این گل شاه پسند کنار استکان های چای واقعاً محشره. پیمانہ جون، خیلی خوش سلیقه ای!"

پیمانہ به آرامی تشکر کرد و به امید رسید. امید سرش را بالا گرفت و به چشمان پیمانہ خیره شد. پیمانہ در همان لحظات کوتاه یک دنیا شور و شیدایی و عشق را از برق نگاه امید خواند و با شرم چشم از او برگرفت. آخرین نفر ایمان بود و پیمانہ مثل کسی که از کوهی بلند به پایین رسیده است، احساس راحتی کرد.

او به آشپزخانه برگشت و لیوانی آب سرد نوشید. فردخت پشت سرش وارد شد و با دلخوری و اخم گفت: "نگفتم این ماریا خیال می کنه از دماغ فیل افتاده؟! من که دیگه تحمل دیدن قیافه ش رو ندارم. انگار واسشون دعوتنامه فرستادیم."

پیمانہ در حالی که لرزش خفیفی در تنش احساس می کرد، گفت: "تو رو خدا آروم تر، مامان."

در همین موقع صدای زنگ تلفن شنیده شد و لحظه ای بعد پویا مادرش را صدا کرد. "شما رو می خوان."

فردخت به حال رفت و روی صندلی کنار تلفن نشست. هنگام صحبت چشم از ماریا بر نمی داشت.

"گفتین از کرمان تماس می گیرین؟ پیمانہ رو از کجا می شناسین؟"

همه گوش هایشان را تیز کرده بودند. پیمانہ پاورچین به در آشپزخانه نزدیک شد و گوش داد.

" راستش رو بخواین الآن عده ای از فامیل اینجان. و واسه خواستگاری اومدن. " مکتی کرد. " تا قسمت چی باشه! "

پیمانہ نمی دانست در دل امید چه می گذرد اما انگار فردخت از آن تلفن خرسند بود و هر لحظه صدایش بلندتر می شد: " خیلی خوب، اگه به توافق نرسیدیم، حتماً به شما خبر میدم. "

فردخت در حالی که گل از گلش شکفته بود، نزد مهمان ها بازگشت و گفت: " عجب دنیا بیه. یکی از فرسنگ ها دور تلفن می زنه و از پیمانہ خواستگاری می کنه، اونم درست شبی که شما تشریف آوردین. "

تورج خان گفت: " پیمانہ دختر شایسته و بافهم و کمالیه. طبیعیه که خواستگاران زیادی داشته باشه. خوب شد ما به موقع اومدیم و گوی سبقت رو از رندان ربودیم! "

حرف های تورج خان تا حدودی یخ مجلس را شکست. فردخت گفت: " این نظر لطف شماست، تورج خان. "

تورج خان ادامه داد: " خوب، حتماً می دونین امیدجان کارمند بانکه. ولی این حق شماست که درباره ی اخلاق اون از دوستان و همکاراش سؤال کنین. "

منوچهر گفت: " چوب کاری نکنین، عمو جان. دختر از خودتونه. این فرمایش شما یعنی این که ما بریم و درباره ی خودمون تحقیق کنیم! "

تورج خان گفت: " پس اگه از نظر شما مشکلی نیست، عروس و داماد چند دقیقه ای حرفاشون رو بززن و سنگ هاشون رو وا بکنن. تصمیم نهایی با اوناس. "

منوچهر پیمانہ را صدا زد و گفت: "دخترم، با امیدجان برو توی حیاط و دو کلام حرف حسابی بزنین. فقط یادت باشه به هم دروغ نگیں. اگه از رنگ لباس امید بدت میاد، همین حالا بگو تا بره رنگی رو که تو دوست داری بپوشه. " رو به امید کرد. "

دروغ میگم امید جان؟ "

همه خندیدند و تورج خان گفن: " گل گفتی، منوچهر. زندگی مشترکی که با دروغ شروع بشه، دوامی نداره. اگر هم دوام بیاره، از روی اجباره. هیچی بهتر از راستی و حقیقت نیست. "

پیمانہ و امید وارد حیاط شدند. پیمانہ لبه ی تخت نشست و سرش را پایین انداخت. آن قدر با انگشتان دستش ور رفت که انگشترش پایین افتاد.

امید دور و برش را پایید و گفت: " بین چه دختر بازیگوشی هستی؟ مواظب انگشترت باش دیگه! "

پیمانہ سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاه او خیره شد. احساس عجیبی داشت. پس از ماه ها رو در روی هم قرار گرفته بودند. نگاه پیمانہ حالت مطبوعی به امید داده بود. جلو رفت و با کمی فاصله کنار او نشست. نگاهی به دستان ظریف و زیبای پیمانہ انداخت و گفت: " آقاجون چنان با سرعت تصمیم گرفت که غافلگیر شدم. می دونم از من دلخوری. "

پیمان گفت: " خوشحالی باعث شد دلخوری رو فراموش کنم. اما انگار ماریا هنوز راضی نشده و از سر اکراه اومده. "

امید گفت: " تو به اون چی کار داری؟ شاید همه ی عمرش همین طور بمونه، شاید هم روزی انقدر با تو خوب بشه که خودش هم تعجب کنه. اما تو که نمی

خوای با اون زندگی کنی. مهم اینه که ما عاشق هم هستیم و هیچی نتونسته ما رو از هم جدا کنه. "

پیمانہ دوباره برگشت و به چشمان سیاه امید خیره شد. امید با نگاهی که رنگ آرزو و تمنا داشت، او را نگاه می کرد. لبخندی فاتحانه زد و گفت: " من همه ی قدرتم رو توی نگاهم جمع کردم تا سر بینمت. این لحظه هرگز فراموشم نمی شه. "

پیمانہ مثل مجسمه میخکوب شده بود. احساس می کرد گونه هایش می سوزد. تمام احساس امید در نگاهش خلاصه شده بود ...

سپس امید در حالی که هاله ای از اندوه چشمانش را می پوشاند، گفت: " اون خروس بی محل کی بود که زنگ زد و تو رو خواستگاری کرد؟ "

پیمانہ در حالی که نمی توانست خنده اش را پنهان کند، گفت: " نمی دونم. باید از مادرم بپرسم. "

امید گفت: " دلم می خواست اینجا بود و مغزش رو با یه مشت تو دهنش می ریختم. "

" حالا چرا عصبانی می شی؟ نشنیدی میگن دختر پُله و مردم رهگذر؟ "

امید در حالی که صدایش از خشم دورگه شده بود، گفت: " این پل اختصاصیه، متعلق به منه و من اجازه نمیدم کسی به اون نزدیک بشه. "

پیمانہ از غیرتی شدن امید به عشق او پی برد. اما خیلی دلش می خواست بداند آن خواستگاری از طرف کامران بوده یا شخصی دیگر؟

صدای امید او را به خود آورد: " ناراحتت کردم؟ "

"نه، چیز مهمی نیست."

"پس پاشو تا خیال نکردن دعوا مون شده، برگردیم."

وقتی به اتاف برگشتند، مطلب زیادی برای گفتن نماند و قرار شد قبل از برگشتن پیمان به کرمان، مراسم نامزدی برگزار شود. خانواده ی پیمان چند روز مهلت خواستند تا به اقوام خبر دهند. امید و پیمان آرزو می کردند روزهای آینده در ثانیه هایی کوتاه به پایان برسد و رؤیای شیرین آن ها واقعی شود.

روز نامزدی هیاهویی در خانه ی منوچهر برپا بود. خاله های پیمان با ذوق و شوق کار می کردند. پیمان اولین نفر از نسل سوم فامیل بود که به خانه ی بخت می رفت و همه می خواستند در شادی او سهیم باشند. خاله فرحناز موهایش را سشوار کشید و وقتی پیمان لباس ساتن نباتی رنگش را به تن کرد، زیبایی و ملاحظتش چند برابر شد. خاله فرنوش او را بوسید و با فرحناز برایش کل کشیدند. صدای موسیقی از هال به گوش می رسید. پیمان برای روبرو شدن با اقوام امید که اولین بار بود آن ها را می دید، مضطرب بود.

فرنوش او را بوسید و گفت: "قدر این لحظات رو بدون خاله جون. این روزها و این احساسات قشنگ هرگز تکرار نمی شه. هر دختری فقط یه بار تو عمرش چنین حالاتی رو تجربه می کنه."

پیمان روی صندلی نشست و منتظر ماند. وقتی صدای بوق های پی در پی خبر از آمدن خانواده ی داماد داد، باز هم همه ای در گرفت و همه به استقبال رفتند و پیمان را با رؤیاهایش تنها گذاشتند. تعداد مهمانان زیاد بود و مراسم مردانه در خانه ی همسایه برگزار می شد. همه ی زن ها با کل زدن وارد شدند. اضطراب

پیمانہ را راحت نمی گذاشت. از حال صداهایی مبهم به گوشش می رسید. در همین لحظه در اتاق باز شد و نارسیس با هیاهو وارد شد.

" این عروس خانم خوشگل افتخار نمیده؟ "

پیمانہ لبخندی به او زد و سلام کرد. نارسیس کت و دامنی زیتونی رنگ بر تن داشت و با آن اندام باریک و کشیده مثل مانکن ها شده بود. نگاهی تحسین آمیز به پیمانہ انداخت و گفت: " امید واقعاً خوش سلیقه س. مثل ماه شدی، پیمانہ. "

پیمانہ از تحسین او به وجد آمد و گفت: " خودت هم خیلی خوشگلی. ایشالا عروسی خودت. "

نارسیس گونه ی او را بوسید و گفت: " ایشالا ... ایشالا ... خدا از زبونت بشنوه. "

پیمانہ خندید و نارسیس بازویش را گرفت و با هیاهو او را به هال برد. خاله های پیمانہ هم به وجد آمده بودند و برایش کل می کشیدند. پیمانہ احساس می کرد پاهایش به سختی وزنش را تحمل می کند. چقدر احوالپرسی کردن در جمعی که همه خیره به او نگاه می کردند، سخت بود. صدای نارسیس یک لحظه قطع نمی شد: " خاله جان مه لقا ... خاله جان روحین تاج ... دخترخاله م یلدا ... دخترداییم دل انگیز ... زن داییم دلبر ... زن داییم نگار ... "

پیمانہ با تکان دادن سر و زیر لبی اظهار خوشوقتی کردن، با آن ها احوالپرسی می کرد اما هیچ اسمی در ذهنش نمی ماند و اولین بار بود که احساس می کرد چقدر خنگ شده است.

وقتی پیمانہ جلوی ماریا رسید، او فقط دستش را جلو آورد و پیمانہ را نبوسید. پیمانہ متوجه شد که اطرافیان نگاهی با هم رد و بدل کردند و با اشاره ی چشم و ابرو چیزهایی به هم گفتند. با قوم و خویش خودش و اقوام مشترکشان هم

احوالپرسی کرد و وقتی نرسیس او را روی صندلی نشانید، احساس راحتی کرد. نرسیس از ته دل خوشحال بود. موسیقی شادی پخش می شد و نرسیس با اشتیاقی وافر می گفت: " همه با هم دست بزنین ... نامزدی برادرمه. "

او چنان شور و حالی داشت که همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند و پیمانہ متوجه بود که خاله هایش به یاد زرین تاج آه می کشند. با این که هرگز آن زن را ندیده بودند، آرزو می کردند زنده بود، شاید حامی خوبی برای خواهر زاده شان می شد.

پیمانہ متوجه دختر لاغر و ظریفی شده که کنار ماریا نشسته بود، و حدی زد ونوس دختر ماریاست. گویا ماریا او را خوب تعلیم داده بود، چون ونوس هم مثل مادرش لبخندی به لب نداشت و با غرور و تکبر نشسته بود.

باز هم نرسیس توجه همه را جلب کرد و گفت: " حالا وقتشه هدیه های نامزدی عروس خانوم رو باز کنیم. " و در حالی که چمدانی را باز می کرد، ادامه داد: " به سلامتی عروس خانوم یه کف مرتب بزنین. " اولین هدیه یک جلد قرآن بود، سپس چادر نماز، سجاده، یک قواره گیپور صورتی رنگ، یک جعبه لوازم آرایش، یک جفت کفش، یک شال و یک گردنبند و انگشتر.

نرسیس انگشتر را به خاله ی بزرگش مه لقا سپرد و گفت: " شما زحمتش رو بکشین و اینو به دست پیمانہ کنین. "

وقتی مه لقا انگشتر نامزدی را به دست پیمانہ کرد، همه کل کشیدند.

خاله های پیمانہ با شیرینی از مهمان ها پذیرایی کردند، در حالی که پیمانہ ساکت نشسته بود و در رویاهای دور و درازش سیر می کرد. حالا دیگر او و امید رسماً

نامزد شده بودند و می بایست منتظر فرصتی مناسب می ماندند تا جشن عروسی شان برپا شود و زندگی در زیر یک سقف را شروع کنند.

شهریور در روزهای پایانی اش شتاب بیشتری گرفته بود. امید و پیمانہ هر روز از گذشت شتابان زمانہ اندوہگین تر می شدند. آمدن مہرماہ بہ معنی جدایی موقت آنها بود. برخلاف سال قبل کہ پیمانہ بعد از شنیدن خبر قبولی اش اشتیاق فرا رسیدن مہرماہ را داشت، امسال آرزو می کرد زمان بایستد و او بیشتر در شیراز بماند. با نامزد شدن رسمی آنها، تقریباً محدودیت ہا برداشته شدہ بود و بعد از ظہرہا با ہم بیرون می رفتند. امید گاہی بہ خانہ ی آنها سر می زد و در غیاب فردخت ہم از فرصت استفادہ می کرد و ساعت ہا تلفنی با پیمانہ حرف می زد. فردخت مدام بہ پیمانہ تذکر می داد سعی کند در دوران نامزدی امید را حسابی بشناسد و از عشق و علاقہ ی او مطمئن شود. بہ پیمانہ می گفت نامزد شدن این حسن را دارد کہ طرفین بہ زیر و بم اخلاق ہم آشنا می شوند و اگر عیب و ایرادی دیدند و مشکلی جدی در کار بود، از ہم جدا می شوند و اتفاقی ہم نمی افتد، چون دوستی پنهان نبودہ کہ مردم بخواهند از آب گل آلود ماہی بگیرند، هیچ صیغہ ی محرمیتی ہم جاری نشدہ کہ مجبور بہ فسخ آن باشند و عمری عذاب وجدان آزادشان نگذارد و مہر مطلقہ بودن ہم در کار نیست. اما ہر روز کہ می گذشت، پیمانہ و امید شیفتہ تر می شدند. حالا دیگر کاملاً بہ وجود ہم عادت کردہ بودند. پیمانہ دقیقہ شماری می کرد تا زمان قرار ملاقاتش با امید برسد، و سپس وقتی در رستورانی دنج روبروی او می نشست، بہ او نگاہ می کرد و لبخند گرم او را تحویل می گرفت، خدا را شکر می کرد کہ بہ آرزویش رسیدہ است. امید دریا دل و

سخاوتمند بود و پیمانہ به فراست دریافته بود کہ او طبع بلندی دارد و این را امتیاز بزرگی می دانست. همیشه از مردان خسیس کہ حساب یک قران و دو زار را داشتند، بیزار بود. وقتی خداوند آن قدر بخشنده بود و در حدیث های قدسی هم آمده بود کہ سخاوت ویژگی اهل بهشت است، نمی دانست چرا بعضی آدم ها حرص زیادی در جمع آوری مال و ثروت داشتند و چرا نمی فهمیدند کہ هیچ کس بیشتر از خود انسان مستحق لذت بردن از دسترنجش نیست؟

پنجشنبه شب بود و در واقع آخرین پنجشنبه ای کہ امید و پیمانہ با هم بودند. غم بزرگی چهره ی امید را پوشانده بود. تا دو روز دیگر پیمانہ به کرمان برمی گشت و امید برای مدتی کہ نمی دانست چقدر طول می کشد، تنها می ماند. پیمانہ هم حال بهتری نداشت اما برای روحیه دادن به امید سعی می کرد شاد باشد. می دانست تحمل دوری برای امید مشکل تر است و پیمانہ می رفت و سرگرم درس می شد، اما امید در شهری تنها می ماند کہ در آن خاطرات مشترک زیادی با او داشت.

پیمانہ و امید در کافی شاپ روبروی هم نشسته بودند. امید آن قدر دمق بود کہ پیمانہ از سر دلخوری گفت: "هنوز کہ من اینجام. چرا خودت رو عذاب میدی؟"

امید گفت: "نمی دونم چقدر دوام میارم؟"

"طوری حرف می زنی انگار به سفر قندهار میرم. تا کرمان فقط هفت ساعت راهه. سفر خارج از کشور کہ نیست. هر وقت دلت بخواد، می تونی بیای تا همدیگه رو ببینیم."

امید آهی کشید و گفت: "این طوری فایده ای نداره. باید زودتر زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. باید راهی پیدا کنم و به فکر انتقال موقت تو باشم."

"اگه این کار عملی بشه، منم راحت ترم. اما اگر نشد، آسمون به زمین نمی رسه. باور کن تو دانشگاه دانشجویانی هستن که عقد کرده ن و شوهرشون سربازه. یا زنان متأهلی که با وجود داشتن بچه برای ادامه ی تحصیل اومدن و شوهرشون به دلیل محدودیت های شغلی مجبوره در شهری دیگه باشه. فقط من و تو نیستیم که! اینا همه ش تجربه س، همه ش خاطره س و روزی می رسه که می گیم یاد اون روزها به خیر، چه زود گذشت. به نظر من بهتره کمی سختی بکشیم تا قدر همدیگه رو بیشتر بدونیم. مگر نشنیدی که مولانا میگه هر که او ارزان خرد ارزان دهد؟"

امید لبخندی زد و به پیشخدمت اشاره کرد. از پیمانہ پرسید: "چی می خوری؟"

"من قهوه می خورم."

امید برای خودش کاپوچینو سفارش داد و ساکت نشست. سعی می کرد برای خاطر پیمانہ خودش را شاد نشان دهد، اما نمی توانست. اگر امید ناراحت بود، نشان می داد و اگر شاد بود، به خوبی این را می فهماند. امید همیشه خودش بود.

ساعتی بعد پیمانہ و امید دوشادوش هم از تریا خارج شدند و به قدم زدن پرداختند. نسیم خنکی می وزید و روحشان را نوازش می کرد. پیمانہ گفت: "هیچ احساس کردی اواخر شهریور از مهر سردتر می شه؟ دیگه نمی شه شب ها توی حیاط خوابید و از تماشای آسمون پرستاره لذت برد. اونایی هم که در آپارتمان زندگی می کنن، ناچارن در و پنجره ها رو ببندن. اما مهرماه که می رسه، چند روز بعد هوا دوباره گرم می شه. ظهرهاش از تابستان گرم تر می شه و بدون کولر نمی شه سر کرد. فقط غروب ها سوز سرد پاییزی رو احساس می کنی."

امید بالذت به حرفهای پیمانہ گوش می کرد. او دختر با احساسی بود و همین امید را بیشتر جذب می کرد.

آن شب شام را در رستورانی مجلل خوردند. وقتی بیرون آمدند، پیمانہ کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «تو زیادی ولخرجی می کنی. من راحت نیستم چون یه بار هم نداشتی من حساب کنم.»

امید دلخور شد. "طوری حرف می زنی انگار ما دوستیم و باید نوبتی خرج کنیم. تو همسر آینده ی منی. من وظیفه دارم برای تو خرج کنم. از این گذشته، ما که از آینده خبر نداریم. شاید روزی چنان در منگنه قرار بگیریم که مجبور بشیم با صرفه جویی و قناعت زندگی کنیم. پس چرا از این روزها که هیچ مسئولیتی نداریم به خوبی لذت نبریم؟"

پیمانہ گفت: "امیدوارم هرگز مشکلی جدی در زندگیمون پیش نیاید. اگر هم اومد، ما می تونیم مقاومت کنیم چون به هم قول دادیم همیشه و هرجا پشت هم باشیم و همدیگه رو تنها نذاریم."

امید در حالی که در اتومبیل را برای پیمانہ باز می کرد، نگاهی قدرشناسانه به او کرد و گفت: "دلم می خواد از خوشحالی داد بزوم. خدا بهترین دختر روی زمین رو نصیب من کرده."

پیمانہ سوار شد. "این طوری نگو مغرور می شم."

امید در حالی که پایش را بر پدال گاز می فشرد، گفت: "غرورت هم قشنگه، الهه ی من."

"گفتی الهه؟"

"آره. تو الهه ای. الهه یعنی روح زندگی، یعنی پاک مطلق، یعنی همه چیز آدم توی دنیا..."

نگاه امید به روبرو بود. پیمانه به او چشم دوخت. از آنچه می شنید احساس غرور می کرد. امید دیوانه وار دوستش داشت.

و امید صدای گام های الهه ی عشق را می شنید که از او دور و دورتر می شد و او را در میان این همه هیاهو تنها می گذاشت. امید با چشمانی منتظر او را جستجو می کرد و هرچه گوش فرا می داد، جز صدای گام های الهه ی عشق در سکوت پر هیاهوی پس کوچه های شهر، هیچ نمی شنید. پیمانه می رفت و او در این شهر تب آلود می ماند. می دانست بدون او در شهر خودش غریب است، غریبه ای سرگردان که نشان کوی یار می طلبد. مسافرش می رفت تا فرسنگ ها از او دور و دورتر شود و او می بایست منتظر می ماند تا در جایی دیگر او را در قصر رویاهایش ببیند و با گرمی نگاهش ذوب شود و در دریای آبی عشق وجودش به آرامش همیشگی دست یابد.

کرمان با حال و هوای پاییزی اش انتظار پیمانه را می کشید. پیمانه با دیدن خیابان های بی روح کرمان با درختانی که انگار نوک برگ هایش را سوزانده باشند، به یاد خیابان های سرسبز شیراز افتاد و احساس کرد چقدر دلش هوای برگشتن دارد. تا رسیدن به خوابگاه خیلی سعی کرد از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. به خود نهیب می زد امید در قلبش از همه به او نزدیکتر است، اما احساسش بر او غالب می شد و دلتنگی آزارش می داد.

بچه های خوابگاه مهر از اینکه دوباره یکدیگر را می دیدند، خوشحال بودند. در چهره ی همه ی آنها نارضایتی روزهای اول بابت جدایی از خانواده به خوبی دیده می شد. حتی آنهایی که پیمانه می دانست کاری به درس و کتاب ندارند و دوری از

خانواده را فرصتی مناسب و دست نیافتنی برای خوشی های کاذب انتخاب کرده بودند، به نوعی دلتنگ و مغموم بودند.

لیالی و شقایق و الهام با شنیدن خبر نامزدی پیمان هیاھویی به راه انداختند و تا توانستند کف زدند و شعر خواندند: "امشب تموم عاشقا، با ما می خونن همصدا، چون که تویی قشنگ ترین عروس دنیا!"

صدای شادی شان آن قدر زیاد بود که بچه های اتاق های مجاور را بیرون کشاند و با انها همصدا شد عاقبت نعمت دربان کلافه شد و پله ها را تا نصفه بالا آمد و با صدایی که به نعره شبیه بود با صلجه ی غلیظ کرمانی فریاد کشیدبابا ابرو ریزی نمکنید کلی پسر تو خیابون زیر پنجره ها جمع شدن اخ که چند ماه راحت بودم چه عروسی؟ چه دامادی؟ برین سر درس و کتابتون این قدر خون به جگر من پیرمرد نکنین

دخترها از سر شیطنت گفتند چشم اقا نعمت واسه خاطر شما ساکت میشیم.

نعمت که در اثر فریادهای بلند سبه سرفه افتاده بود پله ها را سلانه سلانه پایین رفت در حالی که زیر لب غرولند می کرد: خدا عاقبت به خیرتون کنه نمیدونم پدر مادرتون ازدست شماها چی میکشن دختر هم دخترهای قدیم افتاب و مهتاب رنگشون رو نمیدید والله ادم به حلال زاده بودن شما شک میکنه

چند تا از دخترها که از پلهها بالا می آمدند او را سرزنش کردند تهمت نزن اقا نعمت از موی سفیدت خجالت بکش.

نعمت که به خس خس افتاده بود و نفسش بالا نمی اومد کوتاه نیامد و گفت: ادم شیر پاک خورده که این کارها رو نمی کنه

یکی از دخترها چنان از کوره در رفت که می خواست با او درگیر شود ولی دوستش دست او را کشید و گفت ولش کن پیرمرد رو اعصابش خورد شده و یه حرفی می زنه تو چرا سر به سرش می زاری؟

شاید اگه ماهم سن و سال او را داشتیم و مجبور بودیم از صبح تا شب یه عده دختر شیطان سر کنیم داد و هوارمون به اسمون می رفت و بدتر می کردیم.

از این حرصم یم گیره ادما وقتی به سن پیری می رسن جوونیخودشون رو فراموش می کنن و یه طوری حرف می زنن که انگار از روز اول سر به راه بودن و دست از پا خطا نکردن اخه ادم اگه خطا نکنه مکی تجربه ی درست زندگی کردن رو پیدا می کنه؟ پس چه فرقی بین بچه ی بزرگ و پیرو شیطان وجود داره؟

حرص نخور عزیزدلم این طور سنکوپمی کنی و به سن اقا نعمت نمی رسی ها شروع کلاس های کی بار دیگه روحی زندگی را جاری کرد همان روز اول که کامران سر راه پیمانانه سبز شد و پرسید: با خواستگارت چه کردی؟

پیمانانه تعجب زده گفت: شما از کجا میدونید؟

کامران با حالتی مستاصل گفت یعنی مادرت چیزی نگفت: مادر من بود که اون شب تلفن کرد قرار بود اگه به توافق نرسیدین به ما خبر بدین البته مادرم می خواست چند روز بعد تلفن کنه ولی پدر بزرگم فوت کردو موقعیت مناسبی نبود.

شما تلفن منو از کجا گیر آوردین؟

شماره تلفن بعضی ها ارزش پدیا کردن رو داره

به هر حال من نامزد کردم بهتره دیگه برای همیشه خودتون رو از سر راه من کنار بکشین.

کامران به دیوار تکسیه داد و از سر درماندگی به او چشم دوخت پیمان به یاد حرف های امید افتاد که می خوسات او را بشناسد و مغزش را اتوی دهندش بریزد. همان روز پیمان خبردار شد که نیمه های مهر عروسی آقای مشیری است و آنها را برای جشن عروسی اش دعوت کرده است.

بنابراین به امید تلفن زد تا به همراه پدر و مادر او به کرمان بیاید این جشن فرصتی بود تا آنها بعد از پانزده روز دوری همدگر را ببینند و آخر هفته منوچهر و فرزخات به همراه پویا و پونه و امید به کرمان آمدند پیمان آن روز به دانشگاه رفت و از آنجا که نمی توانستند به خوابگاه بیایند همه به خانه ای مشیری رفتند تا دور هم باشند امید واقعا تکیده و دلاغر شده بود از چشمانش معلوم بود بی خوابی زیادی کشیده است وقتی به خانه ای مشیری رسیدند امید از دیدن آن خانه با صفا و آن شور و حال منقلب شد و به پیمان گفت: یعنی روزی می سره که توی خانه ی ما هم از این خبرها باشه و اون روز من و تو عروسی کنیم؟"

آقای مشیری با روی باز آنها را پذیرفت منوچهر و جمشید یکدیگر را بغل کردند و منوچهر گفت: ببین چه قدم سبکی داشتم یه سال نشد رخت دانادی تن کردی. شادی در چهره ی جمشید خان موج می زد. خانه خیلی شلوغ بود همه جا پراز کارگز و قوم و خویش نزدیک بود که برای کمک آماده بودند عده ای مشغول چیدن میزها و صندلی ها در حیاط بودند و عده ای مشغول کشیدن ریسه های الوان در میان درختان یکی می آمد یکی می رفت

منوچهر استین هایشرا بالا زد و گفت: هر کاری از من برمیاد بگو

جمشید خان خندید و گفت: مگه میخوای بنایکنی که استین بالامی زنی بیا بریم
یه چایی بخوریم کارگر فراوانه

به اصرار جمشید خان منوچهر و فردخت و بچه ها رفتند استراحت کنند تا
شبسر طزنده و سر حال باشند هرچه پیمانانه اصرار کرد

که جمشید خان زنی غریبه را انتخاب کرده بود، برایشان نا منتظر بود. اگرچه از
جمشید خان سن و

سالی گذشته بود. هنوز آن قدر شایستگی داشت که همه خواهان او باشند. تقریباً
همه یمهمان ها آمده بودند و ساعت از هشت شب گذشته بود که عروس و داماد
وارد شدند. صدای هلله و شادی با ورود

اتومبیل عروس به حیاط بزرگ، بلند شد. دور و بر عروس و داماد ان قدر شلوغ
بود که آن دو به سختی توانستند از میان مردم عبور کنند. باران نقل و سکه باریدن
گرفت. آقای مبشری دست در دست

عروس داشت. در کت و شلوار سرمه ای و پیراهن و کراوات سفید واقعا جذاب و
خوش تیپ شده بود.

او فردخت و پیمانانه را به همسرش معرفی کرد، که عروس خانم لبخند ملیحی زد
و با انها احوالپرسی

کرد. اگرچه ده سال از آقای مبشری جوان تر بود، در کنار هم زوج مناسبی بودند.
فردخت رو به پیمانانه گفت: «عجب دنیایی! پدر تو هم سن و سال جمشید خانه و
دخترش نامزد داره

در حالیکه جمشید خان تازه داره زندگیش رو شروع میکنه.»

منوچهر که نزدیک آنها ایستاده بود گفت:چی خیال کردی خانوم؟ منم لب تر کنم
صدتا دختر از
هزار تار مویم آویزون میشه!
امید و پیمانہ خندیدند. اما فردخت ابرو در هم کشید و گفت: اول بچه هات رو
سرو سامون بده،
بعد سر پیری معرکه گیری رو شروع کن.
روز جمعه آنقدر خسته بودند که تا ساعت ده صبح خوابیدند و تا صبحانه را
خوردند، ساعت
یازده شده بود. باز هم در خانه همان شلوغی و ازدحام روز قبل حاکم بود، با این
تفاوت که حالا همه
برای جمع و جور کردن و تمیز کردن آمده بودند. هرچه جمشید خان اصرار
کرد، منوچهر و خانواده اش قبول نکردند ناهار را بمانند و به پیشنهاد پیمانہ به کوه
های قائم رفتند.
منوچهر گفت: «دیشب انقدر غذاهای جورواجور خوردیم که از هرچی غذاس زده
شدیم»
فردخت گفت: دیشب تا حالا غذا هضم شده، نباید که واسه خاطر یه شب شرکت
در عروسی
یه هفته روزه بگیریم!
همه خندیدند و همان جا در جنگل باصفای قائم دیزی و ترشی و نان سنگک
خوردند، که حسابی به

آنها چسبید. فردخت و منوچهر ترجیح دادند روی همان تخت بنشینند و چای بنوشند و استراحت کنند،

اما امید و پیمانہ و پویا و پونه رفتند تا قدم بزنند، جمعہ بود و تقریباً همه جا شلوغ بود. یک عده

مشغول کباب کردن جوجه و جگر و گوشت فیله بودند. یک عده آش رشته بار گذاشته بودند.

یکی داشت ماهی سرخ و میکرد و یکی قلیان میکشید. از هر طرف صدای شادی به گوش می رسید

وسط جنگل از پلکان عریضی بالا رفتند. و به دهانه ی غاری رسیدند. عده ای مشغول گرفتن عکس و

فیلم بودند. پونه از رفتن به داخل وحشت داشت و پیمانہ که نمی توانست ناراحتی خواهر کوچکش را

بیند، بقیه را از رفتن منصرف کرد. تا ساعت چهار عصر مشغول تفریح بودند و امید آرزو میکرد

این ساعتها طولانی شود و از مصاحبت با پیمانہ لذت ببرد. اما زمان به میل هیچ ## نمی ایستد و همچنان برای رفتن شتاب دارد.

وقتی آنها برگشتند منوچهر پیشنهاد کرد همان شب به شیراز برگردند. اصرار پیمانہ فایده ای نداشت.

منوچهر گفت: ساعت چهاره. ان شالله تا ساعت یازده شب شیراز هستیم و شب رو توی خونه ی

خودمون میخوابیم».

امید نگاه ناراضی اش را به پیمانہ دوخت، اما قبل از آنکه پیمانہ حرفی بزند
منوچهر ادامه داد:»

خوشبختانه امید همراه ماست توی رانندگی کمکم میکنه.»
حرفی برای گفتن نمانده بود. منوچهر تصمیمش را گرفته بود. وقتی پیمانہ را به
خوابگاه رساندند

باز هم پونہ بغضش ترکید و برای جدایی از پیمانہ گریه کرد. پیمانہ با چشمانی
اشکبار از آنها خداحافظی کرد. امید با دیدن اشکهای پیمانہ منقلب شده بود و پیمانہ
از نگاه او خواند که نباید گریه

کند. بنابراین لبخند تلخی زد و اشکهایش را پاک کرد. وقتی از پله ها بالا می
رفت، باز هم اشکهایش

سرازیر بودند. او دلایل زیادی برای گریستن داشت. دوری از پونہ، دوری از
خانواده اش و دوری از امید...

منوچهر با آقای مبشری صلاح مشورت کرده و از او خواسته بود تا اگر آشنایانی
در دانشگاه کرمان دارد، برای انتقالی پیمانہ اقدام کند. جمشید خان قول مساعد داده
بود و چند روز بعد به آنها اطلاع داد

که توانسته است موافقت دانشگاه را درباره ی مهمان شدن پیمانہ به مدت دو ترم
در دانشگاه شیراز بگیرد و به آنها قول داد باز هم تلاش کند تا با انتقال دائم پیمانہ
در سال آینده موافقت کنند.

و اگر نتوانست مهمان شدن پیمانہ را تمدید کند، او فقط در ترم آخر به کرمان
مراجعت کند.

امید از این روزنه ی روشنی که به رویش گشوده بود سر از پا نمی شناخت.

و امیدوار بود بتواند با انتقال دائم پیمانہ به شیراز، با خیال راحت در کنار او باشد. اما هنوز تا پایان ترم و انجام کارهای اداری می بایست منتظر میماندند. و میدانست بازهم روزهای کشنده ی انتظار را در پیش رو دارد

پیمانہ احساسی دوگانه داشت. حالا که قرار بود از کرمان برود، احساس می کرد به آنجا عادت کرده است ولی وقتی فکر می کرد می رود و در کنار امید زندگی اش را آغاز می کند، می دید ارزش رفتن را دارد. دوستان پیمانہ هم از رفتنش ناراحت بودند. روزی که او به کرمان آمده بود، هرگز تصورش را نمی کرد اقامتش در آن شهر تاریخی تا این حد کوتاه باشد. حالا که می خواست از آنجا برود، دیگر غروب کرمان به نظرش دلگیر نمی آمد. بعد از ظهرها اگر مجالی می یافت، می رفت و در خیابان های کرمان قدم می زد. دلش می خواست باکوله باری از خاطره های پربار آنجا را ترک کند و جای نادیده ای در کرمان برایش باقی نماند.

روزهای پاییز به سرعت گذشت. پیمانہ کارهای اداری انتقالی اش را انجام می داد و همزمان درگیر امتحان ها شده بود. فاصله ی تماس هایش با امید کوتاه شده بود. هر دو بی تاب تر از قبل بودند و هر روز که می گذشت، خوشحال تر. چیزی به پایان جدایی نمانده بود و عاقبت در اوایل بهمن ماه، پیمانہ با سفر بست. دوستانش کاملاً به او خوشگرفته بودند و دوری از او برایشان سخت بود. برای پیمانہ هم دل بریدن مشکل بودن، اما چاره ای نداشت. زندگی او در جایی دیگر رقم زده شده بود.

پیمانہ هرچه وسایل شخصی داش جمع کرد و بقیه ی چیزهایی را که از جمشید خان گرفته بود، به دوستانش بخشید. در زمستان های سرد آن شهر کویری، داشتن

یک پتوی اضافی هم غنیمت بود. لیلی و شقایق و الهام او را در آغوش کشیاند و پیمانہ نشانی و شماره ی تلفن خودش را به آنها داد و قول داد برایشان نامه بنویسد. پیمانہ از معدود دخترانی بود که نعمت به او احترام می گذاشت، چرا که شیطنت دیگران را نداشت. آرام می آمد و می رفت. و قتی نعمت شنید او برای همیشه می رود، خیلی دلخور شد و گفت: اگر مثل تو هزار نفر هم اینجا بود، دردی نبود.

پیمانہ خندید و گفت: توی این خوابگاه فسقلی هزار نفر جا می شه؟

تا حرکت اتوبوس یک ساعت وقت داشت و عجله کرد تا بتواند در آن ساعت باقی مانده از قاووت های خوشمزه ی کرمان و کلمپه های گردویی بخرد. درخیابان منتظر تاکسی بود که اتومبیل آقای مبشری جلوی پایش توقف کرد. سهیلا همسر جمشید خان، پیاده شد و با خوشرویی از او خواست سوار شود. پیمانہ در عقب را باز کرد و سوار شد. وقتی سهیلا هم سوار شد، آقای مبشری گفت: خوب، بی خبر داشتی می رفتی؟

پیمانہ گفت: خوب کاری نکنین. من که تلفن زدم و خدا حافظی کردم. در واقع اگه شما نبودین، کار انتقالی من به این سادگی درست نمی شد. مگه می شه محبت های شما رو نادیده گرفت؟

جمشید خان گفت: حالا برو عمو جان و به زندگیت سرو سامان بده. انشاء الله انتقال دائم می گیری.

- فکرش رو بکن یه روزی بچه های من و تو با هم ازدواج کنن. منوچهر شاخ در میاره نوه ش با بچه ی من وصلت کنه.

پیمانہ از شرم سرخ شد. سہیلا گفت: پیمانہ فعلاً درس و مشق دارہ. بیکار کہ نیست بچہ دار بشہ. کیسہ ای نایلونی را از جلو پایش برداشت.

- اینا ناقابلہ. سوغات کرمان رو با خودت ببر.

پیمانہ نگاہی بہ کیسہ ی پروسنگین انداخت و گفت: واسہ همین اومدین کہ منو شرمندہ کنین؟

بہ محتویات کیسہ نگاہ کرد. نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد.

بستہ های مختلف قاووت، چند جعبہ مسقطی سیرجان، چند بستہ خرما ی بم، یک جعبہ سوهان زرنکہ در مقایسہ با سوهان قم نازک تر و ترد تر بود، دو جعبہ کلمپہ و یک پاکت بزرگ پستہ در آن وجود داشت. پیمانہ با شرمندگی گفت: این ہمہ؟ چرا این قدر زحمت کشیدین؟

آقای مبشری گفت: صورت حساب ہمہ رو برداشتم. شیر از کہ اومدم، باید جبران کنی!

امید بی صبرانہ در ترمینال انتظار می کشید و وقتی اتوبوس در جایگاہ خود قرار گرفت، او با نگاہی مشتاق پیمانہ را جستجو کرد. پیمانہ از پشت شیشہ برایش دست تکان داد. امید با دیدن چہرہ ی دوست داشتنی او ہمہ تلخی های انتظار را فراموش کرد. خوش است اندوہ تنہایی کشیدن، اگر باشد امید باز دیدن.

پیمانہ از پلہ های اتوبوس پایین آمد. امید جلو رفت و در حالی کہ ہمہ وجودش می خندید، گفت: "بالاخرہ اومدی خانوم خانوما؟ خوش اومدی."

چند نفر از مسافران با نگاہ های کنجکاو بہ حرف های آنها گوش می کردند. پیمانہ از شرم سرخ شد و گفت: "انگار کار مهم تری ندارن." پیمانہ شانہ بہ شانہ او از مسافران فاصلہ گرفت و سوار اتومبیل شد. امید وسایل را در صندوق عقب جای

داد و به چشمان او زل زد. لحظه ای بعد نگاهش به ابروهای نازک او افتاد و به روی لب های قلوه ای و خوش حالتش ثابت ماند.

پیمانہ که در زیر نگاه مشتاق او احساس سنگینی می کرد، گفت: "حضرت آقا مشغول بازرسی هستن؟"

امید لبخند محزونی زد و گفت: "نمی دونی چه جریان عشقی از وجودت به سوی من جاری می شه. تو رو واسه خاطر شخصیتی که از تو با تو بودن پیدا می کنم، دوست دارم!"

پیمانہ احساس کرد آن قدر از بودن در کنار امید خوشحال است که همه دلتنگی هایش را برای ترک کرمان فراموش کرده است. در کنار امید حال و هوا و احساسی خوشایند داشت.

روزهای اول پیمانہ مشغول ثبت نام در دانشگاه شیراز و تکمیل پرونده بود. پونه دوباره روحیه سابقش را پیدا کرده بود و به پیمانہ می گفت: "توی خواب هم نمی دیدم تو برگردی، اونم به این زودی. دیگه نباید منو بذاری و بری."

قرار شده بود جشن عروسی را در عید نوروز برگزار کنند و از آنجا که روزبه عازم پاریس بود، تورج خان از او قول گرفت تا عید نوروز برگردد.

پدر و مادر پیمانہ سخت در تکاپوی تکمیل جهیزیه بودند. سه هفته از آمدن پیمانہ می گذشت که عید مبعث فرا رسید. آن روز خانواده امید برای آوردن عیدی عروس به آنجا آمدند. خانواده ی تورج خان به همراه مه لقا و روحین تاج ، خاله های امید، به همراه دلبر و نگار زن دایی های او، آمدند. ماریا همچنان سرسنگین بود و خاری از رفتار غیر صمیمانه او در دل پیمانہ می خلید، اما وقتی نگاهش به

چهره‌ی مشتاق امید می افتاد، احساس می کرد در کنار او می تواند همه چیز را تحمل کند.

وقتی با شیرینی از همه پذیرایی کرد، نارسیس با همان لحن همیشگی خندید و گفت: "حالا که بهمون شیرینی دادی، ما هم به تو هدیه میدهیم."

در واقع اگر نارسیس همیشه سردی رفتار ماریا را جبران نمی کرد، معلوم نبود چه پبش می آمد. او بسته کوچکی از کیفش بیرون آورد و کاغذ کادوی دور آن را باز کرد. دستبندی را که با گردنبنده نامزدی جور بود و معلوم بود از یک سرویس است، بیرون آورد و آن را به همه نشان داد. گفت: "بین ما چه خوش سلیقه ایم!"

تورج خان گفت: "هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه!"

ماریا همچنان سرسنگین و سربه زیر نشسته بود. نارسیس دستبند را به خاله مه لقا سپرد و گفت: "شما زحتشو بکشین."

مه لقا در حالی که صدایش می لرزید، گفت: "کاش زرین تاج زنده بود و این روزها را می دید."

پیمانه نیم نگاهی به امید انداخت، درخشش برق اشک را در چشمان او دید و دلش ریش شد. مه لقا دستبند را به دست پیمانه بست و او را بوسید.

تورج خان گفت: "انشالله همین پنجشنبه عروس گلم قدم رنجه می کنه و خونه ما رو مبارک می کنه."

نارسیس با هیاهو شروع به کف زدن کرد و گفت: "به افتخار تورج خان کف مرتب!"

چند روز باقی مانده امید شور و حالی که داشت که خیریه بارها در خلوت گریه کرد و به ناریس گفت: "مثل بچه ها ذوق می کنه. معلومه خیلی خاطر پیمانہ رو می خواد."

پنج شنبه شب فرا رسید. ساعت از هفت شب گذشته بود و هنوز خبری از آمدن ماریا نبود. امید کلافه طول و عرض حال را می پیمود و حرص می خورد. تورج خان که خودش از دیر کردن او دلخور بود، گفت: "حتماً کاری برایش پیش اومده. بذار تلفن کنم ببینم چی شده؟"

امید لبخند تلخی زد و گفت: "چرا خودتونو رو گول میزنین، پدر جان. اون عمداً این کارا رو می کنه. می خواد به پیمانہ ثابت کنه هیچ ارزشی برایش قائل نیست."

تورج خان که در دل با امید موافق بود و می دانست ماریا هنوز قلبش با پیمانہ صاف نشده است، گفت: "در واقع اون خودش رو پایین میاره، چون شما دارین ازدواج می کنین و اون بخواد یا نخواد، پیمانہ عروس این خانوادس. "سیگار را روشن کرد. "نمی دونم اون به کی رفته این همه سرتق و یکدنده شده!"

امید گفت: "خیال می کنین پیمانہ و عموجان منوچهر و فردخت خانم متوجه نیستن؟ بزرگوارن و به روی خودشون نمیارن!"

امید به حیاط رفت و شروع به قدم زدن کرد. تورج خان از همانجا که نشسته بود ، فریاد زد: "توی این سرمای زمستون مگه میشه توی حیاط قدم زد؟ بیا تو تا سرما نخوردی."

ناریس قهوه داغی برای پدرش آورد و گفت: "نگران نباش آقا جون. دلش گرمه! سرما رو احساس نمی کنه!"

تورج خان خندید و گفت: "پدرسوخته. تو با این زبونت مار رو از تو لونه می کشی بیرون!"

امید همین طور که چشم به راه آمدن پیمان به در حیاط قدم می زد، به درختان لخت و عور زمستانی نگاهی کرد و به یاد مطلبی افتاد که در جایی خوانده بود: بهار درست از زمانی شروع می شود که درختان همه دارایی شان را در بازی طبیعت می بازند، اما ما انسان ها درست از زمانی که داشته هایمان را می بازیم، غصه مان میگیرد!

اتومبیلی جلوی خانه پارک کرد. امید به در حیاط نزدیک تر شد.

پیمان بود یا ماریا؟ دلش گواهی می داد پیمان است و وقتی به خودش آمد، در را گشوده بود.

در حالی که آنها هنوز از اتومبیل پیاده نشده بودند، منوچهر گفت: "فالگوش وایساده بودی، عموجون؟"

امید تازه متوجه شد که چه کار کرده است و شرمنده شد. منوچهر مشتی به شانه ی او زد و گفت: "عیب نداره، عموجون. ما هم یه روزی جوون بودیم و از شادی قند تو دلمون آب می شد که می خوایم ازدواج کنیم."

امید با فردخت و پویا احوالپرسی کرد. پیمان مانتو و شلواری کرم رنگ پوشیده و شالی قهوه ای رنگ روی موهایش کشیده بود. مثل همیشه برای امید خواستنی بود.

امید جلوتر از آنها راه افتاد و نارسیس را صدا زد. خیریه به سرعت همراه نارسیس بیرون آمد و آینه و قرآن گرفت. نارسیس پیمان را در آغوش کشید و گفت: "به به! گل اومد، بهار اومد...!"

تورج خان به استقبال آنها آمد و همه وارد شدند و روی مبل های پذیرایی نشستند. خیریه سینی آینه و قرآن را جلوی پیمانه گرفت و گفت: "مادر جون چرا هدیه ت رو بر نداشتی؟!"

پیمانه متوجه جعبه ی کوچکی شد که کنار قرآن قرار داشت. تشکر کرد و آن را برداشت.

نارسیس گفت: "نه دیگه، این جوری نمی شه. بازش کن ما هم ببینیم!"
پیمانه جعبه را باز کرد. گوشواره ی همان سرویسی بود که قبلاً دستبند و گردنبندش را آورده بودند.

فردخت تشکر کرد و گفت: "باز هم ما رو شرمنده کردین؟" نگاهی به اطراف انداخت. "پس ماریا خانم کجان؟"

تورج خان و امید نگاهی به هم انداختند. تورج خان تک سرفه ای کرد و گفت: "می دونین که روزبه خارج از کشوره و همه ی کارها گردن ماریاست. خیلی گرفتاره. الان دیگه پیداش می شه."

پیمانه می دانست او عمداً این طور رفتار می کند و نمی دانست چرا این زن آن قدر خودخواه است. ماریا خدای غرور بود...

نارسیس کنار فردخت و پیمانه نشست و مشغول صحبت شد. پیمانه نگاهی به گوشه و کنار خانه انداخت. هال و پذیرایی وسیعی داشتند و آشپزخانه دوپله پایین تر از سطح هال قرار داشت. مبلمان شیک و گران قیمت، فرش های نفیس و تابلوها و فرشینه های گوناگون، حکایت از تمول تورج خان داشت. سال ها بود که پیمانه به آنجا نیامده بود و همه چیز برایش تازگی داشت.

ایمان از پله ها پایین آمد و به آنها پیوست. دقایقی بعد متوجه سکوت سنگین مجلس شد و به امید گفت: "چرا به فیلم نمیداری؟ این طوری حوصله همه سر میره." اگه قول بدین حواستون فقط به فیلم باشه، واسه تون میذارم!"

تورج خان گفت: "تعهد می گیری؟ خوب شاید دوست نداشته باشن بینن."

ایمان گفت: "حتماً دوست دارن. فیلم قشنگیه. محشره!... چتری برای دو نفر!" امید و پیمان به نگاهی به هم انداختند و ایمان که متوجه تبادل آن نگاه عاشقانه شد. "برای دو نفر دیگه. حالا بینین، متوجه می شین!"

همه خندیدند. امید در دل از ایمان ممنون بود که حال و هوا را عوض کرد.

ساعت از هشت گذشته بود که ماریا آمد. ونوس و پژمان هم با او بودند. ماریا کاملاً رسمی احوالپرسی کرد و با پیمان و فردخت دست داد، بدون اینکه پیمان را ببوسد و به او خوشامد بگوید. یک مانتوی کرپ مشکی که تا قوزک پایش می رسید به تن داشت. شال مشکی اش کاملاً عقب رفته بود و موهای رنگ شده ی شرابی اش نمایان بود. وقتی مانتویش را درآورد، لباس مشکی او که معلوم بود از پارچه ای نفیس و گران قیمت است، نگاه ها را طرف خود کشید.

نارسیس گفت: "عجب لباسی!" چشمکی به پیمان زد. "ملکه الیزابت هم از این لباس داشت."

ماریا با همان غرور همیشگی گفت: "این لباس رو روزبه از پاریس فرستاده. همون روزهای اولی که وارد پاریس شد. اون سراغ گالری لباس رفته، انگار کار مهم تری نداشته!"

تورج خان گفت: "خوب بیچاره اگه نمی فرستاد که پس فردا خودت پا می شدی و می رفتی و مثل آوار سرش خراب می شدی. بنده خدا می دونسته با کی طرفه و در واقع باید اول مهم ترین کار رو انجام می داده، بعد سراغ کارهای مهم دیگه می رفته!"

ماریا بادی به غبغب انداخت و گفت: "آقا جون، من می دونم شما مزاح می فرمایین، اما بقیه که اخلاق روزبه رو نمی دونن، خیال می کنن این حرفا جدیه." تورج خان پکر شد و سر به زیر انداخت. نارسیس که متوجه شده بود اوضاع پس است، به پیمانان گفت: "اگه نمی خوای فیلم ببینی، پاشو بریم آلبوم تماشا کن." پیمانان به دنبال نارسیس به اتاق او رفت و روی لبه تخت نشست. نارسیس آلبومی به دست او داد، در صفحه ی اول آلبوم عکس زن جوانی بود که دست کودکی چهار پنج ساله را گرفته بود.

نارسیس گفت: "این مادرمه، اینم امیده."

پیمانان به عکس خیره شد. ابهت از نگاه زرین تاج خوانده می شد. زنی بلند قامت با موهای مشکی، پوستی روشن و چشمانی جذاب، درست مثل چشمان امید. زیر لب گفت: "خدا رحمتشون کنه. امید چقدر شبیه مادرته."

"آره. همه میگم بین ما امید شباهت عجیبی به مادر داره."

آلبوم پر بود از عکس های خانوادگی در شهرها و جاهای مختلف. عکس ها تنها خاطراتی بود که از آن روزهای خوب به یادگار مانده بود.

خیریه برایشان میوه و کیک آورد. نارسیس نارنگی درشت آبداری را پوست کند و گفت: "بخور که اونجا جلوی امید و بقیه اگه زیاد بخوری میگن عجب دختر شکمویی!"

پیمانہ برشی از کیک ژله ای در دهان گذاشت و گفت: "امید می دونه من شکمو نیستم."

نارسیس گونه ی او را کشید و گفت: "بر منکرش لعنت! اگه شکمو بودی که این اندام قشنگ رو نداشتی."

پیمانہ به یاد مادرش افتاد که در حال تنها مانده و حتماً رفتار سرد ماریا او را دلخور کرده بود، و گفت: "بریم. مامان تنها مونده."

نارسیس نگاهی به او انداخت و متوجه منظورش شد. حدس پیمانہ درست بود. اگر ایمان آن فیلم را نمی گذاشت، واقعاً فردخت حوصله اش سر می رفت. پویا و پونه و فردخت غرق تماشا بودند و تورج خان و منوچهر با هم گپ می زدند. ماریا داشت با تلفن صحبت می کرد و خیریه و امید هم مشغول چیدن میز شام بودند. نارسیس به کمک آنها رفت و پیمانہ کنار فردخت نشست.

دقایقی بعد نارسیس همه را برای صرف شام دعوت کرد. خیریه سنگ تمام گذاشته بود. دیس های رولت گوشت و جوجه کباب، شیرین پلو و زرشک پلو، خورش بادمجان و قورمه سبزی، سالاد فصل و تنگ های بلورین دوغ و شیشه های نوشابه.

نارسیس و خیریه یک ریز تعارف می کردند. تورج خان گفت: "تو رو به خدا بس کنین بذارین راحت باشن. این طوری مهمون معذبه. اینجا خونه ی خودشونه. نیازی به تعارف نیست." در حالی که برای خودش پلو و خورش بادمجان می کشید، ادامه داد. "اگه گفتین فرق حوا با بقیه ی زن ها چی بوده؟"

منوچهر گفت: "پدر و مادر نداشته."

تورج خان گفت: "نه، عمو جان. خیلی با هوش نیستی!"

همه خندیدند. نارسیس گفت: "بی سیاست بوده! آگه بود، بهشت رو رها نمی کرد
بیاد روی زمین زندگی کنه!"

تورج خان ابروهای پر پشتش را بالا برد و گفت: "نچ. فلسفه نباف، دختر. اینکه
خیلی آسونه. چرا متوجه نیستین؟ فرقش اینه تنها زنی بوده که شوهرش آدم بوده!"
همه با صدای بلند خندیدند و امید نگاه مشتاقش را به پیمانہ دوخت. دلش نمی
خواست آن شب خاطره انگیز به پایان برسد.

پیمانہ و امید بی صبرانه منتظر بودند تا همراه جشن طبیعت، زیباترین روز
زندگی شان را جشن بگیرند. برای خرید عروسی چند روز پیاپی به بازار رفتند.
ماریا از سر اکراه آنها را همراهی می کرد و نارسیس مثل همیشه سعی داشت
سردی رفتار او را جبران کند.

پیمانہ آن قدر عزت نفس داشت که موقع خرید عروسی چیز زیادی نخرد و خود
را در نظر آنها سبک و بی ارزش نکند. با اینکه خانواده ی تورج خان توانایی مالی
داشتند، پیمانہ به خرید دو جفت کفش و یک مانتو و یک ساعت اکتفا کرد و حلقه
ای بسیار ظریف هم انتخاب کرد، که ماریا به شوخی گفت حلقه های ظریف گرانتر
از حلقه های درشت هستند. حرف او خاری بر دل پیمانہ نشاند. هر چند او با خنده
حرفش را زده بود، پیمانہ به خوبی می دانست کاملاً جدی است. روح حساس او
آزرده شد و دیگر نتوانست خودش را شاد نشان دهد.

وقتی برای سفارش کارت دعوت رفتند، امید از میان کارت های عروسی کارتی
یاسی رنگ را انتخاب کرد و به جای متن های کلیشه ای، فقط به یک بیت شعر اکتفا
کرد:

به مبارکی و شادی چو نگار من بیاید **** بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را

پیمانہ به سلیقه ی او آفرین گفت و برای چندمین بار پی بد که امید بیش از حد تصورش او را دوست دارد. آخرین مرحله رفتن به مزون عروس و انتخاب لباس بود. پیمانہ لباس های زیادی را امتحان کرد و سرانجام لباس ساتن دنباله داری که روی آن مروارید های زیادی کار شده بود و آستین های افتاده ای داشت، انتخاب کرد. وقتی خودش را جلوی آینه دید، دلش نمی آمد لباس را در بیاورد. همان طور ایستاده بود و خودش را در آن لباس نگاه می کرد. نارسیس و ماریا و فردخت که او را همراهی کرده بودند، لبخند می زدند. فردخت نتوانست طاقت بیاورد و او را در آغوش گرفت. امید خیلی دلش می خواست او را در آن لباس ببیند، اما از فردخت شرم می کرد و مجبور بود تا شب عروسی صبر کند. نارسیس که متوجه حالت او شده بود، گفت: "بذار شب عروسی عروست رو با آرایش ببینی. این طوری جلوه ی لباس از بین میره و اون شب تازگی نداره."

امید گفت: "چه بخوام، چه نخوام، مجبورم صبر کنم."

روز بیست و هشتم اسفن پیمانہ را برای اصلاح صورت و پاکسازی پوست به آرایشگاه بردند. جشن روز دوم فروردین بر پا می شد.

وقتی پیمانہ روی صندلی مخصوص اصلاح قرار گرفت و آرایشگرش رؤیا با بند مخصوص اصلاح به او نزدیک شد، نوعی ترس در وجود خود احساس کرد، همان ترسی که از دوران کودکی از آمپول زدن داشت. رؤیا نگاهی به صورت پیمانہ انداخت و گفت: "باید حوصله کنی، وگرنه عروس خوشگلی نمی شی!"

پیمانہ با اولین تماس نخ بند با صورتش، نتوانست در مقابل سوزش ناشی از اصلاح طاقت بیاورد و قطرات اشک از گوشه ی چشمانش سرزیر شد. رؤیا گفت: "این اشک های شور باعث می شه صورتت جوش بزنه. فقط یه ربع باید تحمل کنی."

اما آن یک ربع آن قدر طولانی بود که انگار هرگز به پایان نمی رسید. وقتی رؤیا با پنبه کرک را از صورت پیمانہ پاک کرد، او نفس راحتی کشید. خودش را در آئینه دید. پوست صورتش روشن تر از همیشه به نظر می رسید. نارسیس و خاله مه لقا که او را همراهی کرده بودند، برایش کل کشیدند. مه لقا از کیفش یک قوطی آب پرتقال و یک کوچکی بیرون آورد و گفت: "بخور که الان فشارت افتاده و پس می افتی."

مراحل بعدی تمیز کردن ابرو و پاکسازی پوست بود. وقتی کار آنها تمام شد، پیمانہ از قیافه ی جدیدش راضی بود اما برایش سخت بود با آن قیافه با امید روبرو شود.

برخلاف پیمانہ، امید بی هیچ شرمی محو تماشای او شد و او را ملیح تر و زیبا تر می دید. نارسیس با اتومبیل خاله مه لقا برگشت و باز پیمانہ و امید تنها شدند. پیمانہ در صندلی جلو کنار امید نشست و سرش را تا می توانست پایین انداخت. امید لبخندی زد و در حالی که از شرم دخترانه او احساس خوشایندی داشت، گفت: «اینطوری که گردنت می شکنه. اگه خجالت می کشی من نگاه نمی کنم. سرت رو بگیر بالا و راحت باش.»

امید به آرامی رانندگی می کرد. نمی خواست پیمانہ به آن زودی از او جدا شود. پیمانہ گفت: «این طوری تا شب نمی رسیم.»

امید گفت: «پیمانہ، احساس می کنم این روزهای آخر خیلی کند می گذره و این انتظار داره کشنده تر می شه. یه جورایی دلهره به جونم افتاده. امیدوارم اتفاق بدی نیافته.»

پیمانہ گفت: «منم گاهی همین طور میشم. اما اینا افکار مزاحمن که همیشه به سراغمون میان. نباید بذاریم بمون.»

امید گفت: «خوشم میاد که تو همیشه مثبت فکر می کنی. زندگی با تو یعنی فرو رفتن در آبی که نمی دونی عمقش چقدره؟»

هر دو ساکت شدند و بقیه حرف هایشان را در سکوت زدند. پیمانہ در این فکر بود که اگر عشق را تجربه نکرده بود هرگز به معنای واقعی کلمه متولد نشده بود.

وقتی پیمانہ جلوی خانه پیاده شد امید به جای خداحافظی گفت: «شاد باش ای عشق خوش سودای ما»

پیمانہ دستش را روی شیشه اتومبیل گذاشت و لحظه ای به همان حال باقی ماند. امید که طاقتش تمام شده بود پا را بر پدال گاز گذاشت و به سرعت دور شد. در حالی که بی اختیار دستش را بر جایی که دست پیمانہ گذاشته شده بود می کشید. خیابان ها را به سرعت پیش می رفت تا زمان به سرعت سپری شود.

شب تحویل سال پیمانہ حسابی دلش گرفته بود. احساس می کرد جدا شدن از جمع خانواده برایش سخت است. قبل از این به قدری از کشمکش های پدر و مادرش دلگیر می شد که ارزو می کرد زودتر از آن خانه برود اما حالا که وقت

رفتن رسیده بود می دید آنجا را با همه تلخی ها و شیرینی هایش دوست دارد. اگر چه زندگی جدیدش را در کنار امید شروع می کرد دیدن چهره های گرفته پونه، پویا، پدر و مادرش برایش غیر قابل تحمل بود.

منوچهر با بغضی آشکار در گلویش گفت: «حالا چرا ماتم گرفتین؟ نمی خواد که به سفر قندهار بره. پاشین دور سفره هفت سین بشینین.»
پیمانہ جلو رفت، سرش را روی شانہ پدرش گذاشت و گریه کرد. منوچهر کہ طاقت دیدن اشک های دخترش را نداشت اشک های او را پاک کرد و گفت: «بسہ دیگہ. شگون نداره عروس گریه کنه.»

افتاب دوم فروردین کہ دمید امید برای بردن پیمانہ به آرایشگاه دنبالش رفت. نرسیس ہم همراه او بود. ماریا برای استقبال به فرودگاہ رفتہ و قول داده بود بعد از ظہر بیاید.

پیمانہ را به اتاق مخصوص گریم و آرایش عروس بردند و رویا مشغول کار کردن روی صورت او شد. پیمانہ پرسید: «از حالا باید آرایش بشم؟ تا شب کہ خیلی موندہ.»

رویا گفت: «کارهای اولیه گریم رو می کنیم تا موهات درست بشه، کرم روی پوستت می خوابه و شب کہ بوای بری کاملاً طبیعی اما خوشگل جلوه می کنی. تو کہ نمی خوای با یہ صورت ماست مالی شده از اینجا بری؟»

پیمانہ خندید و رویا کارش را شروع کرد. دقایقی می ایستاد نگاهی به پیمانہ می انداخت و لبخندی حاکی از رضایت بر لب هایش می نشست. به پیمانہ گفت: «

صورتت خیلی خوش آرایشته. هنوز کار چندانی نکردم تغییر کردی. بعضی صورت ها رو نمی شه زیاد آرایش کرد. خوشبختانه صورت تو جای مانور زیادی داره.»

ساعت از دوازده ظهر رویا نیم ساعت به پیمانه استراحت داد تا ناهار بخورد و دوباره برای آرایش موهایش حاضر شود. پیمانه از نرسیس عذرخواهی کرد و گفت: «تو اینجا وصله ات سر میره. چرا نمیری خونه تا عصر با ماریا برگردی؟»

نرسیس گفت: «ایشالا وقتی پویا رو داماد کنی احساس منو میفهمی. من الان انقدر ذوق دارم که خستگی حالیم نیست. چرا حوصله ام سر بره؟ بر عکس دارم واس شب نقشه می کشم که چه جوری کولاک کنم. انقدر بزنم و بخونم که تا یه هفته صدام بالا نیاد.»

پیمانه خندید و گفت: «امیدوارم بتونم تو عروسیت جبران کنم.»

پیمانه و نرسیس ساندویچ و نوشابه ای را که امید برایشان آورده بود خوردند. پیمانه پرسید: «روزبه برگشته؟»

نرسیس گفت: «نه. شاهرا پرواز تاخیر داشته اما جای نگرانی نیست. به تهران که برسه بلیت شیرازش اوکی شده و با پرواز بعدی میاد. هنوز تا شب خیلی مونده. مردها که کاری ندارن یه دوش میگیره کت و شلوارش رو می پوشه و میاد. بزک و دوزک که لازم نداره.»

پیمانه خندید و رفت دندانهایش را مسواک بزند. رویا کار آرایش موهای او را شروع کرد و تا موهای بلند پیمانه را با بیگودی پیچد، یک ساعت طول کشید و وقتی پیمانه از زیر سشوار بیرون آمد بقیه آرایش صورتش را تکمیل کرد. پیمانه را طوری نشانده بود که خودش را در آینه نبیند. سپس به پیمانه کمک کرد تا لباس عروس را پوشید و هر چه پیمانه اصرار کرد خودش را در آینه ببیند، قبول نکرد و

گفت: «تا کار تموم نشه باید منتظر بمونی. می خوام یهو از دیدن خودت ذوق زده بشی و خودت رو شناسی. باور کن تا حالا عروس به این خوشگلی از زیر دستم بیرون نیومده بود.»

موهای پیمانه را ماهرانه یه شکل نیم صدف بالای سرش جمع کرد، اطراف صورت را با چند رشته باریک از موها آرایش کرد، و فرقی چهار سانتی جلوی سرش باز کرد و نیم تاج را بالای سر قرار داد. تاج خوابیده دیگری را روی فرق سرش گذاشت و بالاخره گفت: «حالا خودت رو ببین. مثل الهه های مشرق زمین شدی. یه شاهزاده خانوم واقعی. فقط می تونم بگم خوش به حال آقا داماد و افرین به رویا خانوم با این دست و پنجه هنرمندش.»

پیمانه جلوی آئینه ایستاد و همان طور که رویا گفته بود چنان از دیدن خودش تعجب کرد که نگاهی پرسشگر به رویا انداخت.
رویا گفت: «آره خودتی. نمی شناسی؟»

پیمانه دست های او را فشرد و گفت: «واقعا ممنونم. نمی دونم چی باید بگم .. لایه شفاف اشک چشمان زیبایش را پوشاند.»

رویا اخمی کرد و گفت: «درسته که من از بهترین مواد آرایشی استفاده کردم اما نمی خوام حالت چشمت خراب بشه.»

به یاد لبخند پر مهر امید گرمی خاصی به شریان های پیمانه وارد شد. قلبشان مدت ها پیش به هم پیوند خورده بود و تا ساعاتی دیگر جسم شان به یکدیگر می پیوست و چه زمان با شکوهی بود، زمان پیوند روح و جان دو دل داده.

تنها چیزی که می توانست او را آرام کند کلام خدا بود و شروع به دعا خواندن کرد. نارسیس با دیدن پیمانہ اشک شوق از چشمانش سرازیر شد و گفت: مثل فرشته ها شدی. باور کن قشنگ ترین عروس دنیا شدی.»

او منقلب شده بود و بی اختیار می گریست. «مطمئنم روح مادرم الان اینجاس و از دیدن این نگین زیبا و درخشان غرق شادی و خوشحالیه. چی می شد اگه اینجا بود خداجون؟»

پیمانہ دست نوازشی به سر نارسیس کشید و گفت: آرام باش عزیز دلم. با تقدیر خدا نمی شه جنگ کرد. پاشو آبی به صورتت بزن و دستی به سر و روی خودت بکش. نمی خوای که با این موهای آشفته بیای عروسی. پاشو دیگه.»

پیمانہ روی یکی از صندلی های سالن نشست و نگاهی به ساعت انداخت. شش عصر بود و امید ساعت هفت به دنبالش می آمد تا به آتلیه عکس و فیلمبرداری بروند و ساعت هشت شب به تالار.

وقتی کار موهای نارسیس تمام شد، او لباس حریر فیروزه ای رنگش را به تن کرد و صورتش را به رنگ لباسش آرایش ملایمی کرد. چیزی به ساعت هفت نمانده بود. کنار پیمانہ نشست در حالی که با ذوق فراوان چشم از او بر نمی داشت و هر چند لحظه یکبار بی اختیار می گفت: «خیلی خوشگل شدی.»

رویا از سر تحسین به پیمانہ نگاهی کرد و گفت: «آدما همیشه از کاری که با عشق انجام میدن راضی هستن. شاعره وقتی کتاب شعرش چاپ میشه کلی ذوق می کنه. نویسندگه وقتی اثر خودش رو می بینه دقیقا همون احساسی رو داره که آدم به بچه اش داره. دکتری که فرزندش رو به دنیا میاره با عشق به اون موجود تازه متولد شده نگاه می کنه. نقاش، معمار، نجار و خلاصه هر کسی هنرمندانه خلق کنه... باور

کن من ده ساله آرایشگرم و روز به روز علاقه م بیشتر میشه. هر جا روش جدیدی آموزش داده بشه میرم و هیچ وقت ادعا نمی کنم نیازی به آموزش ندارم. آدم موفق به کسی میگن که همیشه به روز باشه وب دونه چی جدیده و چی قدیمی شده. ادم باید خودش رو با دنیای روز همراه کنه. الان که به تو نگاه می کنم به خودم آفرین میگم. درسته خودت خیلی خوشگل بودی، اما باور کن اگه مهرات نبود، هرگز به این قشنگی نی شدی. حتما عروس های زیادی رو دیدی که یا ابروشون نازک و خراب شده و یهو عروس ده سال پیرتر نشون داده یا آرایشگر بی سلیقه موهای طبیعی اونا رو به رنگ اجق و جق زده و باعث شده عروس هر قدر هم کم سن و سال بوده مسن به نظر برسه. در صورتی که عروس باید در شب عروسیش ساده، شیک و بدیع باشه و توی ذوق نزنه. برای چندمین بار میگم، پیمانہ محشر شدی.»

ساعت هفت شده بود. رویا به پیمانہ کمک کرد تا شنل لباس عروسیش را بپوشد و برای رفتن به آتلیه آماده شود. منشی رویا آئینه و قران را آماده روی میز گذاشته بود تا پیمانہ موقع خروج از زیر قران رد شود. ناریس هم مانتو و شالش را پوشید و آماده شد تا بعد از رفتن پیمانہ به خانه برود و به همراه ماریا و ونوس راهی تالار شود. قرار بود ایمان بیاید و ناریس را به خانه ببرد.

ساعت از هفت گذشت و خبری از آمدن امید نبود. پیمانہ از سر دلخوری نگاهی به ناریس انداخت. ناریس خندید و گفت: «ان دیگه پیداش میشه. عیده. مسافره های زیادی به شیراز اومدن. شهر شلوغه. شیرازی های خودمون هم مشغول دید و بازدیدن. روزهای معمولی ما شیرازی ها توی خونه بند نمی شیم حالا که جای خود داره.»

پیمانہ آرام تر شد و روی صندلی نشست. یک ربع دیگر ہم گذشت و امید نیامد. حالا دیگر پیمانہ واقعا نگران شدہ بود. ساعت ہفت و نیم بود. چطور ممکن بود امید نیاید؟ او کہ آن قدر روزها و شبها را شمرده بود و چطور بی خیال شدہ بود؟

نارسیس بہ خانہ تلفن کرد کسی جواب نداد. بہ خانہ ماریا تلفن کرد آنجا ہم کسی نبود. با عصبانیت گوشی رار وی دستگاہ کوید و گفت: «تور و خدا بین ہمہ بہ تالار رفتن و اصل کاری ہا رو جا گذاشتن. من ہنوز یہ خرده کار داشتم. می خواستم جواہراتم رو بردارم. کفشم رو عوض کنم...»

رویا گفت: «ہنوز سر شبہ. نا سلامتی عروسیہ و تا نصف شب طول می کشہ. الان کسی نیامد. اگہ بری تالار حوصلہ ات سر میرہ. عوض کردن کفش و برداشتن جواہر ہم کہ طولی نمی کشہ. خواہر داماد باید شاد باشہ. حتما آقای داماد تو گل فروشی معطل شدہ شاید ماشین آمادہ نبودہ...»

نارسیس لبخند تلخی زد و بہ پیمانہ گفت: «حق با رویا خانومہ. تو بشین من یہ سرب رم پایین بینم خبری میشہ؟ زود بر میگردم.» و بی آنکہ منتظر جواب پیمانہ باشد پلہ ہا را پایین رفت.

کوچہ آنقدر خلوت بود کہ بیشتر دلش گرفت. چند نفس عمیش کشید و هوای تمیز بہاری را در ریہ ہایش کرد. دوبارہ بالا آمد. پیمانہ بی قرار و مضطرب قدم می زد. یک ساعت وقت برای عکس گرفتن و فیلم ہای دونفرہ در نظر گرفتہ شدہ بود. حالا کہ ساعت ہشت بود، پس کی می خواستند بہ تالار بروند و مطمئنا آخر شب آن قدر چہرہ اش خستہ می شد کہ فیلم و عکس ہا را خراب می کرد. چہ اتفاق مہمی افتادہ بود کہ امید آن ہمہ تاخیر داشت؟»

عاقبت وقتی صدای پاهایی رد پله ها پیچید، ناریس سرک کشید و با خوشحالی گفت: «جانمی، خاله مه لقاست، بالاخره یکی یادش اومد ما اینجا موندیم.»
مه لقا وارد آرایشگاه شد و پیمانه کمی آرام گرفت. مه لقا لحظاتی نگاهش روی پیمانه ثابت ماند. انگاه لب پابینش را گزید و با صدایی ناله مانند گفت: «خدایا... آخه چرا؟»

پیمانه احساس کرد آب سردی بر تنش پاشیدند. پاهایش سست و بی حس شد و گفت: «امید؟ واسه امید اتفاقی افتاده؟»

مه لقا سرش را به نشانه نفی تکان داد و به آرامی گفت: «نه»

ناریس در حالی که دست هایش می لرزید به مه لقا نزدیک شد و گفت: «شما گریه کردین خاله جون؟ آقا جون حالش خوبه؟»

مه لقا روی صندلی نشست و گفت: «آره... آره. یه لیوان آب به من بده.»

رویا که نگران شده بود، فوراً لیوانی آب ریخت و به مه لقا داد. مه لقا چند جرعه نوشید و دوباره نگاهش به روی پیمانه ثابت ماند.

ناریس گفت: «تور و خدا. خخاله جون یه حرفی بزن. بگو چی شده. ما که دق مرگ شدیم. می گین امید و آقا جون سلامتین. پس چی شده؟»

مه لقا بغضش ترکید و دست هایش را با صورتش پوشاند. پیمانه بند بند وجودش می لرزید. مه لقا میان گریه گفت: «چی می خواستین بشه؟ دیگه بدتر از این نمیشه. روزبه... روزبه... پرواز پاریس تهران سقوط کرده... روزبه از دستمون رفت... خدایا آخه چرا؟»

ناریس جیغ بلندی کشید و گفت: «نه، نه. این امکان نداره... دروغه. هر ## این حرف و زده با ما دشمنی داشته. این یه دروغ بزرگه. یه دروغ بی مزه. روزبه

زنده‌س. من مطمئنم. هر جا باشه خودش رو می رسونه. خودش قول داده واسه عروسی امید بیاد...»

مه لقا همچنان گریه می کرد. پیمانہ تمام تنش سست و بی حرکت شده بود و نگاهش به نقطه ای نامعلومی خیره مانده بود. رویا کنار او نشست. دست هایش را گرفت و گفت: « حیونکی... عروس خوشگل من. آخه چرا باید این اتفاق بیافته؟»

مه لقا نرسیس را ز زمین بلند کرد و گفت: « پاشو خاله جون پاشو پیمانہ رو به خونشون برسونیم و خودمون بریم بینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.»

نرسیس آرام نمی شد و یکریز جیغ می زد. لحظه ای به پیمانہ خیره می شد و می گفت: « وای خدایا. امید من کجاست؟ داداش بیچاره م کجاست؟ داداش نارادم کجاست؟ » و دوباره سرش را میان دست هایش می گرفت و ادامه می داد: « ماریا جونم چی به سرت اومد؟ کجا رفت اون روزبه عزیزت. ونوس و پژمان من بی پدر شدن. آخه چرا، چرا، چرا؟»

مه لقا و رویا نمی توانستند او را آرام کنند. مه لقا به ناچرا کشیده ای به صورت او زد و گفت: « خفه شو دختر! خفه شو. می فهمی چی میگم؟»

نرسیس حیرت زده به او خیره شد. مه لقا انگشت اشاره اش را نوک بینی اش گذاشت و گفت: « هیس... دیگه صداتو نشنوم تا از

اینجا بریم و این دختر بخت برگشته رو به خونشون برسونیم. خیال می کنی من حالم بهتر از توئه؟ کمی به فکر برادرت باش. با صدایی لرزان ادامه داد. آخ بمیرم برای امیدم که چه حال و روزی داشت... به فکر پدرت باش، نرسیس. می فهمی چی میگم؟ حالا که این مصیبت سرمون اومده، نباید چند نفر دیگه هم از دست برن»

نارسیس لرزش خفیفی در بدنش احساس کرد و از جا بلند شد. مانتو و شالش آن قدر به زمین کشیده شده بود که غرق خاک بود. او اعتنایی نکرد. دست پیمانه را گرفت و گفت: «پاشو بریم!»

پیمانه مانند مرده‌ی متحرک اختیارش را به نارسیس سپرد. هنوز اسیر بهت و حیرت بود. این کابوسی وحشتناک بود که می‌دید. همه چیز در خواب و خیال بود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود! امید منتظرش بود! با دسته گل عروس، در کت و شلوار سفید دامادی، پایین پله‌ها ایستاده بود تا او را به تالار ببرد. پیمانه حتی پلک نمی‌زد تا مبادا این تصویر دلنشین محو شود.

مه لقا نشانی منزل منوچهر را به راننده‌ی آژانس داد. نارسیس کنار پیمانه روی صندلی عقب نشست و مه لقا روی صندلی جلو و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. دستش را زیر چانه اش حایل کرده بود و به آدم‌ها، خودروها و خیابان‌های شلوغ روزهای اول بهار خیره شده بود و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. دلش می‌خواست سرش را از پنجره بیرون بیاورد و با صدای بلند داد بزند و به زمین و زمان بد بگوید. دلش می‌خواست به همه آدم‌های بی‌خیال و شاد که ساعات اولیه شب را مشغول تفریح بودند، فحش بدهد و بگوید: مگه شما نمی‌دونین چه بلایی بر سر ما نازل شده؟ چرا این همه بی‌خیالین؟ چرا کک تون نمی‌گزه؟ مگه شما آدم خلق نشدین؟

راننده مقابل خانه‌ای توقف کرد. مه لقا تعجب زده نگاهی به خانه انداخت و گفت: «اینجا کجاست؟»

راننده گفت: «همون آدرسی که داده بودین!»

مه لقا به عقب برگشت و گفت: «اشتباه اومدیم، مگه نه، نارسیس؟»

نارسیس چشم هایش را بسته بود، دستمالی جلوی دهانش گرفته بود و اشک می ریخت.

مه لقا چند ضربه به زانوی او زد و گفت: «با توأم نارسیس. نگاه کن بین اینجا خونه ی منوچهره؟»

نارسیس به سختی پلک هایش را گشود، نگاهی به کوچه انداخت و کلافه گفت: «آه، اینجا کجاست؟» و دوباره نشانی را به راننده داد.

راننده غرولندی کرد و گفت: «خوب از اول نشونی رو درست می دادین ما کار و زندگی داریم!»

مه لقا گفت: «نگران کار و کاسبیت نباش. دو برابر بهت میدم. راضی شدی؟ کاش ما هم مثل تو تنها هم و غمی که داشتیم شندرغاز بیشتر بود!»

راننده گفت: «حالا چرا ناراحت میشی، آجی! من که حرفی نزدم و دوباره بر پدال گاز فشار آورد.»

نارسیس نگاهی به پیمانه انداخت و لحظه ای احساس کرد که او مرده است. پیمانه بی حرکت نشسته بود و نقطه ای نامعلوم را نگاه می کرد. نارسیس ضربه ای به پای او زد و گفت: «پیمانه!...»

پیمانه نگاه بی روحش را به او دوخت و نارسیس دیگر حرفی نزد. همین برایش کافی بود که بداند او زنده است. آن قدر مغزش آشفته بود که نمی دانست برای چه کسی دلش بسوزد؛ برای پیمانه که در لباس زیبای عروسی با آن آرایش بی نظیر می بایست تک و تنها به خانه ی پدرش می رفت، برای امید که هرگز عروس زیبایش را ندیده و شیرین ترین شب زندگی اش به تلخی زهر شده بود، برای ماریا که به آن زودی همسر جوان و دوست داشتنی اش را از دست داده بود، برای

پدرش که یک بار دیگر زیر بار داغی جانکاه کمر خم می کرد، برای ونوس.... برای پژمان.... برای خودش.. برای پدر و مادر پیمان، برای چه کسی؟
کلافه سرش را میان دست هایش گرفت و با صدایی بلند گفت: «آخه چرا... چرا... چرا؟»

راننده تعجب زده نگاهی در آینه به او انداخت و گفت: «اتفاقی افتاده آجی؟ حالتون خوش نیست؟!» و وقتی جوابی از هیچکس نگرفت، راهش را ادامه داد و مقابل خانه ی منوچهر توقف کرد.

مه لقا بازوی پیمان را گرفت و او را از اتومبیل پیاده کرد. ناریس سرش را روی دست هایش گذاشته بود و با صدای بلند گریه می کرد. رفتن پیمان در آن سکوت مرگبار یک بار دیگر آتش درونش را شعله ور کرده بود.

مه لقا زنگ را فشرد و لحظاتی بعد پویا در را باز کرد. مه لقا پیمان را به او سپرد و گفت: «بیرش تو... خیلی مواظبش باشین. اگه لازم بود دکتر خبر کنین... دختر بیچاره هنوز از بهت و حیرت بیرون نیومده.»

و در حالی که سرش را به نشانه ی تأسف تکان می داد، آه عمیقی کشید و دوباره سوار اتومبیل شد.

پویا سرش را پایین انداخت تا نگاهش با پیمان برخورد نکند و به آرامی او را به داخل برد. فردخت بی حرکت روی مبل نشسته بود. با دیدن پیمان نیم خیز شد و خواست به طرفش برود ، اما احساس کرد زانوهایش قدرت ندارد یک قدم بردارد، دوباره لبه ی مبل نشست. منوچهر بی قرار و ناآرام مشغول قدم زدن بود و با ورود پیمان خشکش زد. خاله های پیمان آنجا بودند و هر یک گوشه ای کز کرده

بودند، با دیدن پیمانه بی اختیار ایستادند. فرحناز به طرف او رفت، بازویش را گرفت و روی مبل نشاندش.

چشم های همه خیس از اشک بود و چنان به پیمانه خیره شده بودند که انگار تابلویی زیبا را می بینند. منوچهر چنان مظلومانه می گریست که طاقت بقیه تمام شد و برای او گریستند. اولین بار بود گریه ی او را می دیدند. فرنوش لیوانی آب به دست او داد و گفت: بخور آقا منوچهر... ناشکری نکنین. خدا رو شکر امید زنده س. والله اینا همه ش از چشم زخمه... از چشم بد مردمه... و به سینه اش مشت کوبید. «الهی کور شن اونایی که نمی تونن ببینن»

فرحناز او را به آرامش دعوت کرد و گفت: «بیا کمک کن پیمانه رو به اتاقش ببریم و لباسش رو عوض کنیم.» پیمانه دوباره اختیارش را به آن ها سپرد که بازویش را گرفتند و او را به اتاق بردند. با اشک و آه لباس عروس را از تنش بیرون آوردند و لباس راحتی به تنش کردند. فرحناز به سرعت تور و تاج را از موهایش بیرون آورد و آن ها را با لباس عروسی بیرون برد تا از جلوی چشم او دورشان کند. فرنوش موهای او را باز کرد و با آب افشان آن ها را خیس کرد و کمی شانه کشید. فرحناز تشت آب ولرمی آورد و با کمک فرنوش صورت پیمانه را شستند و خشک کردند و او را در بستر خواباندند. پیمانه چشمان بی روحش را به سقف دوخت. فرحناز بالای سرش نشست و موهایش را نوازش کرد و در حالی که اشک هایش می ریخت گفت: «گریه کن خاله جون. حتی اگه می خوای جیغ بزنی... آنقدر جیغ بزنی تا راحت بشی. فکرش رو نکن. تقصیر تو که نبوده عزیزکم... گریه کن پیمانه ... گریه کن.»

چشم های پیمانه چرخید و روی صورت فرحناز بی حرکت ماند. سرش سنگینی می کرد. لحظه ای احساس کرد اتاق دور سرش می چرخد و چشم هایش روی هم افتاد. آخرین صدایی که شنید صدای فرحناز بود که فریاد می کشید: «یه دکتر خبر کنین... پیمانه از هوش رفت.»

صداهایی موهوم از داخل هال به گوشش می رسید اما آن قدر سرش سنگین بود که نه قدرت تشخیص داشت و نه می خواست بشنود آن ها چه می گویند. دلش می خواست به خوابی عمیق فرو برود و وقتی بیدار می شود اثری از آن رؤیای تلخ باقی نمانده باشد!

بلاخره وقتی چشم هایش را گشود ، سوزش خفیفی در دستش احساس کرد. چشم هایش را به آرامی دور اتاق چرخاند . زمان و مکان را فراموش کرده بود. چرا دستش می سوخت؟ نگاهی انداخت و دید که به او سرم وصل کرده اند. پس این سوزش ناشی از سوزنی بود که به دستش فرو رفته بود.

صدای امید او را به خود آورد: «بلاخره چشمت رو باز کردی؟»

پیمانه به طرف صدا چرخید و امید را دید که بالای سرش نشسته بود. نگاه پرسشگرش را به او دوخت. چرا به دستش سرم وصل بود؟ او آنجا چه کار می کرد؟

امید با صدایی گرفته که خستگی و اندوه از آن می بارید گفت: «خدایا شکر که اونو به من برگردوندی!»

پیمانه نگاهی به موهای ژولیده و لباس های نامرتب امید انداخت و ناگهان همه چیز را به خاطر آورد. چشمان متورم امید نشان می داد که ساعت ها گریه کرده

است. چشمه ی اشک های پیمانه جوشید و بی امان از گوشه ی چشمهایش سرازیر شد. چانه اش می لرزید.

امید به آرامی دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت: «هر قدر دوست داری گریه کن، عزیز دلم. برات خوبه. دکتر گفت وقتی به هوش اومدی راحت بذاریم. باور کن من تحمل دیدن اشک هات رو ندارم، اما باید عقده ی دلت رو خالی کنی.»

حرف های او پیمانه را بی تاب تر می کرد. حالا دیگر خود او هم به آرامی اشک می ریخت. دستمالی بیرون آورد، بینی اش را گرفت و گفت: «وقتی خاله مه لقا گفت شوکه شدی، نفهمیدم چطوری خودم را به اینجا رساندم. وقتی اومدم تو بیهوش بودی. مادرت به بیمارستان تلفن زده بود. یکی از همکاراش اومد. گفت شوک بزرگی بهت وارد شده و ممکنه تا چند روز بیهوش باشی. دیشب تا صبح بالای سرت نشستیم و صدای نفس هات رو شمردم. خدا رو قسم دادم، قرآن و امام ها و پیغمبر رو واسطه قرار دادم تا یه بار دیگه نگاه قشنگت رو ببینم. به خدا التماس کردم که تحمل چند روز بیهوش بودن تو رو ندارم. خدا خیلی مهربونه. تو منو زیاد منتظر نداشتی. میدونی ساعت چنده؟ یازده صبح! دیشب تا حالا چهارده ساعته که بیهوش بودی. دکتر فشارت رو گرفت. روی ششش بود. برات سرم نوشت. بعد هم که کار تزریق تموم شد و خیالم راحت شد به همه گفتم برن استراحت کنن. گفتم می خوان خودم مراقبش باشم.»

امید حرف می زد و پیمانه به پهنای صورتش اشک می ریخت. موهای حلقه شده ی او اطراف صورتش ریخته و زیبایی اش را صدچندان کرده بود. امید نمی دانست چگونه در مقابل آن همه زیبایی دوام بیاورد.

پیمانه با صدایی لرزان گفت: «چرا دنبال نیومدی؟ چرا آنقدر منتظرم گذاشتی؟»

امید خنده ای تلخ کرد و گفت: «چطوری میومدم؟ با چه رویی میومدم؟ در حالی که عروس خوشگلم توی لباس سفید منتظره تا با شکوه ترین شب زندگیش رو ببینه، پیام چی بگم؟ نه، پیمانہ تو آنقدر بی انصاف نبود. به من حق بده. وقتی ماریا با اطلاعات پرواز تهران تماس گرفت تا ببینه چرا روزبه دیر کرده و اون خبر لعنتی رو داد، نمی دونی چه حالی شدم. دنیا دور سرم می چرخید. ماریا مشت به سر و صورتش می کوبید، آقا جونم نزدیک بود سنکوپ کنه، ونوس و پژمان ناباورانه فریاد می کشیدن و من مونده بودم چطوری به تو خبر بدم. هر چه سعی کردم تلفن بزنم یا پیام اونجا و بگم دست نگه دارن ، نتونستم. در خودم این قدرت را نمی دیدم . باور کن...»

امید دیگر نتوانست ادامه دهد و با دست صورتش را پوشاند. پیمانہ اولین بار بود گریه ی یک مرد را می دید و این مرد که این گونه زار می زد ، عزیزترین کس او بود و نمی بایست این گونه زاری می کرد. پیمانہ تحمل این را نداشت. بغضش را فرو خورد و گفت: «سه امید. من طاقت نمیارم.»

امید با آستینش چشم هایش را پاک کرد ، لیوانی آب ریخت و آن را به پیمانہ داد. پیمانہ گفت: «اول خودت بخور!»

امید لیوان را به طرف او گرفت و گفت: «بخور ، پیمانہ... خواهش می کنم!»
پیمانہ نیم خیز شد ، چند جرعه نوشید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت.
امید با ولع لیوان آب نیمه خورده ی پیمانہ را نوشید، به او چشم دوخت و زیر لب گفت: «الهه ی معبدها»

پیمانہ پرسید: «چطور اتفاق افتاد؟»

امید گفت: «ظاهراً وقتی هواپیما به ترکیه می رسه، دچار نقص فنی می شه و خلبان اجازه ی فرود اضطراری می خواد اما قبل از اینکه فرود بیاد سقوط میکنه و همه نابود می شن.» ساکت شد و وقتی دوباره شروع کرد صدایش می لرزید. «باورم همیشه روزبه واقعاً مرده باشه. چقدر آقا بود. حیف از اون همه نجابت، حیف از آن همه مروت، حیف از آن قامت رعنا که باید زیر خاک سرد و سیاه مدفون بشه. لعنت به این روزگار، تف به این دنیا...»

پیمانہ گفت: «آروم باش. الآن خونواده ی سیصد چهارصد نفر داغدارن. به جنگ خدا که نمی شه رفت.»

«آخه تو این موقعیت؟»

پیمانہ نیم خیز شد و گفت: «به مادرم بگو بیاد اینو از دستم بیرون بکشه. دستم خواب رفته.»

امید گفت: «فقط یه ذره اش باقی مونده. از دیشب این دومین سرمه. بذار تموم بشه.»

پیمانہ اصرار کرد و ناچار امید به حال رفت. همه ماتمزده گوشه ای کز کرده بودند. با دیدن امید منوچهر بلند شد و پرسید: «هنوز بیدار نشده؟»

«چرا خدا رو شکر. چشمانش رو باز کرد. می خواد سرم رو بیرون بکشین. حالش بهتره.»

همه وارد اتاق شدند و پیمانہ با دیدن پدر و مادر و خاله هایش دوباره بغضش ترکید و در آغوش آن ها گریه کرد. فردخت سرم را از دست او بیرون آورد و پیمانہ با کمک فرنوش نشست.

فردخت گفت: «نباید تکون بخوری. دیشب تا حالا دو تا سرم بهت وصل شده،
الآن سرت سنگینه و یهو زمین می خوری.»

پیمانہ دقایقی نشست و گفت: «می خوام برم حموم»

فردخت دستش را به صورتش زد و گفت: «خدا مرگم بده. با سر می افتی و
ضربه مغزی می شی.»

پیمانہ به آرامی ایستاد، دستش را روی سرش فشار داد و گفت: «حالم خوبه»

فرنوش گفت: «من کمکش می کنم. موهایش تافت داره. به هم چسبیده. این
طوری راحت نیست.»

پیمانہ با شنیدن این حرف به یاد دیروز افتاد که با هزاران امید و آرزو خودش را
به دستان ماهر رؤیا سپرده بود و روی ابرها سیر می کرد! کاش زمان به عقب برمی
گشت و هیچ اتفاق نمی افتاد!

اشک هایش را فرو خورد و وارد حمام شد. فرنوش پشت در حمام نشست و
پیمانہ آن قدر زیر دوش ایستاد که فرنوش اعتراض کرد و گفت: «نباید سرپا
وایسی. زود بیا بیرون. هنوز هوا سرده و سرما می خوری.»

پیمانہ دوش را بست و سرسری موهایش را خشک کرد. لباس پوشید و وارد هال
شد. امید را دید که سرش را به کاناپه تکیه داده و همان طور نشسته خوابش برده
است.

فردخت گفت: «دیشب تا صبح بیدار بود» دلمون نیومد بیدارش کنیم. رفتم برایش
چای بیارم که اوادم و دیدم این طوری خوابش برده.»

پیمانہ لحظہ ای همان جا ایستاد و او را نگاه کرد . لبخند کمرنگی زد و به اتاقش رفت. آب موهایش را گرفت و روی تخت دراز کشید. پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و به فکر فرو رفت.

مراسم خاکسپاری و سوگواری روزبه ، روزهایی تلخ و جانگداز

بود . پیمانہ و امید سرا پا سیاه پوش در جمع حاضر بودند . در خانه ی تورج خان ##### و بلوایی بر پا بود . تورج خان مدام اشک میریخت . ماریا نیمه هوشیار بود . زمانی فریادهای بی امانش جان حاضران را می لرزاند و زمانی در سکوت به نقطه ای خیره می شد . پثرمان و ونوس مادرشان را در آغوش می گرفتند و همصدا گریه می کردند . عده ای با دیدن پیمانہ در لباس سیاه دلشان به درد می آمد و با تکان دادن سر اظهار تأسف می کردند ، و عده ای آنقدر پست بودند که اگرچه ظاهرشان را متأسف نشان می دادند ، پیمانہ در نگاهشان می خواند که از بهم خوردن مراسم عروسی او خوشحالند و زمانی بیشتر کفرش بالا می آمد که با لحن دلسوزانه می گفتند : " جیوونکی ، تو الان بایست روزهای ماه عسلت رو میگذرونیدی ! کی تصورش رو میکرد این طوری سیاه پوش و با این حال و روز اینجا باشی ؟"

پیمانہ در سکوت به آنها خیره میشد و بابت کوتاه فکری شان افسوس میخورد . چرا عده ای خیال می کردند خوشی های دنیا فقط برای آنها پایدار است و از دیدن ناراحتی دیگران خرسند می شدند ؟

هفتمین مراسم سوگواری روزبه هم برگزار شد و همه ی کسانی که برای تسلیت و هم دردی آمده بودند ، رفتند . همیشه همین طور بود . در مراسم سوگواری جمع می شدند و بعد از پایان مراسم پراکنده می شدند ، و اگر زیاد محبت داشتند ، تا یکی دو هفته یادی از بازماندگان می کردند و بعد چنان اسیر روزمرگی ها می شدند

که به راحتی عزیز از دست رفته و بازماندگان را فراموش می کردند؛ خانواده ی داغدار باقی می ماند و آن بلا و مصیبت که تا آخرین روز زندگی راحتشان نمی گذاشت.

به هر حال تعطیلات کسل کننده ی نوروز به پایان رسید و پیمانہ ناچار در کلاس هایش حاضر شد. از بازی روزگار گله ها داشت، اما وقتی ماریا را در نظر می آورد، اندوه خودش را فراموش می کرد. ماریا هنوز خیلی جوان بود و اکنون می بایست برای بچه هایش هم مادر می بود و هم پدر.

تورج خان تا برگزاری چهلم اجازه نداد ماریا و بچه هایش به خانه ی خود بروند، اما بعد از برگزاری مراسم، ماریا تصمیم گرفت برود و زندگی اش را ادامه دهد. بازهم تورج خان اصرار داشت او بماند و می گفت که در کنار هم بهتر می توانند این مصیبت را تحمل کنند. اما ماریا نپذیرفت و گفت: "من آهن آبدیده م. درسته حالا کمرم شکسته و پشتم خالی شده، اما باید بچه هام با واقعیت روبه رو بشن. می خوام اونا قوی بار بیان."

تورج خان گفت: "پس به آپارتمان قصر دشت برین. اون خونه پر از خاطره س می دونم روزها وقتی بچه ها برن، تو می مونی و اون چهار دیواری که هر گوشه ش یاد و حکایتی از روزبه داره."

ماریا با پدرش موافق بود و تورج خان خیریه را به همراه چند کارگر فرستاد تا اسباب و اثاثیه ی ماریا را جمع کنند و هر آنچه لازم و ضروری بود به، آپارتمان ببرند. خانه ی ماریا پر بود از وسایل گوناگون که روزبه سخاوتمندانه در طول سال ها خریده بود و نمی شد آنها را در آپارتمانی صد و پنجاه متری جای داد. خیریه از

سر حوصله همه ی وسایل اضافی را در اتاق چید و به در ان قفل زد . با کمک او و کارگرها ، خانه ی جدید ماریا بعد از یک هفته آماده شد و او قصد رفتن کرد .

زندگی مسیر خود را می پیمود . پیمانہ درگیر امتحان های ترم دوم بود و بعد از آن اتفاق ناگوار نیز بی حوصله تر از آن بود که بخواهد با امید بیرون برود . بنابراین امید او را به حال خود گذاشته بود و بیشتر تلفنی حالش را می پرسید .

بعد از پایان فصل امتحانات ، به رسم شیرازی ها مراسم چهار ماه و ده روز روزه نیز برگزار شد و تورج خان از همه کسانی که با او همدردی کرده و به احترام او در هیچ جشن و سروری شرکت نکرده بودند ، قدر دانی کرد و خواست لباس عزا را بیرون بیاورند و به کارهای عادی زندگی شان پردازند .

امید مانند کلاف سردرگم شده بود . از یکسو نگران پیمانہ بود که هر روز تکیده تر و لاغرتر و افسوده تر می شد . و از طرف دیگر ، برای ماریا و فرزندان معصومش دل می سوزاند . اما به هر حال به نظر می رسید ماریا به نوعی تقدیرش را پذیرفته است و با بچه هایش سرگرم است . این وسط او و پیمانہ بودند که می بایست به سر و سامان می رسیدند . بنابراین تصمیم گرفت با پدرش صحبت کند .

" آقا جون ، با اتفاقی که برای روزه افتاد ، زندگی همه ی ما عوض شد . از یه طرف ماریا و بچه هاش تنها موندن ، از طرف دیگه من و پیمانہ بهترین روز عمرمون به خاطره ای تلخ تبدیل شد و شاید حالا حالاها نتونیم فراموشش کنیم . حالا که چهار ماه و ده روز تموم شده ، بهتره فکری به حال ما بکنین تا زودتر زندگیمون رو شروع کنیم ."

تورج خان گفت : " اگه بازهم بخواین جشن بگیرین ، برای همه تجدید خاطره می شه و از سر اکراه میان . مخصوصا ماریا که ضربه ی اصلی رو خورده و شاید هرگز

حاضر نشه شرکت کنه . بدون اونم که لطفی نداره . اون به گردن ما حق زیادی داره و درست نیست جشن و شادی راه بندازیم و اون توی خونه بشینه و گریه کنه . حتی اگر چنین تصمیمی داشته باشین ، باید تا سالگرد روزبه تحمل کنین . درسته چهار ماه و ده روز گذشته ، اما اون داماد ارشدم بوده و یه جورایی جای پسرما ! درسته اگه ده سال هم صبر کنیم به حال مرده تأثیری نداره و برنمی گرده ، اما باید احترام زنده ها رو نگه داشت و ملاحظه ماریا و بچه هاش رو کرد ."

امید از حرف های پدرش دلخورده شد و سکوت کرد . تورج خان هم پیپ را گوشه ی لبش گذاشت و مشغول کشیدن شد ! وقتی امید بلند شد تا برود ف تورج خان او را صدا کرد و گفت : " اگه بتونم ماریا رو راضی کنم که یه مهمونی کوچیک خونوادگی راه بندازیم تا شما برین سر خونه و زندگیتون ، راضی هستی ؟"

امید که دیگر تحمل آن وضع را نداشت و می دید هر روز پیمانانه تحلیل می رود و احساس می کرد شکاف عمیقی میان آنها ایجاد می شود ، از خدا می خواست زودتر تکلیفشان روشن شود و سر و سامان بگیرند ، و قبول کرد . برای او فقط بودن در کنار پیمانانه مهم بود . بنابراین با دلی گرفته راهی خانه پیمانانه شد تا او را مطلع کند .

پیمانانه از شنیدن حرف های امید تعجب نکرد . می دانست اختیاری از خود ندارد و باید بزرگتر ها برایش تصمیم بگیرند . این منتهای آرزوی او بود که مثل همه ی دختران با جشن و شادی به خانه ی بخت برود ، اما از حرف های امید دانست برایش رسیدن به او و شروع یک زندگی همراه با آرامش مهم است و نمی تواند بیشتر از آن صبر کند .

حتی اگر صبر می کردند ، معلوم نبود بعدا جشنی گرفته می شود یا نه ! امید موافقت پیمانانه با برگزاری مجلسی ساده تورج خان اطلاع داد . اما ظاهرا تورج خان

منتظر موافقت پیمانانه نبود ، چرا که نارسیس را به کار گرفته بود تا همان بستگان درجه یک را فهرست کند . دلخوری امید زمینی بیشتر شد که گوشه و کنایه های پدرش شروع شد .

" پسرم ، دیدی که من برای جشن سنگ تموم گذاشتم . تالار اجاره کردم ، سفارش شام دادم ، میوه و شیرینی تدارک دیدم ، هزینه ی ماشین عروس و فیلم بردار و آرایشگاه رو هم که مجبور شدم پردازم ، چون همه شون کارشون رو انجام داده بودن و پولشون رو تمام و کمال گرفتن ."

امید منظور او را درک کرد و گفت : " پدر جان ، نیازی نیست شما دوباره به زحمت بیفتین . یه مهمونی کوچیک رو خودم میتونم برگزار کنم !"

همه ی پس انداز امید سی هزار تومان بود . او طبعی بلند داشت و هیچ وقت پول هایش را جمع نمی کرد . به خرج کردن خوب و آبرومند لباس پوشید و حفظ ظاهر و دست و دلبازی عادت داشت . بنابراین از سر شرمندگی با حسام تماس گرفت تا از او مبلغ صد هزار تومان برای خرج شیرینی و شام قرض بگیرد .

سرانجام روزی که قرار بود پیمانانه و امید زندگی شان را آغاز کنند ، فرا رسید . در خانه ی منوچهر سفره ی عقد را چیدند و وقتی امید برای انتخاب لباس عروس نیامد و حرفی نزد ، پیمانانه دانست از آن حق محروم است و از امید هیچ نپرسید . قبلا دو قواره پارچه در چمدان نامزدی اش قرار داشت ، یک قواره گیپور صورتی و یک قواره جیر زیتونی . پیمانانه گیپور صورتی را برای روز پا تختی اش دوخته بود که با برگزار نشدن مراسم بی استفاده مانده بود . تصمیم گرفت همان لباس را پوشد . هیچ یک از اعضای خانواده ی امید ، حتی نارسیس هم حرفی از آرایشگاه بردن پیمانانه نزد . عاقبت فرحناز و فرنوش معترض شدند .

"امشب تو زندگیت رو شروع می کنی . می خوای با امید روبه رو بشی ؟ با موهای نامرتب و صورت اصلاح نشده ؟"

فردوخ گفت : "اگه راضی به این کار بودن ، حتما قدم جلو میذاشتن ."

فرنوش معطل نشد ، به امید تلفن کرد و گفت : " با اجازه ی شما ما پیمانہ رو به آرایشگاه می بریم . شما که ناراضی نیستین ؟"

امید که تازه متوجه موضوع شده بود ، گفت : " نه . چرا باید ناراحت باشم ؟"

فرنوش با آرایشگر خودش تماس گرفت تا ببیند وقت دارد یا نه . مهتاب پذیرفت و فرنوش خواهرزاده اش را برای اصلاح صورت و تمیز کردن ابروها به آرایشگاه برد . او برای مهتاب توضیح داد که امشب ظاهرا شب عروسی پیمانہ است اما آنها آرایشی در حد نامزدی می خواهند !

مهتاب گفت : " این دیگه از اون حرفاست . کی شب عروسی مثل نامزدی آرایش می کنه ؟"

فرنوش گفت : " آخه طفلکی نمی تونه لباس عروس بپوشه . خانوادہ ی داماد ناراحت میشن !"

" خوب ناراحت بشن ! از حالا لی لی به لالاشون میذارى ، فردا کلاہت پس معرکہ س ! مگہ یہ دختر چند بار میتونہ لباس عروس تن کنہ ؟ " رو بہ پیمانہ کرد .
مطمئن باش بعد ها پشیمون میشی ! چی میخوای نشون بچه هات بدی ؟ وقتی گفتن مامان عکس های عروسیت کو ، میگی پشت کوه زندگی می کردی و اونجا رسم نبود عروسی بگیرن ؟"

پیمانہ سر بہ زیر انداخت و حرفی نزد . در دلش با مهتاب موافق بود ، اما نمی خواست باعث دلخوری ماریا و تورج خان شود .

فرونوش که سکوت او را دید ، گفت : " خوب خواهرزاده ی منه دیگه ! نجابتش به خودم رفته ! حالا پوشیدن لباس عروس که انقدرها مهم نیست ، خدا کنه خوشبختی باشه ، اینا همه شیه شبه تموم می شه . "

مهتاب در حالی که صورت پیمانه را اصلاح میکرد ، گفت : " اتفاقا چون یه شبه مهمه . اگر چیزی بود که بارها تکرار می شد ، می تونست بعدا جبران کنه . "

فرونوش دیگه حرفی نزد و مهتاب کار اصلاح و تمیز کردن ابرو را به پایان رساند و صورت پیمانه را همان طور که خواسته بودند ، آرایشی ملایم کرد . پیمانه به یاد آرایشگاه رویا افتاده و حسابی دلش گرفته بود . مهتاب آرایشگر ماهری نبود و کار اصلی اش اصلاح و ابرو بود . شاید در سال یک یا دو عروس داشت . برای همین در جمع کردن موهای بلند و انبوه پیمانه مشکل داشت و تقریبا ناشیانه موها را پشت سرش جمع کرد . پیمانه لباس صورتی اش را پوشید و حاضر شد .

مهتاب به فرنوش رو کرد و گفت : " تورو خدا ببین با این آرایش ساده و این لباس چقدر عوض شده . حالا اگه لباس عروس تنش بود و آرایش آنچنانی داشت چی مش شد . "

فرونوش به پشت دست او زد و گفت : " حالا توهی حرف خودت رو بزن . به جای این حرفا حساب کتاب ما رو بگو تا زحمت رو کم کنیم . "

مهتاب گفت : " انقدر دلم برای مظلومیت این دختر گرفته که اصلا راضی نمیشم پول بگیرم . خدا کنه لااقل پسره آدم خوبی باشه و بعدا انقدر براش جبران کنه که این بچه یادی از این روز نکنه ! خدا کنه قدرش رو بدون . "

پیمانه کیفش را باز کرد و پول مهتاب را پرداخت .

مهتاب گفت : " لااقل اینجا رو دیگه کوتاه نیا و پولش رو از آقا داماد بگیر ! "

فرنوش به منوچهر تلفن کرد تا بیاید و آنها را ببرد. به مهتاب گفت: " ده دقیقه دیگر اینجا بمونیم، تو یه شمشیر روی لبلس پیمانه می بندی و اونو وادار می کنی امشب خونواده ی شوهرش رو تار و مار کنه!"

#

فرحناز همه سعی اش را کرده بود تا سفره ی عقد ار با سلیقه تزیین کند. معمولا رسم بود خانواده ی داماد وسایل مورد نیاز سفره عقد را می آورند، اما این بار آنها خود را از همه چیز راحت کرده بودند و گویا خودشان از مدعوینی بودند که به این مهمانی دعوت شده اند!

آفتاب که غروب کرد، مهمان ها یکی یکی آمدند. فردخت با خوشامد گویی به مهمانان سعی می کرد کمی حال و هوا را عوض کند، اما آنقدر مجلس ساکت و بی روح بود که کلام او کارگر نمی شد. یک ساعت بعد اقوام تورج خان که جمعا چهل نفر بودند، آمدند و بدون شادی و هلهله، آرام و بی صدا وارد شدند. پیمانه سر به زیر داشت، اما هیچ یک از آنها به طرف او نرفت و به او تبریک نگفت، حتی نارسیس در فاصله ای دور نشست. پیمانه احساس می کرد نفس کشیدن برایش مشکل شده است. فکر می کرد حتی در مهمانی های معمولی هممه ای بر پاست و لااقل حاضران با بغل دستی شان حرف می زنند. اما گویا آنجا کسی حرفی برای گفتن نداشت. مردان در حیاط نشسته بودند و تعدادشان انقدر کم بود که به راحتی جا گرفته بودند!

فرحناز که اوضاع را آن گونه دید، کنار پیمانه آمد و سعی کرد با حرف هایش دل او را به دست آورد. گفت: " سرت رو بگیر بالا. این طوری که تا آخر شب مهره های گردنت ساییدگی پیدا می کنه! فکر امشب رو نکن. این مجلس سریع

نموم میشه . به فکر فردا باش که تو و امید روزهای شیرینی در کنار هم خواهید بود .
انقدر به سفر برین ، انقدر بچه قد و نیم قد دورت رو بگیره که هرگز به یاد امشب
هم نیفتی ."

پیمانہ لبخند تلخی زد و کمی سرش را بالا گرفت . نیم نگاهی به جمع انداخت .
همه لباس تیره برتن داشتند . ماریا مانتو و شال سرمه ای پوشیده بود و دخترش
ونوس کت و شلواری سرمه ای و شال مشکی داشت . ماریا سرش پایین بود و ابهت
او چنان جمع را گرفته بود که کسی جرأت نمی کرد دست از پا خطا کند .

سرانجام عاقد آمد و چادر سفید را بر سر عروس کشیدند . بازهم فرحناز و
فرنوش به کمک زن دایی پیمانہ بر سرش قند ساییدند . پیمانہ به خواند قرآن
مشغول بو و بی اختیار اشک هایش بر صفحات آن می ریخت . وقتی عاقد یک بار
خطبه را خواند و همان سؤال کلیشه ای را تکرار کرد ، پیمانہ بی معطلی گفت : "بله
!" آنقدر از آن مراسم کسل کننده دلگیر بود که دلش می خواست زودتر به پایان
برسد .

خانمب از همسایه ها که دعوت داشت ، شروع به کل زدن کرد و گفت : "بابا این
چه وضعیه ؟ ناسلامتی داره میره خونه ی بخت . " اما وقتی کسی او را همراهی نکرد
، از کرده ی خود پشیمان شد !

پیمانہ با سرعت دفتر عقد را امضا کرد . اگر در جایی تعهد گرفته بودند که
حاضر است فردا به قتل برسد ، امضا کرده بود ، چون اصلا و ابدا حوصله ی خواندن
تعهدات را نداشت .

کار امضا تمام شد . عاقد رفت و چادر را از سر پیمانہ برداشتند . تقریباً همه
چشمان اشکبار او را دیدند . اقوام مادرش با او همراه شدند . فردخت در گوشه ای

به ستون تکیه داده بود . پیمانہ هرچه سعی می کرد برای خاطر مادرش خوددار باشد ، نمی توانست . دل فردخت ریش ریش بود و پیمانہ این را از نگاهش می فهمید .

منوچهر و تورج خان در حالی که دست امید را در دست داشتند ، وارد شدند . تورج خان با گام هایی لرزان به سفره ی عقد نزدیک شد و دست امید را در دست او گذاشت . پریا گوشه ای ایستاده بود و عکس می گرفت . تورج خان یک سکه ی بہار آزادی به آنها ہدیہ داد و با صدایی لرزان گفت : ماریا ، کجایی دخترم ؟ بیا بہ داداشت تبریک بگو !"

ماریا با گام هایی سنگین جلو آمد . از چشمانش اشک جاری بود . گردنبنده ظریف ارزان قیمتی بہ پیمانہ ہدیہ کرد و از سر اکراه او را بوسید و دوبارہ سر جای اولش برگشت .

پدر و مادر پیمانہ بہ او یک سرویس برلین ہدیہ کردند و نارسیس و ایمان ہم ہر کدام یک نیم سکہ ہدیہ دادن . پیمانہ در آن مجلسی کہ هیچ رنگی از شادی نداشت ، همچنان بہ آرامی اشک می ریخت . امید ہم متأثر شدہ بود و نمی توانست در آن جمع او را آرام کند . بقیہ ی نزدیکان ہم آمدند و ہدیہ خورا دادند و رفتند ، در حالی کہ پیمانہ هیچ برایش اہمیت نداشت چہ کسی ہدیہ ای می دہد . او بہ حلقہ ای کہ امید بہ دستش کردہ بود ، نگاہی کرد . بہ نظرش زیباترین جواهری بود کہ در عمرش گرفت بود ، زیرا تعہدی در قبال آن بر دوشش گذاشتہ می شد ، برایش خوشایند بود ، مسئولیت خطیر زندگی .

کار پذیرایی میوہ و شیرینی کہ تمام شد ، فوراً شام را دادند . در

مجلسی که آن همه کسل کننده بود، تعلق لازم نبود. عروس و داماد زمانی خواهان طولانی شدن شب عروسی هستند که صدای شادی و هلهله گوش فلک را کر کند. وقتی پیمانہ و امید به اتاق رفتند تا راحت تر باشند، امید نگاهی به چشمان غم گرفته ی پیمانہ انداخت و گفت: "بین با خودت چه کردی!"

پیمانہ سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

امید گفت: "منم به اندازه تو از این مراسم حقیرانه ناراحتم. تو لایق بهترین جشن ها بودی، اما چه کنم؟ بیش از این نمی تونستم دور از تو باشم. از امشب ما زندگیمون رو زیر یه سقف شروع می کنیم. دست های پیمانہ را محکم فشرد. "خدایا تو مال من شدی، پیمانہ! حرف بزن! بگو که خواب نیستم."

پیمانہ سرش را بر شانه امید گذاشت و چشمانش را بست. او هم از بودن کنار امید رضایت داشت. امید به آرامی او را نوازش می کرد. پیمانہ سرش را بالا کرد و در چشمان امید خیره شد. لبخندی زد و گفت: "می دونم زیاد ناراحتت کردم. باور کن دست خودم نبود." امید بوسه ای بر پیشانی او گذاشت و گفت: "تو حق داشتی، عزیزم. من ناراحت اون چشمای قشنگت بودم که خراب بشه، اما می بینم حالا صد برابر زیباتر و خمار تر شده. چشمه ی زلال اشکهاات اونا رو شستشو داده. نمی دونی چه حالتی دارن. دلم میخواد امشب تا صبح بیدار بمونم و از نگاهت سیراب بشم."

چند ضربه به در نواخته شد. امید دستی به موهای پیمانہ کشید و رفت در را باز کرد. برایشان شام آورده بودند.

امید سینی غذا را روی میز گذاشت. پیمانہ گفت: "من میل ندارم!"

امید گفت: "می دونی که توی خونه هیچی نداریم. فردا باید بریم خرید. نصف شبی اگه گرسنه بشی، من از کجا غذا بیارم؟ پاشو خودت رو لوس نکن. بر عکس، من بعد از مدت ها میخوام کنا تو یه غذای مفصل بخورم. حسابی اشتها دارم."

وقت رفتن، باز هم پیمانانه اشک هایش جاری بود. حالا دیگر برای جدایی از پدر و مادرش، پویا و پونه بی تابی می کرد. امید دست او را به آرامی فشرد و گفت: "خواهش می کنم، آرام باش."

تورج خان و بچه هایش از خانواده ی منوچهر خداحافظی کردند. پیمانانه زمانی دلگیر شد که امید فط با پدر او دست داد. مرسوم بود داماد دست پدر و مادر عروس را ببوسد. می دانست امید تجربه ای ندارد و بیشتر از تورج خان دلگیر بود که با وجود آگاهی از رسم و رسوم، هیچ به او نگفته بود و شاید برایش اهمیت نداشت که امید وظیفه اش را انجام دهد.

خاله های پیمانانه او را در آغوش گرفتند و برایش آرزوی خوشبختی کردند. پیمانانه دست پدر و مادرش را بوسید و پویا و پونه را در آغوش گرفت. جلوی در، با دیدن پیکان سفید رنگ امید که هیچ گلی بر آن زده نشده بود، دوباره خاری در دلش خلید، اما از این فکر خنده ای تلخ بر لبانش نشست. وقتی او حتی حق نداشت لباس عروسی به تن کند و مجلسشان آنقدر سوت و کور بود، گل زدن اتومبیل چه معنایی داشت؟

امید در اتومبیل را بست، خودش پشت فرمان نشست و پرسید: "بانوی من امشب رو افتخار میدن؟"

پیمانانه به آرامی گفت: "امشب و شب های دگر."

امید نفس راحتی کشید و گفت: "خدا رو شکر که همه چی تموم شد." بر پدال گاز فشار آورد و به سرعت پیش راند.

۱۱

وقتی امید چشم هایش را باز کرد، دقایقی طول کشید تا به یاد آورد کجاست. اتاق برایش غریبه بود. وقتی به یاد آورد الان در آپارتمان خودش است و دیشب پیمانہ در کنارش بوده است، لبخندی بر لبش نشست. اما وقتی پیمانہ را در اتاق ندید، هراسان نشست و او را صدا کرد.

پیمانہ به اتاق خواب آمد و گفت: "بلاخره بیدار شدی، تنبل خان؟ می دونی ساعت ده صبحه؟"

امید نگاهی مشتاق به پیمانہ انداخت که در پیراهن بلد زیتونی رنگش خواستنی تر شده بود.

پیمانہ گفت: "اگه نجبی باید صبحانه و نهار رو با هم بخوریم."

امید دست هایش را کش و قوسی داد و از تخت پایین آمد. گفت: "من خیلی کسلم. یه دوش آب سرد پنج دقیقه ای می گیرم و میام." و نیشگونی از گونه ی پیمانہ گرفت.

پیمانہ تخت را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت و منتظر آمدن امید شد. دقایقی بعد امید در حالی که حوله ای به تن داشت، یگراست به آشپزخانه آمد. پیمانہ یک لیوان آب پرتقال برایش ریخت و امید همین طور که به آرامی مشغول نوشیدن بود، پرسید: "چطور او همه مو رو بالای سرت جمع کردی؟"

"کوتاه ترشون کنم؟"

امید در حالی که خامه را روی نان می مالید، اخمی کرد و گفت: "هرگز!"

بقیه ی صبحانه را در سکوت خوردند. وقتی پیمانہ میز را جمع کرد، امید پرسید: "از خونمون خوشت میاد؟"

"همین که اول زندگی مجبور نیستیم اجاره خونه بدیم، جای شکرش باقیه. همه که اول زندگی توی ویلا ی هزار متری زندگی نمی کنن."

امید سرش را پایین انداخت و پیمانہ احساس کرد چیزی او را ناراحت می کند. وقتی سکوت او طولانی شد، گفت: "حرف بدی زددم؟"

امید لبخندی زد و گفت: "نه عزیزکم، مگه چی گفتی؟"

"پس چرا ناراحت شدی؟"

"چیز مهمی نیست."

"اگر مهم نیست چرا یهو رفتی تو فکر؟"

"قول میدی اگه بدونی ناراحت نشی؟"

"قول می دم."

"می دونی"

پیمانہ، من دوست ندارم هیچ دروغی به تو بگم. دوست ندارم چیزی رو از تو پنهان کنم. حقیقتش اینه که پدرم فقط نصف پول رهن رو پرداخته و من بقیه اش رو به صاحبخانه بدهکارم. اگه ماریا به آپارتمان قصر دشت نرفته بود، حداقل می تونستیم اونجا زندگی کنیم، اما..."

پیمانہ پرسید: "چقدر بدهکاری؟"

"یه میلیون."

پیمانہ فکری کرد و گفت: "به نظرم آگہ ہدیہ های عروسی رو بفروشیم، این پول جور بشہ."

امید گفت: "اما اونا به تو تعلق دارہ."

پیمانہ دستش را روی دست او گذاشت و گفت: "دیگہ این حرف رو نزن. تو و من نداریم. من و تو معنی ندارہ. من و تو حالا دیگہ ما ہستیم. باید توی غم و شادی پشت ہم باشیم." و بدون اینکه منتظر جواب امید باشد، بہ اتاق رفت. وقتی با کیف محتوی ہدایا برگشت، امید غرق در فکر در آشپزخانہ نشسته بود. پیمانہ بہ آرامی ضربہ ای بہ پشت سر او زد و گفت: "کشتی ہات غرق شدہ؟"

امید سرش را بالا گرفت و گفت: "خیلی روح بزرگی داری. پیمانہ. ہر روز بیشتر تو رو کشف می کنم. ہر کسی بہ جای تو بود، آگہ الم شنگہ بہ پا نمی کرد، حداقل حاضر نمی شد از طلاہایی کہ سر عقد گرفتہ بگذرہ."

"من یہ مرد شاد و پر انرژی می خوام کہ با او زندگی کنم. وقتی تو واسہ دو دوتا چہار تا کردن ہمیشہ افسردہ باشی، من چہ لذتی از زندگی می برم؟"

او محتویات کیف را روی میز خالی کرد، چند سکہ ی بہار آزادی بود و بقیہ آنہا انگشتہ و دستبند و گوشوارہ. پیمانہ گردنبنند ماریا و سرویسی را کہ از پدر و مادرش ہدیہ گرفتہ بود، کنار گذاشت و گفت: "گمان می کنم بقیہ رو بفروشیم، یہ میلیون جور بشہ."

ہنوز حرفش تمام نشدہ بود، کہ تلفن زنگ زد. امید گوشی را برداشت و از لحن او دانست با پدرش حرف می زند و زمانی از این تلفن زود ہنگام تعجب کرد کہ فہمید مضمون صحبت آنان چیست، چرا کہ امید بہ پدرش گفت: "قرار شد ہدیہ های سر عقد رو بفروشیم... جور می شہ دیگہ!"

پیمانہ به فکر فرو رفت. تورج خان با ان همه ثروت آن طور بی خیال بود و در حالی که یک میلیون پولی برایش نبود، امید را به حال خود رها کرده بود، جالب اینکه ابراز نگرانی هم می کرد و می خواست بداند امید چگونه پول را می پردازد. وقتی امید خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت، پیمانہ گفت: "میرم حاضر بشم یه سری به طلا فروشی بزنیم."

"حالا چرا با این عجله؟ تاریخ چک یه هفته دیگه س. وقت زیادی داریم."

"قیمت طلا بالا و پایین می شه. شاید یه هفته دیگه اومد پایین."

امید نگاهی به صورت غذا انداخت و گفت: "اولین روز زندگی حق تقدم با شماست. هر غذایی دوست داری انتخاب کن."

"زمان نامزدی هم حق تقدم با من بود. پس کی نوبت تو می رسه؟"

"یه عمر تو مقدمی."

پیمانہ صورت غذا را به طرف امید هل داد و گفت: "تو منو زیادی لوس می کنی. هر غذایی تو انتخاب کنی، من می خورم."

"داری دستور میدی؟"

"این طور خیال کن."

"پس اطاعت، قربان!"

پیشخدمت آنچه را امید سفارش داد یادداشت کرد و رفت. آنها مشغول خوردن

سالاد شدند. امید گفت: "باورم نمی شد اون خرت و پرت ها رو یه میلیون و صد هزار

تومن بفروشیم."

"خدا رو شکر که جور شد. دیگه فکری نداریم."

امید چند حلقه خیار سر چنگال زد و گفت: "می دونی، من یه چیز دیگه رو هم از تو پنهان کردم. اما خجالت می کشم بگم."

پیمانہ خندید و گفت: "خیره ایشالا. دیگه به کی بدهکاری؟"

"دیگه بدهکار نیستم. یعنی پولش خود به خود جور شد."

سرش را به زیر انداخت. "من خرج و مخارج دیشب رو از دوستم حسام قرض گرفتم." و از شرم گوش هایش سرخ شد.

پیمانہ خدا را شکر کرد که امید سرش پایین است و چشمان گرد شده از تعجب او را نمی بیند. واقعا تورج خان سنگ تمام گذاشته بود! خنده ای مصنوعی کرد و گفت: "پس برای همین وقتی طلا فروش گفت یه میلیون و صد هزار تومن، چشات برق زد!"

امید بی آنکه سرش را بالا بگیرد، خجالت زده تایید کرد.

پیمانہ با قاشق به پشت دست او زد و گفت: "حالا که دیگه مشکلی نسیت. واسه چی فکر می کنی؟ ناسلامتی اومدیم رستوران اولین ناهار زندگی مشترک رو بخوریم."

غیر از پدر و مادر پیمانہ، کسی آنها را پاگشا نکرد، البته پیمانہ از ماریا توقعی نداشت. او هنوز عزادار بود، اما تورج خان زیادی به او اهمیت می داد و اصلا برایش مهم نبود امید و پیمانہ نادیده گرفته شوند. مهم این بود ماریا راضی باشد.

پیمانہ و امید به رسم ادب سری به خانه ی تورج خان زدند و ده روز بعد پیمانہ پیشنهاد کرد به دیدن ماریا بروند. امید تعجب زده گفت: "رفتار اون قبلا هم با تو سرد بود. حالا که مرگ روزبه مزید بر علت شده، مطمئنم تو رو تحویل نمی گیره."

اما پیمانہ اصرار کرد و گفت: "اون خواهر بزرگ توئه و قبول کن نمی تونی یہ عمر اونو کنار بذاری. ما وظیفه خودمون رو انجام می دیم و اگر باز بی محلی کرد، اونوقت دیگه جایی برای گله باقی نمی مونه."

پیمانہ از امید خواست سر راه به گل فروشی بروند. وقتی وارد گل فروشی شد، خاطرہ ای تلخ از ذهنش گذشت. تا جایی کہ یادش بود، وقتی بہ خواستگاری اش امده بودند هیچ دست گل یا گلدانی با خود نیاورده بودند. در حیاط خانہ ی تورج خان گل های زیبایی وجود داشت و حتی یک شاخہ گل از باغچہ نچیده بودند. یقینا ماریا بہ خوبی از این رسن اطلاع داشت، اما هیچ بہ یاد تورج خان نیاورده بود. حالا او می خواست برای چه کسی گل ببرد؟

هوای خنک گل فروشی کہ آغشته بہ عطر انواع گل ها بود، روحش را نوازش داد و بی توجہ بہ کلنجار درونی اش، گلدان کریستال زیبایی را کہ در آن غنچہ های بادمجانی رنگ زیبایی قرار داشت، انتخاب کرد. در حالی کہ سوار اتومبیل می شد، نگاهی بہ گلدان انداخت و از زیبایی آن بہ وجد آمد و از فکرش گذشت کہ اگر ہمہ ی آدما ها بد باشند، پس چه فرقی میان خوب و بد وجود داره؟

امید جلوی خانہ ی ماریا پارک کرد و زنگ زد. ونوس در را باز کرد. پلہ ها را بالا رفتند و باز ہم ونوس در را گشود. پیمانہ و امید او را بوسیند و وارد شدند. امید چرخي در حال زد، روی مبل کنار پیمانہ نشست و پرسید: "مامان نیست؟"

"داره نماز میخونه." مکثی کرد. "از روزی کہ بابا مرده، ہمہ ی نمازهای اونو خونده."

امید نیشکونی از گونه ی ونوس گرفت و گفت: "خوب، اینکہ خیلی خوبه، چرا ناراحتی؟ خوش بہ حال بابات کہ چنین همسر وفتداری داره."

ونوس اشک هایش را پاک کرد و به اشپزخانه رفت. وقتی با یک سینی شربت به لیمو برگشت، پژمان کنار امید نشسته بود و امید برایش لطیفه میگفت. "به یه بنده خدا میگن اسم چهار تا تیم اروپایی رو بگو، میگه اینتر مینال، اونتر مینال، ترم مینال غرب، ترمینال غرب."

پژمان با صدای بلند میخندید. حتی پیمان و ونوس هم به خنده افتادند. شربت خوشمزه ی به لیمو را خوردند. بیست دقیقه از آمدن آنها میگذشت و هنوز ماریا از اتاق بیرون نیامده بود. امید به پژمان گفت: "برو به مامانی بگو نماز جعفر طیار که نمیخونی! زودتر تمومش کن."

پیمان لبخند تلخی زد. ونوس هم پشت سر پژمان به اتاق رفت و دقایقی بعد ماریا با چشمانی گریان بیرون آمد. از همان فاصله دور احوالپرسی کرد. پیمان میخواست جلو برود و او را ببوسد، اما پاهایش از حرکت ایستاد. ماریا میزبان بود و حتی اگر دشمنش به دیدارش آمده بود، وظیفه داشت حرمت او را حفظ کند. وقتی او این همه سرد رفتار میکرد، دلیلی نداشت پیمان به بیش از آن مایه بگذارد. ماریا آنها را تعارف به نشستن کرد و خودش هم نشست. هیچ حرفی نزد. هیچکس حرف نمیزد، و پژمان تلویزیون را روشن کرد و آن سکوت خسته کننده شکست.

ونوس با بیسکویت و چای دوباره به حال آمد. امید از گوشه ی چشم نگاهی به ماریا کرد که همچنان سرش پایین بود و حرفی نمیزد. امید تقریباً از آمدن پشیمان شده بود. نگاهی به پیمان انداخت و دلخوری را از نگاهش خواند. با این حال از ماریا پرسید: "بچه ها کلاس تابستونی میرن؟"

ماریا سرش را بالا گرفت و گفت: "اره. ونوس کلاس بان و باشگاه بدنسازی میره و پژمان هم زپژیمناستیک و نقاشی."

دوباره سکوت حاکم شد، و قبل از اینکه ونوس میوه بیاورد، امید و پیمانہ قصد رفتن کردند و تا به خانه رسیدند، هیچ حرفی نزدند. ماریا انقدر صمیمانه رفتار کرده بود که هر دو حسابی وحیه گرفته بودند!

پیمانہ ارزو داشت لااقل چند روزی را با امید در ماه عسل بگذراند. دلش برای جنگل ها و دریای شمال پر میکشید و اگر با امید به انجا میرفت، حتما به او خوش میگذشت. اما امید هیچ حرفی نمیزد و پیمانہ به فراست در می یافت او باز ملاحظه پدرش را میکند و یقینا پدرش ملاحظه ی ماریا را میکند.

شهریور ماه هم به پایان رسید و پیمانہ خدا را شکر کرد با شروع کلاس هایش سرگرم در و کتاب میشود و از ان تنهایی کسل مننده بیرون می آید. معمولا کلاس های او صبح ها برگزار میشد و فقط هفته ای دو روز عصر ها ساعت چهار تا شیش کلاس داشت. کلاس ها به جریان افتاده و همه وقت او پر شده بود. نصف روز دانشگاه بود و نصف روز مشغول کارهای خانه. وقتی در خانه بود، بعد از تهیه ی شام مقدمات نهار روز بعد را آماده میکرد و ساعتی را با امید به پیاده روی واقعا دلچسب بود.

ساعت نه شبکه وقتش ازاد میشد، سراغ مطالعه و نوشتن گزارش تحقیقی میرفت و امید در ان وقت سرگرم تماشای تلویزیون میشد و بیشتر وقت ها هم همان جا خوابش میبرد، برعکس پیمانہ که هرچه خسته تر بود، سخت تر و دیرتر به خواب میرفت.

یک ماه دیگر هم به همین شکل گذشت و فکری به خاطر پیمانہ رسید. به امید پیشنهاد کرد حالا که آن همه وقت ازاد دارد، برای کنکور ثبت نام کند.

امید یکه خورد و گفت: "وقت ازاد؟ کار بانک همه انرژی و وقت منو میگیره. دیگه توانی برای خوردن ندارم. اگه استراحت نداشته باشم، نمی تونم با حواس جمع سر کار حاضر بشم."

پیمانہ گفت: "درست به همین دلیلہ کہ می گم بخون. تو الان جوونی، می تونی درس بخونی و اگہ تا سی سالگس هم لیسانس بگیری، ارتقا پیدا می کنی. در غیر این صورت با همین سمت تحویلداری بازنشسته می شی."

امید گفت: "من سالهاست دیپلم گرفتم. کی حوصله می کنم از اول اون همه کتاب رو بخونم؟"

"اولش سخته، اما قول میدم چنان به مطالعه علاقه مند بشی کہ بدون کتاب احساس کنی کار ناتمومی داری."

"یعنی تو می گی ممکنه؟"

"غیر ممکن وجود نداره."

"پس نباید کسی خبردار بشه، نه پدر و مادر تو، نه خانواده من. اگہ قبول شدم کہ همه غافلگیر و خوشحال می شن، اگر هم نه، مجبور نیستم سوال و جواب پس بدم."

پیمانہ با او موافق بود و چند روز بعد امید سری به زیر زمین خانه ی پدرش زد و کتاب هایش را کہ سال ها قبل در کارتون گذاشته بود، به خانه آورد.

روزهای اول واقعا درس خواندن برایش سخت بود و روز تمام می شد در حالی کہ او ده صفحه هم نخوانده بود. اما همانطور کہ پیمانہ گفته بود، سرانجام روی روال افتاد. بعد از ظهرها دو ساعت می خوابید و وقتی بیدار می شد، با هم عصرانه می خوردند و هر دو شروع به خواندن می کردند. هوا کہ تاریک می شد بیرون می رفتند

و یک ساعت بعد در خانه بودند. خوشبختانه شب های پاییز طولانی بودند و پیشرفت خوبی داشتند.

دی ماه از راه رسید و امید برای شرکت در کنکور نام نویسی کرد. پیمانہ پیشنهاد کرد برای دانشگاه آزاد هم ثبت نام کند، اما امید مخالفت کرد و گفت با یک حقوق مگر می شود هم زندگی را اداره کرد و هم هزینه ی گزاف دانشگاه را پرداخت؟ پیمانہ گفت: "همه جور می شه زندگی کرد. آگه چند سال قناعت کنیم و سختی بکشیم، در عوض وقتی تو ارتقا پیدا کنی، جبران می شه.

امید پیشانی پیمانہ را بوسید و گفت: "باید اسم تو رو میذاشتن امیده. هیچ وقت منفی فکر نمیکنی. تو واقعا خیال میکنی با وجود این همه دانش آموز تازه نفس که رقیب به شمار میان، من قبول میشم؟"

"چرا نشی؟ به اسمون نگاه کن! ابرها براشون فرقی نداره باد از کدوم طرف میوزه. اونا در اسمان رویای خودشون شناون! ما هم باید در اسمون توکل به خدا شناور باشیم."

تشویق های پیمانہ به راستی موثر بود. ماه پایانی زمستان به سرعت می گذشت. پیمانہ با یاد اوری خاطره ی سال قبل که ان اتفاق افتاده بود، دلش می گرفت، اما معجزه ی ورود بهار او را تحت تاثیر قرار می داد، شادی بهار بی اجازه وارد میشد، هوای سرد و گرم از هم عبور میکردند و نسیمی به وجود می آوردند که از لا به لاید رختان میگذشت تا گرده ی گیاهان را از جایی به جایی دیگر سفر دهد، شکوفه ای شکفته شود و بهار از پرده ی غیب رخ نماید.

پیمانہ با شور و حالی وصف ناپذیر سفرہ ہفت سین را چید و ہمراہ امید منتظر تحویل سال شد. مہی قرمز تنگ بلورین شناور بود و سبزہ های شاد بہ انہا لبخند میزدند. سال کہ تحویل شد، امید دست در گردن پیمانہ انداخت و سر او را روی شانہ اش گذاشت. موی پیمانہ را بوسید و بہ اتاق رفت. وقتی بہ ہال آمد، گفت: "چشمات رو ببند و تا نگفتم باز نکنی ہا! قلب منی کتک میخوری!"

پیمانہ خندید مثل کودکی مطیع چشم ہاش را بست. امید دستبندی زیبا بہ دستش بست و گفت: "حالا نگاہ کن."

پیمانہ نگاہی بہ دستش انداخت و از دیدن دستبند ظریفی کہ اویزہایی بہ شکل ماہ و ستارہ داشت، ذوق زدہ شد، گفت: "اصلا لازم نبود ہدیہ ی بہ این گرونی..."

امید دست بر لب ہایاو گذاشت و گفت: "ہیس! دیگہ چوب کاری نکن." پیمانہ قطرہ های شفاف اشک را از چشمانش پاک کرد و گفت: "از تہ دل میگم واقعا قشنگہ."

"خدا رو شکر کہ خوشت اومد. باجواہر عہد کردم اگہ نپسندیدی، بریم عوضش کنیم."

پیمانہ خندید و گفت: "خیلی بی انصافی! ہدیہ ی بہ این زیبایی رو نپسندم از چی خوشم بیاد؟" مکثی کرد. "حالا نوبتی ہم باشہ، نوبت منہ." سپس از کشوی پایین بوفہ بستہ ای بیرون آورد.

امید گفت: "انقدر خوشگل بستہ بندیش کردی کہ دلم نمیاد بازش کنم." روی بستہ کارتی بود کہ روی ان نوشته شدہ بود:

امید من

تو اینجایی و من بودنت را میخوام. با عشق تو بود که دانستم چرا خدا به انسان دو گوش، دو چشم، دو دست، دو پا اما یک قلب داده است. چون در واقع قلب دوم را در سینه شخص دیگری قرار داده است و اینک در موسم رقص بنفشه و نسیم ارزو میکنم خورشید بی دریغ مهرت همواره بر من بتابد.

امید دستنوشته ی پیمانہ را بوسید و بسته را باز کرد. پیمانہ با سلیقه خاص یک شلوار جین قهوه ای و پیراهن کرم رنگ کتانی به همراه شیشه ادکلن به او هدیه کرده بود.

امید شادمانانه به لباس خیره شد و گفت: "از این به بعد باید همه لباسام رو تو انتخاب کنی. سلیقه ت انقدر منحصر به فرد بود و من نمیدونستم؟ باور کن تا به حال لباس به این زیبایی نداشتم."

پیمانہ روی صندلی نشست و به امید که ذوق زده لباس ها را به تن خود امتحان میکرد، نگاه کرد.

نوروز ان سال هم از راه رسید، بی انکه امید پیشنهاد سفر بدهد. پیمانہ ارزو داشت چند روز اول عید را که تعطیل رسمی بود، به جایی دیگر برود و اب و هوایی عوض کنند، اما نمیدانست چرا امید علاقه ای نشان نمیدهد. نمیدانست دلیلش عدم توانایی او بابت خرج و مخارج سفر است یا هنوز ملاحظه ماریا را میکند. چند روز به سالگرد روزبه باقی مانده بود. اگر امید به دلیل دوم طفره می رفت، پیمانہ واقعا دلخور بود. با اینکه از صمیم قلب رای ماریا ناراحت بود، آنچه او را می آزرده نادیده گرفتن احساسات و روحیه ی زنده ها بود! او پیمانہ تصور نمی کرد در مورد روزبه بی حرمتی کرده باشد. او خودش را از جشن عروسی و پوشیدن لباس عروس که منتهای آرزویش بود محروم کرده و به آن مهمانی کسل کننده تن داده بود. حالا اگر یک

مسافرت چند روزه آنقدر اهمیت داشت، پیمانہ واقعا این بی انصافی امید را نمی بخشید. کمتر دختری حاضر می شد زندگی اش را آن طور شروع کند، اما احساس می کرد به نوعی عزت نفس و غرور خود را خرد می کند. اگر امید آن همه ملاحظه ی اطرافیان را می کرد، پیمانہ نمی خواست گدایی محبت کند؛ امید می بایست جایگاه همسر را تشخیص می داد. احترام به خانواده جای خود داشت، اما توجه به همسر وظیفه او بود. اگر او می خواست یک عمر با زنی پر انرژی و شاداب زندگی کند، می بایست همه ی حواسش به احساسات و عواطف او می بود و پیمانہ نیازمند این انرژی مثبت بود. اما از آن روی سکه هم وحشت داشت - اینکه امید واقعا در تنگنا باشد و پیشنهاد پیمانہ برای سفر شرمنده اش کند یا ناچار باشد برای تامین هزینه، دور از چشم او، قرض بگیرد. پیمانہ هرگز راضی به این کار نبود و در واقع همیشه از زنانی که فشار زیادی به شوهرشان وارد می کردند و ورد زبانشان بود زن خرج دارد و هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند و چنین و چنان... بیزار بود. معتقد بود وقتی زنی بتواند یک محیط آرام برای شوهرش مهیا کند. خودش هم لذت واقعی را می برد و زیر فشار گذاشتن مرد را نوعی بی انصافی و بی رحمی می دانست. بنابر این ترجیح داد سکوت کند و با عبارت زیبا و معروف "این نیز بگذرد" خود را قانع می کرد. می دانست زندگی مشترک تجربه ای جدید است و او باید با صبر و حوصله خود را با زیر و بم آن آشنا کند. برای لذت بردن از فرصت ها وقت زیادی داشت. آنها هنوز در آغاز راه بودند و این اولین سال نویی بود که تجربه ی مشترک داشتند و پیمانہ نمی خواست با ندانم کاری آن را به تجربه ای تلخ تبدیل کند. می بایست منتظر می ماند. از اسکارلت اوهارا، قهرمان

داستان "بر باد رفته" آموخته بود منتظر فردا باشد و در سخت ترین شرایط زندگی امیدوار بود و می گفت: فردا روزی دیگر است...

تا قبل از برگزاری مراسم سالگرد روزبه، پیمانہ و امید فقط به دیدن خانواده های خود اکتفا کردند. مراسم سالگرد در حزن و اندوه به پایان رسید. ضجه های ماریا همه را متأثر کرده بود، انگار روزبه آنجا ایستاده بود و به حرفهایش گوش می کرد.

امید فقط چهار روز اول تعطیل بود و از روز پنجم فروردین کارش رسماً آغاز شد. بعد از ظهرها را به دید و بازدید می گذراندند. عطر بهار نارنج یک بار دیگر شیراز را دگرگون کرده بود و در کنار آن عطر شب بوها و میخک ها روح را نوازش می کرد. می شد با کمی دقت، تغییر روحیه ی همه افراد را همراه با تغییر فصل دید. جوان و پیر از آمدن بهار شادمان بودند و احساس طراوت می کردند. هیچ ## تن خود را از باد بهاری نمی پوشاند.

سیزده نوروز در راه بود و پیمانہ پیشنهاد کرد آن روز را دسته جمعی به دامان طبیعت بروند. پدر و مادر خودش از سر رغبت پذیرفتند. اما تورج خان به ملاحظه ی ماریا از آمدن اکراه داشت و پیمانہ داوطلب شد او را راضی کند! هر چند ماریا از آمدن طفره رفت، وقتی پیمانہ از او خواست برای خاطر ونوس و پژمان از خانه بیرون بیاید، تسلیم شد.

گندم زارهای مسیر شیراز-خفر مثل دریایی مواج پذیرای نسیم خنک نوروزی بودند. با هر وزش ملایم ساقه های خوشه بسته از این سو به آن سو می رفتند و بوی خوش خود را در هوا پخش می کردند. آنها در کنار یکی از صحراهای جاده ی خفر توقف کردند. خیریه بساط چایی را علم کرد و پیمان با یک جعبه شیرینی تر و تازه

از همه پذیرایی کرد. بساط تخمه و کنجد و برنجک پیده شد. نارسیس و ایمان به همراه ونوس و پژمان و پویا در اطراف گندم زار مشغول قدم زدن شدند. پونه فرصت را غنیمت شمرده و به پیمانہ چسبیده بود. چای تازه دم در آن هوای آزاد واقعا چسبید. پیمانہ و امید به همراه پونه گردش در آن اطراف کردند. تورج خان گوشه ای لمیده بود و منوچهر مشغول درست کردن آتش بود، که امید و پیمانہ و سپس بقیه ی بچه ها رسیدند. خیریه جوجه ها را در آب لیمو و پیاز و فلفل دلمه ای خوابانده بود تا کاملا ترد و خوش طعم شود، حالا وقت به سیخ کشیدن آنها بود.

دقایقی بعد بوی کباب به هوا بلند شد و اشتهای همه را در آن صحرای زیبا و خوش آب و هوا چند برابر کرد. منوچهر سیخ ها را جا به جا کرد و به امید گفت: "هیچ کبابی کباب روی آتش نمی شه. من کبابی رو که روی کباب پزهای برقی درست می کنن دوست ندارم. کباب باید روی زغال درست بشه تا خوب مغز پخت بشه."

نارسیس گفت: "آره، منم با شما موافقم. اما وقتی خوشمزه تر می شه که آدم گرم صحبت بشه و کباب به جای مغز پخت شدن جزغاله بشه."

همه خندیدند و منوچهر گفت: "نه، نارسیس خانم. ما رو دست کم نگیر. ح. اسم هست. جونم بره این کباب ها نمی سوزه. عمو جانم اگه از بد روزگار کارمند نمی شد، باور کن آشپز قابلی می شد."

زیره پلو که دست پخت پیمانہ بود، با جوجه کباب و دوغ و سبزی خوردن به مذاق همه خوش آمد. تورج خان رو به پیمانہ کرد و پرسید: "چند کیلو زیره از کرمان آوردی که هرچی مصرف می کنی تموم نمی شه؟"

پیمانہ خندید و گفت: "اووه، زیره ی به اونگرونی رو مگه می شه کیلویی خرید؟ شما می گین چند کیلو؟"

نارسیس گفت: "آخه ما هر چی دور بر تو دیدیم، همراه با زیره بوده؛ پنیر زیره زده، دوغ زیره، امروز هم که زیره پلوی به این خوشمزگی."

پیمانہ از تعریف او خوشحال شد و گفت: "نوش جان. خوشحالم که خوشتون اومد."

آفتاب سیزده فروردین در حال غروب بود که سبزه ها را گره دند تا کم کم به طرف شهر بروند. نارسیس به امید و پیمانہ که مشغول گره زدن بودند، گفت: "شماها دیگه خیلی رو دارین! آخه دیگه چی از خدا می خواین؟" و در حالی که سبزه ای را گره می زد، با صدای بلند اضافه کرد: "سیزده به در، چارده به تو، سال دیگه همین روزا، بچه بغل، خونه ی شوهر." و رو به پیمانہ کرد. "چرا معطلی؟ بیا دست راستت رو بزن تو سر من دیگه!"

همه با صدای بلند خندیدند، حتی ماریا و بچه هایش. نارسیس چنان جدی حرف می زد که کمترین کسی متوجه شد او دارد شوخی می کند.

اگر چه روز های بهار بلند بودند، امید و پیمانہ انقدر اضطراب داشتند و میترسیدند وقت کم بیاورند و سپری شدن بهار را نبینند. چند ماه فشار درس ها و خانه داری، انرژی زیادی از پیمانہ گرفته بود، اما اعتراضی نمی کرد و ارزو داشت زحمات امید نتیجه دهد و سر بلند از امتحان بیرون آید.

امید به پیمانہ گفت: "زمانی که شروع کردم، خیال نمی کردم انقدر برایم اهمیت پیدا کنه. حالت بچه ای رو دارم که می خواد اولین امتحان کلاس اولش رو بده."

پیمانہ میگفت اگر اهمیت پیدا نمی کرد، این همه جدی نمی خوندی. همین که استارت رو زدی و وارد عمل شدی، بزرگترین موفقیتته. انشاء الله بقیه ش با خدا."

و بالاخره روز امتحان کنکور فرا رسید. امید صبح زود بیدار شد، اگر چه احساس نمی کرد اصلا خوابیده باشد. سر و صدای پیمانہ از آشپز خانه می آمد. امید حمامی ریع کرد و به آشپزخانه رفت. پیمانہ میز صبحانه را چیده بود.

امید چند جرعه قهوه نوشید و لقمه ای کره و عسل گرفت پیمانہ برایش چای ریخت و گفت چای و قهوه قبل از امتحان باعث هوشیاری می شود و کرحتی و خواب الودگی را از بین می برد بالاخره امید آماده ی رفتن شد. پیمانہ برایش آینه و قران گرفت و او را بدرقه کرد. امید در آخرین لحظه برگشت و گفت: "تو خیال می کنی قبولم؟"

پیمانہ دستی به شانه ی او زد و گفت: "فقط خدا میدونه اما مطمئن باش دریای رحمت اون به قدری وسعت داره که هرچی ببخشه کم نیاد"

امید رفت و پیمانہ که هنوز از شر امتحانات خلاص نشده بود، مشغول مطالعه شد. حداقل به این نحو گذشت زمان را کمتر حس می کرد و تا برگشتن امید فکر و خیال ازارش نمی داد.

امید از عملکردش راضی بود اما زیاد دلخوش نبود و می گفت که حساب خانه و بازار همیشه غلط از اب در می آید.

دو هفته بعد امتحان کنکور دانشگاه آزاد را هم داد خیالش راحت شد و گفت: "حداقل از یک کوه بلند پایین اومدم بقیه ش با خدا"

نارسیس هم از کنکور ان سال راضی تر از سال قبل بود مرگ نابهنگام روزبه در سال قبل وصله ای برای او باقی نگذاشته بود، اما امسال که خانه نشینی و بیکاری کلافه اش کرده بود، جدی تر خوانده بود تا از ان روز های کسل کننده نجات یابد. اما به هر حال نه امید در کنکور سراسری پذیرفته شد، نه نارسیس. امید چند روز اول دمق بود، اما وقتی نارسیس را می دید که افسرده و دلخور خودش ر در اتاقش حبس کرده است، دلش به حال او می سوخت و درد خودش را فراموش می کرد و مثل همیشه اگر دلداری های پیمانانه نبود، تحمل برایش مشکل می شد. پیمانانه به او حق می داد و می گفت: "بعد از یال ها قطع رابطه با درس و با وجود

کار تمام وقت بانک، تا همین جا هم شاهکار کرده است و نباید انتظار معجزه داشته باشد. در هر حال قبولی در دانشگاه آزاد هنوز روزنه ی امیدی بود. سرانجام نتایج دانشگاه آزاد اعلام شد و اسم نارسیس و امید در میان قبول شدگان بود. امید در رشته ی حسابداری دانشگاه شیر از قبول شده بود و نارسیس در رشته ی کامپیوتر دانشگاه فسا.

خبر قبولی امید همه را غافلگیر کرد. مخصوصاً تورج خان که هر دو فرزندش همزمان قبول شده بودند، شادمان تر از بقیه بود. تورج خان سورو ساتی به راه انداخت و همه را دورهم جمع کرد. عصر یکی از روزهای تابستان که می رفت بارو بنه ی خود را جمع کند و جای خود را به پایین برگ ریز ببخشد، در حیاط باصفای خانه ی تورج خان فرش ها را پهن کردند. خیریه هندوانه ی درشتی در حوض انداخت و بساط جای را به حیاط آورد.

همه امید را سؤال پیچ کرده بودند. ایمان گفت: تو که اهل درس و مرس نبودی.

چی شد یه دفعه فیلت یاد هند وستان کرد؟

فارسی پرسید: راسش رو بگو، کلک! تو که نصف روز سرکار بودی. نکنه سؤال

ها رو خریده باشی؟

منوچهر به پشتیبانی از اودرآمد وگفت: این وصله ها به داماد من نمی چسبه. از رنگ و روی پریده و چشای گود افاده ش معلوم بود مشکلی داره. خدا روشکرکه مشغول درس خوندن بود. باورکنین من همیشه نگرانش بودم و صبر کرده بودم بینم چی پیش میاد.

تورج خان همین طور که لم داده بود، بالش ها را زیردش جابه جا کرد وگفت: ای کاش زرین هم اینجا بود و شاهد این خوشی بود. هیچی واسه پدر و مادر شیرین تر از پیشرفت و سر بلندی بچه هاشون نیست. ورو به امید کرد.

- به هر حال بابا چون ، درسته که قبول شدی و سرفرازمون کردی ، اما په وقت اسیر غرورش. مبادا خیال کنی دیگه راحت شدی. الان نصف راه رو رفتی ، اما هنوز یه جاده خاکی پر از سنگلاخ پیش رو داری. قبول دارم مخارج زندگی بالاست و هزینه ی سنگین دانشگاه هم به اون اضافه شده ، اما چشم به حلاوت اخر کار داشته باش ، زمانی که مدرک لیسانس بگیری و ارتقا پیدا کنی و از تحویل داری بانک راحت بشی.

امید معنای حرف آخر او را به خوبی فهمید: بناید به کمک من امیدوار باش. از گوشه چشم نگاهی به پیمانہ انداخت ، و مثل همیشه چهره ی آرام او را دید که ساکت و موقر نشسته بود و کوچکترین رنجشی در چهره اش دیده نمی شد.

ماریا گفت: همه ی خرج تحصیل چند سالش به چند میلیون نمی رسه. اینکه چیزی نیست!

پیمانه می خواست بگوید که از دور نشسته اند و دستی بر آتش دارند. برای آنان که ماهیانه پنجاه هزار تومان حقوق داشتند، این خرج کمرشکنی بود و شاید مستلزم چهار سال ریاضت! اما مرام او این نبود که اعتراضی کند و همین سبب می شد دیگران احساس کنند او هیچ مشکلی ندارد.

چند روز مانده به ثبت نام امید، پیمانه حسابی او را غافلگیر کرد. وقتی دفتر پس اندازش را آورد و گفت که نود هزار تومان پس انداز کرده است، امید چشمانش از تعجب گرد شا و گفت: می خواستم برای ترم اول وام بگیرم تا بینم بعد چی پیش میاد. تقاضای وام ضروری کرده بودم، اما انگار تو از قبل پیش بینی همه چی رو کرده بودی. چرا حرفی به من نزدی؟ تو واقعاً غیر قابل پیش بینی هستی، برخلاق من که ابداً آینده نگر نیستم.

پاییز برگ ریز یک بار دیگر کوله بارش را پهن کرد و زندگی شکل دیگری به خود گرفت.. فصل درس و مشق و کتاب که می امد، حال و هوای همه عوض می شد. حتی کسانی که سال ها قبل با مدرسه و دانشگاه وداع کرده بودند، ماه مهر را دوست داشتند و به یاد خاطرات آن سال های دور و روزهای به یادماندنی دبیرستان می افتادند؛

روزهای پلوغ و آگاهی، روزهای بحران و تشویش، روزهای اضطراب و انتظار برای رسیدن فردا و فرداهای دیگر، و عجیب این بود پا ان همه عجله ای که برای

بزرگ شان داشتند، وقتی به سن بزرگی می رسیدند و چهره ی واقعی زندگی را می دیدند، آرزو می کردند هرگز بزرگ نشده بودند.

تغییری در زندگی امید و پیمانہ روی داده بود و مدت زمانی طول کشید تا به آن عادت کردند. امید کلاس های بعد از ظهر را انتخاب کرده بود تا با ساعت کاری اش تداخل نداشته باشد. اکثر کلاس هایش تا ساعت هشت شب طول می کشید و تا به خانه می رسیده ساعت نه شده بود. اوایل تحمل آن وضع برای پیمانہ دشوار بود. شب های پاییز طولانی تر از تابستان بود و ساعت ها به کندی می گذشت، اما او می دانست اگر اعتراضی کند، امید درجا می زند. این بود که با صبر و تحمل مساله را برای خود ساده می کرد. خودش ربا درس هایش که دو سال آخر اختصاصی ترو مشکل تر بود، سرگرم می کرد. ساعتی را در آشپزخانه می گذراند و زمانی که وقت برگشتن امید می رسید، حمام می کرد و همه ی خستگی و کسالت را دور می ریخت. به سر و وضعش می رسید، برای امید چای و قهوه درست می کرد و منتظر می ماند تا لید در قفل چرخیده شود و او بیاید و همه ی تنهایی اش را پر کند. ***

یک ماه از فصل پاییز گذشت و کوله بار آبان ماه که پهن شد، تغییری مشهود در کم شدن دما احساس شد، به طوری که همه صبح ها موقع خروج از خانه سرما را احساس می کردن و بعد از ظهرها سوز سردی به چهره ها شلاق می زد.

بعد از ظهر یکی از روزها، پیمانہ چند ایستگاه قبل از خانه پیاده شد تا کمی خرید کند. از اتوبوس که پیاده شد، سرما را تا زیر پوستش احساس کرد. زیپ کاپشنش را تا زیر گلو بالا کشید و کلاسور و کتاب هایش را محکم به سینه فشرد و با قدم هایی تند در پیاده روبه راه افتاد. مقابل یک مجتمع تجاری رسیده بود که چشمش به یک

آگهی

به یک خانی بامدرک روانشنسی یا مددکاری اجتماعی جهت کار در یک مرکز مشاوره نیازمندی. پیمانہ بی اختیار قلم و کاغذ بیرون آورد و شماره تلفن را یادداشت کرد. سپس در سوپر مارکت، وقتی صندوقدار مشغول جمع بندی اقلام خرید او بود، یک بار دیگر شماره تلفن را بیرون آورد و به آن نگاهی انداخت. نمی دانست چرا آن را یادداشت کرده است. هنوز دو ترم واحد درسی داشت و روی آگهی درج شده بود "با مدرک!" دوباره شماره را در کیفش گذاشت و کیسه ی خریدش را برداشت و بیرون رفت. آن قدر فکرش مشغول آن آگهی شده بود که دیگر سرما را احساس نکرد و وقتی خودش را جلوی خانه دید، تعجب کرد که چطور به آن زودی رسیده است.

پیمانہ بدون اینکه چیزی درمورد آن آگهی به امید بگوید، صبح روز بعد به شماره ای که یادداشت کرده بود، تلفن زد. خانم جوانی تلفن را جواب داد و از او خواست حضوری مراجعه کند. ساعت ده صبح بود که پیمانہ به نشانی مورد نظر رفت. تابلوی "مرکز مشاوره برای فردا" توجهش را جلب کرد. وارد حیاط مرکز شد و وقتی از میان باغچه هایی پر از گل های نرگس و درختان انبوه سرو و کاج می گذشت، نگاهی از سر تحسین به آنها انداخت. به سالن بزرگی رسید. میز منشی روبروی در سالن قرار داشت. پیمانہ جلو رفت و خود را معرفی کرد. دختر جوان که چشمان بادامی سیاه او در صورت برنزه اش خودنمایی می کردی نگاه جذابش را به پیمانہ درخت و گفت:

- منتظر بمونین.

پیمانہ روی یکی از صندلی‌ها نشست و همه جا را از نظر گذراند. چند تابلو توجہش را جلب کرد. روی کاغذ‌های کلاسه با خطی خوش نوشته شده بود:

تابلوها را یکی یکی از نظر گذراند. سمت راست سالن دودر وجود داشت که بالای یکی از آنها تابلوی مدیریت نصب شده بود و در سمت چپ سالن بازم دو اتاق وجود داشت که یکی اُبدار خانہ و دیگری بایگانی بود. منشی جوان پیمانہ را خطاب قرار داد و گفت: خانم شفق، بفرمایید. دکتر فرجاد منتظر شما ست.

پیمانہ از جا بلند شد و پرسید: باید باہام مصاحبہ بشہ؟

منشی جوان درحالی کہ از سر بی خیالی آدامس می جویدہ پشت میزش بہ صندلی تکیہ زد و همان قدر بی خیال گفت: ظاہراً!

اضطراب بروجود پیمانہ حاکم شدہ بود، اما نمی خواست خودش را بیازد. چند ضربه بہ در زد و وارد شد. اتاقی کہ قدم بہ آن گذاشت، بسیار وسیع بود و پنجرہ‌هایی بزرگ و مشرف بہ حیاط داشت. مبلمانی چرمی وسط اتاق قرار داشت و در کنار دیوار سمت چپ، میز کاری بود کہ خانم دکتر در پشت آن روی صندلی گردان نشسته بود و از بالای عینک ظریفش پیمانہ را نگاه می کرد. پیمانہ با حرکت سر سلامی کرد و وارد شد. دکتر فرجاد درحالی کہ عینکش را جابہ جا می کردی او را دعوت بہ نشستن کرد. پیمانہ صدای ضربان قلب خود را می شنید. روبروی او نشست و منتظر ماند. دکتر فرجاد شال سفیدش را مرتب کرد. پیمانہ نگاہی بہ مانتوی یاسی رنگ او انداخت. لباس‌های او چنان با سلیقہ انتخاب شدہ بود کہ

پیمانہ احساس کرد حتماً بسیار وسواسی و دقیق است که به سر و وضع خود اهمیت می دهد.

دکتر فرجاد پرسید: چی خوندی؟

پیمانہ کمی جا به جا شد و گفت: دانشجوی ترم هفتم مدد کاری اجتماعی هستم.

دکتر فرجاد خودکار طلایی ظریفی از روی میز برداشت و آن را گوشه ی لب گرفت. دقایقی به پیمانہ خیره شد و درحالی که ابروهای کشیده و باریکش را بالا می برد، گفت: تو هنوز دانشجو هستی؟ اما من لیسانس خواسته بودم.

- من دو ترم دیگه لیسانس می شم.

دکتر فرجاد این بار دقیق تر او را از نظر گذراند و محتاطانه پرسید: مشکل مالی داری؟

پیمانہ آب دهانش را قورت داد و گفت: هرکس که کار می کنه، در مقابلش دستمزد می گیره و اگه این طور نباشه، زندگی نمی چرخه. اما این هدف من نیست. دوست دارم در مورد رشته م اطلاعاتی کسب کنم و وارد اجتمع بشم. روابط اجتماعی آدم رو به زندگی دلگرم می که. به نظر من کارایی مهم تر از داشتن مدرک. مدرک زمانی ارزش داره که پشت اون دانشی هم وجود داشته باشه.

دکتر در صندلی اش به آرامی به چپ و راست می چرخید و به حرف های پیمانہ گوش می کرد. حرف های او که تمام شد، گفت: از اعتماد به نفست خوشم اومد جد سالت؟

- بیست و یک سال.

- متأهلی یا مجرد؟

- متأهل.

دکتر ماهرانه چند سؤال در مورد رشته ی تعطیلی او کرد و از مهارت پیمانانه در پاسخگویی خوشش آمد. به او گفت: شماره تلفنت رو به خانم فرشیدی بده. لازم شد، خبرت می کنیم.

پیمانانه تشکر کرد و با امیدی وافر آنجا را ترک کرد. از فردای آن روز، عصرها بعد از تعطیلی کلاس ها زود به خانه برمی گشت تا مبادا با او تماس بگیرند و در خانه نباشد. عاقبت بعد از پانزده روز، خانم فرشیدی تلفن کرد و از او خواست که ساعت چهار بعد از ظهر آنجا باشد.

حالتی میان شادی و تشویش بر او حاکم شد. به سراغ کتابهایش رفت و مشغول ورق زدن شد. دلهره ی مصاحبه راحتش نمی گذاشت و در آن فرصت کم نمی دانست چه چیزی را باید بخواند. آن قدر کلافه شد که کتاب ها را جمع کرد و تصمیم گرفت به اندوخته هایش تکیه کند.

ساعت چهار در مرکز حاضر بود. وقتی وارد اتاثر دکتر فرجاد شد، این بار او از پشت میزش بلند شد، روی یکی از مبلمان ها روبروی پیمانانه نشست و گفت: من آدم رک و صریحی هستم. اگه از کسی خوشم بیاد، بهشی میگم و اگه خوشم نیاد، رودر بایستی ندارم و میگم به

سلامت! توی این مدت چندین داوطلب داشتیم که با وجود مدرک روانشناسی، چنگی به دل نمی زدن. اما تو با اینکه دانشجویی، معلومات بسیار خوبی داری و ظاهرت موقر و معصومه. چیزی که به انسان آرامش میده. کسانی که به اینجا مراجعه می کنن، همه مشکل دارن و خیلی ها به بن بست رسیده ن، بعضی ها هم دنبال یه هم صحبت آگاه می گردن که به حرفاشون گوش بده و راهنمایی شون کنه. اگر با یه آدم عبوس و خشن روبرو بشن، نیومده برمی گردن یا خیلی از حرفا رونمی

زن. تواز فردا کارت رو شروع می کنی و رسالت بزرگی برعهده می گیری. یه حرف تو می تونه سونوشت یه آدم رو عوض کنه ، اونوبه سوی مرگ بکشونه یا به زندگی بر گردونه. اینارو گفتم که آمادگی برخورد با همه جور آدمی رو داشته باشی. باید روحیه ت قوی باشه و درحالی که حلال مشکلات دیگران هستی ، زندگی خودت روهم داشته باشی وهیچ فشار عصبی یا جسمی روبا خودت به خونه نبری.

پیمانان گفت: پس مصاحبه چی می شه؟

دکتر فرجاد ازجایش بلند شد و دکمه ی زنگ را فشار داد. دوباره سر جایش نشست و گفت: مصاحبه؟ همون روز که اومدی باهات مصاحبه شد. دیگه باردوم لازم نیست.

پیمانان ناباورانه به او چس دوخت. دکتر فرجاد که فکر او را خوانده بود، گفت: همیشه از کارهای کلیشه ای متفرم، دیگه واسه به کارگیری یه نیروی جوون، چند نفر دور یه میزبشین و انقدرسؤال پیچی کنن که رب خودش رو یاد کنه و به جد و آبادش نفرین بفرسته. باید به جوونا فرصت ابراز وجود داد. جوون ایرانی با لیاقت و کاردانه و اگر دست کم گرفته نمی سد، این همه آدم منزوی و سرخورده وجود نداشت.

دقایقی بعد مرد میانسال یی وارد شد و سینی تمیزی راکه در آن دو استکان جای قرار داشت ، روی میز گذاشت.

دکتر فرجاد گفت: مثل چای آقا رحمان ما رو هیچ بحا نمی تونی بخوری. اگه از فقر آهن نمی ترسیدم ، به چای آب چای می خوردم. واقعاً چای خوش طعم و تمیز و جا افتاده ای دم می کنه.

رحمان که از تمجیدهای دکترنیشش باز شده بود، دستی به پشت سرش کشید و گفت: گوارای وجود تون، خانم دکتر.

پیمانه جرعه ای نوشید و احساس کرد خانم دکتر درست می گوید. چای را که نوشیدند، دکتر فرجاد قراردادی را جلوی پیمانه گذاشت و از او خواست ان را مطالعه کند. پیمانه انگار شیئی قیمتی را در دست

دارد، با احتیاط آن را برداشت و مشغول خواندن شد. مدت زمان کار او یک سال به طور آزمایشی نوشته شده بود با حقوق ماهیانه چهل هزار تومان. موارد دیگری هم قید شده بود که زیاد دشوار نبود. پیمانه

قرارداد را امضا کرد و پرسید پچه ساعت هایی باید در آنجا باشد.

- خوشبختانه اینجا مرکز خصوصیه. تو برنامه ی کلاس هات رو بنویس. ووزهایی که مراجعه کننده زیاد بود، من وقت اونارو بین د خودم و تو تقیم می کنم. کار که دستت اومده باید به تنهایی جوابگو باشی. البته تا تابستان وقت داری، چون من چند ماهی میرم انگلیس پیش دخترم. دوساله ندیدمش و حسابی دلم تنگ شده.

پیمانه از جا بلند شد، بی اختیار دکتر را بوسید و گفت: امیدوارم جوابگوی اعتماد شما باشم.

او با اشتیاقی زایدالوصف آنجا را ترک کرد. هنوز چند قدم دور نشده بود که بارش باران شروع شد. پیمانه سرش را بالا گرفت تا قطرات ویزباران بر صورتش بنشیند. هنوز از قدم زدن زیر باران لذت می برد. جلوتر که رفت، بوی سمبوسه مشامش را نوازش کرد. وارد اغذیه فروشی شد و چند سمبوسه ی داغ خرید و درحالی که یکی را به آرامی گاز می زد، به راهش ادامه داد. احساسی خوشایند

داشت که جای خودش را پیدا کرده است. می دانست وظیفه اش سخت تر شده است؟ درس و دانشگاه، خانه داری، شوهرداری و کار نیمه وقت. می بایست تلاش می کرد و خودش را به خوبی نشان می داد. می دانست خستگی برایش اجتناب ناپذیر است، اما اوجوان بود و به پشتگرمی نیروی جوانی، از پا در نمی آمد.

به خانه که رسیده همه ی لباس هایش خیس شده بود. آنها را در آورد و جلوی شومینه گذاشت. موهای نمناکش را خشک کرد و چای دم کرد. دوباره کنار شومینه برگشت و روی تشکچه ای که جلوی آن بود، لم داد و چشم هایش را بست تا از حرارت مطبوع آتش بیشتر لذت ببرد، و همان جا خوابش برد. با صدای چرخیدن کلید و بازوبسته شدن در، بیدار شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. امید چرخ را روشن کرد و وقتی او را دید گفت: نصفه عمر شدم. چرا چرخ روشن نکردی؟

پیمانہ چشم هایی را مالید و گفت: خیلی خسته بودم، خوابم برد. ساعت هشت شب بود. امید رفت تا لباس عوض کند. پیمانہ آبی به سر و صورتش زد و جای آورد. امید باقلای داغ با پودر آویشن فراوان خریده بود. پیمانہ آنها را در بشقاب ریخت، کمی آبلیمو روی آن ریخت و به حال برگشت. امید چند باقلا برداشت و تقریباً درسته قورتش داد. پیمانہ گفت: این طوری نفخ می کنی.

- می دونی که باقلا خیلی دوست دارم. یه دیگ هم بخورم، سیر نمی شم. امید باقلای دیگری در دهان گذاشت و استکان جای را برداشت.

پیمانہ ہم مشغول نوشیدن چای شد. امید به عادت همیشه که در تند غذا خوردن و تند نوشیدن تبحر داشت، چای را هورت کشید و استکان را در سپنی گذاشت.

پیمانہ گفت: حالا اگہ گفتی وقت چیه؟

- بذار یہ کم باقلا هضم بشہ، بعد شام بیار. الان میل ندارم.

پیمانہ گفت: حالا کی خواست شام بیارہ؟

امید چشمان متعجبش را به او درخت و پیمانہ ادامه داد. - من کار پیدا کردم.

امید کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: کار؟

- ارہ. کار.

- منظورت چیه. تو هنوز درست تموم نشده. چطور می خوای کار کنی؟

- خوب، کارم مربوط به درس می شه ولطمہ ای به درس نمی زنہ. شاید یہ جور

ایی ہم به درس کمک کنہ، چون تجربہ ی عملی کسب می کنم.

- متوجہ نمی شم. واضح تر بگو.

پیمانہ ہمہ چیز راہ ازروزی کہ ان اگہی را دیدہ بود تا مراجعہ به دکتر فرجاد و

پذیرفته شدن نہایی، برای امید شرح داد. چہرہ ی امید درہم رفت و چیزی نگفت.

پیمانہ گفت: خیال می کردم خوشحال می شی. هیچ وقت نگفتہ بودی با کار کردن

من بیرون از خونہ مخالفی. امید خندہ ی تلخی کرد و گفت: مخالف؟

- پس چرا ناراحت شدی و اخمات توہم رفت؟

- من واسہ خودت ناراحتم. فکرمی کنم چون من دانشگاه آزاد درس می خونم،

تو می خوای یہ گوشہ ای از زندگی رو بگیری. این طوری به خودت فشار میاری و از

پا درمیایی. من واسہ این ناراحتم، نہ واسہ کار کردن تو بیرون از خونہ.

- این چہ حرفیہ، امید؟ آخرش کہ چی؟ درس تموم شد نباید شروع کنم؟

- اون فرق می کنه. دیگه فکر درس و مشق رونداری.

- اما این فرصت خویبه تا تجربه کسب کنم. به سختی کشیدنش میرزه.

پیمانہ به اتاق خواب رفت و قرارداد را آورد. در آن قید شده بود مرکز تعهدی نسبت به بیمه ندارد و دستمزد او از محل هزینه ای که افراد جهت مشاوره می پردازند، تامین می شود، شصت درصد متعلق به پیمانہ و چهل درصد متعلق به کارفرما.

امید گفت: این بی انصافیه!

- سخت نگیر ، امید. همه که اول کار مدیر کل و رئیس نمی شن. حتماً توقع داری راننده ی شخصی هم دنبالم بفرستن. همین که بدون مدرک لیسانس قبولم کردن، باید کلا هم رو بندازم هوا.

امید گفت: حالا که خودت راضی هستی و این همه اشتیاق داری ، من حرفی ندارم. و با خنده ادامه داد. - حرفی هم داشته باشم فایده ای نداره، چون تو قرارداد رو امضا کردی.

چند روز بعد خانم فرشیدی تماس گرفت تا خبر دهد برای امروز ساعت شش بعد از ظهر به یک نفر وقت مشاوره داده است و پیمانہ باد آنجا باشد.

پیمانہ قبول کرد. آن روز کلاس نداشت و تصمیم گرفته بود حالا که وقت کافی دارد، از سر حوصله غذا درست کند. وارد آشپزخانه شد و اول برای خودش یک فنجان فسکافه درست کردی درحالی که همه ی حواسش به مشاوره ی آن روز عصر بود. یعنی از عهده اش برمی آمد؟

فنجان به دست پشت میز نشست ، چشمانش را بست و سعی کرد درباره ی هیچ چیز فکر نکند و فقط از نوشیدنی اش لذت ببرد.

نیم ساعت قبل از ساعت مقرر پیمانه در مرکز بود. با دکتر فرجاد احوا لپرسی کرد و به اتاقش رفت که در سمت چپ سالن و اتاقی جمع و جور بود. میز کار او بالای اتاق قرار داشت و یک ردیف مبلمان اداری به شکل نیم دایره روبروی آن چیده شده بود. بخاری با حرارت ملایمی می سوخت. پیمانه پرده ها را کنار زد. حیاط خلوت باریکی که ردیفی از درختان سر به فلک کشیده ی سپیدار در آن قرار داشت ، جلوی رویش نمایان شد. برگ ها با هر وزشی به آرامی تکان می خوردند و رقص کنان از شاخه پایین می افتادند. ضربه ای به در خورد. آقا رحمان برایش جای آورده بود. پیمانه شروع به قدم زدن کرد و چند باری طول و عرض اتاق را پیمود. دست هایش را در هم قلاب کرده بود و منتظر بود. کمی طول کشید تا خودش را پیدا کرد. فقط ده دقیقه مانده بود. پشت میز نشست و چای نوشید. چند کتاب روانشناسی روی میز بود. عنوان اولین کتاب توجهش را جلب کرد: به بچه ها چه بگوییم...

صفحه ی اول کتاب را مطالعه کرد. برایش جالب بود و وقتی گرم خواندن شد، چند ضربه به در خورد و متعاقب آن ، خانمی میانسال وارد شد، که با دیدن چهره ی جوان پیمانه یکه خورد.

پیمانه گفت: بفرمایید لطفاً.

زن همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد.

پیمانہ گفت: زیادی جو ونم، آرہ؟ زن به این کم سن و سالی چه چیزی بلده به شما یاد بده؟ امتحانش مجانی! حداقل می تونم بگم درسش رو خوندم و به معلومات خودم می بالم. درضمن اگه ناراضی بو دین، هزینه ای نمی پردا زین.

زن کمی این پا و آن پا کرد و گفت: قصدم جسارت نبود، خانوم! و دررا پشت سر خودش بست، روی یکی از مبل ها نشست و به پیمانہ چشم درخت.

پیمانہ گفت: اسمتون رو به من نگفتین.

- بردبار هستم.

- خوب، خانم بردبارہ من آماده م حرفای شما رو بشنوم.

- چی بگم خانم! در مونده و کلافه م. جونم به لبم رسیده. پسر م که بچه ی اولمه، عاصیم کرده. حیف اون همه زحمت. ما مادرها عاشق بیعاریم، بچه هامون رو لای پنبه بزرگ می کنیم و نگاه به قد و بالا شون می کنیم تا بزرگ بشن. اگه آخر و عاقبتش رو می دونستیم، شاید هیچ وقت بچه ای نمی خواستیم که بلای جونمون بشه. تا وقتی دبستان می رفت، همه ی نمره هاش بیست بود. وقتی وارد راهنمایی شد، افت کرد و دیگه واسش مهم نبود بیست بگیره یا چهارده. دبیرستان که رفت، بی خیال بی خیال شد. الان یه ساله که دیپلم گرفته و همه ی فکر و ذکرش اینه چه لباسی مد روزه و چه مدل مویی جدیده یا چه ادوکلنی بزنه که به قول خودش یک یک باشه. بعد هم بزنه بیرون و با دوستاش بره پی خوشگذرونی و تفریح. پدرش هر جی داد و بی داد می کنه، توکتش نمیره. مدام منوسر زنش می کنه که مادر خوبی نبودم و واسه تربیتش کوتاهی کردم. با ورکنین نمی دونم کجای کارم اشتباه بوده. اصلاً و ابداً به فکر درس خوندن و ادامه ی تحصیل یا کارکردن

نیست. اسم سربازی که میاد، غوغا به پا می کنه. میگه کار دولتی نمی گیره که پایان خدمت بخواد.

بغض گلویش را فشرده و نتوانست ادامه بدهد.

پیمان به تنگ اب روی میز اشاره کرد و گفت: کمی اب بنوشین.

مکثی کرد و ادامه داد. خانم بردبار، فرزند شما وارد مرحله ی بزرگسالی شده. باید مدتی بهش وقت بدین. اون الان در حال کسب تجربه از دنیای اطراف خودش و بیشتر از هر زمانی به کمک شما محتاجه. خیلی باید حواستون جمع باشه. نباید احساس کنه دارین به اون امر و نهی می کنین. بهش بگین همه ی ادما این مرحله رو گذر وندن، حتی خود شما ی حتی پدرش. این طوری احساس آرامش می کنه. اون الان درگیر انتخابه. خیال نکنین نمی خواد درس بخونه یا کارکنه. بالاخره هر آدمی در درازمدت از عاطل و باطل گشتن خسته می شه. فقط ده بیست درصد آدمها هستن که هیچ هنری ندارن و هیچ تلاشی واسه زندگی نمی کنن. بذارین اون واسه زندگی یه تصمیم درست و جدی بگیره. اگه اونو کنترل کنین، اعتماد به نفسش رو از

دست میده. بذارین معنی استقلال رو بفهمه. با اون فقط رفتار مناسب و دوستانه داشته باشین.

چهره ی زن از هم باز شد و پیمان آثار رضایت را در چهره اش دید. گفتگویی دیگر هم ادامه پیدا کرد و وقتی خانم بردبار خداحافظی کرد و در را پشت سرش بست، پیمان احساس آرامش و رضایت می کرد. باورش نمی شد آن حرف ها را زده باشد. از جایش که بلند شد، همزمان دکتر فرجاد هم از اتاقی که تلویزیون مدار

بسته در آن قرار داشت و از آنجا شاهد تمام گفتگوی آن‌ان بود، بیرون آمد و به
آفترش رفت.

پیمانہ در اتاقش را قفل کرد و وقتی کلید را به منشی سپرد، منشی سه هزار تومان
به او پرداخت و گفت: خانم دکتر گفتن هر مراجعه کننده ای داشتین، همون وقت
پولش رو دریافت کنین.

پیمانہ تشکر کرد و پول را در کیفش گذاشت. بعد به دفتر دکتر فرجاد رفت و
همه چیز را برایش شرح داد. دکتر با حوصله به حرف های او گوش کرد و سپس
گفت: خوشحالم شروع خوبی داشتی، اما لازم نیست از کارت به من گزارش بدی.
پیمانہ خدآحافظی کرد و از مرکز خارج شد. احساس خوبی داشت. نخستین
دستمزد را در قبال کاری که انجام داده بود دریافت کرده بود و از این بابت حلاوت
و آرامش خاصی احساس می کرد.

دومین مراجعه کننده ی پیمانہ، دختر جوانی به اسم نگار بود که با مادرش اختلاف
داشت و خود کشی کرده بود، و حالا که به موقع فهمیده بودند و نجاتش داده بودند،
اصلاً راضی نبود که به زندگی برگشته است. مادرش اشک می ریخت و می گفت: من
از صبح تا شب می شورم و می سابم و می پزم. ازش پرسین چی کم داره و چه فشاری
تحمل می کنه که قدر نمی دونه و دست به ابر و ریزی می زنه.

نگار پر خاش کنان گفت: شما خیال می کنین اگه بهترین غذا روسر سفره
گذاشتین دیگه وظیفه ای ندارین، اما وقتی من می خوام بیرون برم، یا نمیذارین
تنهایی برم یا انفارشوط و شروط میذارین که ترجیح میدم نرم. وقتی شما به من
اعتماد ندارین، من ترجیح میدم بمیرم و این زندگی نکبتی رو نداشته باشم.

پیمانہ گفت: چرا به دختر تون اعتماد ندارین؟ چه خلائی از اون سرزده؟

مادرنگار گفت: دوره و زمونه بد شده، خانوم جون. بیرون پر از گرگ هاییه که در کمین دخترای معصوم نشستن.

پیمانہ ازدختر خواست چند دقیقه ای از اتاق بیرون برود ووقتی با مادر اوتنها شد، گفت: حرف شما رو قبول ندارم. خوب وبد همه جا وجود داره. شما تاکی می خو این با اون مثل بچه رفتارکنین؟ به جای نشون دادن راه وچاه، اعتماد به نفس اونوازش می گیرین واون خیال می کنه ضعیف و ترسو خلق شده و فوراً توی چاه می افته. دختر باید با مادرش دوست باشه. شما باید انقدر به اون نزدیک باشین که اگه کسی بهش پیشنهاد دوستی داده به راحتی رازش رو با شما درمیون بذاره، نه اینکه از ترس سرزنش شدن و متهم شان حرفی نزنه و کار به جای باریک برسه وزمانی شما متوجه بشین که آب از سرش گذشته باشه.

بعد از اینکه او تمام حرف هایش را به مادر دخترک زد، از او خواست بیرون برود و دخترش را به اتاق بفرستد. سپس به او گفت: به مادرت حق بده. درجامعه خطر های زیادی برای دختران جوون وجود داره. اون هرگز بدخواه تو نیست اما نمی دونه دلسوزی خودش رو چطوری ابر ازکنه. به جای لجبازی کردن بهش نشون بده که توی و با جسارتی و هیچ کسی نمی تونه نگاه کج به تو بندازه. حالا مشکلت چیه؟ چرا قرص خوردی؟

نگار سرش را پایین انداخت، دو قطره اشک ازچشمش چکید و گفت: اون روزبا سیا قرار گذاشته بودم. ما همدیگه رو دوست داریم. خیلی اظهار دلتنگی کرد و گفت پدرومادرش رفتن مسافرت واگه منو نبینه، دق می کنه. می گفت من متعلق به اونم و وقتی ازدواج کر دیم، از این دیدارهای دزدکی به شیرینی یاد می کنیم. خلاصه

انقدر گفت و گفت که راضی شدم برم. چون خیلی به خودم رسیدم ، مادرم شک کرد و خواست همراه بیاد. گفته بودم می خوام برم خونه ی دوستم. به هر حال وقتی منتظر تاکسی بودم، متوجه شدم مادرم تعقیبم کرده. خیلی کلافه شدم و برگشتم و مشتم به درو دیوار کوبیدم و آخرش یه بسته قرص ۳۵۰ گرمی استامیوفن خوردم و خوا بیدم. وقتی به هوش اومدم، روی تخت بیمارستان بودم.

پیمانہ سری تکان داد وگفت: حتماً شنیدی که میگن دختری پسر حکم آتش و پنبه رودارن. کسی که دختری روبه جایی خلوت می بره ، مثل آدم تشنه ایه که وسط بیابونی سوزان ایستاده باشه. کسی می تونه از نوشیدن آبی گوارا چشم پوشه؟ روابط زن و مرد از زمانی که زنها روبنده می زدن و بیرون میومدن، تا امروز که دنیا به سوی مدرن شدن پیش میره وجود داشته و همیشه هم خواهد داشت. تو الان در لحظه ی حیرانی قرار داری. باید راه صحیح روانتخاب کنی. اگه واقعاً دوستت داری و تصور می کنی نیمه ی گمشده ت رو پیدا کردی، پاکی خودت رو به اون ثابت کن. خودت رو ارزان نفروش. اگه با اون به خلوت می رفتی ، ثابت کرده بودی که قیمتی نداری. اون الان کنجکاو تو رو بیشتر بشناسه. محکم باش و اونو تشنه نگه دار. دختری که قبل از ازدواج به بستر مرد مورد علاقه ش میره ، دیگه چه جلوه و جذابیتی برای اون داره که بخواد باهاش ازدواج کنه؟ حتی اونایی که شرعاً و قانوناً عقد می کنن و مدت زمانی از عقل شون می گذره ، روابطشون سرد می شه ، رابطه ی نامشروع که جای خود داره.

دختر جوان آرسکوت به تمام حرف های پیمانہ گوش داد و سپس گفت: به نظرم حق با شماست. راستش خیلی از مادرم شاکی بودم ، اما حالا که فکرش رو می کنم، می

بینم باید پاهاش رو ببوسم. اگه اون روز پاپی نمی شد، معلوم نبود توی اون خونه ی خلوت چی پیشی میومد.

تا فصل امتحانات تقریباً هر هفته پیمانہ سه مراجعه کننده داشت ، به طوری که آخر آذر ماه حساب کرد و دید جمعاً از روزی که شروع کرده ، بیست و شش مشاوره انجام داده است. از کارش راضی و خشنود بود. هم تجربه های فراوانی کسب کرده بود و هم پس انداز ه خوبی داشت، که باعث می شد برای شهریه ی ترم دوم امید نگرانی چندانی نداشته باشند. با کمی قناعت می توانست باقیمانده ی شهریه را پردازند. او تا پایان امتحانات از مرکز مرخصی گرفت و آن قدر هردو درگیر خواندن بودند که گذشت دی ماه را نفهمیدند. پیمانہ فصل امتحانات را با همه ی فشارهایش دوست داشت چون دقیقه ای را هدر نمی دادند و ارزش وقت را می دانستند.

در فرجه ای که او میان پایان امتحانات و انتخاب واحد ترم بعدی داشت ، دوباره در مرکز حاضر شد و اعتراف کرد در این مدت همیشه احساس می کرده گمشده ای دارد و آن قدر به کارش علاقه مند شده

است که کنار گذاشتن آن به نوعی روحیه اش را افسرده می کند.

دکتر فرجاد دیگر به پیمانہ اعتماد کامل داشت و او را جانشین مناسبی می دید تا با خیال راحت مرکز را به او بسپارد و به انگلیس برود.

اوقات فراغت کوتاهی که برای او مهیا شده بود، فرصت کافی برای دیدن خانواده ی خودش و امید را هم در اختیارش گذاشت، که بیشترین بهره را از آن برد. به هر

حال طولی نکشید که ترم دوم شروع شد. پیمانہ باورش نمی شد این آخرین ترمی است که درس می خواند. به عقب که بر می گشت، می دید چقدر سریع گذشته است. واحدهایش کمتر از ترم های قبل بود. فقط شانزده واحد برایش مانده بود.

ماه های آخر سال طبق معمول زودتر می گذشت. بهمن ماه آخرین روزهای سرد سال را در خود داشت و در اوایل اسفند ماه می شد شاهد نفس کشیدن زمین بود. به هر حال گویی در شیراز استثنایی وجود داشت. شهر عجله داشت زودتر سر از خواب عمیق زمستانی بردارد و بهار را در آغوش بکشد.

و طولی نکشید که پیمانہ و امید دومین بهار زندگی مشترکشان را آغاز کردند. تا چند ماه دیگر پیمانہ فارغ التحصیل می شد و پیشاپیش خوشحال بود که به کاری مشغول است و مجبور نیست نصف روز را به کارهای خانه مشغول باشد و نصف روز در دیوار خانه را تماشا کند و حوصله اش سر برود. امید سرگرم درس ها و کارهای بانک بود و پیمانہ از او گله داشت، چرا که وقتی امید در کنار او بود هیچ حرفی برای گفتن نداشت، در حالی که هر وقت پیمانہ به محل کارش تلفن می کرد، او سرگرم خوش و بش با دوستانش بود. البته پیمانہ خدا را شکر می کرد که او در خانه غرولند نمی کند و ایراد های بیجا نمی گیرد، اما از یکنواختی اخلاق و رفتار او حوصله اش سر می رفت و هر بار در این مورد به او می گفت، جواب قانع کننده ای نمی گرفت. توجیه امید این بود که او عوض نشده یا اتفاق تازه ای نیفتاده است، اما وقتی پیمانہ در کوچه و خیابان زن و شوهری را می دید که با وجود داشتن رزند گرم صحبت بودند و از سر حوصله به حرف های یکدیگر توجه داشتند، دلش می گرفت.

با فرارسیدن روز مادر، پیمانہ که نمی خواست امید به یاد کمبودش بیفتد، پارچه ی پیراهنی زیبایی خرید و به همراه یک جعبه شیرینی و چند شاخه رز سفید و قرمز به بیمارستان رفت، اگر چه مطمئن بود امید به نحوی متوجه می شود آن روز چه روزی است.

وقتی بیمارستان را ترک کرد، از حال و هوای زیبای روز مادر و روز زن در شهر به وجد آمده بود. بچه ها برای هدیه دادن به مادرشان شور و شوق داشتند و شوهران نیز در تکاپویی دیدنی بودند. پیمانہ به چهره های جوانی که هدیه به دست از کنار او می گذشتند، خیره می شد و عمق محبت و علاقه را از نگاهش می خواند. روزی زیبا بود، متفاوت با بقیه روزها، و همین که همه در آن روز به یاد مادر یا همسری وفادار می افتند و با او مهربان تر بودند، خودش غنیمت بود.

آن روز مثل همیشه امید بعد از تاریک شدن هوا و پایان کلاسش به خانه برگشت در حالی که حتی شاخه گلی هم در دست نداشت. پیمانہ عاشق گل بود و بر عکس زنان از هدایای آنچنانی و جواهرات خیره کننده خوشش نمی آمد. البته بدش نمی آمد گاهی جواهری ظریف به دست یا گردن خود بیاویزد، اما اینکه همسرش در این روز بخواهد متحمل هزینه ای گزاف شود و به او هدیه ای چشمگیر بدهد، برایش خوشایند نبود. به هر حال ظاهراً "امید آن روز را فراموش کرده بود و برایش با روزهای قبل توفیری نداشت.

روزی که پیمانہ آخرین امتحانش را داد، اشک شوق ریخت و از دانشگاه یکراست به شاهچراغ رفت تا نماز شکر به جا بیاورد و خدا را بارها و بارها برای این پایان دل انگیز و بخشش این نعمت بزرگ سپاس گفت.

اوایل تابستان دکتر فرجاد عازم انگلیس شد و مسئولیت مرکز به دوش پیمانہ افتاد. بنابراین برنامه ی تابستان او شکلی متفاوت به خود گرفت. تا ساعت نه صبح در خانه می ماند و مقدمات ناهار را آماده می کرد، ساعت نه تا دوازده در مرکز بود و بعد از ظهر های طولانی و گرم شیراز را هم تا ساعت پنج بعد از ظهر در زیر هوای مطبوع کولر استراحت می کرد و بعد از آن، تا ساعت هشت شب در مرکز می ماند. با تاریک شدن هوا، امید به دنبالش می آمد و پیمانہ مثل همیشه از دیدن چهره ی بی اعتنای او دلش می گرفت. به ندرت سؤالی بین آنها رد و بدل می شد و آن هم به قدری کوتاه و معمولی بود که انگاری حرفی نزده اند. سؤالاتی همچون: " چیزی لازم داریم؟ " یا " بریم چیزی بخوریم؟ "

پیمانہ نمی دانست با چه زبانی به او بگوید وجودش تشنه ی محبت است و به دلجویی نیاز دارد. از آن یکنواختی کسل کننده چنان بیزار بود که آرزو می کرد تغییر و تحولی ایجاد شود و یک بار دیگر روز های پرشور و پر حرارت گذشته برگردد، اما امید هرگز نمی پذیرفت که تغییر کرده و زندگی شان یکنواخت شده است او همیشه با جمله ای کوتاه پیمانہ را قانع می کرد: « تو اشتباه می کنی. »

یک ماه دیگر از فصل گرم تابستان سپری شد و مرداد ماه از راه رسید. پیمانہ احساس عجیبی داشت. به شدت احساس کسالت می کرد و امید از او دلخور بود و می گفت: « تو بهانه جویی می کنی. منتظری من نیم ساعت دیر پیام و سرزنشم کنی. دلیلش هم اینه زیادی به خودت فشار میاری. با دکتر فرجاد تماس بگیر و بگو زودتر برگرده و مسئولیت رو به خودش بسپار و خودت استراحت کن. »

اما پیمانہ زیر بار نمی رفت و می گفت: « من تازه دارم تجربه کسب می کنم. به کارم علاقه مندم و نمی خوام از دستش بدم. »

چند روز بعد وقتی از پله ها پایین می رفت، سرش گیج رفت و به زمین خورد. امید به سرعت او را به اورژانس رساند و در آنجا بعد از اینکه آزمایش کامل از او گرفته شد، دکتر کشیک بالای سرش آمد و گفت: « باید بیشتر مراقب خودت باشی. خیلی ضعیف شده ای. تو بارداری و به تغذیه و استراحت کامل احتیاج داری.»

پیمانہ زیر چشمی نگاهی به امید انداخت و برق شادی را در نگاه او دید. به نظر می رسید امید روحیه ای تازه پیدا کرده است و پیمانہ یک بار دیگر احساس کرد از نگاه شوهرش گرما می گیرد. امید عاشقانه نگاهش می کرد.

روزهای ویار و بدحالی پیمانہ را کلافه کرده بود. تا وقتی غذا درست می کرد، زیاد سختش نبود. موقع غذا درست کردن ماسک می زد و پنجره ها را باز می گذاشت تا کمتر بوی غذا را بفهمد. اما همین که غذا آماده می شد، اشتهايش کور می شد و چشمش که به غذا می افتاد، حالت تهوع می گرفت. چهل روز آن قدر تکیده و لاغر شده بود که امید نگران بود و می گفت: « تو می میری و اون بچه رو هم می کشی.»

خبریه او را دلداری می داد و می گفت: « همه ی مادرها این روزها رو گذروندن و بچه شون هم نمرده.»

فردخت پویا را وادار می کرد گنجشک های زیادی شکار کند و آنها را در آبلیمو می خواباند و کباب می کرد، که پیمانہ با خوردن آنها جان می گرفت و ویارش قابل تحمل می شد. هر وقت ماریا او را در خانه ی تورج خان می دید، هیچ اشاره ای به وخامت وضع و حالش نمی کرد و طوری وانمود می کرد که انگار امری پیش پا افتاده است. . پیمانہ به شدت ضعیف و رنجور شده بود و به دلجویی احتیاج داشت.

او اصولاً آدمی نبود که بخواهد بیخودی خودش را عزیز کند یا با تظاهر به مریض بودن، جلب توجه کند.

تنها چند ساعتی در روز که حالش بهتر بود، به مرکز می رفت. قرار گرفتن در آن محیط آرام و حرف زدن با مراجعانش، ضعیف و بی حالی او را کاهش می داد. گاهی سر راهش بسته ای تمبر هندی می خرید و روی میزش می گذاشت و همان طور که سرگرم پرونده ها بود، آن را تمام می کرد. حالا دیگر به شدت از چای بدش می آمد و فقط صبح ها به زور نصف استکان می نوشید تا لقمه اش پایین برود. در عوض وقتی از جلوی ترشی فروشی ها رد می شد، عطر ترشی ها سرمستش می کرد و با اشتیاق همه ی آنها را می خرید و وقتی به خانه می رسید، دور از چشم امید آنها را می خورد، چون خوردن همان و افت فشار و سرگیجه و بی حالی همان.

بالاخره مهر ماه از راه رسید و خانم فرجاد به ایران برگشت و پیمانان نفس راحتی کشید. حداقل از سنگینی ار مسئولیتش کم می شد. وقتی خانوم فرجاد خبر بارداری پیمانان را شنیده، گفت: «عجب بچه ی موقع شناسی! صبر کرد از درس و مشقت راحت شدی، بعد سر و کلش پیدا شد.»

سپس از پیمانان خواست فقط سه روز در هفته به مرکز برود و او را آزاد گذاشت تا با خیال راحت استراحت کند. پیمانان واقعا "نیازمند این استراحت بود. شانزده سال تلاش بی وقفه در مدرسه و دانشگاه، مسئولیت زندگی مشترک و خانه داری، و حالا هم بارداری، واقعا "انرژی زیادی از او گرفته بود.

وقتی پیمانان وارد چهار ماهگی شد، لگزدن های جنین شروع شد. پیمانان احساس قشنگ مادر بودن را تجربه می کرد و اشک شوق می ریخت. فقط یک آرزو داشت، اینکه بچه ای سالم به دنیا بیاورد. دیگر از حالت تهوع و بی اشتیاهی آزار دهنده

خبری نبود. در عوض پیمانہ احساس می کرد اشتهايش باز شده و ميل بيشتري به خوردن دارد، گويي کوچولوي شيطان درونش احتياج بيشتري به غذا داشت و او را وادار به خوردن و نوشيدن بيستر مي کرد. و پيمانہ روز به روز سنگين تر مي شد. وقتي مشاوره داشت، نمي توانست مدتي طولاني پشت ميز بنشيند. بيستر مي ايستاد يا در حال قدم زدن بود و آرزو مي کرد آن روزها به سرعت بگذرد و او از آن همه درد و رنج راحت شود. گاهي احساس مي کرد دلش به شدت براي فرزندش تنگ مي شود و نمي دانست چطور مي شود آدم براي فرزندی که هرگز او را ندیده است، دلتنگي کند؟ شبها خوابش نمي برد و اگر مي خوابيد، کودکی را در خواب مي دید که در آغوشش خوابیده و بازی مي کند. گاهي از اين رويای شيرين بيدار مي شد و زماني که برآمدگی شکمش را احساس مي کرد، دلش مي گرفت و بي تاب تر مي شد. بعضی شبها

کوچولوي زيبايي را در خواب مي دید که به او لبخند مي زند يا از سينه اش شير مي نوشد. پيمانہ غرق در لذت مي شد و آن قدر به او زل مي زد و نوازشش مي کرد، که بالگدي ديگر که از درون به پهلويش وارد مي شد، بيدار مي شد و آمدن او را انتظار مي کشيد.

اميد سومين ترم تحصيلي خود را هم پشت سر گذاشت و اگر چه همه ي واحد هایش را پاس کرد، نمره هایش چندان درخشان و رضاييت بخش نبود، بر خلاف پيمانہ که در دوران ليسانس عالی ترين نمره ها را در کارنامه ي خود داشت. اما به هر حال او به اميد حق مي داد؛ کارش سخت و واحد های رشته ي حسابداری مشکل بود، و همين که اميد اضی شده بود در آن شرايط ادامه ي تحصيل دهد، شاهکار کرده بود.

پیمانه در ماه های آخر بارداری، از دیدن خودش در آینه پرهیز می کرد. دیگر هیچ کدام از لباس های قبلی اش به تنش نمی رفت و ماتو های گشاد می پوشید تا برآمدگی شکمش کمتر مشخص شود. با این همه، بچه چنان رشد کرد، و شکم او را تیز کرده بود که هیچ جور پنهان نمی شد و پیمانه آرزو می کرد زودتر آن بار را به منزل برساند و به قیافه ی عادی قبلی اش برگردد.

در آن روز های سرد زمستان هیچ چیز برایش لذت بخش تر از دراز کشیدن در رختخواب نبود. با این حال دکترش او را تشویق به پیاده روی های مکرر می کرد و آفتاب که پهن می شد، به هر زحمتی بود، یک ساعت به پیاده روی می رفت، هر چند نفسش بند می آمد و خسته می شد. اغلب سر راه نوشیدنی های داغ می خرید و کمی جان می گرفت. احساس می کرد ضعیف ترین موجود روی زمین است و بی اختیار راهش را به طرف آسانسور کج می کرد. در آن حالت ها بارها و بارها برای آنان که دچار کهولت سن شده و عملاً "از پا افتاده بودند، دعا می کرد و آرزو می کرد هیچ ## ناتوان و محتاج دیگران نشود.

هر بار با مادرش روبرو می شد، به فراست نگرانی را در چهره ی او می خواند. فردخت با دیدن پیمانه در آن حال و روز مضطرب بود و نگرانی او به منوچهر هم سرایت کرده بود. فقط پونه و پویا بودند که زایمان او را جدی نگرفته بودند و آرزو می کردند زودتر بچه متولد شود تا او را بغل گیرند و برایش اسباب بازی های گوناگون بخرند. حتی بارها بر سر اینکه کدام حق بیشتری دارند که او را بغل کنند و بگردانند، بحث شان شد، که لبخند شوق را بر لبان فردخت و منوچهر می نشاند.

در یک بعد از ظهر نیمه سرد اسفند ماه، پیمانه پاهای متورمش را روی زمین گذاشت و سعی کرد از تخت پایین بیاید. احساس می کرد لگنش دیگر تحمل سنگینی وزن بچه را ندارد. گرمای عجیبی که در شکمش جریان داشت به چنان انقباض سختی منجر شد که خم شد و بی صدا نفس بلندی کشید. درد تمام شد و جایش را به انقباض دردناک قابل تحمل تری داد.

امید که رنگ پریدگی و عرق سرد را بر پیشانی او دیده بود، گفت: «بهره به دکتر سری بزنیم، یا با مادرت مشورتی کن.»

پیمانه با حالتی عصبی روی صندلی نشست و گفت: «نه! اون کاری از دستش ساخته نیست جز اینکه خودش مریض بشه و حرص بخوره. بعدش کی می خواد از من پرستاری کنه؟»

امید مهربانانه پالتوی پیمانه را روی دوشش انداخت، ساک بچه را که قبلاً آماده اش کرده بودند برداشت و سعی کرد به او روحیه بدهد،

اما اشک های پیمانه به پهنای صورتش می ریخت و حوصله ی شنیدن هیچ حرفی را نداشت. امید محتاطانه و در عین حال به سرعت به طرف بیمارستان رفت. در آن لحظه تنها دلخوشی پیمانه این بود که می دانست مادرش به تازگی به خانه رفته و نوبت کاری اش در آن روز تمام شده است.

وقتی به بیمارستان رسیدند، امید برایش صندلی چرخدار گرفت و او را به سوی زایشگاه برد. پیمانه روی تخت دراز کشید و خانم دکتری بالای سرش آمد. موهای طلایی اش را روی پیشانی اش ریخته بود و چشمانش آرامشی به پیمانه می داد. وضعیت او را بررسی کرد و گفت: «سر بچه در وضعیت مناسب قرار گرفته، اما هنوز در مراحل اول زایمانه. سه سانتی متر اتساع.»

پیمانہ پرسید: « اتساع یعنی چه؟ »

دکتر به جای جواب دادن به او، به پرستار همراهش گفت: « زایمان اولشه. ممکنه بیست و چهار ساعت، یا حتی بیشتر طول بکشه. »

پیمانہ نگاہی به ساعت انداخت. چهار بعد از ظهر بود. آہی کشید. و با خود زمزمہ کرد: « بیست و چهار ساعت؟ »

او را تنها گذاشتند و با پرده ای از دو زن دیگر که در اتاق بودند، جدا شد. انگشتانش را روی شکمش گذاشت و احساس کرد در آن لحظه شکمش به یک طبل بزرگ شبیه است. از این فکر خندہ اش گرفت و بلافاصلہ حرکت بچہ کہ حالا بہ دندہ ہایش فشار می آورد، یک بار دیگر دردی را بر او تحمیل کرد، و این بار وحشیانہ تر از بار آخر. فریادی زد و سرش را بہ بالش فشار داد و با انگشتانش میلہ های یخ زدہ ی تخت را چسبید. چرا هیچ ## توجہ نمی کرد؟ چرا هیچ پرستاری شتابان کنارش نمی آمد؟ مگر صدایش را نمی شنیدند؟

زن کناری بہ او گفت کہ فاصلہ ی دردہا را حساب کند، اما پیمانہ از سر لجاجت چشمانش را بر ہم گذاشت تا ساعت را نبیند. بہ خودش گفت: من هیچ کاری نمی کنم. اونا وظیفہ دارن بچہ م رو سالم بہ دنیا بیارن.

برای نیم دقیقہ تیری از درد دور شکمش پیچید و دوبارہ آسودگی. در زندگی پر شتاب بیمارستان وقت شام رسیدہ بود. یک سینی شامل آب سیب گرم و مرغ پختہ ی سرد برایش آوردند. دقیقی بعد پرستاری مہربان کہ چتر شرابی موہایش از زیر روسری سفیدش بیرون زدہ بود، بالای سرش آمد و بہ او ژلہ ی توت فرنگی داد و گفت: « شوہرت اصرار داشت بخوری. برات بستنی زمستونہ ہم آورده بود، اما گفتم نباید بخوری. »

پیمانه با یادآوری نام امید لبخند کمرنگی زد و کمی آب سیب نوشید. دوباره دکتر بالای سرش آمد. پیمانه از سر بی میلی غذایش را کنار زده بود. دکتر گوشه را روی شکم او گذاشت و گفت که جای نگرانی نیست و همه چیز کاملاً طبیعی است، اما برای پیمانه هیچ چیز طبیعی نبود. نمی دانست آیا از آن همه درد جان به در خواهد برد؟ تا زمانی که اسیر صبح های توام با تهوع و شب های بی خوابی، دستشویی های بی شمار و شدت گرفتن عدم راحتی اش، خیال می کرد موقع زایمان چقدر احساس خوشحالی می کند و حالا که زمان آن نزدیک شده بود، می ترسید و به خود تلقین می کرد نمی تواند.

پرستاری بالای سرش آمد و گفت: « با کمی قدم زدن چطوری؟ برات خوبه. »

پیمانه تسلیم وار سعی کرد از تخت پایین بیاید. پاهایش را در دمپایی جا کرد و شغل را روی دوشش انداخت. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودند که بازوی پرستار را گرفت. موج دیگری از درد جریان

گرفته بود و پاهایش می لرزید. سرش را تکانی داد، چشم هایش پر از اشک شد و گفت: " نمی توتنم. "

پرستار لبخندی زد و گفت: " اگر مادرت بدون تو اینجایی و ما خبرش نکردیم، غوغا می کنه. اما شوهرت تا کید کرد با خبر نشه فکرش رو بکن وقتی بیاد و طفل کوچولویی رو در آغوش تو ببینه، چه حالی می شه. "

اما پیمانه همچنان بازوی او را فشار می داد و می گفت: " نمی تونم می تونی دست منو فشار بدی. هر چقدر دلت می خواهد محکم فشار بده. فقط فکر کن تا چند

ساعت دیگه اندزه ت نصف می شه. " دقیقه ای بعد راهشان را به سوی محل استقرار پرستارها ادامه دادند. پرستار پرسید: " پسر می خوای یا دختر؟ "

پیمانه که تازه درددی شدید را گذرانده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: " ده انگشت دست، ده انگشت پا، دو تا چشم زیبا. "

پرستار لبخندی زد، در حالی که انقباض دردآور دیگری به سراغ پیمانه آمده بود. او از پرستار خواست به اتاقش برگردد. حتی یک قدم دیگر هم نمی توانست بردارد. وقتی دوباره روی تخت دراز کشید، احساس کرد فاصله ی دردها کمتر شده است. احساس عجیبی داشت. درد مادر شدن با همه ی دردها متفاوت بود. وقتی شروع می شد نفسش بند می آمد و وقتی قطع می شد، آسودگی را دوست نداشت و آرزو می کرد دوباره درد به سراغش بیاید. عجب حکمتی بود!

دکتر دوباره بالای سرش آمد، چند ضربه به پیشانی پیمانه زد و گفت که مادرش در این سال ها یکی از بهترین همکاران او بوده است. پیمانه با شنیدن نام مادرش احساس کرد اشک در چشمانش جمع شد و درد دیگری که با سراغش می آمد، گریه های او را شدت بخشید، که با فریادهایی بی امان توأم شد و دکتر دستور داد او را به اتاق زایمان منتقل کنند. ترسی سمج از گلویش بالا می آمد. چهره ی پرستارها که در رفت و آمد بودند، برایش موهوم بود. دهانش طعم خاک داشت. دکتر دستکش هایش را پوشید و پرستاری ماسک را به صورت او زد. وحشتی عجیب سراپای وجود پیمانه را فرا گرفت. انقباض های درد آلود شدیدتر شده بود. به استخوان هایش فشار می آمد. از فکر حیات خودش و حیاتی که داشت به وجود می آمد، احساس سنگینی می کرد. احساس می کرد قطاری غول پیکر از روی بدنش در حال عبور است. صدای خرد شدن استخوان هایش در گوشش می پیچید.

صدای دکتر را شنید که گفت: " فقط یه کم دیگه مونده... به شکمش ضربه بزنین... یه ضربه ی دیگه... تموم شد..."

صدای گریه ی نوزاد زیباترین آهنگ زندگی را در گوش پیمانہ جاری کرد. ناباورانه دستش را روی شکمش گذاشت. دیگر دردی احساس نمی کرد. درونش تهی شده بود. به دست های دکتر خیره شد که بند ناف را قیچی می کرد. با نگرانی رویش را برگرداند و گفت: " تو رو خدا آرام، خانم دکتر... بچه م تحمل نداره."

دکتر لبخندی زد، به سرعت رگه های خون را از تن نوزاد پاک کرد و او را به پرستار سپرد. آمپولی به پیمانہ تزریق کرد و پیمانہ احساس کرد کمر و پاهایش دیگر حس ندارد. همه چیز تمام شده بود.

پرستاری که لباس بر تن نوزاد می کرد، به پیمانہ گفت: " یه دختر خوشگل و مامانیه و تا بخوای تپل و مپل، چهار کیلو وزن داره."

لباس پیمانہ را با لباس تمیزی عوض کردند. او با صدایی گرفته آب خواست. صدایش چنان گرفته بود که انگار سرما خورده باشد. او را با صندلی چرخدار به اتاق دیگری منتقل کردند. در اتاق فقط یک تخت دیگر وجود داشت که خالی بود. سرم همچنان در دستش بود و پیمانہ احساس می کرد با وجود روشن بودن شویفاژ، احساس لرزش و سرما می کند پتویی رویش کشیدند. در اثر تزریق آمپول و پشت سر گذاشتن دردهای فراوان، احساس گیجه می کرد. دلش می خواست ساعت ها بخوابد. پرستار فشار خونش را می گرفت که امید وارد شد. رنگش پریده و چشمانش غمبار بود، اما با دیدن پیمانہ و نوزاد کوچولویی که در کنار تخت او قرار داشت، از ته دل خندید و دستش را روی پیشانی پیمانہ گذاشت. پرستار آنها را تنها

گذاشت. امید دقیقی در چشمان پیمان خیره شد. لبهای پیمان رنگ نداشت، پوستش کاملاً زرد و در زیر چشم هایش حلقه ای سیاه ایجاد شده بود.

امید با نگرانی گفت: "تو حالت خوبه؟"

اما پیمان قادر به حرف زدن نبود و به آرامی پلک زد. امید نوزاد را بغل کرد و با عشقی زایدالوصف به صورت گرد و تپل او خیره شد. پلک های کودک متورم و پوستش هم رنگ پوست پیمان بود. امید احساس کرد عمیق ترین احساس زندگی اش را به آن کودک دارد. نوزاد جیغ بلندی کشید. امید لبخندی زد و او را در آغوش پیمان گذاشت و گفت: "این کوچولوی بدجنس از حالا تو رو می شناسه. نمی خواد از تو جدا بشه."

و عجیب بود وقتی که کودک در آغوش پیمان قرار گرفت، آرام شد. در همین موقع دکتر لبخند زنان وارد شد. نبض پیمان را گرفت و گفت: "چطوری مامان خوشگل؟ خودم با خانم روشن صحبت کردم. بیچاره زبونش بند اومده بود. باورش نمی شد تو چهارده ساعت درد کشیده باشی و اون بی خبر باشه. الانه که پیداش بشه. حالا اسم دخترت رو چی میداری؟"

پیمان نگاهی به امید انداخت، دکتر اخمی کرد و گفت: "یعنی چه؟ تو اون همه درد رو تحمل کردی، حالا باید پدرش اسم انتخاب کنه؟"

امید این پا و آن پا کرد و گفت: "من کی همچین حرفی زدم؟ هر چی پیمان بخواد."

پیمان با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: "غزل."

دکتر به پیمان کمک کرد تا به کودکش شیر بدهد. وقتی غزل شروع به مکیدن کرد، پیمان دلش ریش شد و اشک هایش بی امان فرو ریخت. باورش نمی شد

موجود کوچولویی که از وجود او تغذیه می کرد فرزند خودش است. او مادر شده بود. چه نعمت و چه سعادت بی پایانی! دلش می خواست آن قدر قدرت داشت که سجاده اش را روی زمین پهن می کرد و سجده ای طولانی به جا می آورد.

کمی بعد از اینکه دکتر رفت، پیمان و غزل در آغوش هم به خواب شیرینی فرو رفتند. امید صندلی اش را روبروی آنها گذاشته بود و با عشق به عزیزترین عزیزانش می نگریست. چنان آسوده و آرام خوابیده بودند که گویی مدت ها در انتظار آن به سر می بردند.

ساعتی بعد پیمان از هیاهوی اطرافش چشم باز کرد. غزل همچنان در آغوشش خوابیده بود. فردخت بالای سرش بود و پیمان با دیدن مادرش منقلب شد. فردخت اشک هایش را پاک کرد و در حالی که سر او را در آغوش گرفته بود، او را بویید و بوسید و گفت: " روم سیاه! تو اینجا بودی و من راحت توی خونه نشسته بودم؟ چرا خبرم نکردی؟ " دقایقی بعد تورج خان عصار دست به همراه خانواده اش وارد شد. امید خبرشان کرده بود. همگی پیمان و غزل را بوسیدند.

نارسیس یکریز قربان صدقه ی غزل می رفت و می گفت: " چه کیفی داره. تا به حال خاله بودم، حالا عمه جان هم شدم. "

تورج خان لبخندی زد و گفت: " ابروهای کشیده و سیاهش مثل زرین خدایامرزه. "

امید و نارسیس و ماریا همزمان برگشتند و به غزل نگاه کردند. نارسیس گفت: " حالا چرا بیدار نمی شه؟ دلمون یه ذره شد؟ "

فردخت گفت: " غزل کوچولو از سفری طولانی اومده، حسابی خسته س! "

ماریا گفت: " غزل؟ این اسم سلیقه ی کیه؟ "

امید گفت: " معلومه، پیمانہ."

تورج خان گفت: " خوب بود اسم مادرت رو زنده می کردی."

امید این پا و آن پا کرد و نگاهی به پیمانہ انداخت. پیمانہ به قدری آرام و معصوم بود که امید در نارضایتی او شک کرد. اما در درون پیمانہ غوغایی به پا بود. همیشه آرزو داشت اگر صاحب دختری شد، او را غزل بنامد. نمی خواست این آرزو نقش بر آب شود. از طرفی زرین تاج نام مادر امید بود و پیمانہ نمی خواست باعث رنجش او شود.

نارسیس پا در میانی کرد و گفت: " آقا جون، حرفش رو هم نزنین. وقتی همه اونو زرین صدا بزنن، جای خالی مادر بیشتر احساس می شه. از همه مهم تر شما هستین که هر بار با بغض و اندوه و افسوس اون صدا می زنین. همون غزل بهتره. چرا می خواین عوضش کنین؟"

تورج خان گفت: " هر طور خودشون صلاح می دونن. من نظر خودم رو گفتم"

خون خون فردخت را می خورد و به ملاحظه ی امید حرفی نمی زد. ایمان هم به حرف آمد و گفت: " آره، تو رو خدا کاری نکنین روزی صد بار گریه کنیم."

پیمانہ نفس راحتی کشید و اسم دخترش شد غزل.

فصل ۱۴

دو ماه از تولد غزل می گذشت. روزهای کسل کننده و طولانی بهار پیمانہ را افسرده و بی حوصله کرده بود. امید از او ناراضی بود و مدام غر می زد: " تو دیگه اون پیمانہ ی سابق نیستی. دائم موهات چرب و به هم چسبیده س و هفته به هفته هم حتی یادت نمی افته حموم کنی. لباس هات تکراری شده. دائم شیر از سینه ت

می چکه و به لباس خشک می شه. به خونه زندگیت نمی رسی. همه ی کارها رو سرسری انجام میدی. دیگه خسته م کردی، پیمانہ خسته شدم..."

پیمانہ اشک می ریخت و می گفت: "تو خیلی بی انصافی، یه روز جمعه توی خونه هستی، می بینی غزل چقدر ناآرومه، با این همه کی لباسم چند روز یه بار عوض می شه؟ از صبح تا شب چند بار لباس عوض می کنم. خوب دوران شیردهی منه و ماه های اون شیر زیاد ترشح می شه. عوض اینکه به من کمک کنی، مدام ایراد می گیری. غزل دائم در حال جیغ زدن و وقتی آروم می شه و کمی می خوابه، مجبورم با عجله غذا درست کنم، لباس هایش را بشورم و هنوز کارهام نیمه کاره س، اون دوباره بیدار شده و جیغ و دادش شروع می شه. چطوری هر روز حموم کنم؟ مگه می شه اونو تنها بذارم؟"

پیمانہ می اندیشید چقدر مردها بی انصاف و بهانه گیرند و همیشه و در هر حال همه چیز را مطابق میلشان می خواهند. غزل در دو ماهگی می خندید و روی گونه هایش چال می افتاد، قیافه اش به تدریج شکل می گرفت. زنگ چشم هایش مثل پیمانہ روشن بود و موهایش مشکی، و همان طور که تورج خان گفته بود، ابروهای کشیده اش شباهت زیادی به ابروان زرین تاج داشت. ماریا هر بار او را می دید با خوشحالی می گفت: "بذار بزرگ بشه، مثل سیبی می شه که با مادرم نصف شده."

پیمانہ احساس می کرد تورج خان علاقه ی فراوانی به غزل دارد. برای او گهواره ی جداگانه ای خریده و در خانه اش گذاشته بود. وقتی غزل را آنجا می بردند، ساعت ها می نشست و به او خیره می شد...

روزی دکتر فرجاد زنگ زد و پیمانہ پیشنهاد کرد که برای رهایی از یکنواختی به سرکارش برگردد. پیمانہ از خدا می خواست، اما نگران غزل بود. امید هم رغبت

چندانی نشان نمی داد. پیمانہ او را راضی کرد که در هفته فقط سه روز به مرکز برود و غزل را در آن ساعت ها به خیریه بسپارد. بالاخره امید که دلش می خواست پیمانہ دوباره مثل سابق شود، با کمال میل قبول کرد.

روز اولی که پیمانہ به مرکز رفت، خانم فرشیدی با دین او تعجب زده گفت: "دیگه اون اندام ظریف و لاغر رو نداری، شکمت شل و افتاده شده. اگه به خودت نرسی، هر روز چاق تر می شی و از ریخت و قیافه می افتی."

پیمانہ به یاد امید افتاد. احساس کرد شوهرش حق دارد و او زیادی خود را فراموش کرده است. بنابراین تصمیم جدی گرفت که برنامه ی غذایی اش را تغییر دهد و ورزش کند. نمی خواست با یک زایمان آن قدر تغییر قیافه دهد و به جایی برسد که دیگر لباسی اندازه اش وجود نداشته باشد.

مراجع آن روز او مردی میانسال با رفتاری خشن بود که فریاد زنان با پیمانہ صحبت می کرد.

"بی آبرو شدم دختر ورپریده ی طبل رسواییم رو زده. دفتر و قلم دست گرفته و مدام شعر و عاشقی تمرین می کنه. دیگه داره طاقتم تموم می شه. یه وقت می زنم نفله ش می کنم."

پیمانہ به یاد سال ها قبل افتاد که روزی کتاب شعری را می خواند و مادرش به او گفت: "شعر و عاشقی که کار نشد. درس بخون، بچه. و حالا مردی به سن و سال مادرش همان حرف ها را در مورد دخترش می زند. پیمانہ معترض گفت: "چرا می گین شعر و عاشقی؟ درستش شعر و شاعریه."

مرد چشمان سرخ شده از عصبانیتش را به او دوخت و گفت: "من سرهنگ باز نشستہ ی ارتشم. بی ناموسی تو کت ما نمیره."

پیمانہ مکئی کرد، به او خیره شد و گفت: "چه جالب! فروغ فرخزاد هم دختر یہ ارتشی بود و همون پدر اونو طرد کرد. همسرش هم اونو تنها گذاشت، اما فروغ در عمر کوتاه خودش دنیا رو تکون داد و امروز شعرهاش به زبان آلمانی ترجمه شده. حالا کاری به او ندارم. شما حافظ رو که می شناسین. حتماً می دونین دیوان حافظ به یہ بیت در مورد عشق شروع می شه. خداوند به دختر شما موهبت بزرگی عطا کرده. شعر یہ احساس درونی و جوششیه. ممکنه فردی دکترای ادبیات فارسی داشته باشه اما قادر نباشه یہ بیت شعر بگه. اما یہ دکتر یا مهندس چنان اشعاری بگه که مه انگشت حیرت به دندان بگیرن. بهتره شما به جای بدبینی و سرزنش، اونو تشویق کنین استعدادش رو در جهت صحیح هدایت کنه، وگرنه با این برخورد مطمئن باشین همون چیزی که ازش ترس دارین، به سرتون میاد."

سرهنگ به فکر فرو رفته بود و پیمانہ که تاثير حرف هایش را می دید، ادامه داد: «از همین حالا شروع کنین. از اینجا که رفتین، یہ دفتر فانتزی زیبا و یہ روان نویس و شاخه ای گل برایش بخرین و ازش بخواین اشعارش رو تمیز و خوش خط بنویسه و اونو جمع آوری کنه تا روزی همه ش رو چاپ کنه."

سرهنگ نگاه مستأصلش را به او دوخت. پیمانہ گفت: "منتظر می مونم دفعه ی دیگه با دخترتون بیاین اینجا. خوشحال می شم با یہ شاعر جوون آشنا بشم."

بعد از رفتن سرهنگ، پیمانہ هم به سرعت آماده ی رفتن شد. دلش برای غزل پر می کشید و همان طور که قطرات شیر از سینه اش ترشح می شد، اشک هایش هم جاری بود. حتماً غزل گرسنه بود.

وقتی پیمانہ به خانه رسید، برادرش را جلوی در به انتظار خود دید. دلش به شدت برای او تنگ شده بود. چند ماهی می شد پویا به سربازی رفته بود و بعد از

گذراندن دوره ی آموزشی اش در همدان، برای ادامه ی خدمت عازم سیرجان شده بود و حالا از مرخصی چند روزه ای استفاده کرده و به شیراز برگشته بود. برادر و خواهر یکدیگر را بوسیدند و وارد خانه شدند. پویا کمی تکیده و آفتاب سوخته شده بود، که دل پیمانہ را به درد آورد. آن دو نشستند و همین طور که پیمانہ به غزل شیر می داد، پویا از دوران خدمت و شهر سیرجان تعریف می کرد. اگر چه سیرجان کوچکتر از شیراز بود، آن قدر جاهای دیدنی داشت که مهمانان کوتاه مدتش را راضی کند، و پویا عکس های فراوانی از قلعه ی سنگ که در نزدیکی سیرجان قرار داشت و کوه ها و منطقه ی با صفای چهار گنبد آورده بود...

پیمانہ گفت: "اینقدر درخت و آبشار داره که انگار این عکس ها رو توی یکی از جنگل های شمال گرفتی"

پویا گفت: "هواش معرکست باورت همیشه توی گرمای مرداد از سرما می لرزیدیم. همه لباس کرکی تن کرده بودن. ساکنان محل می گفتن زمستونا خونه ها تا کمر زیر برف میره. و پرنده اونجا پر نمی زنه. باید بیای و ببینی. معرکه س"

در یکی از عکس ها، باغی سنگی دیده می شد که آن هم برای پیمانہ جالب بود. پویا گفت: "یه پیرمرد کر و لال نشسته و سنگ ها رو سوراخ کرده و به شکل های مختلف درآورده و به شاخه های خشکیده ی یه باغ آویزان کرده. اسمش درویش خانه. نمی دونی چه مرد با صفاییه. حیف که نمی تونه حرف بزنه، اما هرچی ازش پرسسی با اشاره ی سر و دست و با حوصله جواب میده. من عقیده دارم اگر فرهاد کوهکن افسانه بوده، اینجا بغل گوش ما پیرمرد با اراده ای هست که کاری در

همون حد انجام داده و وجود خارجی داره و هیچ افسانه و قصه ای هم در کار نیست"

پیمانہ خوشحال بود که پویا راضی است و دوران سربازی او را کسل و فرسوده نکرده است، اما با نگاهی به زندگی خودش، احساس می کرد که روز به روز کسل تر و افسرده تر می شود.

امید در تکاپوی کار و تحصیل بود. ساعت هایی که در خانه بود، به بازی با غزل کوچولو سرگرم بود اما خیلی زود از این کار خسته می شد و سریع شام می خورد و به بستر می رفت. پیمانہ معمولاً تا پاسی از شب بیدار بود تا غزل را سر و سامان بدهد و به کارهای خودش برسد. همیشه از این تنهایی کسل کننده دلش می گرفت، اما به خودش تلقین می کرد که نیمه پر لیوان را ببیند. او مشاور بود و حرف ها و افکارش برای خیلی ها راه گشا بود. و حالا در زندگی داخلی خودش احساس خلا می کرد و اگر یکطرفه به قاضی نمی رفت، مقصر امید بود. تا زمانی که پیمانہ سر حال و سرزنده بود، او همان مرام را داشت، در حالی که خودش هیچوقت پیشقدم

نمی شد با او همصحبت شود یا از او دلجویی کند. شاید مقصر پیمانہ بود که او را بد بار آورده بود. او هیچ شکایتی نمی کرد و این باعث می شد امید و همه اطرافیان و کسانی که آنها را از دور و نزدیک می شناختند احساس کنند امید مردی بی نظیر است و برای خوشبختی همسرش چیزی کم نگذاشته است، در حالی که آن روی سکه چیز دیگری بود. صبر و تحمل پیمانہ بود که زندگی آنها را کاخی زیبا جلوه می داد. پیمانہ حتی مادرش را از زیر و بم زندگی اش آگاه نمی کرد. در نظر آنها امید فوق العاده بود و پیمانہ نمی خواست کسی بداند او تا چه اندازه به محبت شوهرش نیازمند است و امید دیگر آن شور و حال و احساس اولیه را ندارد و هر روز شکاف

بین آنها عمیق تر می شود. امید همیشه اعتراف می کرد که ادامه تحصیل و آرامش زندگی اش را مدیون پیمانہ است، اما این فقط در حد جمله ای کوتاه بود و دوباره همان سکوت کسل کننده جاری می شد. پیمانہ زن های زیادی را در دور و اطرافش می دید و می شناخت که هیچ نقشی در مدیریت زندگی و برقراری آرامش نداشتند، برعکس، مدام غر می زدند و بریز و پاش می کردند و برایشان مهم نبود چه فشاری بر همسرشان وارد می کنند. توجیه آنها جمله ای بود که از دید سطحی و نگاه ظاهری خود به زندگی داشتند: "زن خرج داره، هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه" همین و بس، و از زیر همه مسئولیت ها شانه خالی می کردند. در حالی که پیمانہ همه وقتش را وقف غزل و امید کرده بود. همیشه

خانه اش منظم بود و ساعت هایی هم که در مرکز بود، اگر بین مشاوره هایش فرصتی دست می داد، سعی می کرد به دخترش سر بزند و دوباره خودش را برای وقت بعدی برساند. می دانست تورج خان و ماریا همیشه به او به دیده ی انتقاد نگاه می کنند. تا زمانی که آرامش حاکم بود، تعریف و تمجیدی از او نمی شد، اما اگر غزل اندکی بهانه گیری می کرد یا مریض می شد، آن وقت گوشه و کنایه ها شروع می شد که بچه مراقبت می خواهد... کار بیرون و بیا و برو برایش ضرر دارد و چنین و چنان...

با این همه، پیمانہ ساکت بود، سکوتی که از سر رضایت نبود!

سالروز تولد غزل بود. پیمانہ با شور و شوق فراوان در تدارک جشن بود. لباس عروسکی زیبایی برای او خریده و کیک او را به شکل عروسک سفارش داده بود. بادکنک ها و کاغذ رنگی هایی را که خریده بود، به درو دیوار چسباند و از سقف هم

ماه و ستاره های اکیلیل زده آویزان کرد، در حالی که امید فقط نظاره گر بود. پیمانہ حرص می خورد، اما به روی خودش نمی آورد. نمی خواست اولین سالروز تولد عزلکش به کامش زهر شود. ساعت ها برای تزیین خانه و تدارک مقدمات وسواس به خرج داده بود و امید با دیدن آن فقط به کلمه ای کوتاه اکتفا کرده بود: "خوبه!"

مهمان ها آمدند. پذیرایی پیمانہ بی نظیر بود. سالادالویه، سمبوسه، سالاد ماکارونی، نوشابه های رنگارنگ، باقلوای یزد، کیک کشمش و میوه ها را در ظرف های مختلف روی میز چیده بود. همه از سلیقه ی او تعریف کردند. خاله های امید به دقت به خانه و زندگی پیمانہ نظر داشتند، اما او چنان سنگ تمام گذاشته بود که جایی برای ایراد نمی گذاشت. غزل کوچولو در آن هیاهو ناآرام تر شده بود. نارسیس بچه ها را دور خودش جمع کرده بود و رهبری را بر عهده داشت!

"بیا شمع ها رو فوت کن، تا صد سال زنده باشی. لب ت شاد و دلت خوش، الهی زنده باشی..."

اشک در چشمان پیمانہ حلقه زده بود و از صمیم قلب از خداوند می خواست فرزندش سال های سال به سلامت زندگی کند.

امید از مهمانان فیلم و عکس می گرفت. پیمانہ با خوشرویی از همه پذیرایی می کرد و نمی خواست کم و کسری باشد. وقت هدیه دادن بود. پیمانہ عروسک آوازخوان زیبایی به دخترش هدیه کرد به همراه یک ایاره ی بچگانه ی زیبا. امید هم یک ارگ زیبا برای غزل خریده بود.

منوچهر با خنده گفت: "انگار مامانش دست و دل بازتره!"

ماریا شوخی او را جدی گرفت و با همان خنده ی مصنوعی گفت: "مامان و بابا نداره. هر دو تا یکی هستن، زحمت اصلی رو دوش مرد خونه س."

خاری در دل پیمانہ خلید، اما مثل همیشه سکوت کرد.

چیزی در خلق و خوی امید وجود داشت که همیشه پیمانہ را آزار می داد؛ در مجالس و جشن ها، امید آنقدر از او دوری می کرد که حتی برای عکس گرفتن هم پیمانہ به زور او را راضی می کرد در کنارش بایستد. توجیه امید این بود که نمی خواهد دیگران آنها را زن و شوهری جلف و سبک بدانند، در حالیکه پیمانہ خودش ملاحظه کار بود. او همیشه از رفتار زن ها و شوهرهایی که در جمع دست در گردن هم می انداختند و سبکسری می کردند بیزار بود، اما امید چنان عصا قورت داده بود که از همکلام شدن با او و حرف های عادی هم پرهیز داشت. بالاخره پیمانہ با دلخوری چندعکس سه نفره به همراه غزل با او گرفت. آرزویش این بود که در سالگرد تولد دخترش، امید بیشتر به او توجه نشان می داد و محبت بیشتری به او می کرد.

فردخت کشیک شب بود و مجبور شد ساعت هفت شب آنجا را ترک کند. بعد از رفتن او، مهمانان یکی یکی شال و کلاه کردند و رفتند و خانه ای به هم ریخته و نامرتب برای پیمانہ باقی گذاشتند. پیمانہ از شدت خستگی روی مبل ولو شد و با التماس از امید خواست استکانی چای به او بدهد. در حالی که چای می نوشید، نگاهی به ظرف های کثیف و ریخت و پاش ها کرد و گفت: "سی تا مهمون داشتیم. هر کدوم یه ریستر به این خونه لرزه وارد کرده باشه، می شه سی ریستر."

امید از تعبیر او خندید و در حالی که به دست هایش کش و قوسی می داد، گفت: "چه عجله ای داری؟ امشب استراحت کن، فردا که مهمون نداریم، ذره ذره تمیز کن."

اما وسواس پیمانه او را آرام نمی گذاشت. دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. در حالی که غزل را بغل کرده بود و او را به اتاقش می برد تا لباسش را عوض کند، با خود زمزمه می کرد: "## نخارد پشت من جز ناخن انگشت من!"

روزها مثل برق و باد گذشت و تابستان از راه رسید. ناریس خواستگار پرو پا قرصی داشت به نام شهریار سعادت که مهندس کامپیوتر و اهل جهرم بود. ناریس بی میل نبود با او ازدواج کند. تورج خان هم بعد از وسواس زیادی که در مورد او و خانواده اش به خرج داد و در مورد آنها تحقیقات فراوانی کرد، به آنها پاسخ مثبت داد. همان روزی که قرار بود مراسم بله بران ناریس انجام شود، وزارت علوم هم خبری خوشحال کننده اعلام کرد مبنی بر اینکه واحدهای دوره ی لیسانس از ۱۴۸ واحد به ۱۳۵ واحد کاهش یافت. با این حساب چیزی به پایان درس ناریس و امید باقی نمانده بود. یک سال بعد هر دو فارغ التحصیل بودند.

خیریه با وسواس زیاد دو کارگر کمکی از شرکتی خدماتی گرفته و مثل خانه تکانی عید همه جا را تمیز کرده و برق انداخته بود. ناریس شور و حال همه ی دختران دم بخت را داشت، که قبل از ازدواج روزهایی رویایی را می گذرانند؛ رسیدن به استقلال کامل و تجربه ی زندگی مشترک در کنار مردی که عمری شریک زندگی شان می شد.

وقتی پیمانه و امید از راه رسیدند، همه چیز برای ورود مهمانان آماده بود. ناریس همان لباسی را پوشیده بود که پیمانه برایش انتخاب کرده بود؛ دامنی کرم

با کت قهوه ای سیر شالی کرم شکلاتی. فقط از تورج خان خبری نبود. معلوم شد چند ساعتی است خودش را در کتابخانه حبس کرده است. پیمانہ پیشقدم شد تا به سراغ او برود. در زد و وارد شد. تورج خان که ظاهراً مشغول نوشتن بود، خودکارش را لای دفتر گذاشت و دفتر را بست.

پیمانہ روی صندلی مقابل او نشست و گفت: "قلم فرسایی می کنی عموجان؟"
تورج خان چشمان غمزده اش را به او دوخت و گفت: "یه وقتایی که دلم می گیره، واسه دل خودم شعر میگم."

پیمانہ با خوشرویی گفت: "به به! شما شاعر بودین و من نمی دونستم؟"
"شعر های من بیشتر معره عموجان!... گفتم که فقط واسه دل خودم میگم."
"این طوری نگیں، عموجان. دود از کنده بلند می شه. حتماً شعرهای با معنایی می نویسین. می شه من بخونم؟"

تورج خان با طمأنینه دفترچه اش را جلوی او گذاشت و پیمانہ شروع به خواندن کرد. او همه ی شعرها را در فراق همسرش سروده بود. پیمانہ در حالی که پرده ی اشک چشمانش را تار کرده بود، چند خطی از یکی از آنها را با صدای بلند خواند:

برایم بگو

مرا می بینی؟

فانوس به دست سرقرار ایستاده ام

تا شاید یادم کنی.

از وقتی رفتی

دل کوچک شمعدانی شکسته

و صدف دلتنگی

تنها، مروارید عشق تو را زیارت می کند.

برایم بگو!

آن نگاه خیس و بارانی مرا

در آخرین لحظه رفتنت، فراموش کرده ای؟

پیمانہ دفتر را بست و گفت: "عموجان، شما زیادی خودتون رو عذاب میدین. مرگ بخشی از زندگیه. شما پایانی برای غصه خوردن خودتون قرار ندادین. همیشه احساس تنهایی و انزوا می کنین. نمی خواین فقدان مادر رو بپذیرین."

سپس به او گفت انسان باید در برابر غم و اندوه مثل صخره محکم و پابرجا بایستد، که موسم اندوه نباید پایدار باشد، که دیوار ندبه نباید طویل تر شود، که زندگی مثل یک میهمانی است و هیچ ## نباید در این مهمانی خود را از لذت ها محروم کند و از گرسنگی حسرت به دل بماند و حتی تلف شود.

"میزبان ما در این مهمونی می خواد ما بخوریم و بیاشامیم. چرا بشقابتون رو عقب می کشین؟ من به عشق شما احترام میدارم، اما اونی که شما تا این حد شما دوستش دارین، آگاهه، حزن و اندوه شما رو می بینه و شما آرامش رو از اون سلب کردین."

پیمانہ گفت هنگامی که در مقابل سنگ پر هیبت قبر می ایستیم، تصور می کنیم همه چیز تمام شده است و از او پرسید هیچ می داند چرا باید با شیء بی احساسی مثل سنگ با مرده هایمان روبرو شویم؟ چرا تابلویی پر از گل و شکوفه درست نکردند؟ و توضیح داد چون این دیوار به راستی اشک انسان را در می آورد. ایستادن مقابل این بنای عظیم تمام وجود انسان را سرشار از غم می کند و تنها راه رسیدن به آرامش در اشک ریختن و شفا گرفتن با گریه است، اما باید همه ی حق

هق ها در قبرستان تمام شود و وقتی از آنجا بیرون آمدیم، غم را رها کنیم و به سوی زندگی دست دراز کنیم. به جلو حرکت کنیم، خود را از اندوه فلج کننده برهانیم و به فعالیت زندگی برگردیم. گفت که این هرگز آسان نیست، اما ضروری است. باید عزیز مرده را رها کنیم. باید بپذیریم که او رفته است. باید درد و رنج برجا مانده را رها کنیم و فقط بعد از رها کردن تمام این چیزهای منفی است که تمرکز حواس بر زمان حال داریم و می توانیم زندگی تازه ای را شروع کنیم.

تورج خان نگاه عمیقش را به پیمانہ دوخت و گفت: "می دونم تو چی میگی عمو جان، اما قبول کن که آدم تا زنده س، نمی تونه خاطره ی عزیزان رو فراموش کنه. نمی تونه خودش رو از شر احساسات رها کنه. این قضیه باعث شد به یاد روزهای عروسی ماریا بیفتم. اون روزهایی که زرین تاج زنده بود و با اون ابهت و وقار و متانت همیشگی کارها رو مدیریت می کرد. این روزها فقط برای تنهایی خودم فقط دلگیر نیستم. برای یتیمی نارسیسه. تو می دونی وقتی مادر بالای سر دختر باشه، یه اتکای دیگه س، یه قوت قلب دیگه، یه عزت دیگه..."

شانه های تورج خان از شدت گریه لرزید و سرش را روی میز گذاشت. پیمانہ شانه های او را نوازش کرد و گفت: "عموجان، شما اندوه خودتون و نارسیس رو چند برابر می کنین. نارسیس چیزی بروز نمیده و تو یه حال و هوای دیگه س. ممکنه شب توی خلوت خودش اشک بریزه، اما در جمع خودش رو شاد نشون بده. شما نباید این شادی مصنوعی رو از اون بگیرین."

تورج خان سری تکان داد، عصایش را برداشت و همراه پیمانہ به بقیه پیوست. به غروب آفتاب نزدیک می شدند. حیاط با صفای خانه ی تورج خان فرش شده بود و مهمانان دسته دسته آمدند و در گوشه و کنار جای گرفتند. پدر و مادر پیمانہ

هم دعوت داشتند. پیمانہ غزل را به پونہ سپرد و خودش با خیال راحت رفت تا به مهمان ها رسیدگی کند. امید و ایمان جلوی در ورودی ایستاده بودند و به مدعوین خوشامد می گفتند. ماریا و بچه هایش دیرتر آمدند. از روحیه ی ماریا پیدا بود او هم در فقدان روزبه دلتنگ است و جای او را در این مراسم خالی می بیند. پیمانہ کت و شلواری سفید به تن کرده بود و شالی مشکی به روی موهایش کشیده بود. مثل همیشه لباسش شیک و سنگین بود. نارسیس دل توی دلش نبود و طول و عرض اتاقش را می پیمود. پیمانہ به سراغ او رفت و گفت: "این طوری تا یه ساعت دیگہ همه ی گوشت تنت آب می شه و باید استخوان هات رو از اتاق بیرون ببرن."

نارسیس دست های پیمانہ را گرفت: "همه تنم سرد شده. دلہرہ دارم." و در حالی کہ بغضش را فرو می خورد، اضافه کرد: "اگہ مامان زنده بود..."

پیمانہ او را روی لبه ی تخت نشانده و گفت: "بہت حق میدم. اما تو کہ نمی خوای عموجان رو آشفته کنی. اون خود به خود دلتنگہ. ببین، دست هات مثل برف شده، اونم تو این گرمای تابستون. همین جا باش تا یه آب قند برات بیارم."

هنوز پیمانہ از آشپزخانہ خارج نشده بود کہ خانوادہ ی سعادت از راه رسید. پیمانہ لیوان را به سرعت به نارسیس داد و خودش رفت تا به مهمانان خوشامد بگوید. قوم و خویش داماد مجموعاً بیست نفر بودند. شہریار جوانی نسبتاً چاق با قدی متوسط و پوستی روشن بود. موهایش را یک طرف کج کرده بود و بسیار اجتماعی و مبادی آداب به نظر می رسید. احوالپرسی های معمول به پایان رسید و حالا نوبت نارسیس بود کہ چای بیاورد و از آن همه مهمان پذیرایی کند. دست هایش می لرزید و اعتماد به نفس نداشت. ماریا از پیمانہ خواست او را همراهی کند و وقتی نارسیس به خانوادہ ی داماد چای داد، سینی را از او بگیرد.

پیمانہ پذیرفت و گفت: "طفلکی فامیل عروس از زن پدر هستن! باید بین شان فرق گذاشته بشه."

ماریا خندید و رفت تا به مهمانان پیوندند. وقتی نارسیس وارد حیاط شد، قوم داماد کل کشیدند. اصولاً جهرمی ها به خوشدلی مشهور بودند. مادر داماد بلند شد و روی عروس را بوسید و قربان صدقه اش رفت. نارسیس با کمرویی با خانواده داماد احوالپرسی کرد.

مه لقا به آرامی به ماریا گفت: "اصلاً اون دختر شلوغ و پر سروصدا نیست. کلی عاقل شده."

ماریا هم خندید و گفت: "طفلکی حق داره." آهی کشید. جای مادرم و روزبه خالی."

عروسی نارسیس در باغ باصفای عفیف آباد برگزار شد. پیمانہ لباس شب زیبایی به تن داشت. غزل کوچولو که حالا دیگر هجده ماه داشت و به راحتی راه می رفت و می دوید، در لباس سفیدش مثل فرشته ها شده بود. نارسیس دست در دست شهریار با تفاخر از میان مهمانان گذشت، با یکایک آنها احوالپرسی کرد و خوشامد گفت، و در جایگاه خود قرار گرفت. میزها پر بود از شیرینی و شربت و میوه. صدای موسیقی شاد به گوش می رسید. آن شب برای همه، به خصوص نارسیس، شبی خاطره انگیز و به یاد ماندنی بود که سالیان سال با یادآوری آن لبخندی به لبانش می نشاند.

چندماه بعد سربازی پویا به پایان رسید و به شیراز برگشت تا در شرکت ساختمانی پدرش مشغول به کار شود. ایمان سال دوم تحصیلش را شروع کرده بود. نارسیس که از همه ی کارهای او با خبر بود، به امید گفت که ایمان از چندین واحد

افتاده است، که امید لبخند تلخی زدو گفت: "باید هم بیخیال باشه، چون تا امروز برای پول زحمت نکشیده. اگر مثل من مجبور بود هم کار کنه، هم درس بخونه و هم خرج زن و بچه بده، حاضر نبود یه واحد پاس نکرده داشته باشه."

نارسیس با او همعقیده بود. انصافاً امید سختی های زیادی تحمل می کرد. اما چون مستقل بود و تشکیل خانواده داده بود، ظاهراً تورج خان کاری به او نداشت. مناعت و سربلندی امید و پیمانہ هم همیشه سبب می شد او زندگی آنها را بدون مشکل مالی بداند و در عوض بالهای حمایتش را بر سر پسر عزیز دردانه ی آخرش گشوده بود که همچنان بی خیال و لندهور بار آمده بود.

در یکی از روزهای سرد زمستانی که برفی بی سابقه شیراز را سفید پوش کرده بود، سروکله ی حسام دوست صمیمی دوران مجردی امید که مدتی خبری از او نبود و در تهران مشغول تحصیل بود، پیدا شد. دوستان قدیمی حرف های زیادی برای گفتن داشتند و حسام پیشنهاد کرد با دو نفر دیگر از صمیمی ترین رفقای قدیم، مسافرت کوتاهی به یاسوج و گناوه کنند، که امید بدون مخالفت پذیرفت.

پیمانہ دلخور بود. به او گفت: "اونا زن و بچه ندارن. من چطوری چند روز در این برف و بوران با یه بچه کوچولو سرکنم؟"

امید اخمی کرد و گفت: "انگار وسط قطب شمال گیر کردی. خوب برو خونه بابات، یا برو خونه ما. می دونی که پدرم چقدر از دیدن غزل خوشحال می شه."

پیمانہ راضی به رفتن او نبود. واقعیت این بود که بیشتر از همه به امید وابسته بود و او را بی اندازه دوست داشت. اگر چه می دانست گاهی دوری لازم است و سبب می شود دو نفر بیشتر قدر یکدیگر را بدانند، نمی توانست خود را قانع کند. شاید خودخواهانه فکر می کرد، اما از نظر او چون امید متأهل بود و مسئولیت زندگی

مشترک را داشت، نمی بایست به همراه مجردهای بی خیال می رفت و او را به امان خدا رها می کرد.

امید که سکوت آزاردهنده ی او را دید، پرخاش کنان گفت: "خوبه بعد از چند سال من خواستم یه غلطی کنم، کاری که همه ی دوستان همکاران قدیم هر هفته می کنن. بین چطور زهر جانم می کنی!"

پیمانه می خواست زبان بگشاید و بگوید که دوری او آزارش می دهد، که به او عادت کرده است و خیلی خیلی دلتنگش می شود، اما برخورد سرد و پرخاشگر امید مهر سکوت بر لبانش زد. غزل را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و او را خواباند. خودش هم همان جا کنار تخت او دراز کشید در حالی که آرزو داشت امید بیاید و از او دلجویی کند و بگوید او و غزل از همه ی دنیا برایش ارزشمندترند و آنان را تنها نمی گذارد. در این صورت بعید نبود او با دل خود کنار بیاید و از امید بخواهد به آن سفر برود. اما امید از سر بی خیالی مشغول جمع کردن وسایلش بود. صدای باز و بسته شدن کمدها و کشوها پیمانه را کلافه کرده بود و احساس می کرد کسی با اره به مغزش می کشد. نفهمید چه مدت گذشت. خواب از چشمانش رفته بود، اما می دانست مدت هاست امید چراغ ها را خاموش کرده و آسوده و آرام خوابیده است.

پیمانه تا نیمه های شب با افکار پریشاناش در جنگ و ستیز بود و زمانی احساس کرد پلک هایش سنگین شده که چیزی به روشن شدن هوا نمانده بود.

وقتی با صدای غزل بیدار شد، ساعت از نه صبح گذشته بود. پیمانه پرده ها را کنار زد. برف انبوهی روی زمین نشسته بود و آفتاب کمرنگی اشعه های بی رمق خود را به زمین می تاباند. پیمانه لباس غزل را عوض کرد و صبحانه اش را داد.

خودش به نوشیدن لیوانی چای اکتفا کرد. امید رفته بود بدون اینکه یادداشتی بگذارد و با او خداحافظی کند. پیمانه تمام روز در خانه ماند و از پشت پنجره مردم را تماشا کرد که پشت بام ها و جلوی خانه هارا پارو می کردند. یقیناً به امید خیلی خوش می گذشت؛ مسافرت در جاده های برف زده و دیدن کوه و کمرهای سفیدپوش. بغض گلوی پیمانه را گرفت و آرزو کرد او سفری به سلامت داشته باشد.

فردای آن روز هم کسل کننده و یکنواخت گذشت. امید حتی تماس کوتاهی نگرفت تا دست کم حال بچه اش را بپرسد. افکار زیادی به ذهن پیمانه هجوم می آورد. چرا زندگی آنها بیرنگ و روح بود؟ آن راز و نیازهای عاشقانه ی امید و آن نگاه های با احساس و با معنا کجا رفته بود؟ تا کی این یکنواختی ادامه داشت؟ کجای کارش اشتباه بود؟ غروب آن روز خانم فرشیدی تماس گرفت و به او اطلاع داد که فردا وقت مشاوره دارد. پیمانه برای غزل می خواست نپذیرد، چون نمی خواست در آن وضعیت او را نزد خیریه ببرد. حوصله دیدن هیچ ## را نداشت. اما احساس کرد بیرون آمدن از خانه و هم صحبت شدن با کسی که نیاز به دستگیری دارد، برایش لازم است. می دانست همیشه آدم ها با داشتن مشکلات دیگران به وضع خود رضایت می دهند و خود را خوشبخت تر از دیگری احساس می کنند. حالا غزل به قدر کافی آرام شده بود که او را با خود به مرکز ببرد و از خانم فرشیدی و آقارحمان بخواهد مواظبش باشند.

ساعت ده صبح روز بعد در مرکز حاضر بود. بارش برف، سوز و سرمای هوا را کاهش داده و هوا را پاک و تمیز کرده بود. پیمانه ریه هایش را از هوای سالم پر

کرد و وارد ساختمان شد. مراجع آن روز او زن جوانی بود حدوداً سی ساله، و آن قدر پریشان و مضطرب بود که پیمانہ احساس کرد کار سختی در پیش دارد. وقتی از او خواست مشکلش را بگوید، زن با حالتی عصبی دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: "از کجا بگم؟ دیگه راهی برام نمونده. بریدم خانوم جون، بریدم... به بن بست رسیدم."

"خونسرد باش. اسمت رو به من بگو تا بریم سر اصل مطلب."

"پروین آفاق هستم. بیست و هفت سال دارم. حتماً تعجب می کنین. خودم قبول دارم که به سی و هفت ساله ها می خورم. ده سال پیرتر نشون میدم. بس که حرص خوردم. یه روز خوش نداشته و ندارم. آب خوش از گلوم پایین نرفته و نمیره." پیمانہ گفت: "طفره نرو. برو سر اصل مطلب. این طوری نمی تونم بهت کمک کنم."

زن گفت: "دو تا بچه دارم. شوهرم هیچ توجهی به ما نداره. اصلاً ما براش مهم نیستیم. همه ی وقتش توی بیابون پشت تانکر می گذره. عاشق کوه و دشت و دره س. یه روز که بیاد خونه، افسرده می شه و هنوز درست ندیدیمش، میذاره و میره، تا کی دوباره پیداش بشه. میگم طلاقم بده، میگه با چادر سفید اومدی با کفن میری. خیال میکنه همین که پول کافی برای ما بذاره، وظیفه ش رو انجام داده. شما بگین، بچه پدر نمی خواد؟ محبت نمی خواد؟ توجه نمی خواد؟" هق هق گریه امانش را برید. "جونم به لب رسیده، خانوم جون. از زندگی بریدم. آخه شما بگین، این انصافه؟ همه ی وجودت رو وقف مرد زندگیت کنی، کمر بسته در خدمت اون و بچه هاش باشی، آسایش و تفریح رو به خودت حروم کنی اما اون اصلاً نفهمه یا نخواد بفهمه و عقیده داشته باشه وظیفه ت رو انجام میدی و اون هیچ مسئولیتی نداره."

افسرده شدم، خانوم. یه زندگی بی هدف دارم. از تکرار و تکرار و تکرار جونم به لب رسیده. صبح تا شب بشورم و بسابم و بپزم، و فردا روز از نو روزی از نو. شب ها از درد پا و کمر خوابم نمی بره و مجبورم از کله سحر تا بوق سگ جون بکنم. این چه جور زندگیه؟ چه سرنوشتیه؟ چه شانسیه نصیب من شده؟ چرا روزی که شانس تقسیم می کردن، من خوابم برد؟"

زن ساکت شد و پیمانۀ دقایقی همچنان متفکرانه سکوت کرد. دوری چند روزه ی امید و اهمیت ندادن به او آزرده ش کرده بود و حالا زنی روبرویش نشسته بود که هر روزش همین طور شب می شد و همیشه همین روزگار را داشت. در این چند روز تنهایی زیاد فکر و خیال به سراغش آمده بود و با همین افکار به نتیجه تازه‌ای رسیده بود. اگر چه هنوز عاشقانه امید را دوست داشت و ذره ای خلل در محبتش نسبت به او وارد نشده بود، رنجیده بود...

به زن گفت: "احساست رو می فهمم. اما راه حل مشکل تو آسونه. چرا طلاق؟ در حالی که می تونی به راحتی فضای زندگیت رو عوض کنی و زندگی مشترکت رو هم داشته باشی. ظاهراً بچه هات از بی توجهی پدر محرومن، اما طلاق روحیه ی اونا رو دو چندان متزلزل می کنه. بچه های طلاق عقده ای بزرگ می شن. اگه شب و روز توجه تو به اونا باشه، باز هم کمبود دارن... شرمنده ن... خجالت زده ن. نمی خوان کسی بفهمه پدر و مادرشون از هم جدا شده ن و نکته ی دیگه اینه تو که بریده ای، چطور می تونی روی پای خودت بایستی و باز هم به اونا محبت کنی؟ مسلماً سرشون داد می کشی... تنبیه شون می کنی... تحقیرشون می کنی... خودت رو نفرین می کنی و همه ی این رفتارها سبب می شه دودش فقط توی چشم اونا بره و بس."

زن گفت: "می گین چی کار کنم؟"

"چاره ش آسون تر از اونیه که خیال می کنی. خیلی راحت. مهم اینه که تو بخوای. مسلماً توی زندگی هر آدمی فقط یه دلخوشی وجود نداره. به دور و برت نگاه کن. زندگی پر از تنوعه. بخشی از زندگیت رو به خانواده اختصاص بده، بخشی رو به بچه هات، بخشی رو به خودت. ورزش کن، حتی اگه شده روزی یه ساعت پیاده روی... این جور دیگه احساس خلاء نمی کنی و فقط بخش های کمتری باقی می مونه. یه بخش شامل توجه به همسرت می شه. وقتی تو با عشق به بچه هات، تفریحت و کارهای خونه ت برسی، نه با اجبار، می تونی رفتار شوهرت رو تجزیه و تحلیل کنی و اونو همین طور که هست بپذیری."

زن نگاه ناباورش رابه او دوخت و گفت: "همه حرفای شما درست، اما وقتی اون عوض نشه، باز هم سر جای اولم برگشتم."

پیمانه پرسید: "چه کاری بلدی؟ هنری داری؟"

"قبلاً قلاب بافی می کردم. باورتون نمی شه رومیزی هایی می بافتم که دهن همه باز می موند، عین ابریشم. محشر بود، خانوم جون. اما حالا کو حال و حوصله؟ هر وقت خواستم شروع کنم، دو ردیف که بافتم کلافه می شم و پرتش می کنم کنار."

"دقیقاً اشتباهت همین جاست. خداوند انسان ها رو متفاوت آفریده. به هرکسی استعدادی داده. توانمندی منو تو نداری و در مقابل مطمئنم منم نمی تونم یه ردیف قلاب بافی یا خیاطی و گلدوزی کنم، چون استعدادش رو ندارم. اینو بدون که خدا از آدم بی هنر و بی انگیزه بیزاره. اینکه تو استعدادی داشته باشی و اونو ندیده بگیری و بی حوصلگی رو بهونه کنی، یه نوع کفره، آدم تا زنده س و زندگی می کنه، باید تلاش کنه و اینو بدون بخش بزرگ زندگی ما کار و هدف ماست که به ما توانمندی

میده. انسان بی هدف زود از پا در میاد، زود افسرده می شه و منتظر پیری و ناتوانی می مونه."

زن آهی کشید و گفت: "مشکل بزرگ من زشت بودنمه. باورتون نمی شه، هفته ای یه بارم سراغ آئینه نمیرم چون از قیافه ی خودم بیزارم. با این درد چه کنم؟ کاش پولش رو داشتم برم جراحی زیبایی کنم و تغییر قیافه بدم."

پیمان به پشتی صندلی تکیه داد، با صدای بلند خنده ای کرد و گفت: "عزیز من، اولاً دنیا انقدر بزرگه که زیبایی من و تو توی اون عددی نیست و به حساب نمیاد. دوم اینکه تو با این حرفت خدا رو از خودت رنجوندی. داستان اون شتر رو شنیدی که کسی مسخره ش می کنه و میگه همه جاش کج و کوله س و اون پاسخ میده هوشیار باش که داری عیب نقاش رو می گیری؟ این تمثیل عبرت بزرگیه برای ما انسان ها. قیافه ی هیچ کدوم از ما به اراده و اختیار خودمون نبوده. به جای این دیدگاه منفی، چرا به داشته هات توجه نداری؟ حاضر بودی ملکه ی زیبایی باشی در عوض دستت ناقص باشه؟ یا فرزندت معلول باشه؟ یا زبونت لکنت داشته باشه؟ در این صورت زیباییت به حساب میومد یا حوصله ی توجه به اون زیبایی رو داشتی؟"

زن سر به زیر افکند و گفت: "شما درد منو نمی فهمین چون خودتون خوشگلین. همیشه گفتن سیر از گرسنه خبر نداره، سوار از پیاده. من زشتم، خانوم جون. شاید به همین دلیله که شوهرم رغبت نداره سراغم بیاد و ترجیح میده سال تا ماه پیداش نشه. با این زشتی چه کنم؟"

پیمان قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: "زشت ها هم خدایی دارن، عزیز من. تو به خدای مهربون داری که اونو ندیده گرفتی، اونو فراموش کردی و این فکر ها و حرف ها فقط خشم اونو نازل می کنه. حالا چرا سعی نمی کنی در خودت کمی

تغییر ایجاد کنی؟ به قول خودت رغبت نداری هفته ای یه بار سراغ آینه بری. به نظر من برو سراغ یه آرایشگر بگو پوستت رو پاکسازی کنه، مدل موهات رو عوض کن، یه رنگ تازه به ماهات بزن، لباس های قدیمیت رو بریز دور و لباس های مختلف جدید با رنگ های شاد و مدل های مختلف پوش؟ مسلماً متوجه تغییر می شی. وقتی همیشه لباس های بی ریخت تن کنی و روزی یه بارم به موهات شونه نکشی و لباس خونه و بیرونت یکی باشه، مسلمه که خیال می کنی غیر قابل تحملی، در حالی که این طور نیست."

پروین نگاه امیدوارش را به او دوخت و گفت: "اگه همه ی کارهایی رو که گفتین انجام دادم، به خودم رسیدم، برنامه زندگیم رو عوض کردم و باز از زندگی مشترکم راضی نبودم چی؟ اونوقت چی کار کنم؟"

پیمان که از قانع شدن او و تأثیر حرف هایش راضی و خوشحال بود، نفس راحتی کشید و همراه با لبخندی ملیح گفت: "ازدواج مثل آسانسور می مونه. زمانی که بیرونی، دوست داری وارد بشی حتی اگه زیاد منتظر بمونی. ولی وقتی وارد شدی، دوست داری زودتر خارج بشی. واقعیت اینه ما خانم ها بدون آقایون نمی تونیم زندگی کنیم و جالب تر اینه با اونا هم نمی تونیم زندگی کنیم."

پروین خنده ی بلندی کرد و گفت: "آی گل گفتی، خانوم جون. گل گفتی."

لحن پیمان جدی شد و گفت: "این شوخی بود؛ اما یادت باشه هیچ زن و مردی صد در صد ایده آل نیستن. حتی اونایی رو که می بینی کاملاً احساس خوشبختی می کنن، باز هم عیب و نقص هایی در طرف مقابل می بینن که اونا رو آزار میده و لیلش اینه که گل بی عیب خداست و هیچ ## کامل و بی نقص آفریده نشده. برو و به زندگی لبخند بزن. خودت زندگیت رو تغییر بده و نتیجه ی این تغییر رو ببین. در

واقع خودت هستی که از این تغییر و تحول لذت می ببری و احساس آرامش می کنی."

پروین آفاق با امیدواری آنجا را ترک کرد و به پیمانہ قول داد حتماً دوباره به او سر بزند.

پیمانہ غزل را در آغوش گرفت و از مرکز بیرون رفت. سر راهش کمی خرید کرد. دلش برای آمدن امید پر می کشید. میوه های تازه خرید همراه با ماهی سفید و سبزی معطر تاقلیه ماهی درست کند که غذای دلخواه امید بود. پیمانہ می خواست نشان دهد دلخوری اش را فراموش کرده و برای بازگشت او بی تاب بوده است. دلیلی برای دلخوری وجود نداشت. مگر نه این که بخشی از زندگی او متعلق به همسرش بود و بقیه اش را صرف خودش می کرد؟ به پروین آفاق گفته بود کارش به او توانمندی می دهد و حالا می بایست این توانمندی را در عمل نشان می داد.

به خانه که رسید، غزل را خواباند و بعد به سراغ نظافت رفت. اول وسایل غزل را از گوشه و کنار جمع کرد. در این مدت هر بار لباس او را عوض کرده بود، آنها را روی مبل ها و جلوی شومینه پخش و پلا کرده بود. سپس همه جا را جارو کشید و گردگیری کرد. کف آشپزخانه را با محلول سفید کننده و جرم گیر شست و مشغول تهیه ی غذا شد. سبزی ها را پاک کرد و بعد از خرد کردن، گذاشت سرخ شود. چند حبه سیر ریز کرد و به سبزی ها اضافه کرد. ماهی های سرخ شده را به سبزی های معطر اضافه کرد و به آنها تبرهندی حل شده زد و به آرامی گذاشت بپزد. برنج را آبکش و دم کرد. حالا عرق از سرو رویش جاری بود و رفت تا حمام کند. ساعت نزدیک سه بعداز ظهر بود که غزل بیدار شد و پیمانہ تازه یادش آمد ناهار

نخورده است. کتری را روی اجاق گذاشت و چای دم کرد. سپس برای خودش و غزل املت درست کرد. آن شب در کنار امید عزیزش شام مفصلی می خورد. می توانست ظهر را با حضری بگذراند.

تا ساعت هفت شب، پیمانه غزل را حمام کرده و لباس تمیز به او پوشانده بود. جای را حاضر کرده و ظرفی پراز بیسکویت به همراه استکان های بلورین را در سینی گذاشته بود، میوه ها را در سبد چیده بود، غذایش جا افتاده بود و انتظار مهمان عزیزش را می کشید. نگاهی در آینه به خودش انداخت. وقتی موهایش تمیز بود و تازه حمام کرده بود، حالت قشنگی می گرفت. بلوز و شلوار راه راه سیاه و سفیدی به تن کرده و سایه چشم ملایم دودی هم زده بود. دل توی دلش نبود. چرا امید دیر کرده بود؟ به حال و هوای سال ها قبل برگشته بود که تازه با امید نامزد کرده بود و برای اولین بار به دیدارش می آمد. بی شک این دوری چندروزه علاقه ی آنها را دو چندان کرده بود. حداقل پیمانه این طور حدس می زد.

پیمانه به حال آمد و به بازی با غزل سرگرم شد تا کندی گذشت زمان را احساس نکند. ساعت از هشت شب هم گذشت و خبری از امید نشد. او غزل را بغل گرفت و پشت پنجره رفت. ساعت های اول شب بود، اما در آن سرمای بهمن ماه، همه جا آرام و خلوت به نظر می رسید. تردد خودروها کم شده بود. غزل با دیدن هر خودرویی ذوق می کرد و دست تکان می داد. صدای زنگ تلفن پیمانه را به حال

کشاند. مادرش بود، گله مند و ناراضی.

"معلومه تو چه ت شده، پیمانه؟ نه سری به ما می زنی، نه یادی از ما می کنی. خدا رو صد هزار بار شکر که در کنار امید خوشبختی، اما یادت نره پدر و مادری هم

داری که دلشون برات تنگ می شه و آرزوی دیدنت رو دارن. حداقل برای خاطر غزل بیا و بذار اون بچه با ما مانوس بشه. چقدر تو بی معرفتی، دختر." پیمانہ از سر شرمندگی گفت: "من شما رو فراموش نکردم، مامان. اما می دونین که کارم ساعت مشخصی نداره. یهو زنگ می زنن و خبر میدن باید برم مرکز. اگه قبول نکنم، موقعیتم رو از دست میدم. شما می دونین هم به لحاظ روحی به این کار احتیاج دارم، هم کمک خرج زندگیمونه. اما اینکه شما بگین بی معرفتم، اصلاً انتظار ندارم. واقعاً رنجیده می شم."

فردخت گفت: "خوب شب ها که بیکاری نمی تونی یه توک پا بیای و بری؟" "شب ها هم امید کلاس داره. مثل همین الان که من و غزل تنها خونه هستیم و منتظریم اون بیاد. با همه ی اینا، چشم، حتماً بهتون سر می زنم." وقتی پیمانہ گوشی را گذاشت، غزل را در آغوش گرفت و روی مبل نشست. تلویزیون را روشن کرد. ساعت به نه شب نزدیک بود و خبری از امید نبود. سریال تلویزیونی تا حدودی او را از فکر و خیال دور کرد. غزل حوصله اش سر رفته بود. پیمانہ سوپ ماهیچه ی او را کشید و غذایش را داد. حالا دیگر غزل سنگین و سیر شده بود و می خواست بخوابد.

پیمانہ دوباره او را بغل کرد و دقایقی پشت پنجره ایستاد. خیابان تقریباً خالی شده بود. خودروها انگشت شمار بودند. غزل روی شانه اش بی تابی می کرد. طفلکی تقصیری نداشت. وقت خوابش بود. پیمانہ ناچار او را به اتاقش برد. خیلی دلش می خواست وقتی امید می آید، دخترش را بیدار ببیند. غزل کوچولو آرام و آسوده، بی خبر از دنیای اطرافش، خوابید و پیمانہ تنهای تنها شد. از نگاه کردن به

ساعت بیزار بود. ساعت ده شب بود و دلشوره به جانش افتاده بود. نمی دانست توجرخان یا پدرش را مطلع کند یا نه؟

مسلماً اولین چیزی که به او می گفتند این بود که چرا آن چند روز تنها بوده و به آنها نگفته است. در ثانی، کاری از دستشان بر نمی آمد. خودش را دلداری داد که اتفاقی نیفتاده است. مسلماً خبر بد زود پخش می شد. صندلی را جلوی پنجره گذاشت و به تماشای خیابان زیر پایش مشغول شد. تاریکی و ساعت های پایانی شب حالت خاصی به خیابان بخشیده بود. اکثر مغازه ها تعطیل بود و فقط تابلوی چشمک زن و الوان آنها روشن مانده بود.

پیمانه در افکار دور و درازش بی اختیار اشک می ریخت. تا امروز خودش را محک نزده بود و نمی دانست علاقه اش به امید تا این اندازه وافر است. می دانست شوهرش را دوست دارد، اما نبودن امید به او ثابت کرده بود که نفس کشیدن بدون او برایش دشوار است. می بایست نگرش خود را به زندگی عوض می کرد. می بایست در حالی که همسرش را دوست داشت و احترام او را حفظ می کرد، وابستگی اش را به او کاهش می داد تا در چنین مواقعی دچار سردرگمی نشود، و زندگی عادی اش را داشته باشد.

صدای ترمز اتومبیلی در خیابان توجه او را جلب کرد. بی اختیار نیم خیز شد. اتومبیل حسام نبود. خودرویی عبوری بود که نمی خواست گربه ای را زیر بگیرد.

پیمانه از جلوی پنجره دور شد و شروع به قدم زدن کرد. بالای سر غزل رفت و به بی خیالی او غبطه خورد. کاش او هم همان قدر آرام و آسوده خوابش می برد. کاش او هم کودک بود و در همان دوران کودکی مانده بود. همه ی آدم ها همین طور بودند. آن قدر عجله برای بزرگ شدن داشتند و وقتی بزرگ می شدند و

واقعیت های زندگی را می شناختند، آرزوی بازگشت به آن روزهای بی خبری را داشتند و از خود می پرسیدند آن همه عجله برای چه بوده است.

پیمانه بی هدف در آشپزخانه دور خودش می چرخید. غذایش سرد شده و از دهان افتاده بود. سالادش در یخچال سردتر شده بود و در آن سرمای زمستانی دلچسب نبود. لیوانی چای برای خودش ریخت و پشت میز آشپزخانه نشست. به خودش تلقین می کرد شامش را بخورد و آسوده و آرام برود بخوابد. آن همه زحمت برای درست کردن غذا کشیده بود، پس چرا میل نداشت؟ چرا می بایست امید می آمد و بعد او غذایش را می خورد؟ دوباره جلوی تلویزیون نشست. احساساتش ضد و نقیض بود. زمانی دلشوره داشت و زمانی فکر می کرد حالا که امید و دوستانش از سر بی خیالی آخرین ساعت های سفر را می گذرانند و یک دم از گفتن و خندیدن و خوشگذرانی دست نمی کشند، چرا او باید خودش را آن همه عذاب دهد، و با این افکار خشم وجودش را فرا می گرفت. کانال های تلویزیون را عوض کرد. هیچ برنامه ای برایش جالب نبود. اصلاً تمرکزی نداشت که برنامه ای برایش جذاب باشد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. مدتی طولانی در همان حالت بود و دوباره احساس کرد خودرویی جلوی خانه توقف کرد. از سر اکراه جلوی پنجره رفت. از انتظار جانش به لب رسیده بود، اما در کمال ناباوری اتومبیل حسام را دید. امید پیاده شد و ساکش را از صندوق عقب برداشت. حسام چیزهایی به او گفت و امید بی خیال خنده ای بلند سر داد. خون خون پیمانه را می خورد. چقدر امید خونسرد بود. ساعت دوازده شب بود و پیمانه از ظهر در انتظار او چه فکر و خیال هایی که آزارش داده بود، و حالا او در کمال بی خیالی آمده بود.

اتومبیل حسام حرکت کرد و پیمانه از جلوی پنجره دور شد. حالا امید در چند قدمی اش بود و او هیچ رغبتی برای دیدنش نداشت. آن همه اشتیاق فروکش کرده بود. امید کلید را در قفل چرخاند و با دیدن چراغ های روشن و دیدن پیمانه تعجب کرد. پیمانه به آرامی و سردی سلام کرد. امید هم همان طور مختصر جوابش را داد و گفت: "چرا نخوایدی؟"

ناگهان چشمه ی جوشان اشک پیمانه فوران کرد و با بغض گفت: "مرده شور اون دوستای کثیف رو ببره."

امید نگاهی غضبناک به او کرد و گفت: "زیاد تند نرو. مواظب حرف زدنت باش. همینی که هست. از حالا هر هفته همین برنامه رو داریم."

پیمانه میان گریه هایش داد کشید: "تو آدم نیستی، شرف نداری، مرد نیستی. زن و بچه ت رو به امان خدا میداری و میری پی خوشگذرونی، پی لودگی. با چند تا آدم احمق دمخور می شی و لذت می بری. حیف من که خودم رو برای تو به آب و آتش می زنم و با خوب و بدت می سازم. هیچ ## نمی دونه من با چی و با کی زندگی می کنم. همه حسرت زندگیم رو می خورن. کاش بودن و می دیدن چه شاهزاده ای نصیب من شده."

امید مشتکی به دیوار کوبید، گوشی تلفن را برداشت و گفت: "الان به مامان جون و بابا جونت میگم بیان شرت رو از سرم کم کنن. بابا نخواستیم، غلط کردیم."

پیمانه گوشی را از دست او کشید، اما زور و قدرت امید بیشتر بود. پیمانه ناچار تلفن را از پریش کشید، اما امید اصرار داشت شماره را بگیرد و دوباره تلفن را وصل کرد. پیمانه با همه ی قوایش او را به عقب هل داد و تا دقایقی همان طور درگیر بودند. عاقبت پیمانه با التماس و گریه به او گفت: "غلط کردم! به اون بیچاره ها

کاری نداشته باش. اونا خیال می کنن من توی بهشت زندگی می کنم... بذار بیچاره ها به این خیال خوش باشن."

امید حرف او را قطع کرد و داد زد: "خفه شو!"

پیمانه نگاهی به چشمان از حدقه بیرون زده و رگ های متورم گردن او انداخت و احساس کرد آب سردی روی سرش ریختند. سر تا پایش می لرزید. امید به آشپز خانه رفت و دقایقی بعد صدای شکستن ظرف های غذا به گوش رسید. پیمانه خودش را به آشپزخانه رساند. امید ظرف های غذا را واژگون کرده بود و بشقاب هایی را که پیمانه آماده کرده بود تا او بیاید و شام را بکشد، به در و دیوار می کوبید. غزل از آن همه سر و صدا وحشت زده بیدار شده بود و جیغ می کشید.

پیمانه با التماس دست امید را گرفت و گفت: "برای خاطر غزل آرام باش. مگه نمی خوای ما بریم؟ باشه، فردا صبح میریم. بذار روز بشه."

امید حرف او را قطع کرد و داد زد: "مانه! تو میری. غزل همین جا می مونه."

پیمانه همان طور که می لرزید، گفت: "باشه... باشه... من میرم فقط قول بده دیگه سر و صدا نکنی، در و همسایه به جهنم، آبرومون به درک، نذار بچه م زهره ترک بشه."

امید یک بار دیگر به دیوار مشت کوبید و ساکت شد. پیمانه دوان دوان خودش را به اتاق غزل رساند و او را بغل کرد. اشک هایش بی امان می ریخت. صدایش می لرزید، تنش می لرزید، نفسش به شماره افتاده بود. غزل را محکم به سینه اش فشرد و با صدایی بریده بریده گفت: "دخترکم... عزیزکم... نترس ملوکم... مامان اینجاست... گریه نکن گلکم..."

غزل همان طور که جیغ می کشید، با لحن بچه گانه اش به پیمانہ می گفت که گریه نکند. دل پیمانہ ریش شد، او را بغل کرد و بیرون برد، صورتش را شست و به او آب داد. با دست هایی لرزان لیوانی هم خودش نوشید، مشتی آب به صورتش زد و از آشپزخانه بیرون آمد. امید با همان لباس بیرون روی کانپه افتاده بود. چشمانش را بسته بود و دستش روی پیشانی اش بود. پیمانہ به اتاق غزل رفت و در را بست تا او را بخواباند. اما غزل خوابش نمی برد و چشمان وحشت زده اش را به او دوخته بود.

پیمانہ لبخندی زد و گفت: "جون مامان... عمر مامان... همه ## مامان... بگیر بخواب."

بدون اینکه خودش را در آینه ببیند، می دانست چقدر خنده اش مصنوعی است. بالش را روی پایش گذاشت و غزل را خواباند. پاهایش را آرام آرام تکان می داد و برای غزل لالایی می خواند:

"لا لا لا... گل نازم، بخواب ای غنچه ی بازم... لالایت می کنم... خوابت نیاید... بزرگت می کنم یادت نیاید... لالالالا... بخواب راحت... بخواب راحت... بخواب جونم... بخواب عمرم... بخواب شیرین زبونم."

غزل با صدای اندوهگین مادرش به خواب رفت و پیمانہ ساکت شد. به سیمای معصوم او خیره شد و درباره اتفاقی که افتاده بود، درباره ی بی انصافی امید، فکر کرد.

چرا عصبانی شده بود؟ او که آنهمه در انتظار امید بود، چرا آنطور از شوهرش استقبال کرده بود؟ چرا امید از کوره در رفته بود؟ چرا دلشوره و اضطراب پیمانہ را

درک نکرده بود؟ او که از جایی خوش آب و هوا برگشته بود و از بودن در کنار دوستانش لذت برده بود، چرا کوتاه نیامده بود؟ چرا به جای جبهه گرفتن و داد کشیدن، دلجوی نکرده بود؟ چرا؟ چرا؟

چراغ های تاریک ذهن پیمانہ یکی یکی روشن می شد. امید تا زمانی کمال مطلوب بود که پیمانہ مطیع بود، که پیمانہ تسلیم بود، که پیمانہ آرامش را به وجود می آورد. اگر پیمانہ بر خلاف میل او بود، اگر از حقش و احساسش دفاع می کرد، اگر کاسه ی صبرش لبریز میشد، او نمی پذیرفت. پیمانہ به خودش لعنت فرستا که چرا آنهمه مظلوم بوده و چرا او را چنان بار آورده بود که همیشه پر توقع باشد. پیمانہ تمام مدت همه چیز را در دلش ریخته بود. از سردی روابط شان به هیچ ## حرفی نزده بود و حالا امید در کمال وقاحت، بی ملاحظه به زمان، می خواست به پدر و مادر او زنگ بزند تا بیایند و دخترشان را ببرند. کاش مانع او نشده بود تا آنها آن روی سکه را هم ببینند، تا آن بت شکسته شود، تا بدانند دخترشان شریک چهکسی است. چرا مانع شده بود؟ آیا دلش برای آرامش پدر و مادرش سوخته بود؟ یا باز هم آبروداری می کرد و می خواست آن بت همچنان در برابر آنها قد علم کند؟

امید از او خواسته بود برود... اما بدون غزل... غزل متعلق به او بود با امید؟ قانون او را به پدرش میداد. چه قانون بر حقی! پیمانہ نه ماه بار حمل او را به دوش کشیده بود، دو سال خواب و خوراک را بر خودش حرام کرده بود، و حالا امید ادعای مالکیت بی چون و چرای بچه شان را میکرد، چرا که قانون این حق را به او میداد. شاید اجازه میدادند پیمانہ مدت هفت سال با جگر گوشه شان سر کند، اما بعد او را از دست می داد. این چه معنایی داشت؟ نابود شدن احساسات و عواطف یک مادر. اگر حق حیات را از او می گرفتند، منصفانه تر بود.

می بایست چه می کرد؟ امید بدجوری دلش را شکسته بود. این چند روز بدجوری با احساساتش بازی کرده بود. آیا می توانست بماند و با او ادامه دهد؟

نمی دانست. چشمانش را بست تا تمرکز بیشتری برای جواب سوالش داشته باشد. نه، نمی توانست. دیگر نمی توانست. محبت یک طرفه چه معنایی داشت؟ روزها و ماهها و سال ها محبت کرده بود و حالا نتیجه اش را می دید. امید در قبال آن مدت طولانی حتی پنج دقیقه هم سکوت نکرده بود تا او آرام شود. اگر می رفت و غزل را از او می گرفتند، آیا می توانست دوام بیاورد؟ غزل را اگر تا هفت سالگی به او میدادند و بعد از آن، کمتر از شش سال بعد، ناگهان کاخ شیشه ای آرزوهایش فرو می ریخت و اثری از آن نمی ماند، آن وقت چه؟ می توانست دوام بیاورد؟ می توانست دلخوش باشد که هفته ای یک یا دو بار جگر گوشه اش را ببیند؟ نگاه غزل نازنینش همه انرژی زنده بودنش بود. نمی دانست چرا، اما آنقدر غزل را دوست داشت که از فکر دوری از او نفسش به شماره می افتاد. چراها و اماها و اگرها کلافه اش کرده بود. خستگی بر او غالب شد و همانطور که غزل روی پایش بود، سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست، حتی برای

ساعتی چشمان را به به روی بدی ها بستن ، غنیمت بود .

**

وقتی بیدار شد ، دقایقی طول شید تا آنچه را رخ داده بود به یاد آورد.

گردنش به شدت درد گرفته بود .

غزل نیمه بیدار بود . لبخندی به مادرش زد ، پیمانها او را در آغوش گرفت و

بوسیدش .

سپس لباس غزل را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد .

ساعت از هشت گذشته بود ، پیمانہ وارد آشپزخانه که شد تازه دید چه خبر است

کف آشپزخانه پر بود از برنج و قابلمه ی قلیه ماهی روی زمین و گاز و در و دیوار پخش شده بود و ظرف و ظروف شکسته در گوشه و کنار دیده میشد .

غزل آشکارا از دیدن آن صحنه حیرت کرده بود و ذهن کودکانه اش قادر به حلاجی آنچه میدید ، نبود .

پیمانہ میز را از خرده شیشه ها و غذا های پخش شده پاک کرد و غزل را نشان داد .

کف آشپزخانه را جارو زد و با دستمال مرطوب قلیه ماهی را از گوشه و کنار تمیز کرد .

سر و صورت غزل را شست و کتری را روی اجاق گذاشت . خودش را که در آینه دید متوجه شد که در اثر گریه های شب قبل زیر چشمانش گود افتاده و کبود شده است ، در سفیدی چشمانش رگه هایی قرمز دیده میشد .

روی گونه اش خراش بزرگی بود .

لخند تلخی زد و مشت آبی به صورتش پاشید . تاوان وفاداری اش را داده بود .

یک تخم مرغ آب پز به غزل داد .

خودش از دیروز بعد از طهر چیزی نخورده بود و با اینکه اشتها یی نداشت ، چند

لقمه ای خورد و لیوانی چای نوشید .

حالا می بایست چه میکرد؟ امید گفته بود برود .

اگر برایش شرط نگذاشته بود ، او تکلیف خود را میدانست . نگاهی به غزل

انداخت .

شادی همیشگی در صورت او دیده نمیشد.

کودکش باهوش تر از آن بود که تغییر حالت و افسردگی مادرش را درک نکند . او را بغل کرد و سراغ عروسک هایش رفت . عروسک ها را چید و برایش قصه گفت و آن قدر خندید تا اخم های غزل باز شد و سرگرم بازی شد . پیمانه گوشه ای نشسته بود . نگاهش به دخترش بود و ذهنش جایی دیگر . همیشه به مراجعاتش توصیه کرده بود که موقع خشم و عصبانیت از تنبیه ، تصمیم و تدبیر پرهیز کنند .

این روایتی از مولای متقیان بود و معنای وسیعی داشت . و حالا وقت آن رسیده بود که از جانب خود او عملی شود . اگرچه با حرفی که امید زده بود ماندنش به معنای خرد شدن غرورش بود . یا در نظر گرفتن آن سوی قضیه میدید که امید با گذاشتن شرط زنجیری بر پای او بسته است که نشان میداد به نوعی مخالف رفتن اوست . میدانست پیمانه دیوانه وار غزل را دوست دارد . بنابراین او می بایست صبر میکرد . هرچند سخنان سرد امید او را از چشمش انداخته بود .

میدانست زندگی زناشویی ریسمانی نیست که به این راحتی پاره شود . شاید امید اظهار پشیمانی میکرد . و آنها موضوع را بین خودشان حل میکردند . در واقع این اولین دعوی جدی آنها بود و اگر علنی نمیشد بهتر بود . بر خلاف همیشه ، پیمانه هیچ رغبتی به آماده کردن غذا نداشت . او همیشه واقعا برای آشپزی اش وقت صرف میکرد و سرسری و عجولانه غذا پختن نفرت داشت .

اما حالا با یاد آوری خاطره ی روز قبل که چقدر سعی کرده بود و غذای دلخواه امید را آماده کرده بود و او در چشم به هم زدنی همه را دور ریخته بود ، دستش به کار نمیرفت.

نزدیک ظهر یک قوطی کنسرو ماهی برای خودش و غزل باز کرد ، بعد دوباره همراه غزل به اتاق او رفت . کم خوابی شب قبل باعث سردردش شده بود .

غزل هم ظهر ها چند ساعتی میخوابید . پیمانہ در اغوش دخترش دراز کشید و درحالی که لب های غنچه او را میبوسید ، گفت : هیچ ## نمیتونه تو رو از من بگیره ، هیچ ##!

وقتی پیمانہ چشم هایش را باز کرد ، غزل کنارش نبود . هراسان از اتاق بیرون رفت و او را در آغوش امید دید که روی مبل خوابشان برده بود . ساعت چهار بعد از ظهر بود .

پاورچین به آشپزخانه رفت .

چیزی روی میز دیده نمیشد و ظرفی هم در ظرفشویی نبود . امید حتی نان و پنیر هم نخورده بود .

پیمانہ به اتاق برگشت و دراز کشید . خودش را محاکمه میکرد.

شوهرش گرسنه بود یا بیرون چیزی خورده بود ؟ در همین افکار غوطه میخورد که گفتگوی آرام او را با غزل شنید .

دختر گلم حالش خوبه ؟ برات یه لباس خوشگل خریدم . شب با بابایی میریم بیرون . لباس خوشگلت رو میپوشی میریم شام میخوریم .

باشه عزیز دلم ؟

پیمانہ چشم هایش را بست و منتظر ماند . صدای رفت و آمد امید را در حال و آسپزخانه میشنید و دوباره صدای او را شنید که به غزل میگفت : بیا روی پای بابایی بشین تا چای و بیسکویت بخوریم ، بعد بابایی نماز بخونه و بریم بیرون .
 بغض گلوی پیمانہ را فشرد و وقتی امید غزل را حاضر کرد و آماده رفتن شد ، ناگهان غزل دوان دوان بالای سر پیمانہ آمد . پیمانہ نگہاهی به لباس سفید او که سوغاتی امید بود انداخت ، او را به سینه اش فشرد و گفت : مثل فرشته ها شدی عزیز دلم . با بابا برو مامانی مریضه خوب ؟

اما غزل تکان نمیخورد و بخ پیمانہ زل زده بود . پیمانہ دستش را روی سرش گذاشت من سرم درد میکنه . تو برو با بابایی بگرد و زود بیا پیش مامان ، خوب ؟
 امید غزل را صدا کرد : اومدی بابا جون ؟
 پیمانہ او را به بیرون هل داد و غزل دوان دوان خودش را به امید رساند .
 پیمانہ ساعتی همان جا ماند و اشک ریخت .

چرا امید آنطور رفتار میکرد ؟ چرا آن قدر آزارش میداد ؟
 صدای زنگ تلفن او را به خود آورد . خانم فرشیدی بود ، مشاوره ای دیگر .
 پیمانہ کسالت را بهانه کرد و گفت فعلا نمیتواند و اگر دکتر فرجاد وقت ندارد ، چند روز دیگر به مراجع وقت بدهند .

گلویش چنان بغض داشت و لحنش چنان متفاوت بود که خانم فرشیدی در مریض بودن او شک نکرد و پذیرفت .
 پیمانہ گوشی را گذاشت ، دقایقی همان جا نشست و به خودش خندید .

وقتی خودش دچار مشکل و بحران بود ، چطور میتواند راهنمای کس دیگری باشد ؟

هوا تاریک شده بود .

پیمانہ وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد . و بعد از نماز ، احساس کرد آرام شده و کسی با جان و دل به حرف هایش گوش کرده است .

احساس بی وزنی میکرد . احساسی خوشایند داشت . بار ها شاهد بی وزنی بود ؛ وقتی قاصدک را رها در باد میدید ، وقتی شاپرکی را رقصان در چمنزار میدید ، وقتی به پرواز کبوتر ها بر فراز بام خانه ها نگاه میکرد ؛ ولی خودش از زمان کودکی با آن وداع گفته بود .

وقتی در کودکی سوار چرخ و فلک میشد ، حالت بی وزنی میان زمین و آسمان را تجربه کرده بود ، و حالا دوباره آن احساس به سراغش آمده بود .

چرا موقع سختی ها بیشتر به یاد خدا می افتیم ؟

چرا در مواقع شادی آن قدر دچار روزمرگی هستیم که حضور او را نادیده

میگیریم ؟

این سوال هایی بود که پیمانہ از خود میکرد و شرمندہ میشد .

خدا در مورد او و انسان هایی مثل او چه فکری میکرد ؟

چرا انسان ها خودشان را از فشار ها ، بند ها و تصورات نادرست رها نمیکردند تا

عمل کردن خدا را شاهد باشند و به ساحت یقین او نزدیک تر شوند ؟

چرا آن قدر به خود فشار می آورند که روح الهی را به بند میکشیدند و راه ابراز

وجود را از او میگرفتند ؟

میدانست در وجود همه ی انسان ها ندای بیداری وجود دارد ، ندایی که حلقه ی

اتصال انسان به روح الهی است و در مقابل خطا ها هشدار میدهد .

اما چرا کسی به آن توجه نمیکرد ؟

سجاده اش را جمع کرد و پشت پنجره برگشت . خیابان شلوغ و پر هیایو بود . امید و غزل کجا بودند ؟ چرا امید او را نبرده بود ؟ اگر سه نفری با هم میرفتند ، بیشتر خوش میگذشت .

قبول داشت که امید چند روز غزل را ندیده بود و لتنگ او بود ، اما تنها گذاشتن همسرش چه دلیلی داشت ؟

واقعا او را نمیخواست ؟ و میخواست با فتارش نشان دهد بودن و نبودن او فرقی برایش ندارد ؟ آیا آنها میتوانند ادامه دهند ؟

به آشپزخانه رفت و لیوانی شیر نوشید . وضع پیش آمده او را معذب میکرد . آیا موضوع پیش پا افتاده بود ؟ آیا یک نگرانی ماندگار بود ؟ آیا رفتار امید عمدی بود یا سهوی ؟ آیا میتوانست تغییری ایجاد کند ؟

او آموخته بود قبل از آنکه زبانش را به کار اندازد ، فکرش را به کار اندازد .

به یاد ضرب المثلی آفریقایی افتاد که میگفت : فقط احمق ها عمق آب را با پاهایشان اندازه میگیرند .

دیوید راسل گفته بود : سخت ترین چیزی که میتوان در زندگی یاد گرفت ، این است که باید از روی کدام پل رد شد و کدام پل را خراب کرد .

کتابی از کتابخانه اش برداشت و مشغول کتاب خواندن شد . "راز تحول مثبت "

مسیحا برزگر گفته بود : کلمات مرزند ، حجابند . سکوت خالی شدن نی است از زواید و اضافات . آنگاه که خالی میشوی ، نفس نابی از تو میگذرد ، نغمه خوانت میکند و شکوه زندانی شده را در تو می رھاند .

تو این نغمه را وسیله ای بیش نیستی . نغمه سرا کسی دیگر است .

این نغمه که در سکوت و از سکوت برمیخیزد ، آخرین تجربه ی متعالی زندگی
خاکی ماست .

این صدای بی صدا شکوفایی آگاهی بشری ست .
هیچ صدایی نمیتواند این بی صدایی را بشکند.

هر اندازه که فضای جان خلوت تر و پاک تر شود ، طنین این موسیقی نیز شفاف
تر و مخملی تر میشود .

این صدای بی صدا ؛ هاله ای است قدسی که به دور قلب میپیچد ، همچون نسترن
که در بهاران درخت را در آغوش میگیرد و او را غرق بوسه هایی از جنس شکوفه
میکنند .

هر چیزی با چیز های دیگر هماهنگ و یگانه است .

درختان با خاک ، خاک با باد ، باد با آسمان ، آسمان با ستارگان ، و همه چیز با
همه ی چیز های دیگر .

هیچ موجودی بر موجود دیگری برتری ندارد .

انسان استعداد آن را دارد که ساخت درون خود را به آشفته بازاری پر سر و صدا
تبدیل کند یا به معبدی ساکت و مقدس . معبدی که در فضای آن قدسیان عطر نغمه
های نیایش می پراکنند .

جاهلان و متعصبان نمی توانند بفهمند که دیوان کییر شمس و دیوان حافظ همه
به برکت عشق و رقص و موسیقی به وجود آمده اند .

موسیقی تو را با آهنگ کائنات هماهنگ میکند و رقص تو را در مرکز زم خدا
قرار میدهد .

زندگی بزم خداست . در بزم خدا خاموش منشین . برخیز ، دست افشان باش ، و هر آبروی اندوخته ای ز دانش و دین را نثار خاک ره آن نگار کن .

خداوند قدرت آن را دارد که همه ی خطاها و گناهان تو را به تجربه ای سازنده برای زندگی کنونی ات تبدیل کند . و بدین سان ، همگان آنها را به پای خوبی های تو ثبت کنند . !

خدا مهربان است ؛ یعنی حتی برای خطاها و گناهان تو نیز پاداشی مقرر کرده است .

پیش از آنکه او را بخوانی ، او به تو لبیک گفته .

پیش از آنکه او را بخواهی ، او به تو داده است .

تو نیز نسبت به خود مهربان و بخشنده باش . از خدا نخواه تو را ببخشد . زیرا بخشش کار اوست . از خدا بخواه کمکت کند تا بتوانی خود را ببخشی . خود را ببخش . خود را ببخش!

صدای باز و بسته شدن در پیمانه را از آن عوالم شیرین جدا کرد و هنوز کتاب را نبسته بود که غزل دوان دوان خودش را به او رساند و روی پایش نشست . دستش را روی سر پیمانه گذاشت و گفت :

خوب شدی ؟

پیمانه ده ها بار دست او را بوسید و گفت : "

آره عزیزکم ، خوب شدم ... تا تو رو دارم خوبه خوبم

سومین روز کسل کننده به همان شکل گذشت .

تنها تغییری که ایجاد شده بود این بود که پیمانہ شام و نهار را آماده میکرد . خودش میخورد و سهم امید را کنار میگذاشت . امید هم در تنهایی میخورد و ظرف های کثیف را در ظرفشویی میگذاشت .

غزل به خوبی این سردی را میفهمید و نگاه های پرسشگرش آتش به جان پیمانہ می زد .

جای امید روی کاناپه جلوی تلویزیون بود و همان جا می نشست ، روزنامه میخواند و همان جا خوابش می برد . پیمانہ هم در اتاق غزل میخوابید و به ندرت یک دیگر را می دیدند .

روز چهارم ، بعد از رفتن امید ، پیمانہ با نرسیس تماس گرفت .

درونش از عقده انباشته بود و صدایش نرسیس را متوجه ناراحتی او کرد و با نگرانی پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

پیمانہ مردد بود که بگوید یا نگوید . نرسیس را مورد اطمینان می دانست و مطمئن بود اگر از او بخواهد ، حتی به شهریار هم حرفی نمیزند .

اما زبانش بند آمده بود . اما هنوز هم رودر بایستی داشت .

همه آنها را خوشبخت و زندگی شان را بی نظیر می دانستند . اما اگر نمی گفت از غصه می ترکید .

نرسیس دوباره پرسید :

پیمانہ چی شده ؟ نصفه عمر شدم .

پیمانہ هر آنچه را رخ داده بود بدون کم و کاست به او گفت و ساکت ماند .

نرسیس آهی کشید و گفت : که این طور ! "

پیمانہ پرسید : میگی چیکار کنم ؟

معلومه آشتی کن .

همین ؟ "

" نه برو دادخواست طلاق بده ! آخه عزیز من ، نا سلامتی تو خودت مشاوره . این همه دبدبه کبکبه داری ، اون همه راه رو از بیراه مشخص میکنی ، حالا خودت درجا زدی ؟ میدونم ... همه ی اینارو میدونم که تجربه ی تو از من بیشتره ، اما گاهی لازمه کسی دانسته های ما رو به یادمون بیاره .

بینم ، اگه هر روز غذای تکراری بخوری بدت نیاد ؟

اگه هر روز شیرینی تر بخوری دلت رو نمیزنه ؟

عزیز من اینا نمک زندگیه . باید باشه تازن و شوهر قدر همدیگه رو بیشتر بدونن .

در هر بحث و دعوایی یه تجربه ی تازه به دست میاد .

البته به تو حق میدم . برخورد امید قبل از رفتن و بعد از برگشتن درست نبوده و اگه بهت اعتماد نداشتم و تو رو نمی شناختم ، میگفتم دروغ میگی و بیخود داشتم رو محکوم میکنی ! باور کن نزدیکه شاخ در بیارم .

امید که اون همه تو رو دوست داشت ، چطور دلش اومد با تو این طوری رفتار کنه ؟ الان بهش زنگ میزنم و حقش رو میذارم کف دستش . مگه آبرویه آدم آب جوبه که بره ؟ مردم بفهمن چی میگن ؟ صد تا دوست و دشمن داریم

اصلا بگیم چی شده ؟ سر یه مسافرت رفتن قهر کردن و هر کدوم رفته به راه خودش ؟

نخود نخود هر کی رود خانه ی خود؟ برو عزیز دلم، یه دوش بگیر به خودت برس و منتظر شو ظهر امید بیاد. برین رستوران غذا بخورین و از فردا هم قایم باشک بازی رو کنار بذارین و سر یه سفره بشینین و زندگیتون رو کنین.

یادت باشه دادش من شیرازیه. مگه نشنیدی میگن یه روز یه گُرده یارشو گم میکنه و با کفش و کلاه و لباس آهنی بیابونا رو زیر پا میذاره تا اونو پیدا میکنه، یه شمالی هم یارشو گم میکنه، سوار قایق میشه و تمام دریای مازندران رو پارو میزنه تا اونو اون طرف آبا پیدا میکنه، اما یه شیرازی که یارشو گم کرده بود، سازش رو برمیداره و میره کنار آب میشینه و آواز می خونه: حالا یارم بیا... دلدارم بیا...!"

نارسیس با صدای بلند خندید و خنده های شاد او پیمانہ را هم به خنده وادار کرد.

کمی که آرام تر شد، گفت "

برو بی خیال دنیا، پیمانہ جان. مگه ما چقدر زنده میمونیم؟ دو بار که فرصت زندگی رو به ما نمیدن. حالا هی دور خودمون پیلہ درست کنیم که چی بشه؟ ما شیرازی ها در عالم خوشدلی معروفیم. افسوس که توش خودمونه کشته و بیرونش مردم رو "

پیمانہ قول داد به قهر و ناراحتی پایان دهد. اگرچه از امید رنجیده بود، هنوز او را دوست داشت.

او شوهرش بود، پدر فرزندش بود. نمی بایست او را به آسانی از دست می داد. آنها آسان به هم نرسیده بودند.

وقت ریختن همه ی بارها زورق جان به دریا بود.

هیچ ## نمی توانست محبت را آن چنان پر معنا و ژرف و زیبا به انسان ببخشد ،
 زیرا کالا نبود که بشود آن را از بازار خرید یا آن را در مسجد و مدرسه پیدا کرد .
 محبت پیشاپیش و نیم خفته در وجود انسان وجود داشت .
 پلی بود که برای در آغوش کشیدن خوشبختی لازم بود آدم از آن عبود کند .
 نارسیس ساعتی بعد تلفن کرد و در حالی که از شیطنت به صدایش آهنگ زیر
 بخشیده بود ، با آواز زمزمه کرد "
 حالا دیگه ، دیگه و دیگه و دیگه و دیگه ، یار منی ، عشق منی ! " با صدای بلند
 خندید .
 " چقدر شما ها به خودتون سخت گرفتین ، شما که همدیگرو دوست دارین و
 طاقت قهر و دوری رو ندارین . طفلکی امید دلش برات پر میکشه .
 آدم تشنه ای که لیوان خنک و گوارایی جلوی روش باشه و نتونه به اون دست
 بزنه ، خوب بهش حق بده .
 مرد ها گاهی غرورشون جلوی عقل و شعورشون رو میگیره و حالا اون با همون
 غرور مسخره ش روی دنده لجبازی افتاده .
 برو حاضر باش که کم کم پیداش میشه و امروز از اون روزهای پر خاطره س "
 پیمانہ هرگز نفهمید امید چقدر یکرنگی به خرج داده بود و نارسیس با توپ و
 تشر از او خواسته بود با پیمانہ آشتی کند ! نارسیس هرگز به او نگفت که امید گفته
 است پیمانہ باید برود و غزل را از او خواهد گرفت . حتی نارسیس نزدیک بود از
 حرف های امید شاخ در بیاورد .

پیمانہ ہمیشہ طوری وانمود میکرد که همه تصور میکردند امید مجنون و او لیلاست ، فرهاد وار او را میخواهد و پس از سالها آتش عشقشان سرد و خاموش نشده است .

حالا میدانست آن همه درایت و در واقع هنرمندی را پیمانہ به خرج داده بود و بس .

مرد ها گاهی چنان پای غرور خود می ایستند که حاضرند همه ی زندگی خود را ببازند و آن غرور ذره ای خرد نشود. و نارسیس مطمئن بود اگر پیمانہ پا فشاری کند ، امید به راحتی پای طلاق می ایستد و او را به بهانه ی هیچ و پوچ به فراموشی می سپارد!

پیمانہ و غزل و امید بعد از یک هفته تلخکامی، در رستورانی دنج و شیک دور هم جمع شدند. گل از گل غزل شکفته بود. امید نگاهی به بچه انداخت و رو به پیمانہ گفت: "خجالت نکشیدی این چند روز زندگی رو به کام این بچه زهر کردی؟ چشات بسته بود که بغض گلوی این بچه رو نمی دیدی؟ خیال می کنی حالیش نیست؟ از من و تو بیشتر می فهمه."

پیمانہ لبخندی زد و گفت: "من باید خجالت بکشم یا حضرتعالی که سه روز گذاشتین و رفتین و گشتین و وقتی برگشتین دو قورت و نیم تون هم باقی بود؟" امید گفت: "دیگه حرفش رو نزن. هر چی بود گذشت. اومدیم اینجا فرراموش کنیم. نه این که بیشتر کشش بدیم."

پیشخدمت غذا را روی میز چید و رفت. پیمانہ به آرامی مشغول خوردن شد. غذا را در دهان غزل می گذاشت و خودش هم بعد از یک هفته با اشتهای کامل می

خورد. امید همان طور که نوشابه می نوشید ، گفت: "ماشالله به این اشتها. بازم جا داری سفارش بدم؟"

پیمانہ قاشقی سالاد الویه در دهان گذاشت و گفت: "بدون تو غذا نمی چسبید. حالا فهمیدم مزه غذا چیه. باور کن. اون غذا ها فقط سیرم می کرد بدون اینکه بفهمم چه طعمی داره دارم چی می خورم."

امید دستش را روی دست او گذاشت و گفت: "تو گلی. لیاقت همه دنیا س! گل نرگس، نیلوفر، زنبق، میخک. همه ی گل های زیبا و خوشبو با طراوت دنیا."

پیمانہ دست او را به آرامی فشرد و گفت: "عزیزم تو هم گلی. گل خرزهره!" امید از شدت خنده به سرفه افتاد. پیمانہ لیوانی آب برایش ریخت، که او چند جرعه نوشید و در حالی که اشک چشمانش را با دستمالی پاک می کرد ، گفت: "از تعبیرت ممنونم عزیزم. خرزهره واقعا گل قشنگیه."

پیمانہ گفت: "آره قشنگ و سمی. کسی جرات نمی کنه به اون دست بزنه."

امید اخم هایش را در هم کشید و گفت: "منظور؟"

"منظورم اینه که من از فولادم که با تو سر می کنم."

امید به آرامی روی دست او زد و درحالی که می رفت تا صورت حساب را پردازد

گفت: "پاشو یه سر بریم شاهچراغ. از اون ورم غزلکم و می بریم پارک."

۱۶

روزهای پایانی سال را می گذراندند که ایمان همه را غافلگیر کرد. قصد ازدواج داشت. زویا را در دانشگاه اصفهان دیده بود. اما هر دو اهل شیراز بودند. زویا هم مثل ایمان اهل شیراز بود و همه ی خانواده اش در شیراز زندگی می کردند. دو سال از درس ایمان باقی مانده بود و هزینه ی دانشگاه آزاد او هم که بر دوش تورج خان

بود، اما در کمال حیرت همه، تورج خان پذیرفت و عقیده اش این بود که او باید زود تر به سرو سامان برسد. تا احساس مسدولیت کند و به کار و حرفه ای بپردازد.

نارسیس تنها مخالف این کار بود و عقیده داشت محبت های بیجا، او را لوس و بی مسئولیت بار آورده است و چون ته تغاری است و از محبت مادر محروم، باید همیشه هوای او را داشته باشند و حمایتش کنند. شبی را برای آشنایی با خانواده زویا تعیین کردند. ماریا و بچه هایش به همراه امید و پیمان در خانه ی تورج خان جمع بودند. ایمان حال و هوایی متفاوت داشت و کبکش خروس می خواند. همان روز یک دست لباس گران قیمت خریده بود و اصلاح کرده از این اتاق به آن اتاق می رفت و آواز می خواند. تورج خان کت و شلواری خاکستری با جلیقه و پیراهن هم رنگ آن به تن کرده بود و از سن و سالش جوانتر نشان می داد. ماریا با گذشت مدت زمان زیادی از مرگ روزبه، لباس های تیره را کنار گذاشته بود و کت و دامن زیتونی و مانتوی کرم استخوانی به تن و شال حریر مشکی زیبایی به سر کرده بود. ایمان آن قدر در آماده شدن وسواس به خرج داد که بالاخره کفر نارسیس را درآورد که گفت: "طوری خودش رو حاضر می کنه انگار قراره عروس خانوم اولین بار اونو ببینه و بپسنده؛ اگه نپسندیده بود که الآن ما سر خونه و زندگیمون بودیم!"

ایمان عصبانی شد و گفت: "مشکل تو چیه؟ چیزی از تو کم میاد من ازدواج کنم؟ یا جات تنگ می شه؟"

نارسیس در حضور شهریار از برخورد ایمان جا خورد و برای این که قضیه جدی نشود، خنده ای بلند سر داد و گفت: "حالا چرا دلخور می شی قربون شکلت برم؟ خیال می کنی اگه ما شوخی کنیم عروسی به هم می خوره و عروس خانوم بله

رو نمی‌گه؟" و مثل همیشه خودش با صدای بلند خندید و دیگران هم با او هم صدا شدند.

امید گوشه‌ای نشسته بود و برای غزل شعر می‌خواند. پیمان زبانه زیباتر از همیشه در آن کت و دامن زرشکی و مانتوی قهوه‌ای سیر، منتظر بود. عاقبت ایمان آماده شد. کت و شلواری خوش دوخت به تن کرده و اودکلنی گران قسمت و خوشبو زده بود، که بوی آن همه را گیج کرد و تورج خان گفت: "زودتر راه بیفتیم تا سردرد نگر فتمیم و پس نیفتادیم."

ماریا گفت: "چی چی رو راه بیفتیم؟ برای برادرم کل بکشین، اسفند دود کنین" و خودش بسته‌ای نقل از جیبش بیرون آورد و بر سر ایمان پاشید و شروع به کل کشیدن کرد.

خبره و نارسیس هم تحت تاثیر قرار گرفتند و با او هم صدا شدند. پژمان پرید و پخش صوت را روشن کرد و در حالی که دست ایمان را می‌کشید، او را وسط آورد و گفت: "بیا شاه داماد، دستی بالا کن..." امید هم با غزل به آن‌ها پیوست. خبره اسفند را در آتش ریخت و دور سر ایمان چرخاند. پیمان گوشه‌ای ایستاده بود و دست می‌زد. بد جوری دلش گرفته بود. خواستگاری ایمان که این همه هیاهو داشت، عروسی اش معلوم بود چه خبر خواهد بود. و دلخوری او زمانی بیشتر بود که ماریا دیس شیرینی زرورق پیچیده‌ای را به دست نارسیس داد و سبد گل زیبا و چشمگیری را هم به دست ونوس. این جلسه فقط برای آشنایی ترتیب داده شده بود و این همه شور و حال، در حالی که برای بله بران او حتی شاخه‌ای گل از باغچه‌ی خانسان نچیده و با خود نیاورده بودند. ماریا واقعا ذوق زده بود، در حالیکه امید برادر اول بود و میبایست برای او سنگ تمام می‌گذاشتند. اگر او برای مراسم امید

هم همانطور کارگردانی کرده بود و مواظب همه چیز بود بی شک دل پیمانہ را یک عمر بدست آورده بود.

پیمانہ فکر کرد چرا باید یک عمر حسرت چنین چیزی را داشته باشد، و به دنبال بقیه از در بیرون رفت.

خانواده ی زویا خوش برخورد و مهمان نواز بودند. زویا به همراه بقیه اعضای خانواده اش به استقبال آن ها آمد. معمولاً در مراسم سنتی ایرانی رسم است عروس در اولین جلسه دقایقی دیر تر بیاید و با سینی چای از همه پذیرایی کند، اما زویا بدون توجه به این رسم نیکو، بسیار عادی رفتار کرد و اگر مادرش او را معرفی نکرده بود، کسی او را نمی شناخت و تصور می کرد از خواهران عروس است. مجلس خودمانی بود، غیر از دو خانواده ## دیگری حضور نداشت.

خانم و آقای شریف پنج فرزند داشتند. دختر اولشان شوهر کرده بود و دختر دومشان عقد کرده ی پسر عمه اش بود. زویا سومین دختر خانواده بود و دوپسر کوچک تر از آن ها هم داشتند که به دبیرستان می رفتند.

طولی نکشید ، ماریا چنان با شکوه خانم مادر زویا، گرم گرفت که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسند. صحبت آن ها چنان گل انداخته بود که دیگر توجهی به اطراف نداشتند. نارسیس بغل دست پیمانہ نشسته بود و زویا مقابل آن ها ، در شلوار سفید و کت شکلاتی رنگ، و هر چند دقیقه یکبار نگاه هایی با ایمان رد و بدل می کرد. برادر های او نریمان و سام با چای و شیرینی و شکلات از مهمانان پذیرایی می کردند و خواهرانش دل انگیز و روح انگیز هم دو طرف او نشسته بودند. آقای

شریف پدر زویا مردی متین و موقر بود و آن طور که پیمانہ از نارسیس شنیده بود، کارمند دارایی بود و یک مغازه ی کفش فروشی هم در قصر دشت داشت.

تورج خان بعد از صرف چای و شیرینی گفت: "خب آقای شریف اگر اجازه می فرمایید، بریم سر اصل مطلب. پسرمان ایمان آخرین فرزند منه و حتما تا حدودی اطلاع دارین که دو سال از درسش باقی مونده. به هر جونا هر چه زودتر سر و سامان بگیرن، خیال همه راحت تره. خودم و عرض مب کنم. آفتاب لب بومم و پام به گرو دراز. هرچه زودتر خیلام راحت شه آسوده ترم."

آقای شریف حرف او را زود قطع کرد و گفت: "این یک دم رو خوش نخواندی آقای شفق."

و شکوه خانم با چرب زبانی گفت: "ایشالله... ایشالله... تا صد و پنجاه سال... شما سایه ی سر مایین. این فرمایش ها چیه؟"

تورج خان سینه ای صاف کرد و گفت: "نظر لطف شماس خانم. اما حقیقت رو نمی شه نادیده گرفت. واقعیت رو باید پذیرفت. پیری که از راه برسه باید بار و بنه رو بست و آماده شد... بگذریم. اگه موافق باشین تا پایان درس ایمان بچه ها نامزد بمونن و بعد که به شیراز برگشتن عقد و عروسی رو راه بندازیم."

آقای شریف نگاهی با شکوه خانم رد و بدل کرد و گفت: "البته هر چی شما بفرمایین ما اطاعت می کنیم. اما حقیقتش بنده با نامزدی مخالفم. قبول کنین ما جهان سومی هستیم و هنوز عده ای از مردم به اون اندازه از عقل و شعور نرسیدن. به عنوان مثال فردا که ایمان خان اینجا پیداش بشه و بخواد نامزدش و بینه، حالا بخوان برن بیرون و یه بستنی بخورن، فوری در و همسایه سرک می کشن و حرف و حدیث شروع می شه و داستان ها ساخته می شه... اینه که اگه موافق باشین، عید

نوروز به مراسم مختصر بگیریم و اینا به هم محرم بشن. همون طور که ملاحظه می فرمایین روح انگیز دخترم هم عقد پسر عمشه، اعصاب همه راحت و دهن مردم بسته است. اینا هم تو اصفهان مجبور نیستن دور از هم باشن. به راحتی زندگی می کنن و یه شناخت کامل قبل از شروع زندگی مشترک پیدا می کنن و به زیر و بم اخلاق هم آشنا می شن. به قولی سنگاشون و وا می کنن."

تورج خان تاملی کرد و گفت: "فرمایش شما صحیحه، حالا که این طوره و حتما خودشون هم راضی ترن، من حرفی ندارم."

ماریا لبخندی زد و گفت: "به به مبارکه." و به دخترش ونوس اشاره کرد "حالا وقتشه دوباره دهنمون و شیرین کنیم. این شیرینی دیگه واقعا خوردن داره."

ونوس شیرینی که با خودش آورده بودند را برداشت و گوشه ی زورق آن را برداشت و آن را به همه تعارف کرد.

شکوه خانم یکدم از حرف زدن باز نمی ایستاد "خیلی زحمت کشیدی... خیلی شرمنده کردین... ماشالا... هزار ماشالا... آقا داماد خودش عسله... دیگه نیازی به این همه زحمت نبود."

و ماریا دستش روی سینه اش بود و گفت: "استدعا می کنم... تمنا می کنم... قابل شما رو نداره... قابل زویا جون و نداره..."

خاطات مثل پرده ی سینما از جلوی چشمان پیمانانه رد می شد. شب رسمی بله بران و خواستگاری رسمی او ماریا جز تعارفات خشم و خالی کلمه ای حرف نزده بود و با غرور گوشه ای نشسته بود. حالا اینجا صد و هشتاد درجه چرخیده بود و از جان و دل راضی و خوشحال به نظر می رسید.

نوروز از راه می رسید و جشن عقد کنان ایمان و زویا در راه بود. یکی از روزهای آخر سال در حالی که همه جمع بودند، ماریا صندوقچه ای را گشوده بود و سرویس جواهر زیبایی را که نگین های ریز و آبی و سفید آن چشم را خیره می کرد. بیرون آورد و گفت: "این یادگار مادر خدایامرزه و حالا که ایمان آخرین فرزند اونه، این به زویا می رسه. اما چون قیمتش خیلی بالاس این می مونه واسه جشن عروسی و الان به سرویس سبک تر واسه عروسی بخریم."

آن روزها همه چیز دست به دست هم داده بود تا تداعی کننده خاطرات نامزدی پیمان به او را بیش از پیش بیازارد. جواهراتی که برای نامدی و عقد او آورده بودند، یک سرویس معمولی بود که تازه آن را هم تکه تکه و در اعیاد مختلف اسلامی آورده بودند. پیمان هموزاده ی آن ها بود. خویشاوند نزدیک آن ها بود و آن طور بی توجه از کنار او گذشته بودند، و حالا دختری کاملا غریبه که معلوم نبود چه از آب در می آید، این طور عزیز و نور چشمی شده بود و برایش سنگ تمام می گذاشتند.

همان سروی به ظاهر سبک تر که برای عقد زویا انتخاب شده بود. ایتالیایی بود و کاملا مد روز. لباس عقد او لباس بلند و فیروزه ای بود که مشهور ترین خیاط شیراز آن را آماده کرده بود، آن چه به ظاهر برای هدیه ی عقد زویا تدارک دیده شد، در حد یک خرید عروسی کاملا بود. پیمان هرگز احساس حسادت نمی کرد و بغض و کینه در دلش راه نداشت. فقط و فقط از تبعیض گذاشتن آن ها دلش گرفته بود. واقعیت این بود که حتی دو خواهر دوقلو که هم زمان متولد می شدند نیز اگر به اندازه ی یک نگاه بین آن ها فرق می گذاشتند، نمی توانستند تحمل کنند و صدای اعتراضشان بلند می شد و در دل کینه ی یکدیگر را به دل می گرفتند. با این همه،

پیمانہ متانت ہمیشگی اش را حفظ کرد و کلمه ای که نشانه ی اعتزاز و گوشه و کنایه باشد را بر زبان نیاورد.

جشن عقد کنان در خانه ی پدری زویا برگزار می شد. وقت بردن خنچه ی عقد از خانه ی تورج خان بود. ماریا مدیریت کارها را بر عهده داشت. سینی های بزرگ که وسایل گوناگون بر آن ها قرار داده شده بود و روی آن پارچه های ترمه کشیده بودند با کل کشیدن های فراوان از خانه بیرون آورده شد. چمدان های وسایل زویا هنرمندانه با گل تزئین داده شده بود. و وسایل حمام او در یک سینی جدا گانه قرار داشت. اقوام نزدیک همه جمع بودند و نقل و سکه به هوا می پاشیدند. امید آن قدر با دیدن ایمان در لباس دامادی ذوق زده شده بود که مراسم کسل کننده ی خودشان را کاملاً فراموش کرده بود و ذره ای به خاطرش خطور نمی کرد که روح حساس پیمانہ در آن لحظه چقدر آزرده است. نمی دانست آسمان دل او ابری است و هر آن قصد باریدن دارد. پیمانہ آن قدر در مراسم سکوت کرده بود و در دلش ریخته بود که امید به راضی بودند لو اطمینان داشت و هرگز نمی توانست عمق اندوه او را درک کند.

خودروها بوق زنان و شادی کنان از خانه ی تورج خان حرکت کردند. ایمان خواسته بود چند تمن از اقوام نزدیک به همراه او به آرایشگاه بروند و خودروی عروس و داماد را مشایعت کنند. تورج خان که سن و سالی از او گذشته بود ترجیح داد به خانه ی عروس برود و جوان ترها این کار را انجام دهند. پیمانہ غزل را روی پایش نهاده بود و سعی داشت با بازی کردن با او ناراحتی اش را پنهان کند؛ این هم از آن رسم ها بود! همیشه داماد به تنهایی عروس را از آرایشگاه می آورد اما اینبار

زویا حسابی خودش را بالا برده و از ایمان خواسته بود با تعدادی ساقدوش به سراغش بروند و با تکیه زدن بر تخت طلایش او را همراهی کنند! شب عقد کنان پیمانه، امید حتی به تنهایی هم به دنبال او به آرایشگاه نرفته بود و او ساکت و تنها به همراه خاله اش با اتومبیل پدرش تا خانه آمده بود. بدون کمترین صدای شادی. بغض گلایش را می فشرد. احساس خفگی می کرد. هرچه به خودش تلقین می کرد خاطرات را فراموش کنند نمی توانست. این فیلم تکراری تا ابد از جلوی چشمانش دور نمی شد. دلش می خواست به خلوتی پناه ببرد و با صدای بلند گریه کند. شاید در این صورت اندکی آرام شود. امید بی توجه به تلاطم و غوغای درون او، بوق می زد و شادی می کرد. پشت سر ایمان،

نارسیس و شوهرش، ماریا و بچه هایش و خاله امید در حرکت بودند. جمعه ده اتومبیل به طرف آرایشگاه در حرکت بود و بقیه به خانه ی زویا رفته بودند. خیابان شلوغ بود و ترافیک سنگین. ایمان به سرعت به خیابانی پیچید و اتومبیل های دیگر به دنبال او رفتند در همین موقع یک اتوبوس شرکت واحد از فرعی وارد اصلی شد و امید از آنها عقب ماند وقتی وارد خیابان شد اثری از اتومبیل ایمان و بقیه دیده نمی شد نشانی آرایشگاه را نمی دانست در خیابان کوچه های متعدد و ساختمان های شبیه به هم زیاد دیده می شد امید کلافه شده بود از پیمانه پرسید: تو آرایشگاه را

بلدی؟

«نه»

امید تعجب زده نگاهی به پیمانه انداخت و گفت: چه خونسرد! همین؟

پیمانه شانه ای بالا انداخت: علم غیب نداشتم که این طور میشه! در ثانی، اولین باره که می بینم یه لشکر میره دنبال عروس همیشه داماد به تنهایی این کار رو میکنه

به حال تو چه ضرری داره؟ پیمانہ لبخند تلخی زد و گوشت: ضرر؟ آه عمیقی کشید «شب عقد خودمون یادته» حالا این مراسم پیشکش! تو کجا بودی که تنهایی دنبال من بیای؟ اون روزا ماریا حال نداشت مدیریت کنه، نارسیس تجربه نداشت تورج خان هم که مرده و ازش توقعی نیست.

مکثی کرد و ادامه داد: زویا عروس کوچیکه س. چند سال از من بچه تره. حالا که من خودم ذره ای به حساب نیومدم، این قدر حقیر شدم که باید زویا خانم را ساقدوشی کنم؟

امید پایش را بر ترمز کوفت، که بوق اعتراض خوروهای پشت سرش بلند شد. او به سرعت دور زد و در حالی که از شدت خشم سرخ شده بود گفت: به کله ی پدر عروس و داماد! من حوصله ی اعصاب خوردی را ندارم از اول می گفتمی که من را تا این جا نمی کشوندی و به سرعت به طرف خانه ی زویا پیش راند.

پیمانہ که عکس العمل غیر منصفانه ی او را دید دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بی اختیار اشک هایش فرو ریخت.

امید نمی دید. شاید متوجه شده بود و به روی خودش نمی آورد. با چنان سرعتی می رفت که غزل زبانش بند آمده بود و خودش را محکم به سینه ی پیمانہ چسبانده بود تا خانه ی زویا پیمانہ ان قدر اشک ریخت که تمام سیاهی خط چشم و ریملش پخش شد. ارایش خراب شده بود.

امید با همان سرعت سرسام آور به کوچه پیچید. جلوی خانه ی زویا خودروها ی زیادی پارک بود ناچار ای کمی عقب تر پارک کرد و نیم نگاهی به پیمانہ انداخت و با دیدن صورت سیاه شده ی او دستش را محکم به فرمان کوبید و گفت: ببین با خودت چکار کردی ناسلامتی امشب عروسی برادرمه. باید زهر جونم بشه.

پیمانہ حرف زدن را بی فایده می دانست. دستمالی از کیفش بیرون آورد، چراغ بالای سرش را روشن کرد و با آن نور کم سعی کرد سیاهی را از صورتش پاک کند. غزل همانطور ساکت نشست و بغض کرده بود، هر چه بزرگتر می شد و بیشتر می فهمید عکس العمل هایش متفاوت می شد. پیمانہ به خوبی می دانست دختر کوچکش طاقت دیدن اشک هایش را ندارد غزل آن روزها نبود تا شاهد باشد مادرش شیرینی روزهای آغاز زندگی را تجربه نکرده است. و حالا نمی تواند احساسش را مهار کند.

امید نگاهی به پیمانہ انداخت، اتومبیل را روشن کرد و دور زد. این بار آرام تر حرکت کرد. در همان نزدیکی کنار پارکی توقف کرد و گفت: " برو آبی به صورتت بزن. با این سیاهی های روی صورتت و چشم های قرمز شده می خواهی جلوی اون همه مهمان بیای؟ "

پیمانہ غزل را در آغوش او داشت و پیاده شد. هوای خنک بهاری روحش را نوازش کرد. نگاهی به ستاره های بالای سرش انداخت و بعد نگاهی به اطراف، و جلوتر رفت و کنار شیر آب نشست. خنکی آب کمی حالش را بهتر کرد. از جایش بلند شد و در هوای آزاد شروع به قدم زدن کرد تا کم کم صورتش خشک شد. بانفسی عمیق عطر شب بوها را به مشام کشید و به طرف اتومبیل رفت. امید برای غزل دست می زد و شعر می خواند، اما اخم های غزل باز نمی شد. وقتی پیمانہ سوار شد، او خودش را از امید جدا کرد و به بغل مادرش پرید. پیمانہ او را بویید و بوسید و کنارش نشانند. کیفش را باز کرد و به صورتش کرم زد. امید همان طور نگاهش می کرد. پیمانہ گفت: " حالا توی این نور کم چطوری ریمل بزنم؟ "

امید دستش را روی شانه ی او گذاشت. پیمانه به طرف او برگشت. هاله ای از غم صورت امید را پوشانده بود. پیمانه لبخند کمرنگی زد. امید به آرامی پلک زد و گفت: "تو خوشگلی، پیمانه! اینو بدون احتیاج به آرایش نداری. زویا انگشت کوچیکه ی تو هم نمی شه. باخودت این طور نکن. خودت رو با اون مقایسه نکن. تو اجتماعی هستی، هرروز افراد زیادی رو می بینی، باهاشون صحبت می کنی، راه و چاه رو بهشون نشون میدی. حیف تو نیست با این فکرها خودت رو اذیت کنی؟ تو خانم تر از این حرفها هستی، با شخصیت تری. ما خوشبختیم. نگاهی به غزل کن. این واسه خوشبختی ما کافی نیست؟ قبول دارم در حق تو کوتاهی شد، خیلی زیاد، عمدی با غیرعمدی، اما من مقصر نبودم، بودم؟ باور کن من این چیزها رو نمی دونستم. کسی هم نبود بهم بگه. من انقدر تو رو می خواستم که یه ثانیه هم برام زیاد بود. یه ثانیه به تو می رسیدم و زندگیم رو شروع می کردم، غنیمت بود. حالا می بینم اشتباه کردم. می بایست صبر می کردم عزاداری تموم می شد و دوباره جشن می گرفتم. اما قبول کن خودن مقصری. تو یا سکوتت نشون دادی راضی هستی. حالا می فهمم سکوت همیشه نشونه ی رضایت نیست. تو از اعتراضت ساکت بودی و من نمی دونستم. تاالن یه بار هم فکر نکرده بودم که تو چقدر دلخور شدی. چرا خدا مرد و زن رو این طور آفریده؟ مسابلی که برای شما باارزش و مهمه، برای ما اصلا به حساب نییاد. حالا فراموش کن. می دونم چیزی نیست که جبران کنم. متاسفانه این مورد فقط یه بار تکرار می شه، اما تو ببخش "

در همین موقع اتومبیل ایمان بوق زنان از کنار آنها گذشت و پشت سر آن هم اتومبیل های همراه به ردیف گذشتند. پیمانه لبخندی زد و گفت: "تو رو خدا ببین، فقط کولی ها این طوری عروس رو از آرایشگاه میارن. آدم های متشخص و باکلاس

این ادا و اطوارها رو ندارن. دیده بودیم عروس رو تا خونه ی داماد همراهی می کنن، اما این دیگه نوبره."

امید خنده ی بلندی کرد و درحالی که دور می زد، گفت: "کولی ها... آره؟ کولی ها؟ حالا زن داداش من شد کولی. باشه، یکی طلب تو!"

وقتی وارد شدند، نرسیس خودش را به پیمانہ رساند و گفت: "بابا کجا رفتین شما؟ ما که نصفه عمر شدیم."

پیمانہ به او گفت که آنها را گم کردند اما از آنچه پیش آمده بود، حرفی نزد. نرسیس نگاهی به زویا انداخت که با غرور بادی به غضب انداخته و نشسته بود. بعد رویش را برگرداند و گفت: "تو رو خدا نگاه کن. انگار به تخت سلطنت نشسته. ملکه الیزابت انقدر قیافه نمی گیره. صورتش رو ببین چقدر ماست مالی کردن. با اون آرایگاه انتخاب کردنش. انقدر خودش و خواهراش از این زنه تعریف کردن خیال کردیم متخصص گریم و زیبایی از اروپا اومده شیراز و ما خبر نداریم." "آهی می کشید. "یادته شب عروسی خودت وقتی آرایشگر حاضرت کرد، چه عروسکی شده بودی؟ حیف که امید هرگز تو رو اون طوری ندید..."

پیمانہ گفت: "بی خیال. فراموش کن." نرسیس به او خیره شد و گفت: "حالا تو پرا ریمل نزدی؟ مثل امل ها سرت رو انداختی پایین اومدی؟"

پیمانہ که از حرف های نرسیس نمی رنجید، خندید و گفت: "هر کی ریمل نزنه امله؟"

"امل نیست، اما از تو تعجب می کنم که یه مهمونی ساده ی عصرونه می خوای بری، از همه بیشتر به خودت می رسی اما این طوری میای عروسی." در حالی که

دست او را می کشید، ادامه داد. " بیا تا آبرومون نرفته و کسی ندیده، بریم دستی به سر و روت بکش بینم."

پیمانه همان طور که می خندید، به دنبال او راه افتاد. اگر نارسیس با او یکدل نبود، از غصه می مرد. نارسیس جدای از خانواده ی شوهرش بود. قلبش مثل آینه صاف بود.

صدای موسیقی قطع نمی شد. همه کف می زدند و شادی می کردند. دختران وسط بودند. پیمانه کنار نارسیس نشسته بود. غزل با صدای موسیقی روحیه گرفته بود و با آن جثه ی کوچکش خودش را تکان می داد و می رقصید. شکوه خانم راضی و خوشحال به نظر می رسید. آخرین دخترش شوهر کرده بود و دیگر دغدغه ای نداشت. ماریا، نارسیس و پیمانه را صدا زد و گفت تا عاقد نیامده است، چمدان عروس را باز کنند و هدیه ها را نشان دهند. پیمانه غزل را به مادرش سپرد و از جا بلند شد. حال فردخت بهتر از او نبود، به یاد مراسم حقیرانه ی دخترش افتاده و دلش گرفته بود. اما پیمانه آنقدر آرام و خوددار بود که مادرش باورش شده بود او همه چیز را فراموش است و از ته دل شادی می کند.

پیمانه که موقع کادریج کردن وسایل عروس حاضر نبود، ترجیح داد کنار چمدان بنشیند و همه چیز را به نارسیس بسپارد. وقتی نارسیس سجاده و چادر نماز را بیرون آورد، همه کف زدند و کل کشیدند. سپس، چادر حریر فیروزه ای رنگ عقد، کیف و کفش، چند قواره پارچه، کت و شلوار، کت و دامن، لباس های رنگارنگ راحتی، تاپ و تی شرت های گوناگون.

نارسیس از نفس افتاد و گفت: " بابا من دیگه خسته شدم. خودتون بیاین ببینین."

همه خندیدند. مه لقا نزدیک پیمانہ نشستہ بود، آرام در گوش او گفت: "تورج خان واسه عروس کوچیکه ش سنگ تموم گذاشته."

پیمانہ لبخند تلخی زد. آن قدر بریز و پاش کرده بودند که صدای اعتراض اقوام خودشان بلند بود.

نارسیس سرویس جواهرات را به دست اولین نفر داد و گفت: "خودتون دست به دست پرخونین. من کمرم خرد می شه این همه دور بگردم." و دوباره سر چمدان برگشت و ادامه داد.

وسایل زویا آن قدر زیاد بود که حالا حالاها تمام نمی شد. برخلاف وسایل پیمانہ که همان ده دقیقه اول جمع شد و انصافا چیز قابل توجهی هم نبود که طول بکشد.

وسایل جمع شده بود که سر و کله ی عاقد پیدا شد. چادر فیروزه ای رنگی را که برای عقد تدارک دیده بودند، روی سر زویا کشیدند. کاریا به نارسیس اشاره کرد و گفت: "چرا معطلی؟ برو روی سر عروس قند بساب."

نارسیس گفت: تو بزرگتری، خودت برو. چشم های ماریا پر از اشک شد و گفت: "من؟ خدا نکنه اقبالش مثل من باشه... ایشالا برادرم صد سال زنده باشه."

نارسیس که تازه متوجه شده بود، او را بوسید و گفت: "بس کن دیگه. معذرت می خوام... حواسم نبود."

سپس دست پیمانہ را گرفت. "بیا. تو واقعا خوشبختی." دهانش را کج کرد. ایشالا زویا هم خوشبخت بشه."

پیمانہ خندہ اش را مهار کرد و فت: " مسخره بازی درنیار. تو خواهر دامادی. من کنارت می ایستم. اگه شانس منه، فردا اگه بزنی سر همدیگه رو بشکونن، میگن دست پیمانہ بشکنه. "

وقتی زویا بله را گفت، تمام اقوام امید آن قود شاباش کشیدند و شادی کردند که پیمانہ فکر کرد تا چند دقیقه ی دیگر تارهای صوتی شان پاره می شود و اگر نشود، بی بروبرگرد تا چند روز گلو درد دارند.

عاقبت وقتی بااصرار اطرافیان ساکت شدند، تورج خان هدیه اش را داد. یک سکه ی بهار آزادی به زویا و یک چک به مبلغ صد هزار تومان که رقم بالا و قابل توجهی بود، به ایمان، در حالی که کل هدیه اش به پیمانہ و امید، یک سکه ی بهار آزادی بود.

ماریا هم یک سکه ی بهار آزادی به عروس و داماد هدیه کرد و فرزندانش هر کدام یک ربع سکه هدیه دادند.

نارسیس گردنبندی صلیبی شکل به زویا هدیه دادو گفت: " هر وقت از دست ایمان به تنگ آمدی، راحت خودتو به صلیب بگش. " و همه با صدای بلند خندیدند.

پیمانہ یک سکه ی بهار آزادی و امید یک ایران چک پنجاه هزار تومانی به آنها هدیه داد. زویا و ایمان حتی به خود زحمت تشکر کردن هم ندادند، انگار که وظیفه ی آنها بوده است و کار زیادی انجام نداده اند، در حالی که این مناعت طبع پیمانہ را می رساند. او و امید یک خانواده بودند و وظیفه نداشتند جداگانه هدیه بدهند.

به هر حالی اقوام دور و نزدیک آمدند و هدیه شان را دادند. زویا دست در دست ایمان ایستاده بود و برق فلاش ها و نور پروژکتورها فیلمبردار که یک لحظه هم قطع

نمی شد، نشان می داد که همه ی این صحنه های خاطره انگیز زندگی آنها ثبت می شود و همیشه این خاطره ی خوش هستند، در اختیارشان خواهد بود.

تابستان ان سال فارغ التحصیل شد و پس از تحویل مدرک کارشناسی اش ب بانک، از تحویل داری به امانت ارتقا پیدا کرد و خستگی سالها تلاش از تنش بیرون رفت.

غزل بزرگتر شده بود و فراغت پیمانہ بیشتر. با رسیدن تابستان، باز هم دکتر فرجاد عازم انگلیس بود و مسئولیت مرکز به پیمانہ سپرده شد. زویا و ایمان هم با تعطیلی دانشگاه ها به شیراز برگشته بودند. زویا بیشتر اوقات در خانه ی تورج خان بود و کمتر به خانه ی خودش می رفت. خیریه دل خوشی از او نداشت و اصلا نمی توانست مثل پیمانہ با او راحت باشد. می گفت: «دوره زمونه عوض شده مادر! خود من چهارده سالم بود که مش قربون خدایا مرز عقدم کرد. آقای مرحومم بهش گفت میری و هر وقت خواستی زنت رو ببری، میای اینجا. باورت نمیشه؛ به روز تو خونه تنها بودم، شش ماه میشد که عقد کرده بودیم که قربون بیچاره اومد و اش نذری آورد.. تا درو باز کردم و اونو دیدم، پا رو گذاشتم به فرار، حالا ندو کی بدو... تا وسط حیاط اومد و هر چی یاالله گفت و خواست یکی بره و اون ظرفو خالی کنه، بیرون نرفتم. آخر سر قابلمه رو همون جا گذاشت وسط حیاط و رفت. حالا این جوونا! ای... ای... ای ادم چی بگه؟ دختره بارو بندیشو برداشته اومده اینجا کنگر خورده لنگر انداخته. خب اینا که اینطورن و اصفهانم تو یه خونه زندگی می کنن، عروسی می گرفتن و میرفتن دنبال زندگیشون دیگه! این وسط عقد کنون و یخ کنون دیگه چه صیغه ای بود؟»

تارسیس اولین ماه بارداری اش را می گذراند و کسل و بی حوصله بود. پیمتنه گاهی به او سر میزد و کمی به اش روحیه می داد. میگفت باید تغییرات جسمانی اش را بپذیرد و هر چه بیشتر به خودش فشار بیاورد، سخت تر می گذرد. تارسیس که حالش از بوی غذا بد می شد به پیمانه می گفت: "نمی دونم تو چطور می تونستی برای امید غذا درست کنی. بیچاره شهریار غذاش شده نیمرو و کالباس و غذای بیرون."

پیمانه می خندید و می گفت: "می گذره. باید بخوای تا بگذره، وگرنه ویار و بد حالی تا نه ماه جا خوش میکنه و کلافت میکنه." تارسیس دستهایش را در دو طرف سرش می گذاشت. "خدایا! نه ماه؟ من نه دقیقه هم دوام نمیارم. به خدا می میرم، پیمانه." "نه. نمی میری، مامان کوچولو. طاقت بیار. دنیا رو ببین چقدر بچه توی اون وول می خورن. همه ی اونارو مادرانشون به دنیا آورده. اوناهم این سختی هارو گذروندن. اگه قرار بود به همین سادگی بمیرن که هیچ بچه ای متولد نمیشد. طاقت بیار عزیز من."

*

یکی از روز های اوایل تابستان، ماریا به پیمانه تلفن کرد و گفت: "من و بچه ها و اقا جون داریم میریم مشهد. هفت روز می مونیم. اقا جون خواست غزل رو آماده کنی تا فردا بیایم دنبالش. ساعت یازده صبح پرواز داریم." انگار اب سردی بر تن پیمانه ریختند. به همین راحتی می خواستند غزل را با خود ببرند؟ حتی از او پرسیدند اجازه می دهد یا نه. به او تکلیف کردند دخترش را حاضر

کند. اصلاً نظر او برایشان مهم نبود؟؟ این محبت بود که در حق غزل می

کردند؟ دختر سه ساله ای که یک هفته مادرش را نیند، چه می شود؟

پیمان با صدای بلند شروع به گریه کرد. امید که تازه از خواب بعد از ظهر بیدار

شده بود، هراسان به حال آمد و گفت: "چی شده؟"

پیمان در میان گریه گفت: "دیگه می خواستی چی بشه؟ ماریا خانم دستور دادن

غزل رو حاضر کنم تا فردا ساعت یازده با خودشون ببرنش مشهد/"

"مشهد؟!"

"اره، مشهد!"

"ماریا می خواد بره مشهد، به غزل چیکار داره؟"

"تورج خان هم باهاش میره. اون خواسته غزل رو ببرن."

امید روی مبل نشست و به فکر فرو رفت! پیمان بی امان اشک می ریخت. امید

کلافه شد و گفت: "از کارهای اقا جون سر در نیارم."

پیمان میان بغض گریه اش گفت: "یادمه وقتی روزبه زنده بود، یه بار که می

خواستن برن خونه ی پدرش مهمونی، ماریا دیرتر از همه رفت و زودتر از همه

برگشت. خودم شنیدم به تورج خان می گفت نباید به خانواده ی شوهر رو

داد، وگرنه توقع دارن ظرفاشونو بشوری و خونه شون و جارو بزنی. عجیب اینه که

ادما فقط به فکر رضایت خودشون هستن. دیگه مهم نیست احساسات یه مادر به

بازی گرفته بشه، مهم نیست از بچش دور بشه. اگه همیشه احترامشونو حفظ نمی

کردم، توقع زیادی ازم نداشتن. هموناکه راحت حرفشونو می زنن و رو در بایسی با

کسی ندارن و حتی حرمت شکنی می کنن، کار خوبی می کنن."

امید گفت: "تو زیادی بدبینی! موضوع این نیست." غزل را روی پایش نشلند و ادامه داد. "تقصیر این وروجکه که هر چی بزرگتر میشه، بیشتر شبیه مادرم میشه. واسه همسن حسابی جای خودش رو توی دل اقا جون باز کرده. حاضر م قسم بخورم اقا جون غزل رو از ونوس و پژمان بیشتر دوست داره."

"مهم اینه که من نمی تونم دوری اونو تحمل کنم. اینو هم می دونم که اگه خونواده ی روزبه بخوان بچه های ماریا رو با خودشون به مسافرت ببرن، نمیداره و راحت عذرخواهی میکنه. حتی تورج خانم هم ازش پشتیبانی میکنه." چانه اش می لرزید. "اما بچه ی منو..." گریه مجالش نداد و دوباره با صدای بلند شروع به گریه کرد

امید شروع به قدم زدن کرد. پیمانۀ طغیان کرده بود و میان هق هق گریه اش می گفت: "چه دل خوشی از اونا دارم؟ سالها زجر کشیدم، حساب دخل و خرج و داشتم، خودم رو از یه مسافرت محروم کردم تا تو دانشگاه بری و درس بخونی. یه بار تورج خان به روی مبارکش آورد؟ اما برای ایمان سنگ تمام گذاشت. هزینه ی دانشگاه ازاد و رهن و اجاره ی خونه ش رو پرداخت. اونم از زن گرفتنش. براحتی براش زن گرفتن، با اون همه بریز و پاش. اگه من عزت نفس نداشتم، اگه ادم پستی بودم، اگه چشم رو می بستم و دهنم رو باز می کردم و هزار متلک بارشون میکردم، مطمئنم رفتارشون عوض می شد... نجابت... نجابت... نجابت... نجابت... نجابت... بده بذار همه شرمنده بشن... مرده شور این نجابت رو ببرن. راست گفته ن نجابت زیادی کثافته."

امید همانطور که در سکوت قدم می زد، در دلش به پیمانۀ حق می داد، اما بر سر دو راهی بود. از یک طرف پیمانۀ با یک دنیا احساسات مادرانه و از سوی

دیگر، پدرش با دلی که یک عمر از اندوه فقدان همسرش لبریز بود و حالا همه ی دلخوشی اش شده بود غزل که به زرین تاج شباهت داشت. نمی دانست باید چه کند عاقبت گفت: "بهتره خودت حاضر بشی و با اونا بری!"

پیمانہ لبخند تلخی زد و گفت: "با اونا برم؟ مگه اونا خواستن که من برم؟ اونا تکلیف کردن که غزل رو بفرستم. همین." در حالی که می رفت تا ابی به سر و صورتش بزند، ادامه داد. "اگه این زیارت رو خدا قبول کرد! حالا ببین. کسی که می خواد بره زیارت، حلالیت می طلبه، دل نمیشکنه. مردم میرن زیارت استخوان سبک کنند، به خدا نزدیکتر بشن، طلب بخشش کنن. خدا بهترین داوره. خودش شاهده که هر لحظه من چه زجری می کشم. حتما به حق قضاوت می کنه."

*

ساعت ۱۰ صبح روز بعد، پیمانہ و غزل و امید به خانه ی تورج خان رفتند. همه آماده بودند. تورج خان غزل را روی پایش نشاند و گفت: "دختر گلم می خواد با بابابزرگ بیاد سفر. بریم امام رضا زیارت کنیم، بریم شهر بازی سوار اسباب بازی بشیم، بریم بازار عروسکای خوشگل بخریم، بستنی بخوریم... ااره باباجون، بامن میای؟"

غزل نگاه معصومانہ اش را به پیمتنہ دوخت که در گوشه ای نشسته و به گل های قالی خیره شده بود. خیریه برایش شربت بیدمشک آورد. فقط خیریه بود که حال او را می دانست و اگر با تورج خان رودربایسی نداشت، جلوی آنها می ایستاد و نمی گذاشت غزل را با خود ببرند. پیمانہ اصرار او را نپذیرفت و حاضر نشد شربت را بخورد. بغض راه گلویش را بسته بود.

تورج خان از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و دوباره به غزل گفت: "الان میریم فرودگاه سوار هواپیما میشیم." دستهایش را بالا می برد. "بوم...بوم...بوم... میریم ان بالا بالا ها. از ابرها هم بالاتر میریم... خیلی کیف داره بابا جون. حتما خوشت میاد."

بالاخره آماده ی رفتن شدند. غزل تا فرودگاه سرش را توی سینه ی مادرش گذاشته بود و ساکت بود. پیمانه موهای نرم او را نوازش کرد و با صدای گرفته اش گفت: "دختر خوبی میشی... اذیت نمی کنی... گریه نمی کنی... و زود زود پیش مامانی برمی گردی... خوب؟"

غزل اعتراض کرد. "تو چرا نمیای؟ چرا تنهایی برم؟"

پیمانه سر او را به سینه اش فشرد و گفت: "مامانی باید بره سرکار."

امید برای اینکه حال و هوای او را عوض کند، گفت: غزل، هرچی خوردی برای بابا هم نگو داری ها! یه سوغاتی خوشگل هم برای بابایی بخر، خوب؟ آگه نخری، خونه راحت نمیدم."

در سالن تشریفات ویژه انجام شد. ماریا غزل را بغل کرد و گفت: "از مامانی خداحافظی کن!"

پیمانه غزل را بوسید، از سر اکراه تورج خان و ماریا و ونوس را هم بوسید و قبل از اینکه اشک هایش جاری شود و غزل این را ببیند، از آنها رو برگرداند. امید هم با همه خداحافظی کرد و وقتی آنها از سالن خارج شدند، به طرف پیمانه برگشت که سرش را میان دستهایش گرفته بود و می گریست. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: "بس کن... ببین همه دارن نگاهت می کنن. خودت قبول کردی. من

مجبورت کردم؟ پاشو بریم. چشم روی هم بذاری تموم شده و یک هفته ی دیگه همین روز برگشتن."

پیمانہ در حالی که اه بلندی می کشید ، از جایش بلند شد و گفت:

هفت روز! خدایا، چطور دوام بیارم؟"

وقتی پیمانہ به خانہ برگشت، احساس کرد خانہ برایش حکم زندان را دارد. تنهایی مثل هیولایی دهان گشوده بود تا او را بلعد. دوری از غزل غیر قابل تحمل بود، امید سر راهش او را پیاده کرده بود و به بانک برگشته بود. شاید واقعاً کار داشت، شاید عمداً او را به حال خود رها کرده بود تا با تنهایی خودش کنار بیاید، شاید هم عمق احساس او را درک نمی کرد. او مرد بود و عواطف و محبتش نسبت به فرزند بسیار متفاوت از احساس مادر بود پیمانہ زانوهایش را بغل کرد و به دیوار روبرو زل زد. نه حوصله آشپزی کردن داشت و نه مرتب کردن خانہ. نگاهی به ساعت انداخت فقط چهل و پنج دقیقه از صد و شصت و هشت ساعتی که غزل از او دور می ماند، گذشته بود. چشم های نمناکش را بست. همیشه زندگی را مثل رودی جاری می دید و حالا زندگی اش ناگهان با ترمزی وحشتناک از حرکت باز ایستاده بود.

صدای کوبش قلبش می گفت دلش برای غزل بی تابی می کند.

سلانہ سلانہ به اتاق غزل رفت. نفس عمیقی کشید. عطر تن غزل را احساس می کرد. نگاهش روی دیوار به عکس دخترکش خیره ماند که از درون قاب عکس با آن چشمان شفاف او را نگاه می کرد. یکی از لباس های او را برداشت و به سینه فشرد. بغضش ترکید. حاضر بود این آخرین لحظات عمرش باشد و در عوض غزل را در آغوش داشته باشد. دیوانہ وار عروسک های او را می بویید و می بوسید. لباس

های او را یکی پس از دیگری بیرون می آورد و اشک های سوزانش را با آنها پاک می کرد. این جدایی مرگ آور کی می خواست تمام شود؟ دوباره نگاهش به ساعت افتاد و با صدای بلند فریاد زد: "خدایا، فقط پنجاه و پنج دقیقه گذشته. نه، من زنده نمی مونم.... دختر کم رو می خوامم. خدایا، چرا سکوت کردم؟ چرا راحت اونو فرستادم؟ چرا فریاد نزدم؟ چرا عقده دلم رو خالی نکردم؟ چرا نگفتم حق ندارن بچه ی منو ببرن؟ حق ندارن احساسات منو به بازی بگیرن؟"

و در حالی که مشتی محکمی به سینه اش میکوبید، ادامه داد: "خدایا خودت قضاوت کن. اگه این زیارت رو می پذیری، من حرفی ندارم... من غزلم رو به تو سپردم. اگه تو قبول می کنی، من تحمل می کنم."

صدای زنگ در او را از حال خودش بیرون آورد. یعنی چه کسی بود؟ امید که کلید داشت. نکند معجزه ای رخ داده بود؟ حتما غزل را آورده بودند. دخترش آن قدر بی تابی کرده بود که نتوانسته بودند آرامش کنند و اما آنها با اتومبیل نرفته بودند که بتوانند برگردند، هواپیما الان در اوج آسمان پرواز می کرد و هر لحظه دورتر می شد. دوباره زنگ به صدا در آمد و این دفعه طولانی تر. حتما دعایش مستجاب شده بود. هواپیما نقص فنی پیدا کرده و اوج نگرفته بود.

فرشته ها دور هواپیما را گرفته و نگذاشته بودند اشک های او دریا شود و دنیا را ویران کند. اشک های اندوه بار مادری دل شکسته نمی توانست کار ساز نباشد، نمی توانست.....

سومین زنگ در حالی به صدا در آمد که پیمان دوان دوان خود را به در رسانده و بدون اینکه پرسد چه کسی پشت در است، در را گشوده بود. اما با دیدن دختری جوان و غریبه، همه ی رویاهایش نابود شد.

دختر جوان لبخندی زد و با کمرویی خاصی که در کلامش آشکار بود، گفت: "مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم. منو می بخشین."

پیمانه چشم های خیسش را پاک کرد و گفت: "امرتون؟"

دختر این پا و آن پا کرد و گفت: "من ژانت هستم، همسایه طبقه بالای شما! چند روزه اینجا ساکن شدم. کلیدم را گم کردم. می خواستم اگه امکان داشته باشه، از خونه شما یه تلفن به کلید ساز بزنم تا بیاد و یه جوری در آپارتمان رو باز کنه."

پیمانه آن قدر به هم ریخته بود که حوصله آن مهمان ناخوانده را نداشت. می خواست بگوید از جای دیگر تلفن کند، اما آن را دور از نزاکت دید و از سر بی حوصلگی از جلوی در کنار رفت و گفت: "بفرمایید!"

ژانت وارد شد. پیمانه او را به طرف تلفن راهنمایی کرد و خودش رفت تا آبی به سرو صورتش بزند. با دیدن خودش دش آینه، لبخند تلخی زد. نسبت به خودش احساس ترحم می کرد. چه بی رحمی بزرگی در حق او شده بود. چشم های سرخ و متورمش، رنگ پریده اش، لب های بیرنگش، همه و همه رقت بار بود. چند مشت آب به صورتش زد و بیرون آمد. هنوز لباس بیرون به تن داشت. از سر بی حوصلگی مانتو و روسری اش را بیرون آورد و گوشه ای پرت کرد. ژانت آماده رفتن بود. پیمانه پرسید: "تلفن کردی؟"

"آره. تا نیم ساعت دیگه میان. چندتا سفارش داشتن که می بایست تحویل می دادن."

"حالا می خوام تا او مدن اونا پشت در وایسی؟"

"نمی خوام مزاحم باشم."

"مزاحم نیستی. منم تنهام. بشین تا یه آب خنکی، چایی، چیزی بخوری، نیم ساعت گذشته."

ژانت از خدا خواسته روی مبل نشست. پیمانه به آشپزخانه رفت و با دو شربت خنک به لیمو برگشت، آنها را روی میز گذاشت و به ژانت تعارف کرد. ژانت لیوان را برداشت و مشغول هم زدن شد. پیمانه لیوان دیگر را برداشت و به قدری آن را هم زد که بلاخره ژانت سرفه کوتاهی کرد و گفت: "شما حالتون خوب نیست؟"

پیمانه یکه ای خورد و سرش را بالا گرفت. متوجه شد فکرش جای دیگری بوده و همین طور شربت را هم می زده است. نگاهی به ژانت انداخت، لبخند تلخی زد و گفت: "ایشالا روزی که مادر شدی، می فهمی یه مادر نمی تونه به راحتی دوری فرزندش رو تحمل کنه. شکنجه روحی هزار بار از شکنجه جسمی بدتره!"

"مگه بچه تون کجاست؟"

"مسافرت."

"چرا شما نرفتین؟"

"چون کسی نخواست من برم."

"به زور بردنش؟"

"یه جورایی آره! به زور، اما محترمانه!"

ژانت که از حرفهای او سر در نمی آورد، ساکت شد و به پشتی مبل تکیه داد. پیمانه نگاهی به او انداخت و پرسید: "دانشجویی؟"

"نه. من درس تموم شده فوق دیپلم گرافیک دارم. اهل شمال هستم. پدر و مادر و تنها خواهرمسال شصت و نه تو زلزله منجیل رودبار نابود شدن. منو داییم بزرگ کرد و به مدرسه و دانشگاه فرستاد. همیشه می خواستم زودتر مستقل بشم و

یه جورایی رفع زحمت کنم. درسته که منو مثل بچه ی خودشون می دونستن، اما وظیفه ای نداشتن تا ابد جورم رو بکشن. اینجا یه همشهری دارم گالری بزرگ نقاشی داره. یه خانم میانسال و متمول که همی عشقش تابلوهای رنگ و وارنیگه که می کشه، انگار همی نقاشی هاش یه جورایی زنده ن و باهاش حرف می زنن. خلاصه یه نامه واسش فرستادم و خواستم پیام و تو هنر کرده اون مشغول بشم. خیال نمی کردم به راحتی قبول کنه، اما انگار خدا دری به روم گشوده بود. مهربان تر و خیرخواه تر از اونی بود که خیال می کردم. نه تنها پیشنهادم رو پذیرفت، واحد بالا رو هم برام رهن کرد. خلاصه، من اومدم اینجا تا زندگی تازه ای رو شروع کنم."

پیمانہ برای دقایقی اندوه خودش را فراموش کرد. روبرویش دختر جوانی نشسته بود که ظاهراً تک و تنها مانده بود، عزیزترین عزیزانش را سال ها قبل به خاک سپرده و خودش زیر آسمان تنها مانده بود. با دقت بیشتری او را از نظر گذراند. ژانت صورتی کشیده، پوستی روشن، چشمانی درشت و موهایی خرمایی رنگ داشت. روی هم رفته زیبا نبود، اما جذابیتی خاص در کلام و چشم هایش نهفته بود.

پیمانہ گفت: "واقعاً متأسفم. اما خوشحالم تو شجاعانه به واقعیت نگاه کردی. بعضی حوادث اجازه ای برای وقوع نمی گیرن! وقتی عزیزی از ما جدا می شه، به دلیل انس والفتی که با اون داشتیم، احساس می کنیم جزئی از وجودمون از ما جدا شده. احساس خلاء هولناکی می کنیم. اما این خلاء با گذشت زمان پر میشه. زمان مثل دوستی همراه و مهربان ما رو همراهی می کنه و اجازه میده به مرور زمان و به آهستگی، از اون غم فارغ بشیم، نه با زور و فشار؛ تو به اون درک و پذیرش رسیدی که بدونی تولد و مرگ دو واقعیتی طبیعی هستن که اجرا می شن. اونی که از جهان جدا می شه، به جان جهان می پیونده و در واقع به اصل خودش بر می

گرده. خوشحالم خدا قدرتی به تو داده که در عین دلسوختگی، جوردیگه ای به دنیا

نگاه

کنی."

ژانت که تحت تأثیر قرار حرف های پیمانہ قرار گرفته بود، با بغضی آشکار در صدایش گفت: اما هنوز چشم های صبور مادرم و نگاه پر صلابت پدرم رو فراموش نکردم. همین طور شیطنت های خواهرم ژاکلین رو که وقتی با هم بازی می کردیم، مادرم احساس نشاط و سرزندگی می کرد. یه وقتایی بدجوری برای اون روزها احساس دلتنگی می کنم. یه جورایی حس می کنم توی این روزهای سرد، معلق موندم با اون همه خاطره و این حجم خالی زنده بودن و اون غمی که ناگهان سرباز می کنه.

پیمانہ گفت: "اینکه در جهان مادی هر کس با پیوستن به نزدیکانش احساس امنیت می کنه و اگر این بند پاره بشه غم و اندوه بر زندگی حاکم میشه، غیر قابل انکاره، اما باید روشن بین بود! باید با چشم دل به هر حادثه ای نگاه کنی. نباید اجازه بدی ریشه های این دردهر روز عمیق تر بشه. این طوری هر روز بیشتر از دیروز احساس سنگینی و خستگی می کنی."

ژانت پرسید: "شما روانشناس هستید؟"

پیمانہ لبخندی زد و گفت: "کتاب های روانشناسی روزیاد مطالعه می کنم، خیلی علاقه دارم اما در واقع مددکار اجتماعی هستم. یه جورایی با روح و روان آدمها سروکار دارم. خیلی تصادفی در یه مرکز مشاوره کار گرفتم و هر روز بیشتر بهش علاقه مند شدم. همون لطفی رو که اون خانم نقاش به تو کرد، یه جورایی خانم دکتری که

رئیس این مرکز مشاوره ایه، به من کرد. در واقع اون می تونست یه روانشناس رو استخدام کنه، ولی لطف خدا باعث شد نظرش در مورد من مثبت باشه."

ژانت گفت: "لیاقتش رو دارین. از حرفاتون معلومه اطلاعات وسیعی دارین. صرفاً داشتن مدرک لیسانس یا فوق لیسانس در رشته ای، دلیل آگاهی و تبحر در اون رشته نیست. خیلی ها مدرک دارن اما هیچ معلوماتی ندارن. حتماً اون خانم دکتر به لیاقت شما پی برده که در مورد مدرک سختگیری نکرده."

"ممنونم عزیزم. به هر حال می تونی هر وقت دوست داشتی به من سر بزنی. منم یه روزی دور از شهر خودم دانشجو بودم و معنی زندگی توی غربت رو میدونم. اینجا رو خونه ی خودن بدون و هر گز احساس تنهایی نکن."

ژانت نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که بلند می شد گفت: "خوشحالم دوست خوبی پیدا کردم! قول بدین شما هم به دیدنم بیاین."

بعد از رفتن ژانت، پیمان به روی مبل نشست و در فکر فرو رفت. دوری از غزل حوصله ی غذا درست کردن برایش نگذاشته بود و در واقع فرصتی هم باقی نبود. منتظر بود امید بیاید و بروند بیرون چیزی بخورند. خانه به گونه ای تحمل ناپذیر برایش عذاب آور بود. بالاخره صدای چرخیدن کلید در قفل، آمدن امید را خبر داد. امید در را باز کرد و وارد شد. پیمان به آرامی سلام کرد، اما امید به جای جواب دقیقی به او خیره شد و پر خاش کنان گفت: "به ساعت نگاه کن. سه ساعته اونا رفتن و تو همین طوری قنبرک زدی؟ خودت از این همه نشستن و گریه کردن خسته نشدی؟ بهتره پاشی یه چیزی بیاری بخوریم."

پیمان سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: نهار نداریم.

"این عوض غذا درست کردنته؟ من باید خسته و مونده پیام، گرسنه بمونم و قیافه ی ماتم زده ی تورو ببینم؟"

پیمانہ انتظار داشت امید از او دلجویی کند، اما ظاهراً نمی دانست او چه می کشد. خیال می کرد پیمانہ می خواهد با او لجبازی کند. دلش مثل استکانی که در سرما روی آن آب جوش بریزند، ذره ذره ترک خود و ناگهان با صدای مهیبی شکست و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

امید صدایش را بلند تر کرد و گفت: "گریه، گریه، گریه. اسلحه ی زن ها هم شده گریه. تو خسته نمی شی؟ تا کی می خوی به این وضع ادامه بدی؟" مشت محکمی به دیوار کوبید. "لعنتی، می خواستی نذاری بره. خسته شدم از این ادا و اطوارها! چی رومی خوی ثابت کنی؟ که بچه ت رو خیلی دوست داری؟"

پیمانہ میان حق هق گریه اش گفت: "یه روز غذات حاضر نیست، ببین چه جهنمی درست می کنی؟ من می خوام ثابت کنم غزل رو دوست دارم؟ من لجبازی می کنم؟ نباید بچه م رو دوست داشته باشم؟ تو که می فهمی من چی می کشم؟ نمی فهمی دست و دلم به کار نمیره؟ من اینجا قنبرک نزد توییای و آینه ی دق بینی. منتظر بودم بریم بیرون چیزی بخوریم. دنیا که به آخر نمی رسه، می رسه؟"

امید با عصبانیت در اتاق رو بهم کوبید و از داخل اتاق داد زد: "زهره لاهل بخوریم. کاش مرگ مفاجا میومد و راحت می شدیم. آی خدا، چرا زلزله نمی فرستی؟ چرا سیل نیما؟ چرا زمین بازمی شه و مافرون میریم؟ چرا؟ چرا؟"

پیمانہ یک دقیقه دیگرم تحمل ماندن در آن خراب شده را نداشت. آرام لباس پوشید، بیرون رفت و با اولین تاکسی خودش را به شاهچراغ رساند. حداقل در آنجا به راحتی می توانست عقده ی دلش را خالی کند.

هنرکده ی نقاشی "راز گل ها" در طبقه ی دوم منزل خانم آوا همایون قرارداداشت. پیمانہ به اتفاق ژانت از حیاط با صفا و مشجر خانه گذشت. حیاط به قدری زیبا بود که پیمانہ دلش نمی آمد به سرعت از آنجا بگذرد. در سمت راست حیاط ردیفی سرو قرار داشت و در سمت چپ، باغچه ای مملو از گل های سفید و بنفش شیپوری، گل های لاله عباسی و گل های رز، و چنان عطری در هوا پراکنده بود که هوش از سر می ربود. در ضلع غربی حیاط نیز استخر بزرگی وجود داشت که آب آن از تمیزی آبی آبی به نظرمی رسید. پیمانہ نفس عمیقی کشید و گفت این طور خانه ها را فقط در فیلم ها می توان دید، اما انگار در واقعیت هم وجود دارند. ژانت لبخندی زد و او را به طرف پلکان سفید نرده داری که در شرق حیاط بود راهنمایی کرد. بالای پله ها از در شیشه ای دودی رنگی گذشتند و وارد راهروی نیمه تاریکی شدند. در انتهای راهرو هم دری شیشه ای وجود داشت که آنها را به سالن اصلی می رساند. موسیقی آرامی پخش می شد و نور ملایم سبزرنگی هم فضا را روشن کرده بود. دیوارها به رنگ کرم استخوانی و تعدادی تابلو با نظم و سلیقه ای خاص به دیوارها نصب شده بود. پیمانہ محو آن همه عظمت و لطافت و زیبایی، احساس می کرد روحش در تسخیر آن محیط شاعرانه است. ژانت قبلا "گفته بود خانم همایون آنقدر با تابلوهایش مأنوس است که گویی آنها زنده اند و با او حرف می زنند. و حالا پیمانہ به نوعی تصویری کرد به راستی روح زندگی در نقاشی ها دیده می شود و گل ها، رودها، کوه ها، دره ها و درختانی که در تصاویر می بیند، همه و همه با او حرف می زنند. آن قدر محتماشا شده بود که متوجه ورود خانم همایون نشد. همان طور که به شکوفه های گل انار خیره شده بود، بی اختیار گفت: "خدایا، محشره!"

صدای خنده ی ظریف خانم همایون او را از عالم خودش بیرون آورد. پیمان به طرف صدا برگشت و در چند قدمی اش خانم همایون را دید که در کنار ژانت ایستاده بود. خود را جمع و جور کرد و سلام کرد.

ژانت گفت: "دوستم خانم شفق، استادم خانم آوا همایون."

پیمان به خانم همایون دست داد و گفت: "خوشبختم."

خانم همایون دست او را به گرمی فشرد. پیمان دقایقی به چشمان ملیح او زل زد. چشم های کشیده و سبزروشن او با آن مژه های مشکی در زیر ابروهایی خنجری گیرایی خاصی داشت. لباس عربی سفید به تن داشت و موهایش را بالای سر جمع کرده بود. در دست چپش دستبند ظریفی از طلای سفید دیده می شد. زنی بود حدوداً "چهل ساله که قیافه ای جا افتاده و متین داشت. او پیمان را به سمت راست سالن راهنمایی کرد. یک ردیف مبل استیل در آن سمت چیده شده بود و روی میزش گلدانی کریستال قرار داشت که دو شاخه رز طبیعی سفید در آن دیده می شد.

خانم همایون گفت: "ژانت از فهم و کمال شما زیاد صحبت کرده. مشتاق بودم شمارو بینم."

پیمان نگاهی به ژانت انداخت و گفت: "نظر لطفشه."

خانم همایون گفت: "اینوباید مدیون لطف خدا باشه، اینکه در شهر غربت دوست و همسایه ی مهربانی مثل شما داره."

ژانت گفت: "البته من شرمنده ی محبت های شما و پیمان خانم هستم."

زن مسنی که به نظر می رسید خدمتکار باشد، برایشان قهوه آورد. خانم همایون به آنها تعارف کرد و اندک اندک از تعارفات رسمی فاصله گرفت و با صمیمیتی خاص با پیمان سرگرم گفت و گو شد.

"از هفت سالگی نقاشی رو شروع کردم. می دونی، پیمان جان، من در خانواده ای متولد شدم که همه تحصیل کرده بودن. پدرم وکیل و مادرم معلم بود. تاجایی که یادمه، همه اطرافیانم دکتر و مهندس و پرستار و حقوق دان بودن و طبعاً "بچه هاشون هم ناخواسته راه اونارو ادامه می دادن. اما من همیشه یه مداد و یک کاغذ زیر بغل می زدم و می رفتم دنبال مدل. هر چیزی رو که می دیدم، می کشیدم. یادش بخیر. باغ های سرسبز زیتون اطراف رودبار، همیشه مأمن من بود. روی تخته سنگی می نشستم و چنان محو کشیدن می شدم که زمان رو فراموش می کردم. گرسنگی و تشنگی و احساس نمی کردم. اولین بار که یه جعبه مدادرنگی شش رنگ جایزه گرفتم، انگار بهترین ثروت عالم نصیب شده. از اون روز نقاشی هایم رنگی شد و اونا رو طبیعی ترمی کردم. کلاس دوم در مسابقه ی نقاشی شهرستان اول شدم و یه سری کامل وسایل نقاشی جایزه گرفتم. اون روزها مثل الان نبود که گواش و آبرنگ و بوم و قلم مو و پاستیل وجود داشته باشه. در میان وسایلم از آبرنگ خیلی خوشم اومد و کم کم نقاشی کشیدن من جدی شد و نگرانی پدر و مادرم شدت گرفت. البته شاگرد تنبلی نبودم. درس هایم رو میخوندم و کمتر از نمره شونزده نداشتم. اما از نظر اونایی که درس رو جدی می گرفتن و سرنمره ی بیست رقابت می کردن، من یه شاگرد تنبل و بی استعداد بودم که هنری جز خط خطی کردن کاغذها نداشتم! بارها تهدید شدم و وسایلم دور ریخته شد اما باور نمی کنی، یه تیکه ذغال دست می گرفتم و روی درو دیوارها شکل عقاب و کبوتر می کشیدم و فریاد اعتراض مادرم بلند می شد. عاقبت از دستم خسته شدن و به حال خودم رهام کردن. خواهر و برادرهای کوچیکم در رشته های ریاضی و فلسفه ادامه تحصیل

دادن، دختر خاله هایم پزشکی قبول شدن، دختر عموهام زیست شناسی و شیمی خوندن، اما من چسبیدم به قلم مو و کاغذ و بوم، و نتیجه اش این شد که می بینی."

خانم همایون خنده ی دلنشینی کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

پیمانہ گفت: "در واقع برد روشما کردین. درسته که تحصیل علم افتخاره، اما شما آثاری خلق کردین و محیطی به وجود آوردین که هیچ دانشمندی نمی تونه به وجود بیاره. هنر زیبایی رونمیشه انکار کرد. بی ذوق ترین آدم ها هم ازدیدن این آثار روح می گیرن." مکثی کرد و ادامه داد: "حالا چی شد گذرتون به شهر و دیار ما افتاد؟ رودبار کجا، شیراز کجا."

"هجده سالم بود که با پسر عمه م ازدواج کردم. افسر ارتش بود و برای یه مأموریت چندساله به شیراز اومد. وقتی مأموریتش تموم شد، من دیگه به شیراز خو گرفته بودم. هر بار که به حافظیه و آرامگاه سعدی می رفتم، احساس می کردم برام تازگی داره. حال و هوای عجیبی پیدا می کردم. باور نمی کنی، هنوز هم همون احساس رو دارم. پام که به حافظیه می رسه، احساس می کنم در محیطی روحانی قدم گذاشته م. حیف نیست شاعران نامی ما و جهانیان ستایش کنن و ما با اونا بیگانه باشیم؟ همسر م علی رغم شغل و حرفه ش، قلبی رئوف داشت. بی اغراق بگم، در میان نظامیان چنین موردی نادره و اگر تشویق ها و پشتگر می های اون نبود، شاید امروز صاحب اینجا نبودم. شاید هم اگر اواز علاقه ی من به این حرفه ممانعت می کرد، ناچار به جدایی می شدم. اما به لطف خدا، هم هنرم رو حفظ کردم و هم اونو در کنار خودم دارم. فقط جای دو قلوهایم ساحارا و سارینا خالیه. هر دوی اونا نروژ هستن و پزشکی می خونن."

پیمانہ گفت: "عجب! با وجود مادر هنرمندی مثل شما، چطور دلشون اومد اینجا رو ول کنن و برن دنبال پزشکی؟"

"البته بعضی چیزها به استعداد و علاقه بستگی داره، که لازمی موفقیتیه. هر دوی اونا به درس هاشون بیشتر اهمیت می دادن و در همون راه موفق شدن." خانم همایون بلند شد و از پیمانہ خواست هنر کده را ببیند. اتاق های آموزش ویژه ی مبتدیان و پیشرفته ها جدا بود. هنر جوها همه لباس فرم سبز ملایم به تن داشتند. پرده ها هم به رنگ سبز سفید بود. کلاس مبتدیان مربی جداگانه ای داشت و پیشرفته ها هم با مربی دیگری کار می کردند، و خانم همایون به کار هر دو گروه نظارت داشت. تابلوهایی بدیع را هم به پیمانہ نشان می داد که آنها را در نمایشگاه های مختلف شرکت داده بود.

پیمانہ پرسید: "ژانت چطوری شما رو پیدا کرد؟"

"درسته که من ساکن شیراز شدم، اما زادگاهم رو فراموش نکردم. روح من هنوز به خاطرات کودکیم و باغ های زیتون، آبشارها، کوه ها و هوای مه آلود تعلق داره. هر سال به نمایشگاه در شمال میذارم و آثارم رو بسیار ارزون تر از سایر جاهای دیگه، به مدرم شهر و دیارم عرضه می کنم. در یکی از نمایشگاه ها، این خانم ژانت لیلیان که بغل دست ما ایستاده، با یه هدیه ارزشمند منو شرمندہ کرد، مجسمه ی زیبای بانوی مشعل به دست، که هنوز اونو حفظ کردم. من هم کارتم رو به اون دادم و ژانت انقدر لطف داشت که هر ماه حالی از من پرسه و تقریباً "دوست صمیمی شدیم. اون روزها ژانت چهارده سالش بود، اما برای من بسیار مأنوس بود، چون همسن ساحارا و سارینا بود و من به مقایسه ی شخصیت اون و دو قلو هام می پرداختم و عشق و علاقه ی عجیبی که در وجود اون نسبت به نقاشی می دیدم، به

جویرایی منو یاد خودم مینداخت. بعد از اون زلزله ی لعنتی، مدتی سرخورده، و منزوی بود اما با لطف خدا و محبت های دایی مهربونش، زود خودش رو پیدا کرد و امروز هم هنرمنده، و هم مدرک ارزشمندی داره که می تونه با ادامه ی تحصیل، پیشرفت های چشمگیری داشته باشه."

پیمانہ با انرژی مضاعفی که کسب کرده بود، خانه ی خانم همایون را ترک کرد و قول داد باز هم به آنجا بیاید. ژانت تا پایان روز در آموزشگاه می ماند. او مشغول آموزش به هنرجویانی بود که دوره ی مبتدی را گذرانده بودند و برای ورود به مرحله ی پیشرفته آماده می شدند.

چهارشنبه بهترین روز عمر پیمانہ بود، چرا که غزل بعد از یک هفته دوری برمی گشت و همه ی تنهایی او را پر می کرد. وقتی چرخ خای هواپیما به باند فرودگاه رسید، پیمانہ نفس راحتی کشید و آن قدر از پشت دیوار شیشه ای به سالن ورودی زل زد تا از دور غزل پیدا شد و وقتی پیمانہ او را دید، تازه فهمید که چقدر سخت جان بوده است! امید با اصرار فراوان به داخل سالن رفت و غزل را از بغل ماریا گرفت و نزد پیمانہ برگشت. پیمانہ او را به سینه فشرد و آن قدر بویید و بوسیدش که توجه اطرافیان را جلب کرد. یک دقیقه هم نمی توانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. آن قدر در عالم خودش غرق بود که متوجه نشد تورج خان و ماریا و فرزندانش هم به آنان پیوسته اند.

تورج خان سینه ای صاف کرد و گفت: "فقط یه هفته اونو ندیدی! از سفر چندهار که نیومده! دیدی چشم به هم زدی گذشت! برای ما که مثل یه جرعه آب خوردن گذشت!"

پیمانہ می خواست بگوید اما هر روزش برای او به بلندای یک قرن بود. اما باز هم همان ملاحظه کاری همیشگی مهرسکوت بر لبش نهاد و تنها لبخندی زد که تورج خان آن را نشانه ی تأیید حرف هایش دانست.

از فرودگاه یکراست به خانه ی تورج خان رفتند. نارسیس و شهریاروزیا و ایمان منتظرشان بودند. نارسیس پدرش را بوسید و گفت: "الهی قربون تون برم، آقا جون. شماستون این خونه هستین. توی این مدت که نبودین، اینجا خیلی سوت و کور بود. مثل خونه ی اموات شده بود. ایشالا که صدسال زنده باشین."

تورج خان او را بوسید و گفت: "حالا این خودشیرینی هارومی کنی که سوغاتی بگیری؟ خبری نیست! هرچی خریده م، برای اون مسافر کوچولوت خریدم. سهم تو یک در هزار هم نمی شه."

نارسیس به هوا پرید و گفت: "وای خدا جون شما برای اون فسقلی که هنوز نیومده و ندیدینش، سوغاتی آوردین؟"

ماریا گفت: "خواست کجاست دختر؟ این طور که به هوامی پری، نمی گی بلایی سراون کوچولو بیاری؟"

نارسیس دست روی پهلویش گذاشت و گفت: "چیزیش نمیشه. مگه نشنیدی که: گرنگهدار من آن است که من می دانم/شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد."

خیریه برای همه شربت آبلیمو آورد و حرف ها گل انداخت. غزل سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود و تکان نمیخورد. تورج خان نگاهی به او کرد و گفت: "غزلک... غزلکم... بابایی... پاشو بیا بغل خودم بشین!" و رو به پیمانہ کرد "قرار شده من و دختر کوچولوم هر سال یه بار بریم زیارت بریم سیاحت دنیا

رو ببینیم و بگردیم. خدا رو چه دیدی شاید یه سفر رفتیم عمره و خونه ی خدا رو هم دیدیم و اومدیم. آره غزل؟ به مامان بگو چه قولی به بابایی دادی!"

رویا خندید و گفت: "به به. خوش به حال غزل خانوم! کاش منم این طور پدر بزرگی داشتم."

پیمانه نگاهی به او انداخت. و دلش میخواست بگوید: وقتی خودت مادر شدی هم به همین راحتی اظهار نظر میکنی یا اونوقت با چنگ و دندون جوجه ات رو حفظ میکنی؟

یک ساعت بعد از نهار امید و پیمانه عازم رفتن شدند. تورج خان هدیه هایی را که برای غزل خریده بود به او داد سوغاتی پیمانه یک چادر مشکی عربی بود و سوغاتی امید یک ماشین حساب چند کاره. سپس غزل را بوسید و گفت: "حالا می خوای بری خونه؟ یا پیش بابایی می مونی؟"

غزل نگاه ملتمشش را به پیمانه دوخت. تورج خان بدجوری آن کوچولو را در محظور قرار داده بود. طوری رفتار می کرد انگار غزل اول متعلق به او و در درجه ی دوم متعلق به مادرش بود.

امید که از غوغای درون پیمانه آگاه بود پادرمیانی کرد و گفت: "یه هفته شمارو اذیت کرده! حالا کمی از دستش راحت باشین و نفسی بکشین."

تورج خان او را بوسید و گفت: "زود زود بیا پیش بابایی خوب؟"

غزل با تکان دادن سر تایید کرد و به همراه پیمانه سوار اتومبیل پدرش شد.

وقتی امید حرکت کرد پیمانه مثل آتشفشانی خاموش فوران کرد و همین طور که غزل را محکم به سینه اش چسبانده بود گفت: "دیدی امید جان؟ دیدی پدرت چطور مزد دستم رو داد؟ چطور تشکر کرد؟ یه هفته دنیا رو برام جهنم کرده و تازه برنامه

ریزی می کنه هر سال یه بار این برنامه رو تکرار کنه. خوبه والله اونا برن زیارت و استخوان سبک کنن من روز و شب خون دلمه شده فرو بیرم. مثل بوقلمون رنگ عوض کنم جلوی مردم خوددار باشم و خودم رو سرگرم کنم. یه روز برم آموزشگاه نقاشی یه روز شاهچراغ یه روز برم مرکز و بدون آمادگی برای مشاوره ساعت هایی هدف اونجا بمونم. شب ها خواب از چشمم بره تازه مذاقشون خوش اومده و اول گشت و گذارشونه."

امید گفت: "حالا یه حرفی زد. کو تا عملی بشه."

"عملی می شه مگه این بار نشد؟ آدم که پا به سن میذاره انعطاف پذیریش رو از دست میدده و همه چی رو موافق میل خودش میخواد. اما اگه طرف مقابلش آدم ناجنسی باشه و با اون کنار نیاد می فهمه دنیا دست کیه. من این وسط چه نقشی دارم که باید نادیده گرفته بشم؟ مسلمنه که بچه در حال و هوای بچگی عاشق گشت و گذاره و تا چشمش به یه تاب و سرسره و دو تا تیکه اسباب بازی و لباس نو بیفته سرگرم می شه و بهش خوش می گذره اما این دلیل نمی شه کسی خیال کنه بچه به مادرش وابستگی نداره و با اون راحت تره. چرا

ملاحظه منو نمی کنن؟ واقعا نمی دونن با این کارشون شکنجه م می کنن یا نمی خوان بدونن؟

امید مثل همیشه از کوره در رفت و فریاد زد: «بس کن دیگه پیمانہ. منو دیوونه نکن. پامو میذارم رو گاز می زنم هم خودمو می کشم و هم تو و غزل رو تا دیگه کسی نخواد زجرت بده.»

پیمانه بغضش را فرو خورد و گفت: «نیت آدم به خودش بر میگردد. می دونی که اگه بازم غزل و بیرن نمی تونم نه بگم. می دونم خودم روزی پیر میشم و نیاز به روحیه دارم شاید وجود نوه م بهترین تسکین باشه. اما همه ناراحتی من اینه که اونا بدونن من دارم لطف می کنم، دارم گذشت می کنم، دارم پا روی دلم میذارم. این خواسته زیادیه؟»

امید دیگر حرفی نزد و پا را بر پدال گاز فشرد و خیابان ها را به سرعت طی کرد. غزل محکم خودش را به پیمانه چسبانده بود و پیمانه تصور می کرد واقعا امید قصدی دارد آنها را بکشد. رگ های گردنش متورم شده بود و حالت عادی نداشت. پیمانه سکوت کرد. می دانست فریاد زدن فایده ای ندارد و او را عصبانی تر می کند. در آن لحظه آن قدر دلش شکسته بود که زنده ماندن یا مردن برایش فرقی نمی کرد. چه کسی حرف او را می فهمید؟ این از شوهرش آن هم از خانواده شوهرش. همه او را تازمانی تحمل می کردند که سکوت کند و مطابق میلشان باشد. اگر می خواست از حق خودش دفاع کند می بایست چنین پیامدی را تحمل کند.

یکی دو هفته ای از بازگشت زائران گذشته بود که روزی ماریا سرزده به دیدار پیمانه آمد. این دیدار نامنتظر برای پیمانه عجیب بود، چرا که خواهر شوهرش کسی نبود بی دلیل به او سرب زند. به هر حال پیمانه به فراست متوجه آشفتگی او شد اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد تا خود او به حرف بیاید.

ماریا در ابتدا به سراغ غزل رفت و پیمانه رفت تا جای بیاورد. وقتی دوباره به حال برگشت متوجه شد ماریا غزل را روی پایش نشانده اما اصلا حواسش به او نیست و

در فکر فرو رفته است. پیمانہ سینی را روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایید، قدم رنجه کردین. از این طرفات؟»

ماریا ابتدا یکه خورد. آنقدر در عالم خودش بود که حضور پیمانہ را احساس نکرده بود. سپس بی مقدمه گفت: «کلافه شدم، پیمانہ. عاصی شدم... تو رو خدا یه کاری بکن.»

پیمانہ ابروانش را در هم کشید. «واضح تر بگین. خیره انشالله»

ماریا به کنایه گفت: «حتما خیره. از این بهتر نمیشه» و ناگهان زد زیر گریه که غزل بغض کرد و خودش را از عمه اش کنار کشید.

پیمانہ برای او لیوانی آب سرد آورد و گفت: «بهتر نیست بگین چی شده؟ با گریه و زاری که کاری درست نمی شه.»

ماریا جرعه ای آب نوشید، اشک هایش را پاک کرد، به پشتی مبل تکیه داد و گفت: «همه عالم و آدم می دونن که من واس ونوس و پژمان چیزی کم نداشتم. طفلکی ونوس سر به راه و عاقله. از دست اون گله ای ندارم اما امان از پژمان که دشمن جونم شده. باورت میشه قبلا از کسی می شنیدم که بچه دشمن پدر و مادری و بچه یعنی ستم، به این حرفا می خندیدم؟ ولی حالا می بینم عین واقعیته.»

ماریا با حالتی عصبی کیفش را باز کرد و محتویات آن را روی میز خالی کرد. «بین تو رو خدا روزگار منو ببین. این شده زندگی من. قرص اعصاب، قرص آرام بخش، قرص مسکن، قرص سردرد، ده میلی گرم صبح، پنجاه میلی گرم ظهر و عصر و شب هم هر کدوم صد میلی گرم.» دوباره شروع به گریه کرد. «روزبه، سر از خاک بردار و پشت سرت رو ببین. من این بودم؟ منی که اگه ذات الریه می کردم

به زور دارو می خوردم. حالا مثل نقل و نبات می خورم و ککم نمی گزه. همه اش قرص، قرص، قرص.»

پیمانہ غزل را به اتاقش برد، اسباب بازیهایش را جلوی او گذاشت و وقتی توجه غزل به آنها جلب شد او را تنها گذاشت و پیش ماریا برگشت. ماریا همانطور آرام گریه می کرد. پیمانہ این بار کنار او نشست و شانہ هایش را گرفت و گفت: «آخه چرا؟ چرا با خودتون این طور می کنین؟ مگه پڑمان چه کرده؟ خدای نکرده قتل که نکرده. مجرم که نیست این طور مستاصل باشین.»

ماریا به پشت دستش کوبید و گفت: «خودم کردم که لعنت بر خودم باد. راست گفته اند که از ماست که بر ماست. شش ماه قبل از دختر همسایه طبقه دوم خواستم بیاد و با پڑمان انگلیسی کار کنه. می دونستم اوضاع مالی رو به راهی ندارن، گفتم هم ثواب می کنم هم پسرم چیزی یاد می گیره. الهام سه سال از پڑمان بزرگتره و لیسانس داره. باورت میشه اوایل پڑمان مخالف بود و ترجیح می داد به موسسه زبان بره. به زور قانعش کردم خجالت رو کنار بذاره. گفتم الهام سه سال ازش بزرگتره و اون مثل برادر کوچیکش می مونه.» مکثی کرد و ادامه داد: «اگه این روز رو میدیدم، به گور پدرم می خندیدم. پسره نادون دو پاشو کرده تو یه کفش و می خواد بره خواستگاری، می خواد با اون ازدواج کنه. حتی فکر اینکه اونا ازدواج کنن آتیشم می زنه، چه جوری سرم و بالا نگه دارم و به فامیل پدرش نگاه کنم؟ اگه آقا جونم بفهمه بلوا به پا می کنه.»

پیمانہ پرسید: «حالا مگه چه عیب و ایرادی داره؟»

ماریا با حالتی کلافه گفت: «اه، پیمانہ، تو که خنگ نبود. یه ساعت روضه خوندم تازه می پرسه لیلی زنه یا مرد؟ را حالیت نیست؟ دختره سه سال از پسر بزرگتره.»

این درد بزرگی نیست؟ پسر احمقم احساساتی شده. من مطوئنم اون دختره آب زیر گاه چیزخورش کرده وگرنه پژمان اینطوری گرفتار نمی شد. کجا می تونه همسری به لیاقت پژمان پیدا کنه؟ هم اصل و نسب داره، هم جوونی و زیبایی داره، هم انقدر از پدرش ارث و میراث داره که بتونه یهز ندگی راحت دست و پا کنه. کاش به جای روزبه من مرده بودم و این ننگ رو نمی دیدم.»

پیمانہ او را آرام کرد و گفت: «شما حالا عصبانی هستین و عصبانیت شما هم دلیلی فکرهای منفی و بدبینی و نخواستنه. مگه نشنیدین میگن دل ناخواهان ایراد فراوان میگیره؟ این افکار منفی رو دور بریزین و خودتون رور احت کینن. شما هنوز هم به دعا و رمالی و این حرفای مزخرف عقیده دارین؟ در جایی که قدرت بی همتایی مثل خدای بزرگ وجود داره یه بنده ضعیف مگه چقدر قدرت داره که بتونه سرنوشت کسی رو تییر بده؟ من اطمینان دارن پژمان چشم و گوش بسته عاشق نشده. حتما در الهام شایستگی هایی دیده که اونو به عنوان شریک یه عمر زندگی انتخاب کرده. بعضی چیزها رو باید به تقدیر سپرد. وقتی اراده خدا به انجام کاری باشه جنگ کردن ما فقط خشم خدا رو زیاد می کنه. ایمان داشته باشین. زمان برای نزول عشق بی معناست.»

ماریا گفت: تو رو خدا، تو روبه جون غزل راستش و بگو. اگه پسر خودت چنین وضعی داشت اگه پژمان بچه تو بود به همین راحتی از کنار این موضوع می گذشتی یا برای بچه من این طور قضاوت می کنی؟ به قول معروف: مرگ خوبه اما واسه همسایه.»

پیمانہ لبخندی زد و گفت: «دست شما درد نکنه. اصلا می خوام یه سوالی کنم. حتما شنیدین که پیغمبر ما خیلی خوشگل بوده و برای کسی با اون مقام در میان

زنان جوون و زیبا روی عرب کسی نبوده که بهش نه بگه. پس چرا اون در بیست و پنج سالگی برای اولین انتخاب و ازدواج خودش خدیجه رو انتخاب کرد که پانزده سال ازش بزرگتر بود؟ کجای قران اومده که زن الزاما باید از مرد کوچیکتر باشه؟ اگه تونستین یه حدیث یا دستور از بزرگان دین بیارین من به شما حق میدم. می دونین عیب ما چیه؟ اینه که از مسلمونی فقط اسمش رو یدک می کشیم. خیال می کنیم اینکه در روز پنج باز نماز بخونیم و تند و بدون توجه چند جمله عربی رو که معنی اونا رو هم نمی دونیم تکرار کنیم و سالی یه ماه روزه بگیریم و حالا هنر هم کنیم و قران و ختم کنیم دیگه آخر مسلمونیه و بنده ای بهتر از ما برای خدا وجود نداره و بقیه چیزها رو هم به نفع خودمون استنباط می کنیم و با شنیدن اسم پیغمبر بی اختیار صلوات می فرستیم اما پای عمل که می رسه حاضر نیستیم زندگی و مرام پیغمبر رو الگو قرار بدیم. آیا حاصل ازدواج پیغمبر با خدیجه بانویی نشد که خداوند اونو کوثر نامید و سوره کوثر رو نازل کرد؟ مگه بزرگان عرب زنهای جوون و زیبا داشتن و هر سال از اونا صاحب پسری می شدن پیغمبر رو ابتر نمی نامیدن و هر بار پسران پیغمبر می مردن جشن و پایکوبی راه نمینداختن؟ امروز اونا و پسرهایشون کجان؟ اما حاصل ازدواج پیغمبر با زنی که پونزده سال باهاش اختلاف سنی داشت بانویی شد که مرکز دایره آفرینشه.»

پیمانہ در ادامه حرف هایش گفت به این مساله فقط یک ایراد می توان گرفت و آن اینست که ساختمان وجود زن شکننده است و گذر عمر و حاملگی و زایمان و تحمل شب بیداری ها تا بزرگ شدن بچه و دوران شیردهی تا حدودی او را ضعیف و داغان می کند ولی این مشکلی است که دیر یا زود گریبانگیر همه زنان می شود و

می توانند با ورزش و تغذیه درست به حالت اولیه برگردند. اگر مردی به این دلیلی همسرش را کنار بگذارد که او طراوت اولیه را ندارد ارزش ناراحت شدن ندارد چرا که زیبایی دیر یا زود ادی می شود و مسلما مردان در جامعه زنانی زیباتر و بهتر از همسر خودشان می بینند. اما این دلیل نمی شود بنای زندگی آ «ها سست شود و زندگی شان استحکام خود را از دست بدهد. زیبایی زن فقط یک بخش موثر در زندگی مشترک دارد. اگر زنی خوش سیما اما ناسازگار و خودخواه و خودرای باشد و تفاهم و احترام متقابل را برقرار نکند بی شک خیلی زود باعث دلزدگی همسرش می شود. هیچ مردی یک عمر نمی نشیند زیبایی زنش را تماشا کند و دیگر هیچ توقعی از او نداشته باشد. این فقط دوره ای گذرا و مقطعی است و خیلی زود عادی می شود و چهره حقیقی زندگی خود را نشان می دهد. آن وقت این زن است که با نشان دادن فهم و شعور خود مدیریت زندگی را به عهده می گیرد و آ «را پایدار می کند، و چه بسا زنانی که از همسرشان بزرگترند با لیاقت تر و با تحمل در مقابل زیر و بم ان رسیده باشند. هر چند همیشه مردمی که شاهد اینگونه زندگی های موفق هستند نقش مرد را تعیین کننده می دانند و آ «چه بر زبان می آورند این است که عجب مرد فهمیده ای و چه زندگی و شرایطی را برای خانواده اش ساخته است که این را باید به حساب کم شانسی خانم ها گذاشت که همیشه سنگ زیرین اسباب بوده اند.

پیمانہ از جا بلند شد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: «به قول خدا پیامرز مادر بزرگم مردها همیشه من هستن و زن ها نیم من. اینم جبر زمانه س و کاری نمی شه کرد.»

پیمانہ با یک سبد میوه تر و تازه برگشت. ماریا آرام تر به نظر می رسید و بعد از اینکه پیمانہ نشست پرسید: «به نظر تو آگه واقعا این طور زنی وجود داشته باشه دق نمی کنه؟»

پیمانہ گفت: «مسلمه که انسان ظرفیتی داره و خدا به هر شخص خصوصیاتی بخشیده. به نظر من این طور زنها یا بهتره بگیم شیر زنها که شیرازه یه زندگی موفق رو به وجود میارن نباید توقعی از بنده های خدا داشته باشن. چرا آدمب اید خودش رو زیر منگنه بذاره که چرا این و اون با من چنین و چنان می کنند؟ اجر صبر همه انسان های صبور رو فقط خدا میده.»

پیمانہ به ماریا میوه تعارف کرد و وقتی ماریا مضغول وست گرفتن سیب شد خودش رفت تا به غزل سر بزند. طفلک دخترش میان اسباب بازیها خوابش برده بود. وقتی او برگشت دوباره ماریا پرسید: «به نظر تو عکس العمل دیگران چی میتونه باشه؟»

پیمانہ گفت: «عملکرد شماست که عکس العمل دیگران رو به وجود میاره. آگه شما ارزش و احترام عروس خودتون رو حفظ کنین هیچ ## جرات نمی کنه بگه بالای چشمش ابروئه. اصلا به دیگران چه ربطی داره؟ هر کسی مسئول زندگی خودشه. دیگران به چه جراتی، به چه حقی و به چه اجازه ای می خوان نظراتشون رو به شما تحمیل کنند؟ در واقع رفتار خود شماست که به اونا جسارت میده یا جسارت رو ازشون میگیره. مگه همیشه میشه به اشتهای مردم نان خورد؟ هرگز به دلیل حرف و حدیث آدم های بیکار و نادانی که کاری جز دخالت و اظهار نظر در زندگی خصوصی مردم ندارن بچه تون رو فدا نکنین. انشالله اگر پڑمان و الهام خوشبخت بشن پڑمان تا ابد ممنون شماست و حتی اگر به زبان نیاره، رضایت اون

در زندگی‌اش نشون میده که دعای خیرش همیشه پشت سرتونه. اما اگه شما مانع بشین و وادارش کنین با اونی که شما می‌خواین ازدواج کنه کوچکتین ناراحتی که برارش به وجود بیاد شما رو مقصر می‌دونه و بدون تعارف شما رو نفرین می‌کنه. همین که بگه الهی خیر نبینی کافیه.»

به نظر می‌رسید ماریا متقاعد شده است و وقتی پیمان‌ها را حس کرد گفت: «یادتون باشه مرحله قبل از ازدواج و روزهای خواستگاری خیلی ساسه. کوچکتین عکس‌العمل شما توی ذهن دختره ثبت میشه و تا ابد اونو فراموش نمی‌کنه. حرفی نزنین و کاری نکنین که از شما کینه به دل بگیره. دلش رو نشکنید و اونو نرنجونین به مصلحت خدا ایمان داشته باشین. حتما خیری در این کار هست. حتی اگه الهام کینه ای نباشه و دلی صاف داشته باشه مثل همه آدم‌ها بدی‌ها رو فراموش نمی‌کنه. همه ما اینطور آفریده شدیم. برای من به تجربه ثابت شده صد تا خوبی به کسی کم چشمش رو نمیگیره اما اگه یه جا پامو کج بذارم همیشه به رخم می‌کشه. پس منطقی باشین و با لبخند و روی باز با یه دسته گل با طراوت و زیبا و یه جعبه شیرینی تر و تازه به خواستگاری اون برین. مبادا با چشم‌گریون وارد خونه اون باشین. این قرص‌ها رو هم بریزین دور.»

ماریا خندید و گفت: «ای کلک. تو هم کم‌زبون نداری‌ها.» پیمان‌ها را بوسید. «بهترین دعایی که در حقت می‌تونم بکنم اینه که خدا بهت عمر با برکت بده. داشتم از غصه دق می‌کردم. زده بودم به سیم آخر تا برم در خونشون و بزخم و هر چی بد و بیراه هست نثارشون کنم. فکر کردم اینطوری عقده‌م خالی میشه و اوناهم حساب کار خودشون رو می‌کنن و همه چی تموم میشه.»

پیمانہ گفت: « شما هرگز این کارو نمی کنین. یادتون باشه شما دختر تورج خان شفق هستین. همه اصل و نسب شمات رو به حساب میارن. داد زدن و فحاشی کردن کار آسونیه. همه می تونن صداشون رو بلند کنن. آبروداری و انسان بودن مشکله.»

۱۸

نیمه شهریور بود و روزها گرما پیداد می کرد. پیمانہ پله ها را دو تا یکی بالا می رفت تا زودتر خودش را به خانه برساند. گرما زده شده بود، سرش درد می کرد و لباس هایش خیس از عرق بود. چند بار نوک پایش به لبه پله ها خورد و نزدیک بود با سر زمین بیفتد. غزل را محکم به خودش چسبانده بود و بالا می رفت. جلوی در آپارتمان که رسید، به نفس نفس افتاده بود. هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که صدای زانت را از پشت سرش شنید.

« سلام پیمانہ خانم »

پیمانہ رویش راب رگرداند و همان طور که نفس نفس می زد جواب سلام او را داد.

ژانت پرسید: « شما حالتون خوب نیست؟ چشمتون قرمز شده. صورتتون هم برافروخته س، انگار تب داشته باشین.»

پیمانہ همانطور که در را باز می کرد گفت: « گرما زده شدم.» به او تعارف کرد.

بیا پیش من. ناهار رو با هم می خوریم.»

ژانت این پا و آن پا کرد و گفت: « آخه درست نیست. شوهرتون شاید بخواد استراحت کنه.»

پیمانہ خندید و گفت: « اوووه، حالا کو تا امید بیاد. از روزی که معاون بانک شده دیرتر میاد. بیا تو تعارف نکن. زیادی طولش بدی

به وقت دیدی در رو بستم و گفتم به سلامت ها!"

ژانت خندید و پشت سر او وارد شد. پیمانه یکراست به آشپزخانه رفت، شربت آبلیمو را از یخچال درآورد، آن را در لیوان ها ریخت و به حال آمد. خودش یک نفس شربت را نوشید سپس از ژانت خواهش کرد چند دقیقه ای مراقب غزل باشد تا او سریع آبی به تن اش بزند و برگردد.

پیمانه ابتدا احساس کرد که غزل کمی با ژانت غریبی می کند، اما وقتی ژانت او را بغل کرد و بوسید، پیمانه لبخند رضایت آمیزی زد و وارد حمام شد. وقتی به حال برگشت، غزل و ژانت را دید که بازی موش و گربه می کردند. غزل از ته دل می خندید، ژانت هم چهار دست و پا دنبال غزل می کرد و با تغییر صدایش او را می خندانند.

پیمانه همین طور که آب موهایش را با حوله می گرفت، گفت: "تو آگه یه مهدکودک بزنی، موفق می شی."

ژانت غزل را بغل گرفت، روی مبل نشست و گفت: "شاید در آینده این کار رو کردم. من عاشق بچه ها هستم. باورت می شه حسرت روزهای کودکیم رو می خورم؟"

"همه ی ما همین طور هستیم. فقط تو این احساس رو نداری."

ژانت پیمانه را در تاپ و شلوارک لیمویی رنگش برانداز کرد و گفت: "شما خیلی خوش لباس و خوش تیپ هستین."

پیمانه خندید. "مرسی عزیزم، تو خوشگل می بینی."

"باور کنین جدی میگم. چیزی که این چند وقت در زندگی با شیرازی ها متوجه شدم اینه که شماها خیلی به سر و وضع خودتون اهمیت میدین."

پیمانہ گفت: "تمیزی و مرتب بودن حسن محسوب می شه. خدا دوستدار زیباییه. چرا نماز خوندن با چادر مشکی مکروهه؟ چون رنگ سیاه کثیفی رو نشون نمیده در حالی که رنگ سفید کوچکترین لکه رو نشون میده. خدا دوست نداره ما سراپا آلودگی بایستیم و با اون حرف بزیم. مسلماً از بنده ی کثیف هم بدش میاد. نشنیدی میگن جایی که آلودگی باشه ملائک حاضر نمی شن؟"

ژانت گفت: "واقعاً به حال شما غبطه می خورم. عجب روح لطیفی دارین."

پیمانہ موهایش را شانه زد و آنها را باز گذاشت تا کاملاً خشک شود. سپس به آشپزخانه رفت، غذا را گذاشت گرم شود و دوباره به هال برگشت. به صورتش مرطوب کننده زد، چشم هایش را مداد کشید، رژ صورتی خوشرنگی به لب هایش زد و به ژانت گفت به آشپزخانه بیاید.

تا ژانت دست هایش را بشوید، پیمانہ میز را چیده بود. پیشبند غزل را بست و غذای او را جلویش گذاشت. ژانت نگاهی به میز غذا انداخت و با دیدن دیس پلو و ظرف خورش فسنجان بر روی آن، دست هایش را به هم زد و گفت: "جانمی، خورش فسنجون."

پیمانہ همان طور که برای خودش برنج می کشید، گفت: "الهی شکر که خورش میاد. خیلی ها فسنجون دوست ندارن."

ژانت یک قاشق خورش را در دهانش مزه مزه کرد و گفت: "محشره خدا جون. الان همه ش رو می خورم. شما یه فکری برای خودتون بکنین."

پیمانہ خندید و گفت: "نوش جان. انقدر هست که برای شامت هم ببری."

ژانت دست هایش را به هم زد و گفت: "از این بهتر نمی شه. جرعه ای دوغ نوشید و اضافه کرد: "صبح ها خیلی زود بیدار می شین؟"

"چطور مگه؟"

"آخه شما معمولاً بیرون هستین. غذای به این خوشمزگی و جا افتادگی خیلی وقت لازم داره. غذای بیشتر رن هایی که بیرون کار می کنن، هول هولکی درست می شه و آب و دون سواست."

پیمانہ گفت: "به اون سحرخیزی هم که خیال می کنی نیستم. اما برای کارهام برنامه دارم. برای غذایی که می خوام درست کنم، شب قبل تصمیم می گیرم. اگه زیاد کار داشته باشه، مقدماتش رو همون شب آماده می کنم و وقت مشاوره ام رو طوری تعیین می کنم که قبل از رفتن غدام جا افتاده باشه. تا وقتی غزل به دنیا نیومده بود، اگه بعدازظهر کلاس نداشتم منتظر امید می موندم، اما حالا که برنامه ش تغییر کرده، با غزلکم ناهار می خورم."

ژانت گفت: "شما زن فوق العاده ای هستین."

هنوز حرفش تمام نشده بود که کلید در قفل چرخید. پیمانہ تعجب زده نگاهی به ساعت انداخت. هنوز دو نشده بود. در حالی که به استقبال امید می رفت، سلام کرد و گفت: "چه زود اومدی؟"

"نمی بایست میومدم؟"

"چرا. خوش اومدی! منظورم اینه غافلگیرکننده بود."

"در عوض بعدازظهر بازرسی داریم و باید برم."

"درست به موقع رسیدی. نگو مادرزنت مهربون نیست. سر غذای آماده رسیدی."

امید جوابی نداد.

"مهمون هم داریم."

امید نگاه پرسشگرش را به پیمانہ دوخت.

"ژانت، همسایه ی جدیدمون. داشتیم ناهار می خوردیم."

هنوز حرف پیمانہ تمام نشده بود که ژانت از آشپزخانه خارج شد و همان طور که شالش را روی سر مرتب می کرد، با امید احوالپرسی کرد.

امید به او خوشامد گفت و رفت تا لباس عوض کند. پیمانہ و ژانت به آشپزخانه برگشتند. ژانت گفت: "بهتره من برم!"

پیمانہ اخمی کرد و گفت: "هنوز که غذات رو تموم نکردی."

"شوهرتون ناراحت نمی شه من سرزده اومدم؟"

"این چه حرفیه؟ اون از خدا می خواد من تنها نباشم."

امید وارد آشپزخانه شد. پیمانہ غذایش را کشید و او نشست و مشغول خوردن شد. وقتی ژانت دید او آن طور راحت بر خورد می کند، غذایش را تمام کرد و چون غزل هم غذایش را تمام کرده بود، ژانت او را بغل کرد و به حال رفت تا آنها راحت تر باشند.

امید پرسید: "چرا تنها اومده؟"

"چون تنها زندگی می کنه."

"دانشجوئه؟"

"نه اینجا گار می کنه. پدر و مادرش رو توی زلزله ی شمال از دست داده."

"چه بد! متأسفم."

"آره. واقعاً سخته."

امید غذایش را تمام کرد، لیوانی آب سرد نوشید و همین طور که خارج می شد،

گفت: "یه ساعت دیگه بیدارم کن. باید برم."

پیمانہ مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها شد. ژانت به آشپزخانه برگشت و گفت: "واقعاً منو ببخش. خیلی بهتون زحمت دادم."

"این چه حرفیه؟ اینجا خونه ی خودته. هر وقت دوست داشتی می تونی به من سر بزنی."

ژانت پیمانہ را بوسید و گفت: "به دوستی با شما افتخار می کنم. راستی به غزل خوابش برده. منم کم کم رفع زحمت می کنم. بعدازظهر دوباره باید هنرکده باشم."

پیمانہ او را تا دم در همراهی کرد و گفت: "قدر اونجا رو بدون. جایی که تو کار می کنی، یه مکان معمولی نیست. یه دنیای دیگه س. یه دنیا شگفتی."

از آن به بعد، ژانت دائم به پیمانہ سر می زد و کم کم با آنان خانه یکی شد. غزل هم به شدت با او مأنوس شده بود و بنابراین وقتی دکتر فرجاد خبر داد برای شرکت در یک همایش عازم تهران است و به پیمانہ هم پیشنهاد کرد که با او برود، پیمانہ که آرزو داشت در سخنرانی دکتر آزمندیان حضور داشته باشد و می دانست امید هم با رفتن او مخالفتی ندارد، تصمیم گرفت در سه روز غیبتش غزا را پیش ژانت بگذارد و بعدازظهرها هم امید او را به خانه ی مادرش یا تورج ببرد. وقتی قضیه را با ژانت در میان گذاشت، او با جان و دل پذیرفت و گفت: "شما بیش از حد به من محبت کردین و من از خدا می خوام برای شما کاری انجام بدم. مطمئن باشین نمیذارم به غزل سخت بگذره. اونو با خودم می برم و سرگرمش می کنم. خانم همایون حرفی نداره. خیلی از شما خوشش اومده بود. چند بار ذکر خیرتون شده و همیشه میگه شما خیلی با اراده و مهربان هستین."

پیمانہ خیالش راحت شد اما به هر حال وقتی امید او و دکتر فرجاد را به فرودگاه می رساند، بی اختیار اشک می ریخت و می گفت: "دیگه سفارش نمی کنم ها! مواظب غزل باش."

بالاخره امید کلافه شد و گفت: "تا تهرون می خوی همین طور گریه کن؟ لابد توی همایش هم می خوی آبغوره بگیری. خوب تو که این همه کم طاقتی، نرو. این طوری کمتر عذاب می کشی."

دکتر فرجاد گفت: "این چه حرفیه! بهش حق بدین. مطمئن باشین نیمذارم بهش بد یگذره. اوجایه دنیای دیگه س. و محیطی داره که جذب می شه و حاضره روزها بنشینه و به حرف های دکتر گوش بده."

امیدبا لحنی دلخور گفت: "امیدوارم." دو ساعت قبل از شروع همایش، در تهران بودند. پیمانہ هنوز با خودش کنار نیامده بود. دکتر فرجاد که آشفتگی او را احساس می کرد، گفت: "نمیگم احساسات مادریت رو نادیده بگیر، اما منطقی باش، پیمانہ! هیچ بچه ای تا ابد با پدر و مادرش نمی مونه. عاقبت روز جدایی می رسه. از همین حالا طوری خودت و بچه ت رو عادت بده که اون روز ضربه ناگهانی رو احساس نکنی. این به نفع هر دوی شماست."

قبل از شرکت در همایش، دکتر فرجاد او را به یک کافی شاپ برد، سفارش یک و قهوه داد و گفت: "باید با هوشیاری کامل و همه ی حواست در اونجا حضور پیدا کنی. این طور جلسات غنیمته. قهوه ت رو بخور. همه ی خستگی و کسلی رو ازت دور می کنه."

پیمانہ با دکتر فرجاد رودربایستی داشت، و گرنہ چسزس از گلویس پایین نمی رفت. اما همان طور کہ دکتر می گفت، قہوہ حالش را بہتر کرد.

تا سالن ہمایش راہ زیادی نبود و قدم زنان بہ آنجا رفتند. پیمانہ محو فضای آنجا شدہ بود. دکتر فرجاد رضایت را در چشمانش می خواند.

وقتی دکتر آزمندیان وارد سالن چند ہزار نفری شد، اولین جملہ ای کہ گفت: "خوب زیستن امروز، تمام دیروزہا رو در خاطر مون ضبط و تمام فرداها رو بہ چشم اندازی از امید بدل می کنہ."

ہمہ برایش کف زدند و دکتر این بار با صدایی بلندتر و رساتر گفت: "پس درود بر سپیدہ دم."

این بار صدای کف زدن بلندتر بود و پیمانہ بی اختیار تحت تأثیر قرار گرفت و با آنها ہمراہ شد.

دکتر آزمندیان با ادای عبارت "بہ نام خدای دوست داشتنی" مطلب را آغاز کرد. ہمہ سراپا گوش بودند. حرف های او واقعاً بہ دل می نشست و پیمانہ از اینکہ آن فرصت را پیدا کردہ بود، احساس رضایت می کرد.

دکتر می گفت: "عزت نفس داشتہ باشین. عزت نفس ارزشیہ کہ شخص نسبت بہ خودش احساس می کنہ و قضاوتیہ کہ در مورد خودش دارہ. یعنی اینکہ فرد چقدر خودش رو قبول دارہ. عزت نفس بہ ارزش نفس برمی گردہ. بشر پنج نیاز اصلی دارہ: ۱- نیازهای زیست شناختی، مثل نیاز بہ آب و ہوا و غذا، ۲- نیاز بہ ایمنی و امنیت، ۳- نیاز بہ عشق و تعلق، ۴- نیاز بہ عزت نفس و اعتماد بہ نفس، ۵- نیاز بہ شکوفایی خود و تحقق استعدادہای فردی. پاسخگویی بہ این نیازها، نشانہ ی

سلامت روحی و جسمیه. حالا یه سؤال ازتون می کنم. ده نفر می تونن بیان بالا و

جواب بدن که اگر انسان ها آفریده نمی شدن، دوست داشتن کدوم جانور باشن؟"

سکوتی بر سالن حکمفرما شد. سؤالی عجیب بود، اما پیمانانه احساس کرد پاسخ

آن واضح است. این بود که در مقابل نگاه حیرت زده ی همه بالا رفت و گفت: "خدا

رو شکر که منو انسان آفرید، اما اگر انسان نبودم، دوست داشتم قو باشم."

دکتر پرسید: "چرا قو؟ عقاب بهتر نبود؟"

پیمانانه با لبخند رو به حضار گفت: "فقط قو! عقاب بلندپروازه و همیشه در اوج، اما

عیب اون و مشکلش تنهاییشه. به تنهایی در قله ی کوه آشیانه می سازه. اما قو

زندگی گروهی داره و مرگش زمانی فرا میرسه که از جفت و هموعش جدا بشه."

سپس از دکتر اجازه گرفت و شعر "مرگ قو" را خواند.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد / فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی / رود گوشه ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب / که خود در میان غزل ها بمیرد

گروهی برآند کاین مرغ شیدا / کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد

شب مرگ از بیم آنجا شتابد / که از مرگ غافل بماند تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم / ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا بر آمد / شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش وا کن / که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

پیمانانه به قدری این شعر زیبا را با لطافت و تأثیر گذار خواند که وقتی به پایان

رسید، همه ی سالن برایش کف زدند و او با تعظیمی در برابر آنها، سر جایش

برگشت. دکتر فرجاد که اشک شوق می ریخت، بی اختیار او را بوسید و گفت: "تو

فوق العاده ای، پیمانہ. " پیمانہ با انرژی مضاعفی که به دست آورده بود، به ادامه حرف های دکتر گوش سپرد که می گفت: " همه ی ما میل شدیدی به شاد زیستن داریم. باید اعتقاد پیدا کنیم ما برای رنج کشیدن به دنیا نیامده ایم. همیشه دلمان می خواهد به درجه ای از شادی و امید برسیم که هیچ شرایطی نتواند آن را از ما بگیرد، اما واقعیت این است که نمی توانیم! عیب کار در این است که فقط ما با ذهن و فکر خود به دنبال شادی هستیم، آن هم در فردا، نه در امروز. ما از سهم امروز خود غافل شده ایم. ذهن مانند اسب است. اگر مهار نشود، به دوردست ها می تازد. نباید ناشکیبا باشیم، زیرا گنجینه عظیمی را جستجو می کنیم که اگر در تمام عمر هم آن را جستجو کنیم، ضرر نکرده ایم. شاد زیستن آرامش عمیقی است که جز در سایه ایمان واقعی به دست نمی آید و دست یافتن به چنین ایمانی نه با حرف و آرزو و نه در خیالات، بلکه با عمل امکان پذیر است. باید آن را اثبات کرد، بارها و بارها در معرض توفان قرار گرفت تا پابندی ما را به آنچه اعتقاد داریم، نشان دهد. روزها و لحظه ها و حوادث گوناگون زندگی در واقع همان سنگ محکمی است که حضرت حافظ از آن یاد کرده است و می فرماید:

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش
باشد

چرا که در صحبت، همه زاهدند و عابد! شادی واقعی و عشق حقیقی باید از درون بجوشد. نمی توان آن را از کسی یا چیزی کسب کرد. نباید فراموش کرد که آنچه دیگران می بخشند، به راحتی هم می توانند آن را پس بگیرند.

پیمانہ بارها و بارها از دکتر فرجاد تشکر کرد که او را تشویق به آمدن کرده است. حالا می دانست برای اندوختن دانسته ها تنها مطالعه و تحقیق کافی نیست و درست گفته اند که "دنیای دیدنی به از دنیا شنیدنی."

بعد از ظهر آن روز استراحت کردند و فردا باز هم در همایش دیگری که با موضوع "اعتماد به نفس فوق العاده" در دانشگاه تهران برگزار می شد، شرکت کردند. جلسات همه مفید و پربار بود. پیمانہ هر بار که مجال پیدا می کرد، به امید تلفن می زد و همین که صدای او را می شنید، بغض گلویش را می گرفت و با صدایی لرزان حال غزل را می پرسید و امید او را مطمئن می کرد و می گفت غزل آن قدر با ژانت و پونه سرگرم است که کمتر بهانه گیری می کند.

پیمانہ و دکتر فرجاد در بعد از ظهر دومین روز به خیابان ولیعصر رفتند. دکتر فرجاد می گفت جان به جان زن ها هم کنند، نمی توانند از خرید چشم بپوشند. پیمانہ معتقد بود خرید نوعی تنوع و تفریح است و حتی اگر آدم چیزی لازم نداشته باشد، در صورتی که وقت کند و ساعتی را در پاساژها و مغازه ها بگذراند، روحیه ای تازه می گیرد و اگر هم جیب پر و پیمانی داشته باشد و خرید کند که دیگر نور علا نور است.

آنها تفریح کنان هر چه می خواستند، خریدند. آن قدر تنوع وجود داشت که در انتخاب می ماندند. پیمانہ یک بلوز و دامن سفید، یک سارافون قرمز و یک کاپشن شلوار شطرنجی زیبا برای غزل خرید. برای پونه و ژانت کیف خرید و برای امید هم یک پیراهن و یک ادوکلن.

دکتر فرجاد گفت: "پس خودت چی؟"

پیمانہ واقعاً خودش را فراموش کرده بود. آن قدر به فکر اطرافیانش بود که برای خودش هیچ خریدی نکرده بود. بالاخره به اصرار دکتر فرجاد کت و دامن انتخاب کرد. هوا رو به تاریکی می رفت که آنها با

دست هایی پر به هتل برگشتند. وسایلشان را در چمدان گذاشتند، حمام کردند و به کافی شاپ هتل رفتند و سفارش چای و بیسکویت دادند. ساعتی را به گپ زدن گذراندند و آن قدر گرم صحبت بودند که متوجه نشدند ساعت نه شب شده است. وقت شام بود و می بایست به رستوران می رفتند. دکتر سفارش جوجه کباب داد و گفت: "امشب مهمون من باش."

پیمانہ گفت: "همین که این سفر رو تجربه کردم، مدیون شما هستم، دیگه زحمت اضافه چرا؟"

اما دکتر نپذیرفت. غذا را که آوردند، پیمانہ دوباره دلش هوای غزل را کرد و احساس کرد هیچ اشتهایی ندارد. از سر بی میلی قاشقی سوپ خورد و گفت: "کاش می دونستم الان غزل چیزی خورده یا نه؟"

دکتر فرجاد گفت: "معلومه که نخورده! اون تو قحطی گیر کرده، نه پدرش به فکرشه، نه مادر بزرگش، نه اطرافیانش!" و در حالی که گره ای به ابروهایش می انداخت، اضافه کرد: "تو کی عاقل می شی، پیمانہ؟ منو ببین. من مادر نیستم؟ من دل ندارم؟ چطور دخترم رو فرستادم اون سر دنیا؟ از خودخواهیمه؟ می خوام راحت تر باشم یا اینکه برای آینده ی اونه؟ منطقی باش، پیمانہ. اینو ازت خواهش می کنم!"

پیمانہ به آرامی مشغول خوردن غذایش شد، در حالی که دکتر از گوشه ی چشم او را می پایید و به انعطاف پذیری اش آفرین می گفت.

قبل از پرواز که در فرودگاه مهرآباد حاضر شدند، پیمانان احساس می کرد
قدرتش برای پرواز چند برابر هواپیماست! اما از دکتر شرم داشت احساساتش را
بروز دهد، هر چند دکتر به فراست اشتیاق را از نگاه و حالتش می خواند و تا
حدودی به او حق می داد. دختر او فقط سه سال داشت و هنوز وابستگی های شدید
عاطفی بر دلایل منطقی فائق بود. وقتی هواپیما اوج گرفت و از زمین کنده شد، اشک
های پیمانان مثل چشمه ای جوشان فوران کرد. سرش را برگرداند تا دکتر او را
نبیند. از پنجره ی هواپیما نگاهش را بیرون دوخته بود. هنوز هواپیما زیاد اوج نگرفته
بود که تهران در زیر هاله ای از دود غلیظ محو شد و دیگر هیچ چیز دیده نمی
شد. هر لحظه بیشتر اوج می گرفتند و حالا دیگر به بالای ابرها رسیده بودند. این
گوشه ای دیگر از جهان با عظمتی بود که در آن قرار داشتند. انبوه ابرها مثل تکه
های پنبه آسمان را پوشانده بود. پیمانان احساس می کرد تصویر زیباتر از آن وجود
ندارد و متاثر از آن منظره ی بدیع، به یاد غزل زمزمه کرد:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکرهای طویل بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصل های خشک گذر می کردند

به مادرم که در آینه زندگی می کرد

می آیم، می آیم، می آیم!

با گیسوانم، با چشم هایم

با بوته هایی که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار

می آیم، می آیم، می آیم!
و آستانه، پر از عشق می شود
و من در آستانه به آن ها که دوستم می دارند
و دختری که هنوز آنجا،
در آستانه ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد. دکتر فرجاد گفت: "شعر
میگی؟"

"شعری رو مرور می کنم."
"خوب بلند بخون منم گوش کنم، چرا بخیلی؟"
"آخه شما دلتون می گیره. مناسب با حال و هوای خودمه."
"شنیدن شعر واقعا لطف داره. بخون. من عاشق شعرهای با احساسم."

من از تو می مردم
اما تو زندگانی من بودی
تو با من می رفتی
تو در من می خواندی
وقتی که من خیابان ها را
بی هیچ مقصدی می پیمودم
تو با من می رفتی
تو در من می خواندی
تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را
به صبح پنجره دعوت می کردی
تو با چراغ هایت می آمدی به کوچه های ما

وقتی که بچه ها می رفتند
و خوشه های اقاقی می خوابیدند
من در آینه تنها می ماندم
تو با چراغ هایت می آمدی
تو دست هایت را می بخشیدی
تو چشم هایت را می بخشیدی
تو مهربانی ات را می بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را می بخشیدی
تو مثل نور سخی بودی
تو لاله ها را می چیدی
و گیسوانم را می پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند
تو لاله ها را می چیدی
تو گونه هایت را می چسباندی
به اضطراب قلبم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه هایت را می چسباندی
به اضطراب قلبم
و گوش می دادی

به خون من که ناله کنان می رفت

و عشق من که گریه کنان می مرد

تو گوش می دادی

اما مرا نمی دیدی!

دکتر فرجاد قطره ی اشک را از گوشه ی چشمانش سترد و گفت: "دختر

چموش، دلم رو ## کردی. تا نیم ساعت دیگه تو بچه ت رو

بغل می گیری و دیگه آرزویی نداری، اما من چه کنم با این همه فاصله؟ شنیدی

میگن آدم سگ بشه مادر نشه؟"

پیمانہ خندید و گفت: "دروغ گفته ن؟"

"از تو باید پرسید!"

"من میگم دروغ گفته ن. مادر شدن نعمته، افتخاره، داروی اعجاز انگیزیه که هر

دردی داشته باشی، با نگاه کردن به چشمهای فرزندت یادت میره. بی قراری های

مادر مطبوع و خوشاینده من با لبخند بچه م شعرهای چهارفصل رو از بر می کنم."

دکتر فرجاد سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: "آره، پیمانہ جان، ما خوشبخت

خوشبختیم، چون مادریم."

*

امید غزل را بغل گرفته بود و اولین نفر جلوی ورودی ایستاده بود. ژانت دسته ای

گل زیبا در دست داشت. پیمانہ با دیدن آنها جلو دوید و غزل را بغل گرفت. غزل

دقایقی مات و مبهوت بود پیمانہ او را محکم به سینه اش فشرد و دیوانه وار

بوسیدش. وقتی غزل از بهت اولیه خارج شد، به حرف آمد و گفت: "دیگه منو تنها

نذاری ها!"

دل پیمانہ ##شد و گفت: "نه، نه.دیگہ تنہات نمیذارم.مگہ مامان بمیرہ و تو تنہا باشی."

آنگاہ با امید و ژانت احوال پرسی کرد.امید خندید و گفت: "چہ عجب ما رو دیدی!"

دکتر فرجاد گفت: "شماها رو دید؟ پس من چی بگم کہ سہ روز قبض روح شدم."

امید گفت: "واقعا شرمندہ، خانم دکتر.زن من زیادی احساساتیہ."

دکتر گفت: "اینو جدی نگفتم.عاقلانہ برخورد کرد، اما امان از وقتی فیلش یاد ہندوستان می کرد."

ہمہ خندیدند و امید انہا را بہ طرف اتومبیل راہنمایی کرد و خودش رفت تا بار انہا را تحویل بگیرد.

ژانت گفت: "خیلی دختر گلی دارین.واقعا بچہ ی ماہیہ.خیل یحرف شنو بود من کہ ازش راضیم امیدوارم بہ اونم خوش گذشتہ باشہ."

غزل گفت: "مامانی، با خالہ و آنت و خالہ پونہ و بابایی رفتیم لونا پارک زغال تختہ خوردیم، پیتزا، بستنی.خیلی خوش گذشت."

پیمانہ دہان او را بوسید و گفت: "زغال اختہ، عزیز کم نہ زغال تختہ."

دکتر فرجاد خندید و گفت: "چیکارش داری بچہ رو؟شیرینی حرف زدن بچہ ہا بہ ہمین جابہ جا گفتن کلماتہ."

پیمانہ گفت: "سوار اسباب بازی ہا ہم شدی؟"

غزل خودش را گم کرد و گفت: "توی چرخ و فلک خیلی ترسیدم.خیلی بالا رفتیم." انگشت کوچکش را بہ طرف آسمان گرفت. "اون بالا بالاہا رفتیم."

پیمانہ ہرچہ می خواست جلوی دکتر کمتر احساساتش را بروز دهد، شیرین زبانی های غزل نمی گذاشت. این بود که سر صحبت را با ژانت باز کرد و گفت: " واقعا ازت ممنونم از روحیه غزل معلومه که خیلی بهش خوش گذشته. " ژانت گفت: " البته برای شما هم زیاد دلتنگی می کرد، مخصوصا شب ها که با آقای شفق می رفت بخوابه. "

امید آمد و درحالی که چمدان ها را در صندوق عقب می گذاشت، نگاه گرمی به پیمانہ انداخت. اگر چه بروز نمی داد معلوم بود این چند روز دوری به او فهمانده است همسرش چه نقش مهمی در زندگی او دارد.

۱۹

پاییزی دیگر از راه رسید. غزل بزرگ شده بود و وقتش بود که او را به مهد کودک بگذارند. دکتر فرجاد عقیده داشت بچه هایی که به مهد کودک می روند، اجتماعی تر از بچه هایی هستند که در خانه ی مادر بزرگ ها بزرگ می شوند و بهتر می توانند روی پای خودشان بایستند. هرچند تورج خان پیمانہ را به باد انتقاد گرفت و به نوعی او را راحت طلب خطاب کرد که حاضر نیست به تنهایی مراقبت از بچه اش را به عهده گیرد، پیمانہ محترمانه او را قانع کرد که این به نفع غزل است. اگر چه می دانست که در پاییز و زمستان سرماخوردگی در مهد کودک شیوع پیدا می کند و امکان انتقال بیماری های واگیر دار افزایش می یابد، با نگاهی به آن سوی قضیه که به این ترتیب از منزوی شدن او جلوگیری خواهد کرد، در این مورد مصمم می شد.

به هر حال زندگی جریان عادی اش را طی می کرد. زویا و ایمان به اصفهان برگشته بودند، ماریا با ازدواج پیمان و الهام موافقت کرده و قرار شده بود تا

آمادگی پژمان برای شروع زندگی مشترک، انها نامزد بمانند، و نارسیس هم که روزهای سخت بارداری را می گذراند، منزوی و افسرده شده بود. دیگران دختر پرهیاهو نبود و شهریار همیشه از او گله مند بود. پیمانہ از هر فرصتی برای نصیحت او استفاده می کرد و به او هشدار می داد و می گفت که بارداری مرزی است بین سلامتی و بیماری و اگر او زیادی این موضوع را برای خودش غیر قابل تحمل بزرگ جلوه دهد، هرروز در روح و جاننش رخنه می کند و توانش را کاهش می دهد و نارسیس از سر بی حوصلگی می گفت که حوصله هیچکس و هیچ چیز را ندارد و حتی ترجیح می دهد شوهرش را نبیند و کاش شهریار در این چند ماه به سفر می رفت و وقتی بچه به دنیا می آمد، او هم برمی گشت.

پیمانہ صدایش را بالا می برد و می گفت که بیشتر خیانت ها در زندگی مشترک در زمان بارداری زن صورت می گیرد و دلیلش این است که وقتی فیزیکی زن به هم می خورد، خواه ناخواه او را از چشم مرد می اندازد، حالا اگر بی حوصلگی و بی توجهی هم به ان اضافه شود، مرد با کدام دلگرمی به زندگی اش ادامه دهد؟ می گفت جامعه جذابیت های فراوانی دارد و مرد به هر حال به فکر می افتد خودش را به نحوی سرگرم کند، و این سرگرمی حتما نباید روابط نامشروع باشد؛ چه بسا از سر دلتنگی و افسردگی به زنی دیگر پناه ببرد و ساعت ها با او حرف بزند و به همین دلخوش باشد، که برای جریحه دار شدن احساسات همسرش کافی است. می گفت زن موجودی حسود است و شاید مرد بتواند غیرت خود را مهار کند، اما حسادت زن مهار نشدنی است؛ آتشی است که هر لحظه شعله ور تر می شود.

نارسیس در حالی که صدایش می لرزد، می گفت که حتی تصورش هم او را دیوانه می کند و به نظر می رسید مصمم شده است فکری برای زندگی خود کند.

در هر حال، در یک یاز همین روزهایی که پاییز کوله بارش را کاملاً پهن کرده بود، و هوای خاکستری بعدازظهر سوزی ازار دهنده داشت و اگر عابران خودشان را در بالاپوش ها و شال گردن ها نمی پوشاندند نمی توانستند از شلاق های بی امان باد در امان باشند، پیمانه در حالی که غزل را حسابی پوشانده بود عازم مرکز شد. دکتر فرجاد او را برای کاری فوری احضار کرده بود. در تمام طول راه، پیمانه در فکر بود که چه اتفاق مهمی ممکن است افتاده باشد که دکتر فرجاد تلفنی نگفته و آن همه اصرار داشته است فوراً او را ببیند. توقف پشت چراغ قرمز ها و ترافیک سنگین غروب، کلافه اش کرده بود. عاقبت وقتی اتومبیل را در حیاط مرکز پارک کرد، نفس راحتی کشید و وارد ساختمان شد.

دکتر در اتاق دنج و راحتش کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خواند و خبر از سوز و سرمای بیرون نداشت. با دیدن پیمانه و غزل که صورت هر دو نفرشان قرمز شده بود، تعجب کرد و گفت: "مگه پیاده اومدین؟"

"نه، خانم دکتر، اما هوا انقدر ازار دهنده س که چند دقیقه توقف در هوای بیرون، تا مغز استخوانت را منجمد می کند."

آقا رحمان با یک سینی چای داغ که بخار مطبوعی از آن بلند می شد، وارد شد. پیمانه آرام آرام چای را به غزل خوراند و خودش هم مشغول نوشیدن شد. وقتی استکان را روی میز گذاشت، گفت: "باور کنین تا به حال چای به ایت دلچسبی نخورده بودم، خیلی چسبید. داشتم از سرما یخ می زدم."

دکتر لبخند محزونی زد و گفت: "نوش جان."

پیمانه به فراست دریافت او روحیه همیشگی را ندارد و چیزی آزارش می دهد. دکتر دقایقی در سکوت به بیرون پنجره و ردیف سپیدارهای سر به فلک کشیده که

اثری از برگ بر آنها دیده نمی شد، خیره شد. وقتی نگاهش را از آنها برگرفت، پیمانه برق اشک را در

چشمان او دید و اضطراب به جانش افتاد. اولین بار بود او را این طور گرفته و دمق می دید. با لحنی نگران پرسید: "اتفاقی افتاده؟"
"اتفاق که نه، فقط می خوام غزل خداحافظی رو بخونم."
"متوجه نمی شم."

"بین پیمانه جان، رفتن و دل بریدن از جایی که به اون مأنوسی، کار خیلی خیلی سختیه، اما یه وقتایی مجبور می شی روی دلت پا بذاری و بگذری. شاید عجیب باشه، اما حتما شنیدی زندانی هایی که آزاد می شن، اگرچه از این آزادی پر می گیرن، به نوعی تعلق خاطری به جایی که توش زندگی کردن دارن و تا مدت ها از خاطرات اونجا و روزهایی که گذروندن، حرف می زنن. حالا خودت قضاوت کن و بین ترک کردن جایی که آدم بهش علاقه داره و با عشق اونجا زندگی می کنه چقدر مشکله. یه وقتایی می رسه که حق انتخاب نداریم و باید بریم. به هر حال، همه ی این مقدمه چینی ها واسه این بود که بگم من دارم برای همیشه ایران رو ترک می کنم. دخترم زندگیش رو اونجا ساخته و دیگه نمی خواد برگرده، منم نتونستم قانعش کنم. تا به حال امیدوار بودم درسش تموم می شه و برمی گرده، اما چون هم زمان با درس خواندن در جایی معتبر کار می کرده و حالا که درسش تموم شده و مدرکش رو گرفته جایگاه بهتری پیدا کرده، معتقده اگه از دستش بده، ضرر می کنه. راستش منم دیگه از دوری و جدایی خسته شدم. زندگی انقدرها ارزش

نداره و عمر ما انقدرها طولانی نیست که این همه مرارت رو تحمل کنیم. خلاصه عزیز دلم، راهی نمونده جز اینکه من تسلیم خواسته ی اون بشم و برم پیشش."

پیمانہ آھی کشید و گفت: "که این طور! واقعا متأسفم از اینکه دیگه شما رو نمی بینم. از طرفی هم خوشحالم که دیگه تنهایی آزار دهندتون تموم می شه و در کنار عزیزترین ## زندگیتون زندگی می کنین. من همیشه به تحمل شما آفرین گفتم، چون خودم هرگز طاقت دوری بچم رو ندارم. هرگز نمی تونم تصور کنم روزی بچم جایی باشه که به راحتی نتونم اونو ببینم. شما درست ترین تصمیم رو گرفتین. اگه من جای شما بودم، زودتر از اینا، شاید همون ماه های اول می رفتم."

دکتر قطرات اشک را از گوشه ی چشمانش گرفت و گفت: "توی این مدت خودت می دیدی که من بارها به خارج سفر کردم. اما هر بار که می رفتم، به شدت برای ایران دلتنگ می شدم و خاطرات کودکی، جاهایی که زندگی کردم و خلاصه تعلق خاطر و عشقی که به محل زندگیم داشتم، نمی داشت دوام بیارم. حالا هم با یه دنیا اضطراب دارم میرم، چون دارم همه چیز رو می فروشم. شاید یه جورایی دارم پل های پشت سرم رو خراب می کنم و اگه نتونم دوام بیارم، واقعا با مشکل بزرگی روبرو می شم."

پیمانہ او را دلداری داد و گفت: "به دلتون بد نیارین. یه مدت که اونجا زندگی کنین، عادت می کنین و می شین مصداق همون جمله ی معروف که می گه بنی آدم، بنی عادته."

دکتر فرجاد نگاه ناباورانه اش را به او دوخت و گفت: "امیدوارم. اما از این موضوع که بگذریم، باید بگم با رفتن من مسئولیت بزرگی روی دوش تو گذاشته می شه، چون مجبور می شی به تنهایی اینجا رو اداره کنی. شاید فهمیده باشی من به

اینجا تعلق خاطر خاصی دارم و خیلی برام با ارزشه. اطمینان کامل دارم که تو میتونی اینجا رو بهتر از خود من بچرخونی. درسته خیلی وقتت رو می گیره، اما با شناختی که از تو دارم، می دونم انقدر به اینجا علاقه داری که همه ی سعی و تلاشت رو برای باقی موندن اسم اینجا می کنی. نباید با رفتن یه نفر همه چی به پایان برسه. دنیا رو چه دیدی؟ هیچ ## فردای خودش رو ندیده. شاید من و تو هرگز همدیگه رو ندیدیم و شاید هم قسمت و سرنوشت ما رو دوباره رویروی هم قرار داد."

پیمانہ گفت: "از خدا می خوام، اما نمی دونم امید موافقه یا نه؟"

دکتر گفت: "نگران نباش. امید آدمی منطقی به نظر می رسه. اگه نتونستی قانعش کنی، خودم باهاش حرف می زنم." *

پیمانہ به سرعت از مرکز به سمت خانه راند. آن شب ژانت آنها را برای جشن سالروز تولدش دعوت کرده بود. به غیر از او و امید، خانم همایون به همراه همسرش و چند نفر از دوستان ژانت هم دعوت داشتند. پیمانہ سر راه به طلافروشی رفت و برای او یک دستبند ظریف و زیبا هدیه خرید و وقتی به خانه رسید، سریع حمام کرد و منتظر برگشت امید شد. طولی نکشید که امید از نوبت کاری بعد از ظهر برگشت، در حالی که هوا کاملاً تاریک شده بود و خستگی در چهره ی او موج می زد. در مدتی که امید حمام می کرد، پیمانہ قهوه ی داغ و مطبوعی برای او درست کرد و وقتی امید قهوه اش را خورد و همان جا روی مبل لم داد، پیمانہ که غزل را آماده کرده بود، به او گفت: "تویه کم استراحت کن. ما زودتر میریم. ممکنه ژانت کاری داشته باشه. وقتی مهمونا اومدن، خبرت می کنم."

امید موافق بود. پیمانہ به طبقه ی بالا رفت و همانطور که حدس می زد، ژانت به راستی به کمک نیاز داشت، زیرا با دیدن او کلی ذوق کرد و گفت: "به دادم برس پیمانہ جون. امشب آبروم رو بخر. نمی خوام یه برنج وارفته سر سفره بذارم."

پیمانہ نگاهی به قابلمه ی برنج کرد که در جال جوشیدن بود و در حالی که چند دانه برنج بر می داشت گفت: فوراً صافی را آماده کن تا له نشده

ژانت با عجله صافی را روی کابینت گذاشت و همانطور که لبش را می گزید گفت: می دونستم این طوری میشه

پیمانہ برنج را صاف کرد و گفت: به موقع رسیدیم و گرنه برنج وارفته بود که چه عرض کنم اش یا حلیم سر سفره میذاشتی.

ژانت عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خدا رو شکر من همیشه توی آشپزی دست و پا چلفتیم هیچ وقت چیزی نمی شم.

پیمانہ برنج را گذاشت دم بکشد و گفت: حرص نخور عزیز دلم، وارد زندگی که شدی و یه اقا بالا سر داشتی از ترس جد و ابادت را یاد می کنی. جرات داری اونوقت بی خیال و بی حوصله غذا پیزی و خراب کنی؟ البته زیتد هم ناامید نباش هیچ ## نمی تواند ادعا کند غذایی را نسوزنده یا خراب نکرده همه ی اینا با تجربه به دست میاد.

ساعت هفت و نیم شب که زنگ به صدا در آمد پیمانہ همه چیز را آماده کرده بود و خودش هم رفت تا در را باز کند چرا که ژانت هنوز لباس خانه به تن داشت و سریع رفت تا آمده شود به هر حال خانم همایون و همسرش پشت در بودند.

خانم همایون با پیمانہ دست داد و گفت: مثلاً زود امدم که به ژانت کمک کنم هر چند می بایست می دونستم تا دوست خوبی مثل تو داره کاری نمی مونه.

پیمانہ تشکر کرد و با همسر او احوالپرسی کرد. آقای افشار مردی اراسته و مرتب بود که سن و سالی از او گذشته بود اما هنوز ابهت حرفه ای خود را به عنوان سرهنگ در رفتار و کلامش حفظ کرده بود. پیمانہ به امید تلفن کرد و از او خواست بالا بیاید و سپس با چای خوشرنگی از آنها پذیرایی کرد امید هم به آنها پیوست در حالی که هنوز ژانت امده نشده بود. پیمانہ که از بی خیالی او کفرش بالا امده بود وارد اتاقش شد و او را دید که جلوی کمد لباسش ایستاده است.

چه خوب شد امدی. به نظر تو این کت و شلوار سرمه ای را بپوشم یا این ماکسی صورتی رو؟

پیمانہ گفت: یه ربه امدی تو اتاق در رو بستی هنوز نمی دونی چی بپوشی؟ من جای تو بودم تا حالا هفت قلم ارایش کرده بودم خانم همایون منتظره درست نیست بجنب دیگه!

ژانت به سرعت ماکسی صورتی را از جارختی جدا کرد و گفت: من عمرا نمی توانم مثل تو سریع باشم باورت می شه ازشش صبح سرپا هستم تازه نصف کارها هم تو.....

پیمانہ زیپ لباس او را بست و حرفش را قطع کرد و گفت: بشین تا من حاضرت کنم یهو می بینی مهمونا قهر می کنن میرن ها!

پیمانہ موهای او را با کلیپس بالای سرش جمع کرد. به صورتش کرم زد، ارایش چشم های او را انجام داد، رژگونه ی صورتی ملایمی را به صورتش زد و رژ صورتی ملایمی هم به لب هایش کشید و گفت:

تموم شد پرنسس! همین قدر کار داشت. حالا اگه دوست داری زود تر بیا.

ژانت در اینه نگاهی به خودش انداخت و گفت: تو رو خدا ببین فقط توی پنج دقیقه منو ارایش کردی اگه به خودم بود هنوز داشتم کرم می زدم.
ژانت به همراه پیمانہ وارد هال شد و از حاضران بابت تاخیرش

عذر خواهی کردم. امید و آقای افشار گرم صحبت شدند و کمی بعد دوستان ژانت هم که در هنرکده متروکه با او آشنا شده بودند و خانم همایون را هم می شناختند، از راه رسیدند. دوستان ژانت هر سه مجرد بودند و پیمانہ خدا را شکر کرد که سرهنگ افشار در آنجا حضور دارد، وگرنه امید معذب میشد و بعید بود تا آخر بماند.

حرف ها گل انداخت، دختران گرم صحبت بودند، ژانت در آمد و رفت بود و انصافا تدارک خوبی دیده بود. میوه های خوش آب و رنگ را در ظرفی زیبا چیده بود و انارهای یاقوتی را در کاسه ای ریخته و انها به قدری زیبا تزئین کرده بود که اشتها را تحریک می کرد. پیمانہ عاشق انار ترش بود و اگر همه ی سال انار می خورد، باز هم میل به خوردن داشت و زده نمی شد. او سرگرم صحبت با خانم همایون بود که واقعا از منش و برخورد پیمانہ خوشش آمده بود و از حرف زدن با او خسته نمی شد. پیمانہ پیشنهاد دکتر فرجاد را به او گفت و نظرش را خواست. خانم همایون بی معطلی گفت: "عالیه، بی نظیره. مبادا این فرصت را از دست بدی. درسته الان به واسطه ی معلوماتت و لطف دکتر موقعیت کاری مناسبی داری، اما تا پیمودن نردبان ترقی هنوز خیلی مونده و این فرصت تو رو در اولین پله قرار میده،

چرا که به اقتضای کار و حرفه ای که داری، ناچاری به ادامه تحصیل بدی و این به نفع توئه."

پیمانہ از گوشه چشم نگاهی به امید انداخت که داشت روش فیلمبرداری را برای ژانت توضیح می داد، و همان طور که نگاهش را از آنها می گرفت، گفت: "اگه امید موافقت نکنه..."

خانم همایون حرفش را نیمه تمام گذاشت و رو به امید گفت: "اقای شفق، شما هم بایست شیرینی می دادین و ندادین". امید تعجب زده نگاهش را از ژانت بر گرفت و به خانم همایون گفت: "شیرینی؟ واسه چی؟"

"واسه اینکه پیمانہ خانم مدیر تام الاختیار موسسه ی خانم فرجاد شده."

امید نگاه پرسشگرش را به پیمانہ دوخت و پیمانہ گفت: "البته هنوز قبول نکردم. مشروط به اینکه تو موافق باشی."

خانم همایون گفت: "واسه چی مخالف باشه؟ شانس یه بار در خونه ی آدم رو میزنه. آدم باید دنبال شکار لحظه ها باشه. همیشه فرصت های مطلوب پیش نیاد." آنگاه قضیه را برای امید توضیح داد.

امید به فکر فرو رفت و پیمانہ احساس کرد هیچ شانسی برایش نمانده است. دقایقی بعد امید به حرف آمد و گفت: "مسئولیت من زیاده. اگه اونم همه ی روز بیرون باشه، غزل زیادی ضربه می خوره."

خانم همایون گفت: "فراموش نکنین کار دولتی نیست که موظف باشه سر ساعت بره و برگرده. از این گذشته، غزل داره بزرگ میشه و دو سال دیگه میره آمادگی و دیگه مشکل چندانی نمی مونه. می تونه غزل رو با خودش ببره. و در حالی که نگاه قدر شناسانه اش را به سرهنگ می دوخت، ادامه داد. "اگه همسر عزیزم با تاسیس

هنر کرده ی من مخالفت می کرد، من امروز در میانسالی این روحیه و انرژی رو نداشتم. خود ما هم سهمی از زندگی داریم. نمی تونیم در بست خودمون رو وقف بچه ها کنیم. مگه بچه ها برای ما می مونن؟ وقتی بزرگ شدن، راه زندگی خودشون رو انتخاب می کنن و به دنبال سرنوشت میرن. پس اگه در جوونی برنامه برنامه ریزی درست نداشته باشیم، در پیری چاره ای نداریم جز اینکه زانوی غم بغل بگیریم و منزوی بشیم."

امید گفت: "من با پیشرفت پیمانہ مخالف نیستم. شاید به شما نگفته باشه که اگه تشویق ها و تحمل و صبوری اون نبود، من امروز این موقعیت را نداشتم و هنوز همون کارمند جزء دیپلمه باقی مونده بودم."

خانم همایون گفت: "پس اگه اینو می دونی، وقتشه ادای دین کنی."

سرهنگ افشار گفت: "خانم من یه فمینیسم واقعی و مدافع بزرگ حقوق زنانه. خلاصه، تا تنور داغه، نون رو می چسبونه."

ژانت گفت: "به افتخار خانم همایون."

همه برای خانم همایون کف زدند و امید که بدجور در محظور گرفته بود، نگاه گرمش را به پیمانہ دوخت و گفت: "من مخالفتی ندارم. طی سال ها زندگی انقدر از اون شناخت دارم که میدونم به خوبی از عهده ی هر کاری برمیاد. فقط نگران سلامتی خودش هستم و میدونم فشار زیادی رو تحمل می کنه."

خانم همایون گفت: "مطمئن باشید انقدر که ادم از بیکاری و بی برنامهگی احساس خودگی می کنه، از کار و تلاش خسته نمی شه. هر چی هم مسئولیت سنگین باشه، بایه استراحت یه ساعته، کمی ورزش و پیاده روی و تغذیه مناسب تموم می شه. در

عوض انسان به اتکای شغلش نیرو می گیره و احساس توانمندی و مثبت و مفید بودن می کنه."

سرهنگ افشار گفت: "شما تا ابد هم مخالفت کنین، خانم بنده کم نیاره و انقدر دلیل و برهان داره که ثابت کنه حق با خانم هاست." دوباره همه خندیدند و سرهنگ ادامه داد: "از شوخی گذشته، واقعیت اینه که زن خوب خونه ی ادم رو می سازه و زن بد ادم رو خونه خراب می کنه. من واقعا آرامش زندگیم و سرو سامون گرفتن دخترهام رو مدیون همسرم هستم، چون شغلم طوری بود که هیچ وقت حضور مثبت نداشتم. همیشه ماموریت، همیشه کار. وقتی هم میومدم، انقدر خسته بودم که نایی نداشتم و ترجیح میدادم استراحت کنم تا برای ماموریت بعدی انرژی داشته باشم. بارها ازم پرسیدن بچه هام چند سالشونه یا کلاس چندم هستن. باور کنین درست نمی دونستم و واقعا بزرگ شدن بچه ها رو ندیدم و نفهمیدم، که واقعا از این بابت متاسفم. یه روز چشم باز کردم و دیدم اونا انقدر بزرگ شدن که دارن برای ساختن آینده شون منو ترک می کنن و از ایران میرن میرن. اونوقت بود که فهمیدم همسرم چه سهم بزرگی در موفقیت اونا داشته و درحالی که خونه داری و بچه داری و شوهر داری می کرده، هیچ وقت گله و شکایتی نداشته و در کنار اون به هنر و استعداد خدادادش هم بی توجه نبوده و اونو پرورش داده. نتیجه ش هم این شده که می بینین و من اگه صد بار هم بهش افتخار کنم، کمه."

ژانت گفت: "این دفعه به افتخار جناب سرهنگ قدرشناس ما، یه کف مرتب."

پیمانہ گفت: "ظاهرا مثل اینکه جشن تولد ژانت فراموش شد و ما بحث و مشکلات خودمون رو مطرح کردیم."

ژانت گفت: "اتفاقا خوشحالم که به یمن سالروز تولد من اتفاق خوشایندی واسه شما افتاد و بارها گفتم که شما شایستگی های فراوانی دارین و مستحق بیشتر از اینا هستین."

پیمانه گفت: "به هر حال بهتره بریم سراغ شام و کیک و بیست و سه تا شمع."

فصل بیستم

روزها مثل برق و باد می گذشت. چند ماهی میشد که دکتر فرجاد به آن سوی آب ها پرواز کرده و با رفتن او مسئولیت خطیری بر دوش پیمانه افتاده بود. غزل به چهار سالگی نزدیک میشد و تقریبا همه چیز را درک می کرد. هر چند گاهی لجبازی هایش پیمانه را کلافه می کرد، روی هم رفته بچه ی سربه راهی بود. حالا که کار پیمانه چند برابر شده بود، گاهی ارزو می کرد هیچ مسئولیتی نداشت و زندگی آرام و بی دغدغه ای را می گذراند. وقتی بعد از ظهرها به طرف مرکز می رفت و سر راهش زوج ها را در پارک و پیاده روی می دید، آهی از سر حسرت می کشید و در دل می گفت کاش او هم زنی بی خیال و بی مسئولیت بود. اما زمانی که چهره ی افرادی را که از سر استیصال به رو آورده بودند مجسم می کرد، همه چیز را فراموش می کرد و با سرعتی بیشتر خود را به مرکز می رساند.

گاهی فکر می کرد اوایل زندگی شان بضاعت سفرهای تفریحی را نداشتند و حالا حلاوت آن را. پیمانه خوشبخت بود، اما خوشوقت نبود. همیشه خسته بود، اضطراب داشت. شکی نداشت که امید دوستش دارد، اما بی توجهی شوهرش به روح حساس او، برایش غیر قابل تحمل بود. این امری تاثیر گذار در زندگی مشترک آنها بود، که امید از آن غافل بود.

امید امروز، امید چند سال قبل نبود. فردی متشخص بود که پیمانہ به او افتخار می کرد، اما همیشه به نوعی از او دلخور بود. با این همه، پیمانہ به زندگی و کارش عشق می ورزید.

اطرافیان پیمانہ نیز هر یک با تغییراتی مواجه شده بودند. بعد از تعطیلات نوروز، مادرش بازنشسته شده و اگر چه سال ها کار پر تلاش در محیط پر تنش بیمارستان او را فرسوده کرده بود و حالا حلاوت زیادی داشت، پیمانہ به وضوح افسردگی را در وی می دید. البته با آگاهی هایی که داشت، می دانست این دوره ای گذرا و مقطعی است. همه ی کسانی که از کار سی ساله ی خود کناره می گرفتند، به نوعی دچار این حالت می شدند، چرا که سی سال تکرار مکررات چیزی نبود که بتوان به سادگی آن را کنار گذاشت و فراموشش کرد.

نارسیس هم صاحب دختری زیبا شد، که به یاد مادرش او را زرین نام نهاد، اما شباهت غزل به زرین تاج، چیزی دیگر بود و غزل همچنان جاگاه قلبی اش را در قلب تورج خان داشت. اگرچه دختر نارسیس زرین نامیده شد، سیبی بود که با پدرش نصف شده بود و هیچ شباهتی به نارسیس نداشت.

تابستان که از راه رسید، زویا و ایمان در صدد تدارک جشن ازدواج برآمدند. نزدیک به دو سال از عقد آنها می گذشت و ایمان که از سر بی خیالی درس می خواند، واحدهای زیادی بریش باقی مانده بود، اما ظاهرا ترجیح داده بودند زندگی مشترک را شروع کنند. اگرچه آنها مدت زیادی عقد بودند و در اصفهان و شیراز هرگز جدا زندگی نکرده بودند، چنان در تکاپو و تدارک جشن بودند که گویی بعد از سال ها دوری می خواهند به یکدیگر پیوندند.

و سرانجام جشنی با شکوه برای آنان برگزار شد و زویا و ایمان در طبقه دوم خانه ی تورج خان ساکن شدند. درس زویا تمام شده بود و ایمان با تلاش های زیاد خود را به کازرون که در نزدیکی شیراز قرار داشت منتقل کرد تا خودش به تنهایی رفت و آمد کند و محل دائمی زندگی شان در شیراز باشد.

خیریه که دل خوشی از زویا نداشت، خون خونش را می خورد و همیشه برای پیمانہ درد دل می کرد که دختره ی تن پرور جز خوردن و خوابیدن کاری ندارد و ظهر و شب یا برای غذای آماده پایین می آید و اگر نیاید، دستور می دهد که او غذایش را به طبقه بالا ببرد. می گفت: "کی مثل تو می شه مادر که هم خونه داری می کنی، هم بچه داری می کنی و هم بیرون کار می کنی؟ همیشه هم خونه و زندگیت مثل دسته گله. پس فردا که من سرم رو گذاشتم زمین و مردم، سر از خاک بر می دارم تا ببینم چه گندی به زندگیش زده."

پیمانہ هم می خندید و می گفت: "حالا از دست اون دلخوری، چرا مرگ خودت رو جلو می اندازی؟ خدا اون روز رو نیاره که شما نباشی، اما مطمئن باش آدم اگه مجبور بشه، هر کاری رو به خوبی انجام میده. همین زویا که حالا با چوب به سایه اش می زنی، روزی یه کدبانویی بشه که مثل تداشته باشه."

اما خیریه قانع نمی شد و می گفت: "سالی که نکوست از بهارش پیداست!" با وجود ان همه کاری که پیمانہ داشت، هرگز ارزو نمی کرد جای زویا باشد بیهوده و باطل روزهایش را شب کند. شعارش این بود: برخیز که زیر خاک باید خفت!

گاهی با نارسیس همصحبت می شد، می گفت: "تو فکر می کنی واقعا زویا از این همه بیکار بودن خسته نمیشه؟"

نارسیس که هرگز نتوانسته بود صمیمیتی را که با پیمانہ داشت یا زویا داشته باشد، می گفت: "نه. چرا خسته بشه؟ آدم های سطحی نگر و میان تهی چه توقعی داری از زندگی دارن؟"

نارسی به دلیل رابطه ی نزدیکی که با پدرش داشت، می دانست تورج خان هم در دلش ارزش و احترام خاصی برای پیمانہ قایل است اما به دلیل ملاحظاتی در مورد زویا و به خصوص ایمان دارد، بروز نمی دهد. تورج خان بارها برای نارسیس اعتراف کرده که پیمانہ زنی با فهم و کمالات و پخته است، زنی با ملاحظه که هر حرفی را به زبان نمی آورد و هرگز رک گو و گستاخ نیست. و زمانی که نارسیس می خواست زیر زبان او را بکشد و می پرسید زویا چطور، تورج خان به لبخندی تلخ بسنده می کرد، سکوتی که گویاتر از هر کلامی بود.

بالاخره پیمانہ خسته از کار، برنامه ریزی کرد تا یک روز جمعه خانوادگی به مرودشت بروند و بی هیچ دغدغه ای، ساعاتی را در تفرجگاه های زیبای آنجا بگذرانند، موقع رفتن غزل گریه و زاری را شروع کرد و اصرار داشت ژانت را هم با خود ببرند. هر چه پیمانہ سعی میکرد او را آرام کند، گوش نمی کرد و آن گریه ها و جیغ هایش دلخراش بود که امید را کلافه کرد و گفت: "خوب بهش بگو با ما بیاد و صدای این وروجک رو کم کنه. مثلا می خوایم بریم تفریح تمدد اعصابی کنیم. نمیخوام تا عصر نق و نوق غزل تو گوشم باشه."

پیمانہ نگاه دلخورش را به امید دوخت و پله ها را بالا رفت تا ژانت را صدا کند. اگرچه ژانت را بسیار دوست داشت، دلش می خواست حالا که بعد از ماه ها فرصتی پیش آمده بود، با امید تنها باشد. اما واقعا داشت بهش ثابت می شد امید انقدر

درگیر کار و روزمرگی هایش شده است که ابدا توجهی به این مسایل ندارد، و شاید هم گردش آن روز برایش از روی اجبار و رفع مسئولیت بود.

پیمانه نیم ساعت منتظر ماند تا ژانت بعد از رفت و آمدهای مکرر از ای اتاق به آن اتاق، حاضر شد. پیمانه خون خورش را می خورد. اگر جای او بود، همان چند دقیقه اول حاضر شده بود و از آنجا که از ته دل راضی نبود ان روز کسی خلوت آنها را به هم بزند، به ژانت گفت: "موندم تو با این بی خیالی و خونسردی چطور می خواهی زندگی مشترک داشته باشی و اونو به آخر برسونی؟ مگر اینکه یه شوهر بی خیال تر از خودت داشته باشی، وگرنه کلاحت پس معرکه س."

ژانت همان طور که آدامس می جوید و پیمانه را کلافه تر می کرد، از سر بی خیالی خنده ی بلندی سر داد و گفت: "اووووه، کو حالا تا اون موقع؟"

امید غزل را در صندلی جلو نشاند و کمر بند ایمنی را محکم بست و پیمانه مجبور شد در صندلی عقب کنار ژانت بنشیند. گویی آن روز همه چیز دست به دست هم داده بود تا اوقات او را تلخ کند. چند بار می خواست اعتراض کند و از امید بخواهد برگردند. دیگر هیچ میلی برای تفریح نداشت، اما وقتی صورت مغموم غزل که آرام و راضی نشسته بود نگاه می کرد، منصرف می شد و از حق خودش می گذشت، به این امید که شاید به دخترش خوش بگذرد.

غزل از صندلی جلو یکریز با ژانت حرف می زد و ژانت از سر حوصله جواب سوال هایش را می داد. آن قدر با انرژی با او حرف میزد که غزل واقع رو حیه گرفته بود. صدای خنده های ژانت و غزل اتومبیل را پر کرده بود. مسیر مرودشت واقعا سرسبز و دیدنی بود و پیمانه هر چه به خود تلقین کرده بود که عادی باشد، نمی توانست. سر درد شدیدی ازارش می داد. شیشه را پایین کشیده بود و نگاهش

را به نقطه ای نا معلوم دوخته بود. امید ابدا سکوت او را احساس نمی کرد و نمی فهمید دلخور است و کفر پیمانہ زمانی بالا آمد که او با ژانت در مورد هنر کرده و کارهایش سر صحبت را باز کرد و ژانت با آب و تاب در مورد هر یک از کارهایش توضیحاتی می داد، گویی تابلوها روبرویش قرار داشت، و امید او را تشویق می کرد نمایشگاهی بگذارد و شانس خود را امتحان کند. ژانت با او هم عقیده بود و می گفت بارها قصد داشته اثارش را برای فروش بگذارد، اما پیدا کردن جای مناسب و اخذ مجوز، و از همه مهم تر نداشتن اعتماد به نفس از اینکه واقعا اثارش مورد توجه قرار گیرد، مشکلاتی بود که نتوانسته است با آنها کنار بیاید.

وقتی امید قول داد جای مناسبی برایش پیدا کند، ژانت با خوشحالی دست هایش را بهم زد و گفت: "جانمی... مسلما اگه کسی دلگرمیم بده و تشویقم کنه، دل و جرات پیدا می کنم و می تونم ابراز وجود کنم."

پیمانہ دیگر حوصله ی شنیدن آن حرف ها را نداشت، پیشنهاد داد جایی توقف کنند. شاید اگر پیاده می شد و کمی قدم می زد، حالش بهتر می شد. امید از ایننه نگاهی به او انداخت و گفت: "چه عجب حرفی زدی. خیال می کردم خوابت برده."

پیمانہ احساس کرد بغض گلویش را می فشارد. می خواست بگوید: چه عجب شما منو به حساب آوردین!

امید در چمنزاری در کنار چند درخت که آبی روان در کنار آنها جاری بود، توقف کرد. پیمانہ خودش را به جوی آب رساند و چند

مشت آب را به صورتش زد. ژانت به او نزدیک شد و گفت: "تو حالت خوب نیست؟"

پیمانه با هر دودست شقیقه هایش را فشار داد و گفت: "سرم داره می ترکه."
"اما صبح که خوب بودی؟"

قبل از اینکه او جوابی بدهد، امید به آنها نزدیک شد و گفت: "چی شده پیمانه؟ تو که حالت خوب نبود، چرا اومدی؟"

پیمانه چند مشت دیگر آب به صورتش زد تا اشک هایش را نینند و در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: "تا شما وسایل رو پایین میذارین من یه کم قدم می زنم، شاید بهتر شدم."

ژانت دستش را برشانه ی او گذاشت و گفت: "می خوای باهات پیام؟"

پیمانه دست او را کنار زد و گفت: "نه. می خوام تنها باشم. تو پیش غزل باش."

پیمانه همانطور که دورتر و دورتر می شد، اشک هایش بیشتر و با سرعت بیشتری جاری می شد. وقتی مطمئن شد کاملاً از دیدرس آنها دور است، روی تخته سنگی نشست، سرش را روی دست هایش گذاشت و با صدای بلند گریست، آن قدر که احساس سبکی کرد.

صدای آب روانی که به آرامی از کنارش می گذشت، او را از عالم خودش بیرون آورد. سرش را بالا گرفت و نگاهی به چمنزار روبرویش انداخت، گویی تازه زمان و مکان را درک کرده بود. چند مشت دیگر آب به صورتش زد و به خودش قول داد دیگر اجازه ندهد کسالت بیشتر از آن در او رخنه کند و روزش را خراب تر کند. همین که شوهر و بچه اش در سلامت بودند و می توانستند دور هم بنشینند و از این در و آن در بگویند و ناهار بخورند، البته برای گفتن حرف های زیادی که مدت

ها روی دلش انباشته شده بود، احتیاج به خلوت آن روز داشت اما ظاهراً آن فرصت از دست رفته بود و چیزی نبود که جبران نشود. چند گل خودروی رنگارنگ از کنار جوی آب چید و آنها را بوید. عطر خاصی نداشتند، اما آن قدر زیبا بودند که حال و هوای او را عوض کردند. گویا به او خیره شده بودند و او را سرزنش می کردند که چرا خودش را از لذت آن همه زیبایی که در اطرافش وجود دارد، محروم کرده است. آسمان آبی و صاف بالای سرش نسیم خنکی که از روی گل ها و سبزه ها می وزید، صدای باد در میان شاخ و برگ درختان بالای سرش، آهنگ دلنواز آب روان که بی توجه به حضور موانع و سنگ ها راهش ادامه می داد، همه به او می گفتند برخیزد. و پیمانہ در حالی که از جایش بلند می شد، به یاد چند سطر شعر افتاد که به تازگی خوانده بود:

من اگر برخیزم، تو اگر برخیزی، همه برمی خیزند

من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی، چه کسی برمی خیزد؟

چه کسی می خواهد من و تو ما نشویم؟

غزل از فاصله ای دور او را دید و با خوشحالی به طرفش دوید. پیمانہ دستهایش را باز کرد و او را بغل کرد، که غزل هم سرش را به شانه ی او چسباند.

ژانت و امید حصیر را پهن کرده بودند و گرم گفتگو بودند ژانت با دیدن پیمانہ لبخندی زد و گفت: "بهتر شدی؟"

پیمانہ با تکان دادن سر تایید کرد و در حالی که بع اطراف نگاه می انداخت، پرسید: "پس وسیله ها کو؟ چیزی پایین نیاوردید؟"

ژانت لبش را گزید و گفت: "وای تو رو خدا منو ببخش، اصلاً حواسم نبود."

پیمانہ درحالی کہ بہ سراغ صندوق عقب می رفت، با خودش گفت کہ بیش از این ہم از او توقع ندارد. بہ ہر حال تا ژانت بہ خودش بجنبد، پیمانہ سبدها را پایین گذاشت و فلاسک آب جوش را کہ از قبل آمادہ کردہ بود، بیرون آورد و در آن چای ریخت. استکان ہا را چید و جعبہ بیسکوویت را وسط گذاشت. امید و غزل با ہم کشتی می گرفتند و صدای خندہ ہایشان سکوت دشت را می شکست. پیمانہ چای خوشرنگی را در استکان ہا ریخت و امید را صدا زد. خودش با نوشیدن چای تازہ کمی جان گرفت.

امید بیسکوویت خوشمزہ ای را کہ پیمانہ با خود آورده بود، گاز زد و گفت: "پیمانہ من یادم نیامد آخرین باری کہ واسہ خونہ خرید کردم فکی بود." ژانت گفت: "ہمینہ دیگہ وقتی آدم زن خوب داشتہ باشہ، خیالش از ہر جہت راحتہ."

امید گفت: "خوب پیمانہ بہ اندازہ من گرفتار نیست وقت آزاد زیاد تری دارہ." ژانت گفت: "این دلیل نمیشہ چون وقت زیادتری دارہ، جور زیادتری ہم بکشہ." امید چای دیگری برای خود ریخت و گفت: "خواہش می کنم اینجرت رو بہ دادگاہ دفاع از حقوق زنان تبدیل نکنین کہ من یکی نیستم." سپس غزل را بغل کرد و قدم زنان از انہا دور شد.

ژانت و پیمانہ بہ حرفہای معمولی مشغول شدند. پیمانہ کہ آرامتر شدہ بود، دیگر از حضور او دلخور نبود. گاہی نگاہی بہ امید و غزل می انداخت کہ مشغول توپ بازی بودند، و لبخندی از سر رضایت بر لبانش می نشست.

نزدیک ظہر، پیمانہ گاز پیک نیکی را روشن کرد و غذا روی آن گذاشت تا بہ آرامی گرم شود. ژانت سفرہ را پهن کرد و ظرفہای ترشی و ماست را کہ پیمانہ با

سلیقه به آنها سبزی های معطر زده بود، به همراه سبزی خوردن و آب خنک گوارا، روی سفره چید. غذت گرم شده بود. عطر زرشک پلو با مرغ اشتهایشان را تحریک می کرد. امید دست های غزل را در آب خنک جوی شست و چند مشت آب هم به سروصورت خودش پاشید و سرسفره نشست.

ژانت گفت: "مثل همیشه پیمانہ جون سنگ تمام گذاشته و یه غذای خوشمزه درست کرده."

امید بنا به عادت همیشگی به سرعت چند قاشق خورد و گفت: "اگه از من پرسن بزرگترین شانس زندگیت چیه، می گم اینکه زنم یه کدبانوی واقعیه. از هر پنچش یه هنر می ریزه"

پیمانہ چند قاشق ترشی لیتہ روی برنجش گذاشت و گفت: "آره شکموها فقط به همین توجه دارن، بقیه چیزها رو نمی بینن."

ژانت چنان خندید که نزدیک بود لقمه در گلویش گیر کند. امید هم لبخندی بر لب نشانده و با ولع بیشتری غذا خورد. ژانت بعد از اینکه مثل همیشه دیرتر از بقیه غذایش را تمام کرد، چندینبار از پیمانہ تشکر کرد و گفت: "واقعا چسبید. اگه امروز توی خونه بودم، هر دقیقه اش یه ساعت می گذشت. واقعا روزهای تعطیل اگه برنامه ای نداشته باشی، کسل کننده س."

پیمانہ خدا رو شکر کرد که ژانت را در خوشحالی خودشان سهیم کرده اند و در دل از خدا بابت بدعنقی اول صبح خود، حلالیت طلبید. ظرف ها را در آب روان شستند و هر کدام گوشه ای دراز کشید.

بعد از ظهر را هم ساعتی با آجیل و چای و میوه سرگرم بودند و مدتی را به قدم زدن در کشتزارهای سرسبز گذرانده بودند و رضایت در چهره شان موج می زد.

چند روز بعد ژانت به منزل آنها آمد و از امید خواست او را برای پیدا کردن جایی مناسب جهت برکزاری نمایشگاه، همراهی کند. امید که ظاهراً از آنچه گفته بود چیزی به یاد نداشت، این پا و آن پا کرد، ولی پیمانہ که در هر صورت نیت خیرویاری رساندن به دیگران جزء مراسم بود، پا در میانی کرد و گفت: "من دارم میرم مرکز. صبر کن یه جای با ما بخور، سر راه من رو برسونین و برین چند جا رو ببینین."

امید که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود، از سردلخوری نگاهی به پیمانہ انداخت و پیمانہ با چشم و ابرو به او فهماند باید روی قولی که داده است، بایستد.

ژانت سرگرم بازی با غزل بود و ابدا متوجه بی میلی امید نشد. به هر حال همگی حاضر شدند و راه افتادند. پیمانہ سر راه پیاده شد و غزل ترجیح داد با مادرش برود. اصرار ژانت هم بیهوده بود، آن روز گویا غزل از دنده چپ بلند شده بود و هیچ جور رضایت نداد از مادرش جدا شود.

آن روز برای پیمانہ بعد از ظهر پرکاری بود. سه وقت مشاوره داده بود، به طوری که اصلاً متوجه تاریک شدن هوا نشد. غزل همان طور که مشغول نقاشی کشیدن بود، خوابش برده بود. پیمانہ او را بغل کرد و آماده ی رفتن شد. ساعت هشت شب بود و پیمانہ تعجب کرد که چرا امید هنوز دنبالش نیامده است. اما وقتی یادش آمد که او با ژانت برای انتخاب جا رفته است، دلخوری اش رفع شد. ترافیک بعد از ظهر تابستان و دیدن جاهای مختلف، وقت زیادی از آنها می گرفت.

او با آژانس به خانه رفت. غزل را در اتاقش خواباند، سریع حمام کرد و مشغول تهیه ی پیتزا شد. هنوز کارش تمام نشده بود که کلید در قفل چرخید و پیمانہ با ژانت وارد شدند. پیمانہ به استقبال آنها رفت. رضایت در چهره ی ژانت موج می زد. با دیدن پیمانہ، با آب و تاب شروع به تعریف آنچه اتفاق افتاده بود کرد. این که

صدای اعتراض امید از داخل هال شنیده شد: "من خیلی خسته م. یکی نیست یه لیوان آب خنک به من بده؟"

پیمانہ از حرف امید احساس شرمندگی کرد و لبش را گزید. اما ژانت ابدًا ناراحت نشد و گفت: "همش تقصیر منه. پنج ساعت از این خیابون به اون خیابون رفتن، آدم رو کلافه می کنه. واقعا نی دونم این همه محبت رو جبران کنم."

پیمانہ به سرعت پودر آناناس رو در لیوان ها ریخت، آب خنک و شکر را اضافه کرد و از ژانت خواست آنها را به هال ببرد. بعد پیتزاها رو در فر و کتری و روی گاز گذاشت. گوجه فرنگی و خیار و کاهو را شست و مشغول تهیه سالاد شد. یک ربع بعد ژانت به آشپزخانه آمد تا بهاو در درست کردن سالاد کمک کند.

پیتزا آماده شده و بوی خوش آن در آشپزخانه پیچیده بود. پیمانہ سس سالاد را اضافه کرد، چای دم کرد و میز را چید. غزل بیدار شده بود و به همراه امید به آشپزخانه آمد. سر میز شام امید به پیمانہ گفت که سالنی مناسب در قصر دشت دیده اند و صاحب آنجا از مشتری های خوب بانک است و با قیمت مناسب آن را کرایه کرده اند. پیمانہ خوشحال شد که رضایت ژانت جلب شده است این قدمی برای پیشرفت های بعدی بود، اما تا اخذ مجوز و برپایی نمایشگاه، هنوز کارهایی باقی بود.

نمایشگاه نقاشی "نگاه گل ها" که ژانت با همفکری پیمانہ نام آن را انتخاب کرده بود، با استقبال خوبی روبرو شد و تقریباً نیمی از تابلوها فروش رفت. البته راهنمایی های خانم همایون نیز بی تاثیر نبود. بازدید کنندگان فراوانی به آن محل آمدند و حتی کسانی که چیزی نخریدند، کارت پستالی را که به پیشنهاد خانم همایون تصویر کوچک شده یکی از تابلو های ژانت به همراه شرح و حال او بر روی آن چاپ شده بود، با خود بردند و با نام ژانت لیلیان به عنوان نقاشی جوان آشنا شدند، که همین

کافی بود. امید هم در این میان نقشی بسزا داشت. او در روزهای آخر با کمک دوستانش مجوز برپایی نمایشگاه را اخذ کرده بود. خلاصه همه زانت را همراهی کرده بودند و او راضی و خشنود از اولین موفقیتی که تجربه می کرد، از آمدن به شیراز راضی و خشنود بود.

پاییز برگ ریز یک بار دیگر کوله بارش را در شهر شیراز پهن کرد. روزهای آغازین مهر ماه، پیمان نامه ای از دکتر فرجاد دریافت کرد که در آن، ضمن دلتنگی فراوان برای ایران و اینکه هنوز موفق نشده دخترش را متقاعد کند به ایران برگردند و به ناچار به زندگی در غربت تن داده است و خودش را با مطالعه سرگرم می کند، از پیمان خواسته بود از اوضاع مرکز برایش بنویسد و او را تشویق کرده بود که درسش را نیمه کاره نگذارد و تا اخذ فوق لیسانس و دکترا از پا ننشیند.

نامه دکتر فرجاد پیمان را در فکر فرو برد. اگرچه آرزوی دیرینه اش بود که حداقل وارد دوره فوق لیسانس شود، می دانست دانشجوی فوق شدن تلاشی مضاعف می خواهد و در مقایسه با دوره لیسانس، مستلزم انرژی انرژی و وقت بیشتری است. اما به هر حال همان روز به کتابفروشی رفت و چند کتاب درسی بیشتری خرید تا حرکت لاک پشتی اش را برای خواندن آغاز کند. تصمیم داشت فعلاً به امید چیزی نگوید، چون مطمئن نبود او موافق باشد. از طرفی هم به شدت به حضور در مرکز علاقه داشت و نمی خواست بی گذار به آب بزند و کار مورد علاقه اش را از دست بدهد. حتی اگر دو سال طول می کشید تا قبول شود، بهتر بود تا اینکه آرامش زندگی اش را مختل کند. از طرفی هم روزهای اول مهر ماه، یاد روزهای دانش آموزی و دانشجویی را در دل پیمان زنده می کرد. آن قدر هوای بازگشت

دوباره به دانشگاه در سرش افتاده بود که گاهی بی اختیار می ایستاد و دانشجویانی را که به سوی دانشگاه می رفتند، نگاه می کرد و آهی از سر حسرت می کشید.

یک شب همین طور که پیمانه روی مبل لم داده بود و درس می خواند، امید سر حال به خانه برگشت و از او خواست غزل را حاضر کند تا شام را بیرون بخورند. پیمانه خوشحال شد و غزل را آماده کند. امید هم حمام کرد، لباس مرتبی پوشید و ادوکلن گران قیمت تازه اش را به خود زد. پیمانه که خودش مشغول لباس پوشیدن بود، با دیدن او خندید و گفت: "بزخم به تخته خوش تیپ شدی. خوب به خودت میرسی."

امید خود را در آینه ورنانداز کرد، لبخندی از سر رضایت زد و گفت: "شوهرت تمیز باشه بده؟"

"من کی همچین حرفی زدم؟"

"پس من تا ماشین رو از پارکینگ میارم بیرون، ژانت رو صدا کن بیاد پایین"

"ژانت؟"

"قرار بود اونم با ما بیاد؟"

"قرار نبود، اما چه عیبی داره که بیاد؟ دختر معصوم باید تک و تنها بالا بشینه و در دیوار رو نگاه کنه؟"

امید دیگر منتظر جوابی از پیمانه نشد، کفش هایش را پوشید و همان طور که پله ها را پایین می رفت، گفت: "من نتظرم زیاد طولش ندیدن ها."

پیمانه دقایقی سر جایش میخکوب ایستاده بود. احساس بدی داشت. او زن بود و مثل بیشتر زن ها، حس ششمی قوی داشت. و امشب حس ششم او گواهی می داد که اصلا این شام برای بودن با شام تدارک دیده شده است.

صدای غزل او را از فکر بیرون آورد: "مامانی، بابا منتظره. نمی خوامی خاله ژانت رو صدا کنی؟"

پیمانہ دیگر هیچ رغبتی برای بیرون رفتن نداشت، اما او که از چیزی مطمئن نبود. وجدانش به او هشدار داد قصاص پیش از جرم نکند. پاهایش را به سختی بر زمین کشید، پله ها بالا رفت و زنگ آپارتمان ژانت رازد. ژانت در لباس راحتی خانه، در را باز کرد. پیمانہ به خود نهب زد که اگر بین آنها سروسری بود، یقیناً ژانت الان حاضر بود. کمی از پیشداوری خود خجل شد و گفت: "لفتش نده، ژانت مٹ یہ دختر خوب تا سه شماره حاضر شو. میریم بیرون شام بخوریم."

"آخه..."

"آخه نداره. گفتم سه شماره!"

پیمانہ روی یکی از مبل ها نشست. می دانست اگر تا سیصد هم بشمارد فزانت حاضر نشده است. ده دقیقه که گذشت و ژانت هنوز نیامده بود، او از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: "الانہ کہ امید عصبانہ بشہ. آخہ تو چقدر تنبلی، دختر؟"

ژانت دوان دوان از اتاق بیرون آمد و گفت: "اومدم بابا. تو دوتا هم نشمردی."

پیمانہ او را ورنانداز کرد و باز هم تردید به جانش افتاد. برای اولین بار بود ژانت را آنقدر آراستہ می دید. مانتویی سفید با شلوار مشکی پوشیده و شال سفیدی هم روی سرش انداختہ بود. آرایش هم کردہ

بی آنکہ حرفی بزند، دست غزل را در دست گرفت و به راه افتاد. ژانت در را قفل کرد و به آنها پیوست. پیمانہ ہمہ ی حواسش را جمع کرد تا آنچه را مثل خورہ به جانش افتادہ بود، کشف کند. امید با ژانت احوالپرسی گرمی کرد. به نظر نمی رسید از

دیر آمدن آنها عصبانی شده باشد. موسیقی ملایمی گذاشت و حرکت کرد. پیمان به احساس می کرد حالت تهوع دارد. شیشه را پایین کشید و به فکر فرو رفت. به خودش نهیب می زد که زیادی حساس شده است. امید با آن عشق وافر که زندگی اش را آغاز کرده بود و با وجود داشتن غزل، هرگز به او خیانت نمی کرد. اما برای اولین بار حسادت زنانه در وجودش قد علم کرده بود و روی هر منطق و استدلالی را می پوشاند، که برای پیمان به عجیب بود. تا آن روز خودش را آن گونه نشناخته بود. بارها در شرایط مشابه مخاطبانش را سرزنش و از آنها خواسته بود بدینی را از خود دور کن، اما اکنون خود را عاجز می دید. شاید واقعا پای رقیب در میان بود، که اگر رنگ واقعیت به خود می گرفت، هیچ منطقی کارگر نبود. و برای اولین بار، پیمان فهمید موجودی حسودتر از زن آفریده نشده است.

امید در مقابل رستورانی مجلل توقف کرد که بر بدینی پیمان دامن زد. تصورش آن بود که شامی ساده مثل ساندویچ یا پیتزا خواهد خورد. اما آن رستوران گران قیمت با انواع غذاهای ایتالیایی، تعجب پیمان را برانگیخته بود. به یاد نداشت قبلا به چنین جایی آمده باشند.

امید از اتومبیل پیاده شد و وقتی دید پیمان خیال پیاده شدن ندارد، پرسید "چرا معطلی؟"

پیمان به چشم های او زل زد و گفت: "تا به حال از این کارها نکرده بودی!"

امید نگاهش را از او دزدید و گفت: "چیه؟ به ما نیومده یه شب حال کنیم؟ همیشه باید قورمه سبزی و کباب کوبیده بخوریم؟"

پیمانہ پیاده شد، نگاهی به ژانت انداخت که آن طرف تر دست غزل را در دست داشت، و با حرکتی سریع خود را به آنها رساند، دست غزل را از او جدا کرد و جلوتر از همه به راه افتاد.

ژانت نگاهی به امید انداخت و گفت: "طوری شده؟ مثل اینکه پیمانہ حالش خوب نبود."

امید در حالی که به او تعارف می کرد جلوتر برود، گفت: "کمی خسته س." زیاد مهم نیست."

پیمانہ در گوشه ای ایستاد و منتظر شد تا ببیند امید کدام میز را انتخاب می کند. امید میزی در گوشه ای دنج و خلوت انتخاب کرد.

رستوران با نور سبز ملایمی روشن می شد و بیشتر جاها تاریک بود. موسیقی ملایمی از بلندگوها پخش می شد و از ذهن پیمانہ گذشت که محلی مناسب برای گذراندن شبی عاشقانه است، و لبخند تلخی بر لبش نشست.

"ژانت پرسید: از چی ناراحتی، پیمانہ؟"

پیمانہ نگاہی به ژانت انداخت و دوباره وجدانش به او نهیب می زد که اگر آنها سر و سری داشتند، نیازی به آمدن او نبود، امید کاری را بهانه می کرد و شب دیرتر می آمد. از سر کلافگی سرش را در میان دست هایش گرفت و گفت: "نمی دونم..."

امید سفارش غذا داد و بی توجه به پریشانی پیمانہ، از ژانت در مورد کارهای تازه اش سوال کرد، که ژانت هم از سر حوصله همه چیز را برای او توضیح داد. وقتی پیشخدمت پیش غذا را روی میز می چید، پیمانہ احساس کرد گوسفندی درسته را قورت داده است و میلی به خوردن پیچ چیز ندارد. نگاہی به امید انداخت و گفت: "کمی آب به من بده!"

امید اخمی کرد و گفت: "هنوز نخورده تشنه ای؟"

پیمانہ جا خورد. با عصبانیت صندلی را عقب زد و همان طور که بلند می شد، گفت: "من بیرون منتظرم. شام که خوردین، بیاین بیرون."

ژانت می خواست دنبالش برود که امید مانع شد و خودش دنبال او رفت. پیمانہ لیوان آبی از پیشخدمت گرفته بود و مشغول نوشیدن بود که امید خودش را به او رساند. گفت: "بین چه می کنی! مگه من چی گفتم که از کوره در رفتی؟"

پیمانہ یک بار دیگر به چشم های امید خیره شد. دلش گواهی می داد اصرار امید برای خراب نشدن آن شب و برگشتن کنار ژانت است. چشمان او راز دلش را فاش می کرد. مگر نه اینکه چشم ها آینه ی درون انسان هستند؟

پیمانہ رویش را از او برگرداند و قبل از اینکه از رستوران بیرون برود، گفت: "من روز بدی رو گذروندم. چیزی میل ندارم."

امید دیگر اصرار نکرد و به سر میز برگشت. پیمانہ در پیادہ رو مشغول قدم زدن شد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ امید که تا چندی قبل دلباخته ی او بود. حالا چه شد بود؟ واقعا چیزی وجود داشت یا پیمانہ اشتباه می کرد؟ نمی خواست از آن دسته زنانی باشد که داد و هوار راه می اندازند و با این کار طرف مقابلشان را به لجبازی وادار می کنند. اگر واقعا چیزی وجود داشت، می بایست با درایت چاره ای برای آن می اندیشید. علنی کردن موضوع و اینکه او همه چیز را می داند و چنین و چنان می کند، امید را گستاخ تر می کرد. قبل از هر چیز می بایست اطمینان کامل پیدا می کرد و آنگاه به فکر چاره می بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک به چهل و پنج دقیقه از قدم زدن و علاف بودن او در پیادہ رو می گذشت و آنها هنوز نیامده بودند.

چه غذایی سفارش داده بودند که آن همه خوردنش طول می کشید؟ به پنجره ی رستوران نزدیک شد و نگاهی به داخل انداخت. شیشه های دودی و نور کم داخل، مانع از دید درست بود. می خواست به داخل برگردد، اما احساس کرد با این کار غرورش خرد می شود. از پنجره دور شد و یک لحظه تصمیم گرفت پیادہ به خانه برود. اگر منتظر ماندن او برای آنها مهم بود، زودتر می آمدند و آن همه معطل نمی کردند. پیمانہ با قدم هایی سریع از آنجا دور شد. ساعت های اولیه ی شب و خیابان ها شلوغ بود، بنابراین نگرانی نداشت. اگر از آنجا تا خانه را پیادہ می رفت، دو

ساعت طول می کشید و پیمانہ احساس کرد که به این تنهایی نیاز دارد. دلش بدجور گرفته بود و عقلش به جایی قد نمی داد. عجب دنیای شگفتی! یک روز دنیای کسی هستی و روز دیگر به راحتی کنار گذاشته می شوی. به یاد روزهایی افتاد که مثل خواهری حقیقی بال های حمایتش را بر سر ژانت گشوده بود، روزهایی که با اطمینان کامل از امید خواسته بود او را همه جور حمایت کند. حالا آیا امروز می بایست دستمزد محبت هایش را این گونه می گرفت و این اعتماد به قیمت پاشیده شدن زندگی اش تمام می شد؟ می دانست مردها موجوداتی تنوع طلب هستند و بعضی ها آن قدر خود خواهند که داشتن زنان متعدد را حق خود می دانند. همیشه به مردانی که همسری لایبالی یا ناسازگار داشتند، حق می داد که آرامش و آسایش خود را در جایی دیگر جستجو کنند. اما اگر زنی به تمام معنا خوب و سازگار بود چه؟ با او هم می بایست همان معامله می شد؟ حالا این ضرب المثل مصداق پیدا می کرد که "آب پای دیوار سیمانی هم بیفتد، متزلزل می شود"

واقعاً امید آن قدر بی ظرفیت بود که با چند معاشرت ساده، دل و دینش را باخته بود؟ همیشه از زنانی که با چنگ و دندان به شوهر خود می چسبیدند، متنفر بود. آنها را زنانی سطحی نگر می دید و عقیده داشت کسی که اهل خطا و خیانت باشد، اگر به چهار میخ هم کشیده شود، باز هم راه خود را می رود. حق با کدام یک بود؟ پیمانہ که آن همه به امید اعتماد داشت یا آنانی که مثل کنه به مرد زندگی شان می چسبیدند و همه ی کار های او را زیر نظر داشتند؟

پیمانہ نیمی از راه را رفته بود کہ بارانی ملایم باریدن گرفت. احساس می کرد از درون می سوزد و این بارش ناگهانی، مرهمی بر سوختگی روح او بود.

چند قطره بر صورتش نشست، عطر خوش خاک باران خورده و وزش باد خنک پاییزی، او را در یافتن پاسخ چراهایش یاری کرد. پیمانہ هرگز راه خطایی نرفته بود. او نمی توانست دائم فکر خود را مشغول به این کند کہ امید کجاست، با چه کسی است و چه می کند. او در انجام امور زندگی داخلی اش زنی موفق بود و بیشتر از توان خود مایه می گذاشت. واگر امروز امید چشم خود را به روی همه چیز بسته بود و به او خیانت می کرد، این از بی ظرفیتی خودش بود. او از اعتماد همسرش سوءاستفاده کرده بود. اما ژانت چه؟ اگر می فهمید امید به او نظر دارد، چه می کرد؟ واقعا چشم خود را به روی خوبی های پیمانہ می بست و در دوستی خیانت می کرد، یا دست رد به سینه ی امید می زد و او را به زندگی و همسرش بر می گرداند؟

پیمانہ چه می کرد؟ می توانست باز هم امید را بپذیرد؟ با او رو راست باشد؟ باز هم به او اعتماد کند؟

باران هر لحظه تندتر می شد. پیمانہ نگاه حیرت زده ی رهگذران را به روی خود احساس می کرد. همه به سرعت خود را به پناهگاهی می رساندند، اما پیمانہ با اینکه همه ی لباس هایش خیس شده بود، هیچ ابایی از باران نداشت و او آرام آرام به راهش ادامه می داد. به خانه کہ رسید، اتومبیل امید را در پارکینگ دید. پله ها را بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند. چراغ هال روشن بود و امید جلوی تلویزیون نشسته بود، کہ با ورود پیمانہ سرش را چرخاند و گفت: "خوش اومدی"

پیمانہ بی هیچ حرفی به اتاق خواب رفت و لباس هایش را عوض کرد. لباس های خیس را در لباسشویی انداخت ، چای دم کرد و همان جا پشت میز آشپزخانه مشغول نوشیدن شد ، ضمن اینکه همان موقع تصمیم گرفت خود را گرفت. می بایست صبر می کرد. گذشت زمان همه چیز را معلوم می کرد ماه یک شب و دو شب پنهان می ماند. اگر امید چیزی برای پنهان کردن داشت ، نمی توانست تا ابد مقاومت و انکار کند. خیلی زود همه چیز علنی می شد و آن موقع پیمانہ بدون هیچ گونه پیشداوری ، تصمیم درستی می گرفت.

یک هفته بعد از آن ماجرا گذشت و در تمام این مدت پیمانہ دیگر چیزی به روی امید نیاورد و زندگی عادی اش را ادامه داد. امید هم دنباله ی ماجرا را نگرفت و ظاهرا هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود. آخر هفته آنها تازه ناهارشان را خورده بودند که فردخت زنگ زد و آنها را برای شام دعوت کرد ، اما امید آن شب با چند نفر از بازرسان بانک جلسه دارد و پیمانہ هم اصرار نکرد و به مادرش گفت که در عوض فردا شب به آنجا می روند. اما امید اصرار داشت همان شب بروند و وقتی گفت دلش نمی خواهد او و غزل تا دیر وقت در خانه تنها باشند ، پیمانہ لبخند تلخی زد و گفت: " طوری حرف می زنی انگار اولین باره و ما به تنهایی عادت نداریم."

امید رفت تا چرت بعدازظهرش را بزند و پیمانہ و غزل آماده شدند تا به خرید بروند. پیمانہ همچنان از ژانت بی خبر بود وقتی به خیابان آمد ، ناخودآگاه به پنجره ی آپارتمان ژانت نگاهی انداخت و یک لحظه احساس کرد پرده به سرعت کشیده شد و ژانت از جلوی پنجره کنار رفت. به روی خودش نیاورد و به راهش ادامه داد. اول سری به سوپر مارکت زد و پنیر و خامه و عسل ، و دو شیشه ترشی گوجه

فرنگی و ترشی مخلوط خرید. بعد به میوه فروشی رفت و مقداری میوه و سبزی خوردن خرید. دیگر چیزی لازم نداشت و می خواست برگردد، که غزل اصرار کرد به پارک بروند. پیمانہ هم بدش نمی آمد کمی استراحت کند غزل نیم ساعتی در پارک بازی کرد و وقتی پیمانہ خستگی اش در رفت، با وجود وسایل زیادی که در دست داشت، ترجیح داد با تاکسی برگردند.

امید بیدار شده بود و آماده می شد که برود پیمانہ میوه ها را شست

و آنها را به حال آورد. امید عجله داشت و کنار آن ها ننشست. سیب سرخی برداشت و همین طور که به آن گاز می زد گفت: "من امشب دیرتر میایم. مطمئنی تنهایی اذیت نمی کنه؟"

پیمانہ خندید و گفت: "اگه لولو خواست منو بخوره، بدم از خودم دفاع کنم!"

امید دیگر چیزی نگفت و خارج شد. پیمانہ میوه ی غزل را داد و بقیه اش را در یخچال گذاشت. دفتر نقاشی و مداد رنگی های غسل را جلویش گذاشت و حالا فرصت خوبی بود تا خودش هم کمی مطالعه کند، اما تصمیم گرفت اول به یکی از دوستانش که داشنجوی فوق بود تلفن بزند و از او راهنمایی بخواهد. دفتر تلفن را برداشت و شماره گلوریا سرورش را پیدا کرد. می خواست شماره بگیرد که ناگافل دستش روی دکمه ی تکرار تلفن خورد و روی صفحه ی نمایشگر تلفن شماره ی ژانت ظاهر شد. پیمانہ گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. تا جایی که یادش بود یک هفته ای می شد که شماره ی ژانت را نگرفته بود. در ثانی، او دکمه ی تکرار را زده بود، نه دکمه ی حافظه را، و این بدین معنی بود آخرین شماره ای که گرفته شده بود، شماره ی ژانت بود. یادش آمد وقتی از خانه خارج می شد، ژانت رو جلوی

پنجره دیده بود که با دیدن او کنار رفته بود. و از آن جا که امید حدود یک ساعتی در خانه تنها بود واضح بود که او شماره ی ژانت را گرفته است. قدر مسلم ژانت هم با شنیدن صدای بسته شدن در آپارتمان آنان، جلوی پنجره ایستاده بود تا ببیند چه کسی بیرون می رود. امیدوار بود یک نظر امید را ببیند. دیگر شک پیمان به یقین تبدیل شد که خبرهایی است و او زیادی خودش را به خوش خیالی زده است. آیا امید واقعا آن شب تا دیر وقت جلسه داشت یا می خواست به دیدار ژانت برود؟

صدای غزل او را به خود آورد: "مامانی بین چه عروسک قشنگی کشیدم."

پیمان به حالتی عصبی دفترچه را از او گرفت، آن را به دیوار کوبید و سرش داد زد: "برو توی اتاق و تا نگفتم نیا بیرون!"

اشک های غزل مثل چشمه ای جوشان سرازیر شد و همان طور که شانه هایش می لرزید، به طرف اتاقش رفت. پیمان کمی طول و عرض هال را پیمود، به طرف تلفن رفت و شماره ی ژانت را گرفت. با اولین زنگ ژانت جواب داد و با لحنی اشوه گرانه گفت: "بفرمایید."

وقتی از آن سوی سیم صدایی نشنید، دوباره با همان لحن گفت: "خوب چرا حرف نمی زنی؟ دیر کردم؟ هنوز که ساعت هفت نشده! حتما بازم داری یادآوری می کنی، آره؟ چشم، یادم نرفته. سر قلم هستم. ساعت هفت، دروازه قرآن."

پیمان گوشه را گذاشت. ژانت به چه کسی آن حرف ها را گفته بود؟ یقینا انتظار کسی را داشت. از صحبت هایش معلوم بود که قبلا هم در مورد طول دادنش به او یادآوری شده است. پیمان نگاهی به ساعت انداخت. پنج بعد از ظهر بود و ژانت از قرار ملاقاتش در ساعت هفت در دروازه قرآن گفته بود. پیمان به تاکسی تلفنی تماس گرفت و برای ساعت شش و نیم تامسی رزرو کرد. صدای گریه ی آرام غزل

از اتاق می آمد. پیمانه در را باز کرد. او را بغل گرفت و همصدا با او گریه ای بلند آغاز کرد. هر دو از دلشکستگی می نالیدند. دل غزل را پیمانه شکسته بود و دل پیمانه را روزگار. وقتی غزل گریه ی بی امان پیمانه را دید، آرام شد و گفت: "مامانی تو رو خدا گریه نکن. من دیگه ناراحت نیستم."

پیمانه او را محکم تر به خودش فشرد و گفت: "دختر گلم، عزیز دلم، تا یکی دو ساعت دیگه تکلیف من و تو معلوم می شه. صبر داشته باش، عزیز کم." غزل که از حرفهای پیمانه چیزی نمی فهمید، نگاه پرسشگرش را به او دوخت. پیمانه او را بغل کرد و صورتش را شست. ابی هم به صورت خودش زد و با پویا تماس گرفت و از او خواست سریع بیاید و غزل را با خودش ببرد. یک ربع بعد پویا آنجا بود. پیمانه نمی دانست چه پیش می آید. این بود که به پویا گفت: "من تا دیروقت مشاوره دارم. امید هم جلسه داره. غزل امشب پیش شما باشه، فردا میام دنبالش."

پویا از خدا خواسته گفت: "حتماً پونه هم خیلی خوشحال می شه." غزل هم از بودن در کنار پونه لذت می برد و بی هیچ اعتراضی با پویا رفت. پیمانه حاضر شد. چیزی به ساعت شش و نیم نمانده بود. پیمانه به آرامی از پله ها پایین رفت و در کنار دیوار طوری که دیده نشود، منتظر ماند. هوا تاریک بود و با لباسهای تیره ای که پوشیده بود، از طبقه سوم به سختی به چشم می آمد. تاکسی رسید. پیمانه سوار شد و از راننده خواست کمی دورتر از ساختمان پارک کند و منتظر بماند. دقایق به کندی می گذشت. بالاخره یک ربع بعد ژانت بیرون آمد. از همان فاصله هم پیمانه به خوبی تشخیص می داد که او خود را کاملاً آراسته است. مانتویی

زیتونی با شلوار سفید برمودا پوشیده و کفش های سفید ساق دار به پا کرده بود. ظاهراً ژانت هم تاکسی تلفنی خواسته بود، چون دقایقی منتظر ماند و وقتی پراید سفید رنگی جلوی ساختمان ترمز کرد، سوار شد. پیمان به راننده گفت که پشت سر پراید حرکت کند و مواظب باشد آن را گم نکند.

راننده پذیرفت، اما از آنجا که مرد فضولی بود گفت: "جسارت نباشه، همشیره. اما سرک کشیدن تو کار مردم خوبیت نداره ها!"

پیمان به پرخاش کنان گفت: "موضوع خونوادگیه. در ثانی، شما پولت رو می گیری، به این کارها چی کار داری؟"

راننده دیگر حرفی نزد و کاری را کرد که پیمان خواسته بود. یک ربع بعد، پراید سفید رنگ نزدیک دروازه قرآن توقف کرد و ژانت پیاده شد. پیمان به سرعت کرایه تاکسی را حساب کرد و کمی دورتر از او راه افتاد. ژانت به سمت کوه سنگی می رفت. هوای خنک پاییزی جمعیت کمتری را به آنجا کشانده بود، اما ظاهراً دل ژانت و طرف مقابلش گرم بود که سرما را احساس نمی کردند و آنجا را برای راز و نیاز انتخاب کرده بودند! ژانت به سرعت از پله های کوه بالا رفت. پیمان به احتیاط، در حالی که مقنعه اش را کاملاً جلو آورده بود، دنبال او می رفت. وقتی ژانت به محوطه باز بالای کوه رسید، پیمان در پناه ستونی ایستاد. ژانت نگاهی به ساعت خود انداخت و همان جا روی یکی از نیمکت های سنگی نشست. زیاد طولی نکشید که مردی به او نزدیک شد. نیازی نبود که پیمان زیاد دقت کند تا او را بشناسد. به هر حال چند سالی با او زیر یک سقف زندگی کرده بود. خودش بود، امید، شوهر او، که به بهانه جلسه ای مهم دعوت مادرزنش را رد کرده بود تا دور از چشم او با معشوقه اش ملاقات کند. گاهی انسان تصور می کند عیب از چشمهایش است و به دید خود شک

می کند. اما هر چه پیمانہ بیشتر پلک می زد تا از آن خواب خوفناک بیدار شود، کمتر موفق می شد. خواب نبود، رؤیا نبود، حقیقتی عریان در برابر او قد علم کرده بود. اشک هایش به پهنای صورتش می ریخت و همچنان نظاره گر غمبارترین لحظه زندگی اش بود. حوادث زیادی در زندگی او رخ داده بود، اما تا آن زمان هرگز غرورش ان طور جریحه دار نشده بود.

امید و ژانت بغل دست هم روی نیمکت نشسته بودند و گرم صحبت بودند. دیگر پیمانہ چه چیز را می خواست بداند؟ اشک هایش را پاک کرد و با قدم هایی آرام به آنها نزدیک شد. حالا به خوبی می توانست گل سرخی را که در دست ژانت بود و ان را از امید هدیه گرفته بود، ببیند. او در چند قدمی انها ایستاد و به ژانت خیره شد. نگاه ژانت به او افتاد. ناگهان از جایش بلند شد و جیغ کوتاهی کشید.

امید سرش را به عقب برگرداند و با دیدن پیمانہ، تقریباً به حالت نیمه خیز بلند شد و چون زانو هایش قدرت نداشت، دوباره سر جایش نشست. ژانت می خواست بلند شود و برود، که پیمانہ گفت: "کجا؟ تازه رسیدی. هنوز سر شبه. حیف نیست جای به این قشنگی رو بذاری و بری خونه؟ حیف نیست آدم محبوبش رو در این کوهستان با صفا و خلوت ترک کنه و بره؟ شب طولانیه و هنوز باید با هم شام بخورین، قدم بزنین. من زیاد نمی مونم، یعنی کاری ندارم که بمونم. فقط ا. مدم به این اقا که هفت هشت سالی خدمتشون بودم، بگم اول وقت فردا جلوی دادسرا باشه."

امید که هنوز خودش را پیدا نکرده بود، با لکنت گفت: "این حرفا چیه پیمانہ؟ می... می... می... دونی... ژان... ژان... ژانت خانوم می خواست یه مدل انتخاب کنه، چون شب بود و می ترسید بر اش مشکلی پیش بیاد، خواست همراهیش کنم. همین."

پیمانہ لبخند تلخی زد. آب دهانش را جلوی پای امید به زمین انداخت و گفت: "فردا هشت صبح جلوی دادسرا."

ژانت همچنان می لرزید، اما به هر زحمتی بود از جایش بلند شد و به سمت پیمانہ رفت. گفت: "آقای شفق راست می گه. تقصیر من بود که..."

پیمانہ ایستاد، رو به ژانت کرد، کشیدهٔ محکمی به گوش او زد و گفت: "خفه شو بس کن. من ساده دل رو بگو که مار توی استین خودم پرورش دادم. اما خودا نخواست بیشتر از این راز کثیف شما پنهان بمونه. امروز عصر من بودم که بهت زنگ زدم و تو با اون ناز و اداهایی که در آوردی، گور خودت رو کندی."

ژانت ناباورانه به او خیره شد. هنوز صورتش از کشیده ای که خورده بود، می سوخت.

امید ایستاد و گفت: "پیمانہ، این کارها به تو نیامد. از تو بعیده. برای تو سبکه. اینجا جای مناسبی نیست. بهتره بریم خونه و همه چی رو دوستانه حل کنیم!" او به اطراف نگاهی انداخت. "راستی غزل کجاست؟"

پیمانہ لبخندی عصبی زد و گفت: "زود به یادش افتادی، اما بهتره فراموشش کنی، چون دیگه واسه تو غزلی وجود نداره. تو ژانت رو بچسب که از دست نره."

امید برافروخته شد و گفت: "تهدیدم می کنی؟ اصلاً تو به چه حقی پا شدی راه افتادی اومدی اینجا عرض اندام می کنی؟ هر کاذبی کردم، دوست داشتم. به تو مربوط نیست."

پیمانہ در حالی که آماده رفتن می شد، با حالتی خونسرد که کفر امید را بیشتر بالا آورد، گفت: "من از طریق قانون بچه م رو ازت می گیرم. تو سرت به عیاشی خودت گرم باشه." و بی آکه منتظر جوابی باشد، از آنها دور شد.

وقتی پیمانہ به خانه رسید، بی آنکه لباس عوض کند، شکایت نامه ای تنظیم کرد و آن را در کیفش گذاشت. مدت زیادی نگذشته بود که امید برگشت. پیمانہ نیم نگاهی به او انداخت و با همان نیم نگاه، همه چیز دستگیرش شد. رنگ به رو نداشت. حتی کفش هایش را بیرون نیاورد و کشان کشان خود را روی مبل انداخت و با صدایی گرفته گفت: "پیمانہ، بیا چند دقیقه به حرفام گوش کن."

پیمانہ در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت، گفت: "ما حرفی برای گفتن نداریم. فردا صبح همه چی رو واسه قاضی توضیح بده. شاید تو حق داشته باشی و من اشتباه می کنم!"

امید با خالتی عصبی به دیوار مشت کوبید و گفت: "طلاق می خوام، آره؟ خیال می کنی من میذارم تو با آبروم بازی کنی؟" پیمانہ گفت: "آبرو؟"

امید با فریادی گوش خراش گفت: "آره، آبرو! تحقیرم می کنی؟ مگه چی کار کردم؟ تو خرابش کردی. من و ژانت می خواستیم همین روزها همه چیز رو بهت بگیم، اما پلیس بازی تو مجال نداد. پیمانہ، تو که دل رئوفی داشتی. "مکثی کرد و ادامه داد: "بین، از تو چیزی کم نمی شه. ژانت یه دختر تنهاست. توی جامعه ای که انسانهای درنده خو مثل مور و ملخ از در و دیوار میرن بالا، یه دختر تنها چقدر می تونه دوام بیاره؟ پیمانہ، باور کن من تو رو به اندازه روز اول دوست دارم، زندگی من رو، دخترم رو، همه و همه رو می خوام. اضافه شدن یه نفر که چیزی رو عوض نمی کنه. چرا مسأله رو زیادی بزرگ می کنی؟ قول میدم کسی خبردار نشه! ژانت همه شرط و شروط منو پذیرفته. جداگانه توی آپارتمان خودش زندگی می کنه. هیچ جا، یعنی جایی که دوست و آشنایی باشه، با ما نمیاد. فقط و فقط من اونو زیر پر و بال

می گیرم تا زندگی اجتماعی راحت تری داشته باشه. قول میدم چیزی از آسایش و آرامش تو سلب نشه. گذشت کن، پیمانانه. بذار یه دختر بی پناه رو زیر بال حمایت خودمون بگیریم. اگر هر کدوم از حرفایی که زدم دروغ از آب در اومد، اونوقت مختاری. می تونی هر کاری صلاح دونستی بکنی، قبوی؟"

پیمانانه در سکوتی طولانی به امید زل زد.

امید گفت: "این طوری نگاهم نکن. لااقل یه حرفی بزن، یه چیزی بگو."

بالاخره پیمانانه گفت: "شنیدی می گن فلانی آبرو رو خورده، حیا رو قی کرده <خیلی پر رویی، امید. وقاحت هم حدی داره. تو دور از چشم من با ژانت ریختی رو هم و اگه من نفهمیده بودم، معلوم نبود تا کی این رابطه کثیف ادامه پیدا می کرد. و حالا از من می خوای تسلیم خواسته هات بشم؟ مگه هر چه آدم بی ## و کاره، تو باید جورش رو بکشی؟ این بهانه ها رو واسه کسی بیار که سرش تو حساب نباشه. یه مثل معروف هست که می گه زن اگه زن باشه، می تونه بره تو یه فوج سرباز کافور نخورده و کسی نگاه سایه ش هم نکنه. چرا شرم می کنی و حرف دلت رو نمی زنی <بگو هوس کورت کرده! آره، هوس، نه نوع دوستی. بگو شلوارت دوتا شده می خوای زن دوم بگیری. اما تا کی می تونی قایمش کنی؟ ژانت تا کی به قولش وفادار می مونه؟ وقتی یه بچه برات پس انداخت، همین بره مظلوم تو رو به دادگاه می کشونه و ادعای حق و حقوق می کنه. باز هم می تونی قایمش کنی؟ به فرض محال که همه حرفات درست از آب در بیاد. تکلیف من چی می شه؟ من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ احساس ندارم؟ اومدیم فردا یه بی ## و کار دیگه از راه رسید و جنابعالی باز هم خواستی سایه بالا سرش باشی. نقش من این وسط چیه؟ ملکه حرم سرا؟ آره؟"

امید مشت دیگری به دیوار کوبید و گفت: "اه، لعنتی، این همه تحقیرم نکن. چرا نمی خوای بفهمی؟ بفهم، پیمانہ! بفهم! برای خاطر خدا بفهم!"

پیمانہ خونسرد وارد اتاقش شد و گفت: "فعلاً که عقم گرد شده. شاید قاضی کلامی نافذ تر از تو داشت و من کاملاً توجیه شدم." و در را از داخل قفل کرد.

امید دستگیره را چرخاند و وقتی دید باز نمی شود، گفت: "این حرف آخرته؟"

"آره."

"پس بچرخ تا بچرخیم!"

پیمانہ شش صبح از اتاقش بیرون آمد. امید همان طور با لباس و کفش روی کاناپه دراز کشیده و خوابش برده بود. پیمانہ بی سر و صدا وارد حمام شد. وقتی بیرون آمد، کمی شیر داغ نوشید و آماده رفتن شد.

با صدای در، امید بیدار شد و گفت: "کجا؟ پیمانہ؟"

"دادگاه!"

"تو رو خدا باز شروع نکن. من دیشب تا صبح نیم ساعت هم نخوایدم."

"می تونی استراحت کنی. شاید امروز وقت ندادن. نیازی به احضاریه نیست. خودم تاریخ دادگاه رو بهت خبر میدم."

امید سلانه سلانه به او نزدیک شد، بازویش را گرفت و گفت: "بر گرد پیمانہ! خواهش می کنم. توی حالت عصبانیت تصمیم نگیر. بعداً پشیمون می شی ها! یه زن مطلقه تو اجتماع چه جایگاهی داره؟ فکرش رو کردی؟"

پیمانہ به چشم های سرخ شده از بی خوابی امید خیره شد و برای آخرین بار احساسش را جستجو کرد، و به این نتیجه رسید که ان چشم ها دیگر به او تعلق ندارد؛ چشمانی هرزه گرد که دیگری را به او ترجیح داده بود و از این به بعد می

خواست محبت خود را بین او و هوس هایش تقسیم کند. بنابراین با حالتی عصبی بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت: "نه، امید، نمی تونم." و دیگر منتظر نماند و پله ها را به سرعت پایین رفت.

یک هفته بعد امید و پیمانہ روبروی میز قاضی نشسته بودند. قاضی پرونده با توجه به آنچه پیمانہ تنظیم کرده بود، سوآلاتی مطرح کرد. از امید پرسید: "این درسته که شما قصد تجدید فراش دارین؟"

امید سر به زیر انداخت و گفت: "بله."

"آیا می دونین برای ازدواج مجدد باید رضایت همسر خودتون رو جلب کنین؟"

"بله."

"گمان می کنین امکان پذیره؟"

"اگه اون بخواد من مشکلی ندارم!"

قاضی از پیمانہ پرسید: "شما حاضرین در صورتی که همسرتون زندگی تون رو تأمین کنه، به زندگی با اون ادامه بدین و با ازدواج دوم اون هم موافقت کنین؟"

پیمانہ خنده ای عصبی کرد و گفت: "آقای قاضی، مشکل من نان و شکم نیست که همسرم قول تأمین اونو بهم میده. تا حالا کسی از گرسنگی نمرده. من نیازی به نفقه اون ندارم. به لطف خدا، آب باریکه ای هست که زندگیم رو بگذرونم و حتی اگر هم نبود، حاضر بودم به هر کاری تن بدم، زمین شویی، رختشویی، نظافت منازل... هر کاری که شکم خودم و دخترم رو سیر کنه، اما دیگه اسم اون روی ما نباشه، لااقل روی من یکی نباشه، چون هویت بچه رو نمی شه انکار کرد."

قاضی گفت: "این تصمیم آخر شماست؟ نمی خواین بیشتر فکر کنین؟ مطمئنین پیشمون نمی شین؟ در این صورت دیگه جایگاه امروز رو نخواهید داشت. امروز

همسرتون با اصرار و خواهش از شما می خواد بمونین، اما اگر فردا شما مستأصل شدین و دست نیاز به طرفش دراز کردین..."

پیمانہ حرف او را قطع کرد و گفت: "حتی اگر رو به مرگ باشم، هرگز از اون چیزی نمی خوام."

امید با حالتی عصبی گفت: "آخه چرا، پیمانہ؟ چرا داری همه چی رو خراب می کنی؟"

پیمانہ گفت: "دیگه چیزی آباد نمونده! همه چی خراب شده."

امید گفت: "آره، اما من مقصر نیستم. این تویی که یه هفته از خونه رفتی. این تویی که در بوق و کرنا کردی و همه رو علیه من شوروندی. پدرم، برادرم، خواهرم، خونواده ات. اگر حرفی نمی زدی، اگه می نشستی و زندگیت رو می کردی، چی می شد؟ تحمل یه دختر بی ## و کار انقدر سخته که تو کار رو به اینجا کشوندی؟"

پیمانہ رو به قاضی کرد و گفت: "تو رو خدا به این آقا بگین این همه سنگ بی پناهی دیگران رو به سینه نزنه. لااقل شہامت داشته باشه و بگه می خواد دنبال خواهش دل خودش بره."

قاضی رو به امید کرد و گفت: "ظاهراً اصرار بیهوده س. همسرتون در شکایت نامه ش قید کرده در صورت مخالفت شما برای طلاق و واگذاری حضانت فرزندش به اون، مهریه اش رو عندالمطالبه به اجرا میذاره و حتماً میدونین که مهریه حق قانونی و شرعی زنه و حتی اگه اون زن طلاق نخواد، بر ذمہ مرده و هر زمان طلب کنه، باید پرداخت بشه."

امید به فکر فرو رفت. ظاهراً همه درها به رویش بسته بود. از سویی هوای ژانت را در سر داشت. از سوی دیگر، چیزی در بساط نداشت تا به پیمانہ پردازد و می دانست به کمک پدرش هم نمی تواند امیدوار باشد. در این یک هفته ای که آنها از ماجرا آگاه شده بودند، جز تف و لعن چیز دیگری نشنیده بود و هرگز نمی توانست آنها را توجیه کند که خلاف شرع نکرده است و این اتفاق ممکن است برای هر کسی بیفتد، بخصوص که او هدف و نیت خیری دارد و بس!

صدای قاضی او را به خود آورد: "خوب، نظرتون چیه، آقای شفق؟"

امید از قاضی مهلتی ده روزه خواست و قاضی با خواسته او موافقت کرد. ده روز برای پیمانہ زمانی طولانی بود و می خواست زودتر تکلیفش روشن شود، اما نظر قاضی بود و نمی توانست آن را تغییر دهد.

پیمانہ با روحی آزرده راهی خانه پدرش شد. آن یک هفته که

خانواده اش با خبر شده بودند، همه زانوی غم بغل گرفته بودند. اما پیمانہ علی رقم اندوه درونش، قرص و محکم ایستاده بود و ابدا اجازه نمی داد به او به چشم ترحم نگاه کنند.

فردخت غزل را در آغوش گرفته بود و نوازشش می کرد که پیمانہ وارد خانه شد. فردخت با دیدن او بلند شد، سراسیمه جلو آمد و گفت: "چی شد، پیمانہ؟ چی کار کردی مادر؟ صلح کردین؟!"

پیمانہ غزل را بغل گرفت، چند بار او را در هوا چرخاند. گفت: "صلح؟ صلح چیه مادر من؟ ما که جنگی نداریم. هرکی می خواد به راه خودش بره. این معنی جنگ میده؟"

فردخت کلافه به آشپزخانه رفت، و با دو لیوان چای برگشت و گفت: "مادر ترو خدا از ## شیطون بیا پایین. حالا یه غلطی کرده، تو چرا بزرگش می کنی؟ یه مدت لفتش بده. باهش قهر باش. همین جا بمون. قدمت روی چشم ما. مطمئن باش عیش و نوشش که با دختره تموم شد، میاد و به غلط کردن می افته. قول می دم به سال نکشیده، طلاقش میده و می فهمه چه جواهری رو از دست داده. زن و زندگی اول آدم مثل ریگ ته جو می مونه که همیشه می مونه و تگون نمی خوره، اما زن دوم مثل خار و خاشاک روی آب می مونه که رد میشه ومیره. کوتاه بیا، پیمانہ. نذار آبرومون تو در و همسایه، میون ## و ناکس بره. نذار دشمن شاد بشیم، حرفمون بشه نقل مجالس. مردم رو نمی شناسی؟ می شینن تعبیرها می کنن که این چوب خداست و چه کردن که چنان خوردن و چه صفحه ها که پشت سرمون نمیذارن. من یکی که طاقتش رو ندارم. یه نگاه به پدرت بنداز. این یه هفته شده مثل مرکب سیاه. آب از گلوش پایین نرفته. به پویا و پونه رحم کن که سایه ی سر می خوان."

پیمانہ چای را به آرامی نوشید و گفت: "مادر من، عزیز من، بذار خیالت رو راحت کنم. من طلاق بگیرم، یه ساعت هم این جا نمی مونم که آینه ی دق بشم. تا الان هم موندم، واسه اینه که تکلیفم معلوم بشه. ده روز دیگه دندون رو جیگر بذاری، همه چی تموم می شه."

فردخت پشت دستش کوبید و گفت: روم سیاه، مگه من گفتم از اینجا بری که تو این حرف رو می زنی؟ عزیز دلم، هر تصمیمی که عجولانه گرفته بشه، پشیمونی به بار میاره. به حرف من گوش کن. دو ماه نذار امید بچه ش رو ببینه. اون بابایی که من می شناسم، به گور پدر هرچی ژانت تو دنیاست می خنده و چهار دست و پا میاد

دنبالت. الان هوس چشمش رو کور کرده. حرف مادرت رو گوش کن، پیمانہ. ضرر نمی کنی."

پیمانہ با حالتی عصبی گفت: "مگه من عروسک کوکی ام مادر جان؟ مگه من آدم نیستم؟ شما نگران چی هستین؟ حرف مردم؟ بذارین انقدر بگن و بگن تا خودشون خسته بشن، تا جونشون بالا بیاد. مگه زمان جاهلیته و من یه زن بی دست و پای بی سواد توسری خورم که شوهرم هر غلطی خواست بکنه و من جیکم درنیاد؟ دنیا عوض شده مادر جان. امروز من خودم به اندازه هر مردی در جامعه جایگاه دارم. من روی پای خودم می ایستم، زندگی رو می سازه و پیشیزی هم برای حرف مردم ارزش قایل نیستم... پاشو مادر من. این حرفا رو بریز دور، ناسلامتی تو تحصیلکرده ای، باید فرقی بین تو با کسی که اسم خودش رو هم نمی تونه بنویسه باشه. پاشو و مطمئن باش آب از آب تکون نمی خوره. بارتن یک نفر که دنیا به آخر نمیرسه. چرا چشم به راه روزی نشستنی که امید از ژانت دلزده بشه؟ اگه اون ژانت رو زن زندگی دیدی، بذار شانس خودش رو امتحان کنه. شاید واقعا با اون خوشبخت بشه. شاید من زن مناسب و ایده آل اون نبودم که دنبالش کسی دیگه رفته. این که زانوی غم بغل گرفتن نداره. چرا این همه ضعف نشون میدید؟ من مریضم، پدرت داره می میره، پویا و پونه دارن یتیم می شن! آخه چرا؟ مگه چی شده؟ والله این حرفا درده، نه حرف مردم. تموم کنین این حرفا رو که من یکی نیستم."

عصر همان روز تورج خان هم با پیمانہ تماس گرفت و تقریباً "همان حرف هایی را که فردخت زده بود، تکرار کرد، ضمن اینکه چند جا تند رفت، که کفر پیمانہ را بالا آورد و اگر برای حفظ حرمت نبود، حقش را کف دستش می گذاشت. او گفت: "خلاف شرع که نمی خواد بکنه. پیغمبر ما چندین زن داشته. اسلام تا چهار زن رو

برای مرد حلال دونسته، به شرط این که عدالت رو برقرار کنه. حالا که امید خاطر تو رو می خواد و التماس می کنه که آب توی دلت تکون نمی خوره، تو چرا میگی مرغ یه په داره؟ چرا لج کردی؟ با کی لج کردی؟ دودش توی چشم خودت میره. از ما گفتن بود."

پیمانہ گفت: "عمو جان، من یه زن بالغ و کاملم و می دونم چه کاری به صلاحمه. اما شما که می گین پیغمبر چند تا زن داشته، حتماً می دونین که در زمان حیات حضرت خدیجه هیچ همسری اختیار نکرد."

تورج خان گفت: "اگه پای غزل وسط نبود، من این همه اصرار نمی کردم. من سال های سال برای بچه هام هم مادر بودم و هم پدر، اما همیشه فقدان مادر در زندگی شون احساس شده. نمی تونی انکار کنی که هر قدر هم مادر خوبی باشی، باز هم جای خالی امید همیشه وجود داره، فراموش نکن فرزندت دختره و دخترها گرایش و کشش خاصی به پدر دارن."

پیمانہ خندید و گفت: "من اینو می دونم، اما متأسفانه پدرش نمی دونه، وگرنه یه نگاه غزل رو به صدتا نگاه ژانت نمی فروخت."

ده روز بعد، پیمانہ و امید یک بار دیگه جلوی میز قاضی نشستند. قاضی جداگانه از آنها سؤال کرد که آیا در این مدت به نتیجه ی تازه ای رسیده اند یا همچنان در تصمیم خود باقی مانده اند؟ امید همان حرف های قبلی را تکرار کرد و پیمانہ هم از قاضی خواست وقت تلف نکند و حکم طلاق را صادر کند.

ار آنجا که امید توان پرداخت مهریه را نداشت، ناچار به پذیرش طلاق شد، ضمن اینکه پیمانہ در برابر بخشیدن کامل مهریه اش، حضانت کامل فرزندش را در اختیار گرفت و هیچ نفقه ای هم از امید طلب نکرد. امید هم در مقابل، مبلغی را که سال ها

قبل به عنوان رهن خانه پرداخته بود، مسترد نکرد و قرار شد پیمانہ در همان خانه ساکن باشد و هر وقت امید خواستار دیدار فرزندش شد، پیمانہ ممانعت نکند.

پیمانہ چنان مصمم و محکم ورقه ی حکم را از قاضی گرفت که قاضی در دل به اراده ی او آفرین گفت و در دل اعتراف کرد که تا به حال زنی به آن جرأت و جسارت ندیده است. در این سال ها زنان زیادی را دیده بود که با بردن نام طلاق، بند بند وجودشان می لرزید، به گریه و زاری می پرداختند و آن قدر خود را خوار و زبون می کردند که قاضی چندشش می شد، اما این زن از همان اول سر حرف خود ایستاده و هرگز حاضر نشده بود به او به چشم ضعیفه ای نگاه کنند.

در راه محضر، امید برای آخرین بار به پیمانہ گفت که هنوز دیر نشده است و یک ذره انعطاف او، همه چیز را عوض می کند. اما سکوت تلخ پیمانہ به او فهماند که هر اصراری بیهوده است.

در دفترخانه، صیغه ی طلاق جاری شد، که منوچهر و ایمان هم به عنوان شهود دفتر طلاق را امضا کردند و دفتر زندگی مشترک پیمانہ و امید بسته شد؛ پایانی که به مخیله هیچ ## خطور نمی کرد. هیچ ## نمی توانست پیش بینی کند آخر و عاقبت زوجی که سال ها زندگی موفق داشتند، به اینجا بکشد و بنایی که همه آن را کاخ سعادت می دانستند، کاخی شیشه ای باشد که به سرعت فرو بریزد و اثری از آن باقی نماند.

پیمانہ یک روز به امید مهلت داده بود تا در غیاب او به خانه برود و هر چه وسایل دارد با خود ببرد. به او گفته بود بعد از بیست و چهار ساعت قفل خانه را عوض می کند و او دیگر حقی برای ورود به آنجا ندارد.

منوچهر و فردخت دلشان خون بود و هنوز در بهت و حیرت بودند که چرا چنین شد ، اما در این مدت دستگیرشان شده بود هر حرفی که بوی ترحم و دلسوزی بدهد ، پیمانہ را ناراحت می کند . به ناچار سکوت کرده بودند و امیدوار بودند روزی امید سرش به سنگ بخورد و همه چیز سر جای خود برگردد ، هر چند مطمئن نبودند در این صورت نیز پیمانہ او را ببخشد.

وقتی مهلت بیست و چهار ساعته ی امید تمام شد ، پیمانہ برای تعویض قفل خانه و کارهای دیگری که برایش برنامه ریزی کرده بود ، از خانه ی پدرش رفت و به فردخت گفت که دو روز دیگر برمی گردد و غزل را می برد . غزل کوچکتر از آن بود که معنای طلاق را بداند ، اما از حرف هایی که می شنید و جوی که حاکم بود ، می دانست که اوضاع تغییر کرده است .

پیمانہ با یک قفل ساز به خانه رفت و وقتی خیالش از تعویض قفل راحت شد ، در را از داخل قفل کرد ، قدمی در خانه زد و به همه جا سرک کشید . امید همه لباس ها ، کتاب ها و وسایل شخصی خودش را برده و تقریباً همه جا خلوت شده بود . پیمانہ پرده ها را کشید تا هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشته باشد . سپس لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید . بعد از آن همه مدت جنجال و جنگ اعصاب ، حالا مجال یافته بود تا با خودش خلوت کند . نا خودآگاه فکرش به دور دست ها پر کشید ، به روزی که امید او را برای اولین بار در خانه عمه پریش دیده بود و چند ماه بعد به او ابراز علاقه کرده بود ، روزهایی که به دلیل مخالفت ماریا با ازدواجشان از خانه رفته و آن قدر مقاومت کرده بود تا ماریا تسلیم شده بود ، روزهایی که در کرمان به سر می برد و امید بی تاب او بود ، روزی که خبر مرگ روزبه رسید و امید بر بالین او نشسته بود ، روزی که زندگی شان را شروع کرده و قدم به همین خانه

گذاشته بودند . ، با هم یکی شده و زندگی پر فراز و نشیب خود را آغاز کرده بودند ، روزی که غزل متولد شده و با آمدنش زندگی آنها رنگی دیگر زده بود . همه خاطرات مثل پرده سینما از ذهنش می گذشت و اشک هایش را جاری کرد . کسی نبود صدایش را بشنود . می بایست اشک می ریخت ، با صدای بلند زار می زد و عقده گشایی می کرد . تا امروز حتی یک قطره اشک هم در حضور دیگران ، حتی جلوی مادرش نریخته و گذاشته بود عقده ها روی هم تلنبار شود ، تا کسی جرأت نکند برای او دل بسوزاند .

اما حالا که پیمانہ خود را در آن کنج خلوت با خدا تنها می دید ، به اشک هایش اجازه داد فرو بیارد . در میان حق حق گریه ، به سراغ کیفش رفت ، عکس امید را از داخل آن بیرون آورد و در حالی که سر آن داد می کشید ، گفت : " آخه احمق ، ژانت چه چیزی داشت ؟ چه حُسنی ؟ چه مزیتی که تو منو به اون فروختی ؟ چه راحت پا روی دلم گذاشتی . آخه چرا امید ؟ چرا ؟ مگه جز وفاداری و عشق و محبت از من چی دیده بودی ؟

خشمگینانه عکس امید را ریز ریز کرد و کف اتاق ریخت . بعد یک قرص آرام بخش خورد و دوباره به بستر برگشت . گریه های بی امان سبک و راحتش کرده بود و اکنون به خوابی آرام نیاز داشت تا تجدید قوا کند . می دانست که وظیفه و مسئولیتش چند برابر شده است و برای تصمیم گیری درست ، نیازمند استراحتی طولانی است .

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می خرامد شب میان شهر خواب آلود
خانه ها با روشنایی های رؤیایی

یک به یک در گیر و دار بوسه ی بدرود
ناودان ها ناله ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه های دلکش باران
می خزد بر سنگفرش کوچه های دور
نور محوی از پی فانوس شبگردان
دست زیبایی دری را می گشاید نرم
می دود در گوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهرویی از پشت دیواری
باد از ره می رسد عریان و عطر آلود
خیس باران می کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می پیچد
ناله های شوقشان لرزان و وهم انگیز
چشم ها در ظلمت شب خیره بر راه است
جوی می نالد که آیا کیست دلدارش؟
شاخه ها نجوا کنان در گوش یکدیگر
"ای دریغا... در کنارش نیست دلدارش!"
کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهرویی از پشت دیواری
می خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمک ابر دود آلود پنداری

تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم؟

پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟

در دل مردان کدامین مهر جاوید است ؟

نه ... دگر هرگز نمی آید به دیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز

باد در را با صدایی خشک می بندد

مرده ای گویی درون حفره ی گوری

بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد.....

پیمانه تمام روز را در بستر بود . قرص آرام بخش پلک هایش را سنگین کرده بود و هر چند ساعت یک بار چشمانش را می گشود، اما آنقدر احساس رخوت و سنگینی می کرد که هیچ تمایلی برای بیرون آمدن از بستر نداشت و دوباره به خواب عمیقی فرو می رفت. بالاخره بعد از ساعتها ماندن در بستر ، وقتی چشمانش را گشود به یاد آورد کجاست و چه شده است . خودش را در اتاق خوابش می دید در حالی که امید نبود . تاریکی بر همه جا سایه افکنده بود و او نمی دانست چه ساعتی از شب است . چرا امید برنگشته بود ؟ از بستر بیرون آمد و چراغ را روشن کرد . روشنایی چراغ چشمانش را آزار داد. دقایقی دستش را بر چشمانش گذاشت و کمی که به نور عادت کرد ، نگاهی به ساعت انداخت . ساعت پنج صبح بود . چرا امید صبح به آن زودی رفته بود ؟ به دستشویی رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید . خودش را در آینه ید و با دیدن رنگ پریده و چشمان ورم کرده اش ، آنچه را رخ داده بود ، به یاد آورد . تصویری که از خودش می دید ، آن قدر رقت

بار بود که رویش را از او برگرداند . وارد حمام شد و دقایقی طولانی زیر دوش ایستاد . باز هم با صدای بلند گریه کرد و همان جا به خودش قول داد که بقایای اندوه را بشوید و دور بریزد . امروز روز دیگری بود و برای او شروعی دیگر . با چنگ و دندان غزل را صاحب شده بود و یقیناً غزل به مادری قوی ، توانا و با انرژی نیاز داشت . به یاد حرفهای قاضی افتاد که می گفت ، اگر روزی مستاصل شود و دست نیاز به طرف امید دراز کند ، آن وقت

پیمانه شیر آب را با فشار بیشتری باز کرد و همان طور که آب بر سر و رویش می پاشید ، با صدایی بلند گفت : " نه من اجازه نمیدم مشکلات منو نابود کنه . نه ... نه هرگز اجازه نمیدم . "

دوش آب را بست . احساس بی وزنی می کرد . ساعت پنج و نیم صبح بود . سجاده اش را پهن کرد و طولانی ترین نماز صبح عمرش را خواند . تا آن روز به یاد نداشت آن قدر طولانی سر سجاده ، نشسته باشد . دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت : " خدایا کمک کن "

از نظر او ، در میان تمام نعماتی که خداوند به بندگانش بخشیده بود ، بهترین و ارزشمند ترین آنها غم و اندوه بود ، چون اگر غم نبود ، هرگز کسی به یاد او نمی افتاد و حضور او در زندگی اش سطحی بود . پیمانه سجاده اش را جمع کرد و به آشپزخانه رفت . احساس ضعف و گرسنگی می کرد . روزها بود که در خانه نبود و خرید نکرده بود . در یخچال کمی پنیر وجود داشت . در واقع نان و پنیر و چای شیرین ، صبحانه مورد علاقه اش بود . چای دم کرد و تکه ای نان از فریزر بیرون گذاشت تا باز شود . چای که دم کشید ، با اشتها یک دل سیر صبحانه خورد . ساعت ۷ صبح بود که به یک شرکت خدماتی تلفن کرد و کارگر خواست . نیم ساعت بعد

خانمی به آنجا آمد و پیمانہ از او خواست آشپزخانه و حمام و دستشویی را بشوید . خودش هم برای خرید بیرون رفت . وقتی به خانه برگشت ، کار شستشو تمام شده بود . پیمانہ خوراکی ها را در یخچال و فریزر جای داد و از خدمتکار خواست اتاق خوابها را مرتب کند . خودش هم گنجہ ها و لباس ها را جمع آوری کرد و سپس با کمک یکدیگر ، طرز چیدن مبها و میز تلوزیون را تغییر دادند . تا ساعت سه بعد از ظهر ، همه جا تغییر کرده و مرتب شده بود . به رستوران سر خیابان تلفن کرد و سفارش چلو کباب داد . هر دو خسته بودند و با هم ناهار خوردند . دستمزد خدمتکار را پرداخت و به او گفت که باز هم برای کار خبرش خواهد کرد .

وقتی خدمتکار رفت ، پیمانہ به خانه مادری اش تلفن کرد تا حال غزل را پرسد . صدایش آن قدر با انرژی بود که فردخت کمی روحیه گرفت و وقتی پیمانہ همه کارهایی را که انجام داده بود برایش شرح داد باورش شد که دخترش واقعاً می خواهد روی پای خودش بایستد . پیمانہ با غزل صحبت کرد و قول داد فردا اول وقت او را به خانه برگرداند . هنوز کاری بود که انجام نداده بود . یک ساعتی خوابید و غروب آفتاب با شماره ای که از دکتر فرجاد داشت ، با او تماس گرفت .

دکتر از شنیدن صدای پیمانہ خوشحال شد و پس از رد و بدل شدن حال و احوال بررسی اولیه ، از اوضاع مرکز پرسید . پیمانہ هر آنچه را اتفاق افتاده بود برای او شرح داد و در آخر گفت : می دونم توقع زیادیه ، واسه همین نمی خوام توی رودربایستی قرار بگیرین ، اما اگه واستون امکان داره ، می خوام یه دعوتنامه برام بفرستین . با شرایطی که بوجود آمده ، من نیاز دارم چند سالی از ایران دور باشم . از طرفی هم اگه پیام انگلیس ، به راحتی می تونم درسم رو اونجا ادامه بدم .

دکتر فرجاد از شنیدن حرف های پیمانه واقعاً متأثر شد و گفت : "واقعاً شوکه شدم ، اما اتفاقیه که افتاده و خوشحالم که هنوز محکم ایستاده ای و باید بگم درست تریت تصمیم را گرفته ای . در مورد دعوت نامه هم هیچ محدودیتی برای من وجود نداره . اگه تصمیم تو قطعی باشه ، با کمال میل میرم دنبالش . اما اول باید به فکر تهیه ی گذرنامه باشی چون شمارش را برای دعوت نامه ت لازم داریم ." پیمانه گفت : " واقعاً ممنونم . شما همیشه منو شرمنده کردین . همین فردا برای گذرنامه اقدام می کنم . "

آن شب پیمانه زودتر خوابید . ساعت را روی پنج و نیم کوک کرد و وقتی سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست ، سعی کرد درباره هیچ چیز فکر نکند . نمی خواست افکار مزاحم خواب را بر او حرام کند و انر/زی اش را تحلیل ببرد . برای فردا برنامه های زیادی داشت .

وقتی با زنگ های ممتد ساعت بیدار شد ، دلش می خواست باز هم در بستر بماند ، اما از طرفی هم نمی خواست نماز صبحش قضا شود . لذتی را که در نماز صبح یافته بود ، موقع ظهر و شب احساس نمی کرد . سکوت و آرامش قبل از طلوع آفتاب حالتی روحانی به او می بخشید .

ساعت هفت صبح بود که از خانه بیرون زد . تصمیم داشت تا خانه ی مادرش پیاده برود . به خیابان که رسید ، نگاهی به پنجره ژانت انداخت . پرده ها کاملاً کشیده بود . با نفرت رویش را برگرداند ، چند نفس عمیق کشید و به راه افتاد . سوز سرد پاییزی صورتش را می آزد ، اما او تصمیم گرفته بود هر جور شده پیاده برود . شالش را دور صورتش محکم تر و قدمهایش را تند تر کرد . دقایقی بعد احساس کرد خون با سرعت بیشتری در رگ هایش جریان دارد و دیگر احساس یخ

زندگی و سرما نمی کرد . شتاب آدمهایی که اول صبح می خواستند خود را به محل کارشان برسانند ، تصویری زیبا از جریان زندگی بود و پیمانہ خوشحال بود که به نوعی به آنها پیوند خورده و از رخوت و خمودگی بستر فاصله گرفته است.

نیم ساعت بعد نفس زنان به خانه ی مادرش رسید . پدرش که آماده رفتن بود ، در را گشود و بادیدن او در آن موقع صبح تعجب کرد و گفت :

از خونه بیرونت کردن باباجون ؟ شیخون زدی.

پیمانہ خنده ی بلندی سر داد و گفت : تازه اگه بدونین از ساعت هفت زدم بیرون و تا اینجا پیاده اومدم چی میگین ؟

فردخت چشمان گرد شده از تعجبش را به او دوخت و گفت : توی هوای به این سردی چه لزومی داشت پیاده روی کنی ؟ سینه پهلو می کنی.

پیمانہ خندید و گفت : سرما چیه مادر جان ، دل من گرمه ، گرمه !

فردخت لیوانی چای برای او ریخت و گفت : من والله نمی دونم چی توی کله توئه ، اگه می دونستم خوب بود.

پیمانہ آرام آرام چای را نوشید و در دل گفت : به زودی می فهمین.

پیمانہ آنقدر منتظر ماند تا غزل بیدار شد . سپس او را آماده کرد و بعد از روزها به مرکز رفت . خانم فرشیدی که تا حدودی از اوضاع و احوال باخبر بود ، قرار های ملاقات را به بعد موکول کرده بود . پیمانہ با مرور فهرست آنها ، دانست روزهای پر کاری پیش رو دارد اما از این بابت خوشحال بود ، چرا که در آن شرایط هم نیاز مالی داشت و هم احتیاج به سرگرمی فراوان . نمی خواست بیکار بگردد و فکر و خیال مثل خوره روحش را آزار دهد . او با یک حساب سر انگشتی دستگیرش شد که تا یک ماه وقت سر خاراندن ندارد و این تنها روزی است که تا ظهر بیکار است .

بنابراین فرصت را غنیمت شمرد و سری به اداره گذرنامه زد. فهرست مدارک مورد نیاز را یادداشت کرد و برگه های مربوطه را گرفت. ساعت یازده صبح بود. از آنجا یگراست به عکاسی رفت و از خودش و غزل عکس فوری انداخت، بعد از اینکه عکسها را تحویل گرفت، به خانه برگشت تا بقیه ی مدارک را با خود ببرد. شناسنامه ی خودش و غزل را برداشت و می خواست از خانه خارج شود که زنگ در به صدا درآمد. دعا کرد که در آن ساعت که وقت برایش ارزش فراوانی داشت، مهمان ناخوانده نداشته باشد. در را که باز کرد، با دو مرد غریبه مواجه شد. پرسید: با چه کسی کار دارند و آنها برگه ای را که در دست داشتند و نشانی روی آن نوشته شده بود، به او دادند و گفتند از آنها خواسته شده برای اسباب کشی بیایند. پیمانہ نگاهی به ورقه انداخت و متوجه شد نشانی متعلق به ژانت است. پس داشت گورش را گم می کرد. پیمانہ نفس راحتی کشید و گفت: " طبقه ی سوم."

و برای اینکه اتفاقی با او برخورد نکند، غزل را بغل گرفت و به سرعت پایین رفت. با تاکسی خود را به اداره گذرنامه رساند و مدارک را تحویل داد، که به او گفتند یکی دو ماه دیگر سر بزند تا اگر آماده بود تحویلش دهند.

غزل واقعاً خسته شده بود. پیمانہ او را به رستوران برد و برایش سفارش جوجه کباب داد. وقتی منتظر غذا بودند، غزل پرسید:

بابا با ما غذا نمی خوره؟

پیمانہ او را بوسید و گفت: دختر گلم بابا دیگه با ما زندگی نمی کنه. اون خونه ش را عوض کرده. اما هر وقت دلت تنگ شد، بگو تلفن کنم تا بیاد تو رو ببره پیش خودش، با هم برین پارک، غذا بخورین، بازی کنین و بعد دوباره برگرد پیش مامان، خوب؟

بغض گلوی غزل را فشرد و اشک هایش جاری شد . پیمانہ که طاقت دیدن اشک های او را نداشت گفت اگہ گریه کنی مامان ہم گریه می کنہ.

غزل با دست های کوچکش اشک هایش را پاک کرد و گفت : آخہ چرا از پیش ما رفته ؟ من اذیت کردم ؟ من دختر بدی بودم ؟

پیمانہ موهای نرم او را نوازش کرد و گفت : نہ عزیز دلم تو ہمیشہ خوب بودی اما چون اون زیاد کار داشت و می بایست بہ کارهایش می رسید ، رفته بہ خونہ ی دیگہ

ساعت دو بعد از ظهر بود کہ پیمانہ دوبارہ غزل را بہ خانہ مادرش برد . می دانست غزل عادت دارد بعد از ظهر ہا بخوابد و بہ این ترتیبمجبور ہم نبود تا ساعت ہفت شب در مرکز بماند . سپس با خیال راحت بہ مرکز برگشت تا مراجعاتش بیش از این منتظر نمانند.

وقتی بہ مرکز رسید ، نیم ساعت بعد اولین مراجعان او وارد شدند . سرش را کہ بالا کرد ، زن و مرد جوانی را در مقابل خود دید . مرد بسیار آشنا بہ نظر می رسید و پیمانہ بہ مغزش فشار آورد تا بلکہ بہ خاطر بیاورد کجا او را دیدہ است.

بہ خاطر بیاورد کجا او را دیدہ است . عاقبت مرد جوان کہ او ہم مانند پیمانہ بہت زدہ شدہ بود بہ حرف آمد و گفت: شما خانم شفق ہستین پیمانہ خانم درست میگم ؟

زن جوان بدگمانانہ نگاہی بہ شوهرش انداخت و پیمانہ کہ حالا بہ خاطر آورده بود گفت: بلہ خودم ہستم و شما ہم آرمان ہستین برادر آنوش دوست و ہمسایہ ی سابق مانہ ؟

آرمان که خوشحال بود بعد از سال ها پیمانہ را دیدہ است حسابی دست و پایش را گم کردہ و ہیجان زدہ شدہ بود. شاید اگر می دانست پیمانہ را در آنجا ملاقات می کند ہرگز ہمسرش را با خود نمی آورد. عشقی کہ از قدیم بہ پیمانہ داشت ناگہان مثل آتش زیر خاکستر نمایان شد و پیمانہ کہ بہ فراست بہ تغییر حالت و ہیجانات او پی بردہ بود کمی حالت جدی بہ خود گرفت و گفت: خوشحالم بازم ہمسایہ ی سابق خونہ ی پدریم رو می بینم آنوش چطورہ کجاست؟ چہ می کنہ؟

آرمان کہ همچنان بہ پیمانہ زل زدہ بود کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: بہ لطف خدا خوبہ بہش می گم یہ روز بیاد خدمتتون خیلی دلش تنگ شدہ پیمانہ رو بہ ہمسر او کرد و گفت: خوب شما چطورین خانم؟ باید ببخشید آخہ مال سال ہا قبل ہمسایہ بودیم و اصلا انتظار نداشتم ایشان رو اینجا ببینم. زن جوان کہ کمی از سوظن اولیہ اش کاستہ شدہ بود فقط سری برای او تکان داد.

آرمان گفت: خوب خانم ما ہیچ مشکلی نداریم رو بہ ہمسرش کرد تو ککہ نمی خوای آبروی مارو پیش دختر ہمسایہ ببری و مارو سکہ ی یہ پول کنی نہ؟ آبروداری کن

زن ناگہان از کورہ در رفت و گفت: اتفاقا حالا کہ این طور شدہ اصلا ملاحظہ نمی کنم بذار این خانم کہ آشنا ہم از کار دراومدہ بدونہ تو چہ تحفہ ای هستی و من چہ می کشم

آرمان تا بناگوش سرخ شد کہ پیمانہ واقعا دلش بہ حال او سوخت و رو بہ زن گفت: نہ خانم قرار نشد داد و ہوار راہ بندازین شما اومدین مشاورہ اومدین راہ حل ی بگیرین و زندگیتون بہتر بشہ اگہ قرار باشہ بگومگوہای خونہ اینجا تکرار بشہ

به هیچ نتیجه ای نمیرسیم حالا اول اسم شریفتون رو به من بگین تا بیشتر آشنا بشیم

همسر آرمان که کمی از حرف هایش شرمزده می نمود گفت: من پانته آ هستم منو ببخشین اگه بی حرمتی کردم گریه مجالش نداد. باور کنین دست خودم نیست جونم به لب رسیده یکی نیست به این مرد بگه من چه عیبی دارم؟ بگو تا اونو برطرف کنم چرا زجر کشم می کنی؟ مکتی کرد تا اشک هایش را پاک کند اونم مثل پدرش راننده ی کامیونه اما ای کاش یه کار دیگه داشت این جوری هم بالای سر من و بچه م بود هم مشکلات امروز رو نداشتیم دائم سروگوشش می جنبه دیگه از حرف مردم خسته شدم بس که تلفن کردن و گفتن اونو با زنهای خیابونی و بی سروپا توی ماشینش دیدن آخه تا کی تحمل کنم؟ اینم شد زندگی؟

آرمان سرش را میان دست هایش گرفت و گفت: دروغه پیمانانه خانم باور نکن زن خیالاتی شده یه بار بخت از من برگشت و توی جاده یه خانم محترم رو که توی یه روستا معلم بود و از سرویس جامونده بود سوار کردم اتفاقا یه آشنا مارو دید و اومد تو بوق و کرنا کرد که توی ماشین فلانی یه زن نشسته بود از اون روز من شدم بدهکار به هیچ زبونی هم نمی تونم حالیش کنم. تورو خدا شما بگین شکاک نباشه به خدا دیگه خسته شدم اگه یه ساعت ماشین خراب بشه و دیر برسم باید تاوان پس بدم

پانته آ خیال کوتاه آمدن نداشت و گفت: آخه دلم به چی خوش باشه؟ اینو قبول کنم اول زندگیمون رو چی میگی که هیچ تمایلی به من نداشتی و همیشه زیر لب شعرهای عاشقونه می خوندی و یه بار هم با وقاحت تو چشم نگاه کردی و گفتی

زمانی که محصل بودی عاشق یه دختره بودی اما اون دست رد به سینه ات زد ؟ اینم دروغه؟ اینو هم انکار می کنی ؟

پیمانہ احساس کرد تمام تنش گر گرفته است . آرمان در تایید حرف های همسرش نگاه عمیقش را به چشمان او دوخت و پیمانہ فریاد او را از آن نگاه سنگین خواند که می گفت آره درسته انکار نمی کنم همینہ روبروت نشستہ چشمات رو بیشتر باز کن و درست ببینش

پیمانہ زیر نگاه سنگین آرمان تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت . دلش می خواست حرفهای پانته آ را نپذیرد اما نگاه آرمان تاییدی بر آن حرف ها بود نمی دانست اگر آن زن حقیقت را می دانست و رقیب دیرینه را روبروی خود می دید چه واکنشی نشان می داد؟ باز هم برای او ارزش و احترام قائل بود و دست نیاز به سویش دراز می کرد تا با اندرزهایش زندگی خود را تغیی ردهد ؟ آرمان چه ؟ اگر اکنون می دانست پیمانہ زنی مطلقه است و آن آتش زیر خاکستر شعله ور می شد و دوباره مثل روزهای جوانی پاشنه ی خانه ی او را در می آورد؟

پیمانہ رو به پانته آ کرد و گفت: خانم محترم شما باید عینک بدبینی را از چشم بردارین شوهر شما میگه مجبور شده اون خانم رو سوار ماشین کنه حالا به فرض که این دروغ باشه شما در شرایط فعلی در مقابل انکار اون چه چیزی رو می خواین ثابت کنین؟ چز اینکه با کش دادن موضوع زندگی رو به کام خودتون و اون و بچه تون زهر کنین نتیجه ی دیگه ای هم داره ؟ من که می گم به اونچه قلبتون گواهی میدہ اطمینان کنین تازه شما که به چشم خودتون ندیدین.

پیمانہ ساکت شد و در فکر فرو رفت لحظه ای تلخی که ژانت و امید را مشغول راز و نیاز دیده بود از جلوی چشمانش گذشت و با خشمی آشکار در صدایش ادامه

داد: مردی که خیانت کنه یه دقیقه هم نباید تحملش کرد و شما حق دارین به اون پشت کنین اما شما که مطمئن نیستین؟ به نظر من شما درگیر یه جنگ روانی هستین و همه چیز رو به هم ربط میدیدن اینو که همسرتون اعتراف کرده سال ها قبل دلبسته ی کسی بوده به حساب حسن نیت و صداقتش بذارین این اتفاقیه که ممکنه در زندگی هر دختر و پسر جوونی بیفته اگه زن و شوه ردر دوران زندگی مشترک بخوان همدیگه رو محکوم کنن و دائم ##### و بلوا راه بندازن که نمی تونن ادامه بدن به شوهرتون اعتماد کنین.

پیمانه به آرمان که سر به زیر داشت نگاهی انداخت و برای اینکه ذهن او را به کلی از گذشته پاک کند ادامه داد: مسلما اونی که در گذشته در زندگی شوهرتون وجود داشته امروز صاحب همسر و فرزنده و زندگی خودش رو داره و شما با فکر کردن در مورد اینکه چرا اون وجود داشته زندگی رو به کام خودتون زهر می کنین آرمان یک بار دیگه به پیمانه زل زد و پیمانه غباری از اندوه را بر چهره ی او مشاهده کرد چشمانش مانند ابری تیره و انبوه شده بود که هوای باریدن دارد. دقایقی بعد که آن دو قصد رفتن داشتند پیمانه تا حدود زیادی مطمئن بود که توانسته است در زندگی آن دو مفید واقع شود.

نزدیک به دوماه از طلاق پیمانه و امید گذشته و هنوز امید هیچ درخواستی برای دیدار غزل نکرده بود پیمانه فکر کرد حتما او ماه عسل خود را می گذراند و شاید ژانت می خواهد او غزل را نبیند تا هیچ پیوندی با گذشته نداشته باشد.

اما غزل دائم برای پدرش دلتنگی می کرد و پیمانه به او وعده می داد که امید به زودی از سفر خواهد آمد و یکدیگر را خواهند دید. ماریا و نارسیس گهگاه به سراغ آنان می آمدند تا ساعتی را با غزل بگذرانند هر دو از کاری که برادرشان کرده بود

ابراز انزجار می کردند. ظاهراً تورج خان هم پسرش را تویخ کرده و هشدار داده بود که به هیچ وجه حق ندارد عروس تازه اش را به خانه ی او بیاورد.

بالاخره گذرنامه ی پیمانہ و غزل آماده شد و او با دکتر فرجاد تماس گرفت و شماره ی گذرنامه اش را داد ولی خواهش کرد دوسه ماهی دست نگه دارد تا او به کارهایش رسیدگی کند و او پیمانہ را مطمئن کرد به موقع برای دعوتنامه اش اقدام خواهد کرد و تاکید کرد که به کلاس زبان برود تا هرچه بیشتر زبان انگلیسی را بیاموزد پیمانہ در اولین فرصت در موسسه ای نام نویسی کرد و قرار شد روزهای زوج در کلاس حاضر شود از آن پس به قدری سرگرم کلاس و کارهای مرکز بود که گذر زمان را نمی فهمید و زمانی به خود آمد که همه در تدارک آمدن بهار و فرا رسیدن نوروز بودند روزهای اول اسفند بود که بالاخره امید تلفن کرد و خواست با غزل حرف بزند و قرار شد عصر همان روز هم به دنبال او بیاید تا ساعتی با هم باشند .

قبل از عید هم گوشه ای از محبت پدرانہ اش را نشان داد و برای غزل لباس و کفش نو خرید سپس روزی با پیمانہ تماس گرفت و خواست غزل را با خود به مسافرت ببرد اما پیمانہ نپذیرفت و گفت که او هرگز نمی داند پدرش کجا و با چه کسی زندگی می کند و نباید ذهن کودکانہ اش درگیر شود.

در اواخر بهار پیمانہ با یک حساب و کتاب دقیق متوجه شد تا آن روز خرج و مخارج زندگی اش را پرداخته و چیزی حدود دویست دلار هم پس انداز کرده است که البته مبلغی ناچیز بود و کفاف یک ماه خرج و مخارج او را هم در انگلستان نمی داد. اما مبلغ یک میلیون تومان به عنوان پول رهن نزد صاحبخانه داشت و فکر کرد با فروش اسباب و اثاثیہ ی زندگی اش هم خواهد توانست پولی نسبتاً قابل توجه

تهیه کند. خیلی از وسایل زندگی اش سال ها دست نخورده در کارتن مانده بود و اگر خریدار منصفی پیدا می شد می توانست آنها را به قیمت خوبی بفروشد بنابراین به دکتر فرجاد تلفن کرد و گفت که هر وقت دعوتنامه به دستش برسد برای اخذ ویزا اقدام خواهد کرد.

حالا دیگر کاری نداشت جز اینکه منتظر دعوتنامه بماند اما بر خلاف آنچه تصور می کرد انتظارش بیش از سه هفته طول نکشید وقتی دعوتنامه را دریافت کرد از خوشحالی روی پا بند نبود دعا می کرد بدون دردسر بتواند ویزا بگیرد و برای این کار می بایست ابتدا از سفارتخانه وقت می گرفت و سپس به تهران می رفت.

سفارت انگلیس برای یک هفته بعد به او وقت ملاقات داد وقتی خیال پیمانہ از این بابت راحت شد به دفتر هواپیمایی رفت و یک بلیت رفت و برگشت بیست و چهارساعته برای تهران گرفت و بلیتی هم به مقصد لندن رزرو کرد. همان شب به سراغ مادرش رفت و به او گفت که برای هفته ی آینده مجبور است سفری یک روزه به تهران داشته باشد و از او خواست در این مدت از غزل مراقبت کند و یک بار دیگر کاری نداشت جز صبر.

وقتی پیمانہ سوار هواپیما شد تا به شیراز برگردد باورش نمی شد که به آن راحتی ویزا گرفته باشد آخر شب بود که به شیراز رسید و یکراست به خانه اش رفت برای اینکه به دنبال غزل برود کمی دیر بود فکر کرد صبح اول وقت به صاحب خانه اش زنگ می زند و به او می گوید که تا یک ماه دیگر خانه را خالی خواهد کرد و پولش را لازم دارد بعد هم می بایست وسایلش را می فروخت.

اما بر خلاف انتظارش برای این کار با مشکل مواجه شد با اینکه وسایل خانه اش اعم از مبلمان فرش ها ظرف و ظروف سرویس خواب و تابلوها همه با سلیقه

نگهداری شده بود سمساری که به آنجا آمد قیمت بسیار پایینی پیشنهاد کرد که پیمانہ قبول نکرد و گفت عجله ای برای فروش ندارد و می تواند در خانه اش را به روی خریداران باز بگذارد و همه چیز را به قیمت حقیقی اش بفروشد اما در واقع آن حرف را برای بازار گرمی می زد چرا که هرگز وقت و حوصله ای این کار را نداشت بنابراین می بایست چاره ی دیگری می اندیشید به یاد آقای مبشری افتاد و همان وقت دست به قلم گرفت و در نامه ای همه چیز را برایش نوشت می دانست او مردی متمول و سخی است و از او خواست چنانچه برایش امکان دارد مبلغی را به عنوان قرض در اختیارش بگذارد و قول دارد اگر در خارج توانست کار کند در اولین فرصت قرضش را پردازد و اگر نتوانست بعد از بازگشت مجدد به ایران دین خود را ادا خواهد کرد.

از آنجا که پیمانہ تا حدودی از جواب آقای مبشری مطمئن بود تصمیم گرفت خانواده ی خود را از رفتنش مطلع کند نمی خواست شب رفتن به سراغ آنها برود و بگوید خداحافظ واکنش آنها را می دانست یقینا مخالفت می کردند و مانع می شدند اما پیمانہ تصمیم خود را گرفته بود بنابراین یکی از شب ها با جعبه ای شیرینی به آنجا رفت گفت: خبرهای خوب دارم

فردخت جعبه را از دست او گرفت و گفت: از امید خبری شده ؟ پیمانہ اخمی کرد اه ماما چرا شما نمی خواین قبول کنین امید رفته و لااقل واسه من یکی وجود ندارد؟ چرا هر خبر خوبی باید به اون ختم بشه ؟ در جعبه شیرینی را باز کرد اول بخورین تا بگم

همه با نگاه هایی پرسشگر شیرینی برداشتند از ذهن فردخت گذشت که بی شک پیمانہ قصد ازدواج داره دلیل دیگری برای آن همه شادی نمی دید دلهره به جانش افتاد که تکلیف غزل چه می شود و ناپدری با او چه خواهد کرد؟

منوچهر شیرینی اش را خورد و گفت: خوب بابا جون ایشالا که همیشه شیرین کام باشی حالا بگو خبر خوبت چیه ؟

پیمانہ کیفش را گشود و گذرنامه ی ویزا خورده ی خود را به آنها نشان داد پویا نگاهی به آن انداخت و گفت: اینا یعنی چی ؟ تو داری از ایران میری ؟

فردخت جیغ کوتاهی کشید و گفت: نه خدا جون این امکان نداره

پیمانہ نگاهی به پدرش که متفکرانه او را نگاه می کرد انداخت و رو به مادرش گفت: تورو خدا شروع نکن ماما من برای ساختن آینده م باید برم مسئولیت من در قبال غزل و زندگی خیلی زیاده نمی تونم دست روی دست بذارم و منتظر معجزه باشم لندن دانشگاه های معتبری داره من می تونم اونجا تا مقطع دکترا پیش برم و با افتخار به ایران برگردم تازه دکتر فرجاد هم اونجاس و کمکم می کنه

فردخت گفت: آخه تو چی کم داری دختر ؟ هم یه مرکز مشاوره رو اداره می کنی هم مدرک لیسانس داری هم نیاز مالی نداری دیگه چی میخوای ؟

واقع بین باش ماما اگه فردا ورق برگشت و به من به علت نداشتن فوق لیسانس گیر دادن و گفتن نمی تونم اونجا کار کنم چی ؟ باز همین نظر رو دارین ؟ چرا باید منتظر باشیم سقف روی سرمون بیاد و زیر آوار واسه نجات اقدام کنیم ؟ نه مادر جان من از حالا به فکر ساختن هستیم باید برم توی این چند ماه هم کلاس زبان رفتم هم صرفه جویی کردم اگه خدا بخواد با فروش وسایلم و پول رهن و

فروش طلاهام مشکل مالی هم پیش نیامد . چشم روی هم بذارین پنج شش سال گذشته و من با دست پر برگشتم .

فردخت حرفی نزد منوچهر گفت ما که نمی تونیم تورو ممنوع الخروج کنیم بابا چون اگه خودت می دونی صلاحیت در رفتن یه دقیقه هم درنگ نکن تو دختر عاقل و بالغی هستی و مسلما کاری نمی کنی که پیشمون بشی

پیمانہ نفس راحتی کشید لاقبل پدرش با او موافق بود و سرانجام پیمانہ با خوشحالی آنجا را ترک کرد از کوهی بلند پایین آمده بود.

چندروز بعد نامه ی آقای مبشری به دستش رسید پیمانہ به سرعت آن را باز کرد و چنین خواند:

پیمانہ جان دختر عزیزم

نامه ات را خواندم و باید بگویم واقعا برای آنچه پیش آمده متاسفم اما این تو نیستی که شکست خورده ای بازنده ی اصلی امید است که هنوز نمی داند چه جواهر باارزشی را از دست داده است و شاید زمانی بداند که خیلی دیر شده باشد خوشحالم که بعد از این همه سال مرا فراموش نکرده ای و همین که مرا به عنوان پدر دوم خودت قابل دانستی و مشکل خودت را با من مطرح کردی برایم دنیایی ارزش دارد. به همراه نامه مبلغ هزار دلار برایت فرستاده ام و اگر به فکر بازپرداخت آن هستی همین امروز آن را برایم پس بفرست چرا که من آن را به عنوان هدیه به تو می دهم نه به عنوان قرض اگر من سال ها قبل ازدواج کرده بودم امروز فرزندی به سن و سال تو داشتم و با لیاقتی که در تو سراغ دارم می دانم که در آینده ای نه چندان دور با افتخار به وطن باز می گردی و من خوشحالم که در این موفقیت سهم کوچکی دارم چرا که شاید هرگز صاحب فرزندی نشوم و گام

های مثبتی که تو برای مردم و کشورت برخواهی داشت باقیات و صالحاتی است که من اجر آن را از خداوند منان خواهم گرفت برایت آرزوی موفقیت می کنم.

جمشید مبشری

پیمانہ نامہ را تا کرد و در گوشہ ای گذاشت. ده عدد اسکناس صد دلاری تا نخورده ای را که در پاکت وجود داشت در دست گرفت و در برابر آن همه سخاوت و بزرگواری بی اختیار گریست. انسان های متمول زیادی را می شناخت که ثروتی چندین برابر آقای مبشری داشتند اما از بخشش سکه ای به دیگران امتناع می کردند. آقای مبشری واقعا انسان بود انسانی بزرگ با قلبی به وسعت دریاها

پیمانہ وضو گرفت سجاده اش را پهن کرد و شکر خدا را بابت این موهبت به جا آورد و از صمیم قلب دعا کرد پاداش این خوبی را با عطای فرزندی به او بدهد. سپس اولین کاری که کرد این بود که نامہ ای تشکرآمیز برای آقای مبشری بفرستد و در آن نوشت که بخشش ویژگی خداوند رحمان و رحیم است و انسان های بخشنده و مهربان جلوه ای از نور الهی در زمین هستند.

از فردای آن روز پیمانہ با انرژی مضاعفی برای ردیف کردن بقیه ی کارهایش اقدام کرد. به کمک پدرش به چند سمساری سرزد و عاقبت وسایلیش را با قیمت مناسبی فروخت و وسایل نو و دست نخورده را هم به یک فروشگاه لوازم خانگی که از دوستان قدیم منوچهر بود فروخت. با فروش طلاها پس گرفتن پول رهن و پس اندازش توانست کلا شش هزار دلار فراهم کند که پشتوانه ی خوبی بود و می توانست با خیال راحت و بدون دغدغه برود.

هر چه زمان رفتن پیمانہ نزدیک می شد اضطراب و دلشوره ی فردخت بیشتر می شد اما سعی می کرد خوددار باشد. پیمانہ وسایل شخصی خودش را به خانہ ی

آنها آورده و کلید خانه را تحویل داده بود. حالا دو هفته به رفتن او مانده بود و همه به این دلخوش بودند که روزهای آخر را در کنار او و غزل خواهند بود.

در این مدت پیمانہ چندبار با امید تماس گرفت ولی موفق نشد با او حرف بزند هر بار پاسخ دادند در مرخصی است هر چند در مدت ده ماهی که از جدایی شان می گذشت امید فقط سه بار غزل را دیده بود به هر حال پدر بود و از آنجا که پیمانہ به سفری دور و دراز می رفت و نمی دانست کی دوباره بر می گردد او حق داشت بچه اش را ببیند. روزهای آخر پیمانہ غزل را بیشتر به خانه ی تورج خان می فرستاد وقتی تورج خان از رفتن او مطلع شده بود برایش پیغام می فرستاد که از رفتن صرف نظر کند و خود را اسیر غربت نکند اما پیمانہ تصمیمش را گرفته بود و هیچ چیز او را منصرف نمی کرد.

یک روز قبل از پرواز پیمانہ به همراه غزل به خانه ی تورج خان رفت همه ی اعضای خانواده آنجا جمع بودند تورج خان با گریه هایش دل همه را به درد آورد. او غزل را در آغوش گرفته بود می گریست و به او می گفت: بابایی شاید من دیگه هرگز تو رو نبینم. شاید وقتی تو برگردی من هفت تا کفن پوسونده باشم. بابایی عزیزم دختر معصوم

تورج خان از پیمانہ قول گرفته بود که در اولین فرصت شماره ی تلفن خود را به او بدهد و دویست دلار هم به آنها هدیه داد و گفت: هر زمان مشکلی داشتی به خودم بگو هرچی پول بخوای برات فراهم می کنم و می فرستم نذار غزل سختی بکشه اونو اول به خدا و بعد به تو سپردم.

عمه ها و عموی عزل هم مبلغی به صورت دلار به عنوان سرراهی به آنان دادند و برایشان آرزوی موفقیت کردند. از آنجا که تلاش پیمانہ برای پیدا کردن امید بی

نتیجه مانده بود به ناچار چند خطی برایش نوشت و از آنان خواست آن را به دست او برسانند و پس از خداحافظی گرمی با تک تک آنان و بخصوص خیریه آنجا را ترک کرد.

در روز پرواز پیمان‌ها و چمدان‌هایش را بررسی کرد و وقتی خیالش راحت شد که چیزی جا نگذاشته است به راه افتاد. با اصرار مانع از این شده بود که کسی برای بدرقه اش تا فرودگاه برود و به همه گفته بود همان جا گریه‌هایشان را می‌کنند و تمام می‌شود. اما اگر همراهش بروند تا فرودگاه و موقع پرواز ادامه خواهد داشت. فردخت و منوچهر از سر اکراه قبول کرده بودند. لحظه‌ی جدایی که فرا رسید هیچ یک تلاش نمی‌کرد به آرامی گریه کند. حتی پویا با صدای بلند می‌گریست غزل از بغل فردخت به بغل منوچهر و از بغل منوچهر به بغل پویا و پونه می‌رفت. پیمان‌ها آنها را محکم در آغوش فشرد و سوار تاکسی تلفنی شد. وقتی تاکسی حرکت کرد و آخرین دقایق حضور پیمان‌ها در آن کوچه و محله‌ای که خاطرات زیادی از آن داشت به پایان رسید پیمان‌ها که اشک‌هایش به پهنای صورتش جاری بود برای آخرین بار برگشت و برای آنها که هنوز ایستاده بودند و می‌گریستند دست تکان داد و همزمان به یاد شعری از فروغ افتاد که گفته بود:

کوچه‌ای هست که قلب من آن را

از محله‌های کودکی ام دزدیده است

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه

که زمهرانی یک آینه بر می‌گردد

و بدین سان است که کسی میمیرد

و کسی می ماند

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند هنوز

به تبسم های معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را

باد با خود برد

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد

مرواریدی صید نخواهد کرد

من پری کوچک غمگینی را می شناسم

که در اقیانوس مسکن دارد

و دلش را در یک نلبک چوبین

می نوازد آرام آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه می میرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

وقتی هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست پیمانہ غزل را بیدار کرد و کمر بند او را باز کرد دوسه ساعتی تا پرواز بعدی وقت داشتند پیمانہ به سرعت خودش را به قسمت پروازهای خارجی رساند و غزل را برد تا آبی به سروصورتش بزند . وقتی خودش را در آینه ی دستشویی برانداز کرد از دیدن رنگ پریده و چشمان متورمش جا خورد. چند مشت آب به صورتش پاشید و دست و صورت غزل را هم شست. سپس به سالن برگشت و دو آب طالبی خنک گرفت. سعی می

کرد در مورد هیچ چیز فکر نکند. تقدیر او در این مسیر رقم زده شده بود مقاومت چیزی را عوض نمی کرد می بایست می رفت تردید لازم نبود.

جلو باجه های تلفن کارتی عده ی زیادی ایستاده بودند پیمانہ وسوسه شد یک بار دیگر با مادرش حرف بزند دقیقی در نوبت بود و وقتی شماره ی تلفن خانه شان را گرفت صدای بوق انتظار زیباترین نوایی بود که در گوشش نواخته می شد.

پیمانہ بار دیگر به همه اعضای خانواده اش حرف زد و قول داد به محض اینکه رسید دوباره به آنها تلفن کند اما مادرش گفت که خودش به او زنگ خواهد زد. هنوز مشغول صحبت بودند که در بلندگو اعلام شد مسافران تهران - لندن برای تشریفات خروج مراجعه کنند.

پیمانہ مشکل بار نداشت. چمدان هایش را از طرف خود دفتر هواپیمایی شیراز پس از ورود به تهران به پرواز بعدی او تحویل می دادند. کنترل ویزا و گذرنامه و ساک دستی اش انجام شد و او به قسمت ترانزیت رفت با عبور از آن مرز دیگر همه چیز به پایان می رسید. برای آخرین بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مردم وطنش خاک کشورش همزبان های خودش و همه ی آنچه او در آن سهمی داشت در اینجا بودند و آن طرف مردمی بیگانه کشوری غریب زبانی نامانوس و چیزهای بسیار دیگری که پیمانہ از آنها هیچ نمی دانست.

وقتی از پله های هواپیما بالا می رفت خودش باورش نمی شد تا دقیقی دیگر ایران را ترک می کند. پاهایش لرزان و قدم خایش سست بود. نرده را چسبیده بود و غزل را به دنبال خود می کشید و باز به یاد یکی از اشعار فروغ افتاد و زیر لب زمزمه کرد: این منم زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد.

مسافران محترم تا دقایقی دیگر در فرودگاه هیترو به زمین خواهیم نشست لطفا کمربندها را تا توقف کامل بسته نگه دارید و صندلی خود را ترک نکنید ساعت به وقت محلی ...

پیمانه ساعتش را طبق آنچه مهماندار گفته بود میزان کرد و از پنجره ی هواپیما زیر پایش را از نظر گذراند. ارتفاع آن قدر کم شده بود که شهر تا حدودی دیده شود.

کمی بعد از توقف هواپیما و باز شدن درها پیمانه رفت تا قدم در خاک غربت بگذارد جلوی گیت لحظه ای مبهوت ایستاد و از خود پرسید: من اینجا چه می کنم؟ چرا او مدم؟ شیراز کجا و اینجا کجا؟

با دست هایی یخ کرده دست غزل را در دست گرفت از گیت رد شد و دقایقی بعد در سالن ورودی فرودگاه هیترو بود. به تبعیت از همراهانش به قسمت تحویل چمدان ها رفت تا وسایلش را بردارد. باربرها در گوشه و کنار می چرخیدند پیمانه احساس می کرد هر آنچه از زبان آموخته بود به کلی فراموشش شده است. به زحمت و با انگلیسی دست و پا شکسته ای از یکی از باربرها خواست وسایل او را بردارد در حالی که از نگاه او حدس می زد خیلی بد صحبت کرده است.

باربر چرخ دستی حاوی چمدان ها را تا محوطه ی بیرون هل دارد و پیمانه سوار یکی از تاکسی های فرودگاه شد و نشانی را به راننده داد. از آنجاکه می دانست دکتر فرجاد اتومبیل ندارد از او خواهش کرده بود در خانه منتظرش باشد. وقتی راننده حرکت کرد پیمانه شیشه را پایین کشید تا شاید هوای آزاد کمی حالش را بهتر کند. آسمان لندن یکپارچه ابری و دلگیر بود. ساختمان ها اتومبیل ها طرز

لباس پوشیدن مردم همه و همه برای پیمانه بیگانه بود. حتی غزل هم متوجه آن همه تفاوت شده بود به طوری که از مادرش پرسید:

مامانی چرا خانوم ها چیزی سرنکردن؟ چرا موهای همه پیداست؟

پیمانه لبخندی زد و گفت: به موقع برات توضیح میدم عزیزم بالاخره تاکسی جلوی ساختمانی قدیمی توقف کرد و پیمانه از اینکه به زودی با آشنایی دیرینه روبرو می شد لبریز از شادی و هیجان شد.

راننده وسایل او را پایین گذاشت کرایه اش را گرفت و به سرعت دور شد. پیمانه زنگ آیفون را فشار داد و دقایقی بعد صدای گرم و آشنای دکتر فرجاد به گوش رسید. و وقتی فهمید پیمانه پشت در است با خوشحالی گفت: خوش اومدی عزیزم الان میام پایین.

پیمانه وارد ساختمان شد و به زحمت چمدان هایش را به داخل هل می دارد که دکتر فرجاد از آسانسور خارج شد و از همان دور فریاد زد: پیمانه

پیمانه دوان دوان به سوی او رفت و دو دوست یکدیگر را بغل کردند و دقایقی در آغوش هم گریستند. دل دکتر فرجاد هم کمتر از پیمانه برای وطن تنگ نبود و دقایقی هر دو باورشان نمی شد یک همزبان و آشنا را ملاقات می کنند. سپس دکتر فرجاد متوجه غزل شد او را بغل کرد و گفت: بیا ببینم عزیزم خدایا چقدر بزرگ و خوشگل شدی خیلی وقته ندیدمت

آنگاه به سرعت به پیمانه کمک کرد و چمدان ها را در آسانسور جای دادند آپارتمان او در طبقه ی پنجم آن ساختمان بود به طبقه ی پنجم که رسیدند دکتر جلوتر راه افتاد و پیمانه را راهنمایی کرد. آپارتمان او در سمت راست راهرو بود.

دکتر در را گشود و همانطور که وسایل را به داخل می برد گفت: دختر تو این همه بار و بنه با خودت آوردی چی کار؟

پیمانہ از سر شرمندگی گفت: باور کنین هیچ چیز اضافه ی نیاوردم . یکیش کتاب ها و مدارکمه یکیش لباس های خودم و غزل و اون یکی هم به اصرار مامان مجبور شدم بیارم. مادرها رو که خوب می شناسین هرچی دستشون بیاد می چپونن توی ساکت منم دلم نیومد دم آخر دلش رو بشکنم.

دکتر خندید و گفت: کار خوبی کردی عزیزم حالا بیا اتاقت رو نشونت بدم بعد هم لباس عوض کن و آبی به سرو صورتت بزن قهوه حاضره آپارتمان دکتر فرجاد تقریباً هشتاد متری و دو خوابه بود. پیمانہ با راهنمایی دکتر وارد یکی از اتاق ها شد و چمدان و واسایلش را در آن جای داد. لباس خودش و غزل را عوض کرد موهایش را برس کشید و به هال آمد. دکتر با فنجان قهوه که بخار مطبوعی از آن بلند می شد منتظرش بود. برای غزل هم آبمیوه آورده بود. پیمانہ تشکر کرد و مشغول نوشیدن قهوه شدند.

دکتر گفت: هنوز باورم نمیشه اینجا روبروی من نشستنی انگار خودم به شیراز برگشته م روزی که تلفن کردی و گفتی قصد داری بیای با همه ی اراده و استحکامی که در تو سراغ داشتم خیال کردم از روی احساس تصمیم گرفتی اما یه جورایی هم دلم گواهی می داد به زودی تو رو اینجا می بینم. به هر حال خوشحالم که اومدی

پیمانہ گفت: اما روزها و لحظات آخر خیلی سخت گذشت بارها و بارها فکر کردم راه نادرستی انتخاب کردم حسابی توی دلم خالی شده بود و خیلی با خودم جنگیدم تا بالاخره راهی شدم

دکتر جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت: این طبیعیه نه فقط تو همه ی کسانی که می خون از کشورشون خارج بشن این احساس رو دارن مهم راهیه که انتخاب میشه و اگه درست در اون حرکت کنی چیزی از دست ندادی که هیچ برگ برنده رو هم در دست داری تو حق داشتی نگران باشی چون علاوه بر خودت مسئولیت دخترت رو هم داری و باید محتاط تر باشی خلاصه اینکه نصف راه رو اومدی و تا رسیدن به قله چیزی نمونده جای نگرانی نیست. من کمکت می کنم بعد از این همه سال با قوانین و مردم این کشور به خوبی آشنا هستم . علاوه بر این دخترم گلاره هم می تونه راهنمای خوبی باشه . برای شروع باید شش ماه بری کالج و زبان بخونی بعد وارد دانشگاه بشی وضع تحصیلات عالی در دانشگاه های انگلستان مثل دیرستان های ایران یعنی اگه تو در چند درس نمره ی قبولی نیاری سال بعد باید درس هایی رو هم که قبول شدی امتحان بدی اما سیستم دانشگاه های ایران امریکائیه که همراه با کودتای سپهبد زاهدی به ایران امد.

پیمانہ اخم هایش را در هم کشید و گفت: با این حساب راه سختی در پیش دارم واقعا بی انصافیه که به سختی درس بخونی و مردودی هم در کار باشه .

در عوض خیالت راحتہ که در قبال مدرکی که می گیری واقعا چیزی آموختی حالا برای ادامه ی تحصیل چه رشته ای می خوای بخونی؟

جامعه شناسی

به به واقعا انتخاب درستی کردی دامنه ی این رشته آنقدر گسترده س که تو رو جذب می کنه مطمئنم موفق میشی

آنقدر گرم صحبت بودند که گذشت زمان را نفهمیدند. دکتر نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ساعت هشته الانه که دیگه گلاره پیداش بشه انقدر از تو گفتم که مشتاقه تورو ببینه

پیمان به اتاق رفت و هدیه هایی را که برای دکتر فرجاد آورده بود از چمدان بیرون آورد. دکتر بسته ها را گرفت و کلی تشکر کرد و گفت: انقدر اینجا چیزی نگرفتم که فراموشم شد هدیه گرفتن یعنی چه کمی که اینجا بمونی به اخلاق سرد انگلیسی ها عادت می کنی .

آنگاه شادمانه بسته ها را باز کرد که شامل یک روتختی نرمه یک رومیزی پته ی کارکرمان و چند شیشه ترشی انبه و ترشی مخلوط شیراز بود که پیمان به دقت آنها را بسته بندی کرده بود . در همین موقع صدای زنگ تلفن به گوش رسید و دکتر رفت تا جواب بدهد. وقتی پیمان فهمید مادرش پشت خط است دوان دوان خود را به تلفن رساند و گوشی را گرفت و صدای خسته و رنجور فردخت از آن سوی سیم قلبش را لرزاند. بر خودش مسلط شد و گفت که راحت رسیده است و هیچ مشکلی ندارد. چند دقیقه ای با هم حرف زدند و در آخر فردخت از او قول گرفت همه ی کارهایش را با راهنمایی دکتر فرجاد انجام دهد و تا کاملاً با محیط آشنا نشده است او را ترک نکند. پیمان خیال او را راحت کرد و گوشی را به غزل داد غزل هم دقایقی با

مادربزرگش حرف زد و مکالمه را پایان داداند.

وقتی گلاره آمد پیمان احساس کرد از او خوشش می آید. گلاره کت و شلواری ساده به تن داشت. موهایش را بلوند کرده بود و با اینکه سالها در غربت زندگی می

کرد آرایشی ساده داشت. موهای جمع شده اش را باز کرد و به اتاقش رفت تا لباس عوض کند. دقایقی بعد با تاپ و شلوارک ابی به حال آمد و وقتی دست و رویش را شست برای شام به آنان پیوست.

شام را در آشپزخانه ای نقلی در محیطی دوستانه صرف کردند. گلاره بابت ترشی ها کلی ذوق زده شد بعد از شام پیمانه می خواست ظرفها را بشوید که دکتر نگذاشت و گفت: «اگه ما بخوایم ظرف بشوریم پس ماشین ظرفشویی چیکار کنه؟ تا شمکا کپی بزنی و میوه ای بخورید من اومدم»

گلاره سبدی کوچک را که در آن میوه های رنگارنگ قرار داشت به حال آورد و وقتی نشستند به پیمانه گفت: «ممکنه روزهای زیادی دلت برای ایران مخصوصا شیراز تنگ بشه. خوشبختانه تنها نیستی و یه دختر خوشگل و مامانی داری که بهت امید می ده»

پیمانه از شنیدن نام امید دلش گرفت و گفت: «هنوز باورم نمی شه صبحانه رو تو شیراز خوردم و شام رو تو لندن. این روزها فاصله دیگه معنی نداره درست گفتن که انسان مرغ بی بال و پره امروز اینجاست و روز بعد فرسنگها از زندگی و زادگاهش دوره»

ساعت ده شب بود که برای خواب آماده شدند دکتر اتاق خودش را در اختیار غزل و پیمانه گذاشته بود. پیمانه اصرار داشت با غزل در حال و روی کاناپه بخوابد اما دکتر نپذیرفت. و گفت: «اگه بخوای از همین اول تعارف کنی آزمون تو یه جو نمیره. اینجا رو خونه ی خودت بدون بچه چه گناهی داره روی یه کاناپه کوچیک بخوابه. من اینجا راحت راحت صبح هم که زودتر از همه بیدار می شم. برو راحت باش»

وقتی پیمانہ چراغ را خاموش کرد و کنار غزل دراز کشید، تازه متوجه شد که چقدر خسته و کوفته است. سر غزل را روی دستش گذاشت. موهای نرم و خوشبوی او را بویید و به خوابی آرام فرو رفت.

پیمانہ اولین روز زندگی اش را در لندن آغاز کرد بسیار مشتاق بود شهر را ببیند اما ابتدا می بایست کار نام نویسی اش را انجام می داد. کت و شلواری قهوه ای پوشید شالی هم رنگ به سر کرد و به همراه غزل و دکتر فرجاد از خانه بیرون آمد. دکتر هم لباسی اسپرت پوشیده و روسری سر کرده بود از های بری تا ایستگاه راه زیادی نبود. همین طور که به سمت ایستگاه می رفتند پیمانہ از دکتر پرسید: «شما روسری رو کنار نگذاشتین؟»

دکتر لبخندی زد و گفت: «چرا باید کنار بگذارم. وقتی عقیده دارم وجودش لازمه؟ در مورد گلاره فرق می کنه اون از جوونی اینجا زندگی کرده و با آداب و رسوم و فرهنگ اینجا اخت شده. شاید اگر مجبورش کنم با اکراه پذیره اما عقیده دارم در این صورت ارزشی نداره. آدم باید خودش به این نتیجه برسه و خودش انتخاب کنه در این صورت هیچ جا و هیچ وقت اونو کنار نمی ذاره»

پیمانہ پرسید: «برخورد مردم اینجا با آدم های با حجاب چطوره؟»

« اینجا یه کشوره آزاده. عرب های زیادی اینجا زندگی می کنن که هرگز لباس عربی و پوشش کامل رو کنار نمیذارن. البته گاهی عده ای با تعجب نگاهت می کنن. و براشون عجیبه کسی موهاشو می پوشونه. این برخوردشون منو یاد جنوب ایران می ندازه که وقتی زن های بندری با برقع بیرون میان مسافرها با تعجب نگاه می کنن که چرا اونا گردی صورتشون رو که خداوند پوشش اونو نخواسته پنهان می

کنن به هر حال آگه خیال می کنی وجود روسری برات دست و پا گیره می تونی از همین حالا برش داری»

پیمانہ خندید و گفت: «حتی فکرشم آزارم می ده من با فرهنگ ایرانی بزرگ شدم. از این گذشته دور از شان خودم می دونم»

اتوبوس رسید و آنها سوار شدند همین طور که در مسیر پیش می رفتند دکتر جاهای مختلف را به پیمانہ معرفی می کرد و پیمانہ هر چه دقت می کرد نمی توانست آن اسامی را در ذهن خود جای دهد. ابتدا به محله وست مینستر و خیابان ویکتوریا رفتند که جنب رودخانه تایمز قرار داشت. کالج آوارمز در آن خیابان بود. دکتر مدارک پیمانہ را تحویل داد و ثبت نام او انجام شد. هنوز ماه اوت بود و کلاس ها از اول سبتمبر آغاز می شد. تا آن روز بیست روز باقی مانده بود و پیمانہ فرصت داشت اوضاعش را سر و سامان دهد.

از پل معروف وست مینستر گذشتند. هوا همچنان ابری بود. دکتر پیشنهاد کرد برای تغییر روحیه غزل قایق سئاری کنند. پیمانہ هم عاشق قایق سواری بود حاشیه رودخانه را قدم زنان تا پل واترلو رفتند و از پله های آهنی کنار پل به ساحل رودخانه رسیدند. در آنجا قایق ها و کشتی های تفریحی زیادی در انتظار گردشگران بود. آنها سوار یک کشتی کوچک تفریحی شدند مسافران زیادی که در بین آنها افراد کره ای و چینی هم دیده می شد، در کشتی بودند. حرکت آرام کشتی به روی رودخانه تایمز غزل را به وجد آورده بود و با خوشحالی به کشتی های مستقر در لنگرگاه و کنار اسکله فلزی، ایستگاهها پارکها و پل های متعددی که دو سمت رودخانه را به هم متصل می کردند، چشم دوخته بود.

به برج معروف لندن که در حاشیه رودخانه قرار داشت نزدیک شدند. آنقدر با عظمت بود که پیمانہ محو ان شده بود. تا لنگر گاه راتر هیت رفتند و برگشتمد. که رفت و برگشت آنها نزدیک دو ساعت طول کشید و وقتی به ساحل نزدیک شدند بارش باران شروع شد. قطرات باران بر سر و صورت مردم و سطح رودخانه می ریخت و هوا را دلچسپ و مطبوع می کرد.

از کشتی که پیاده شدند چیزی به ظهر نمانده بود دکتر پیشنهاد کرد به لنگر گاه کاترین بروند و ناهار را در رستوران ایرانی ساغر بخورند. پیمانہ به وجد آمد باورش نمی شد در آنجا رستوران ایرانی وجود داشته باشد. غزل که حسابی روحیه اش عوض شده بود، بالا و پایین می پرید و از مادرش می خواست باز هم برای قایق سواری به آنجا بیایند.

در رستوران ایرانی ساغر هیچ ## انگلیسی حرف نمی زد و تابلوی خوش آمدید جلوی در، اشتیاق را صد چندان می کرد. وارد رستوران شدند و میزی انتخاب کردند. چنان صمیمیتی بر آن محیط حاکم بود که پیمانہ فراموش کرد در لندن است. کلمات آشنای فارسی و عطر قورمه سبزی و کباب کوبیده، همه و همه از آن چیزهایی بود که در غربت غنیمت و گنجی پر بها محسوب می شد.

پیشخدمت به آنها نزدیک شد و صورت غذا را مقابلشان گذاشت. دکتر فرجاد دیزی انتخاب کرد. پیمانہ احساس کرد میل شدیدی به خوردن دیزی دارد. مدتها بود دیزی نخورده بود و بی شک در آن هوای بارانی در کنار ساحل رودخانه می چسپید. برای غزل چلو کباب برگ سفارش دادند. موسیقی سنتی ایرانی که داخل رستوران پخش می شد دل را به سوی ایران می برد. دکتر فرجاد گفت که آنجا محلی دنج برای ایرانیانی است که زنگار غربت دلشان را سیاه کرده است. محیطی

خانوادگی و سالم که با خیال راحت می توان در آنجا نشست و از غذا و چای و قلیان لذت برد.

طولی نکشید که پیشخدمت آمد و دو عدد دیزی به همراه نان و سبزی خوردن و پیاز و یک ظرف چلو کباب روی میز گذاشت. انصافا که دیزی لذیذی بود و هر دو اعتراف کردند که تا به حال آبگوشتی به آن دلچسپی نخورده بودند. وقتی غزل غذایش را تمام کرد پلکهایش سنگین شد. دکتر فرجاد گفت: «چلو کباب همینه دیگه همه سلولهای بدن رو خواب می کنه»

سپس آنان به طبقه بالا برد که به جای میز و صندلی، تخت هایی در آنجا گذاشته و دور تا دورش پشتی های ایرانی چیده بودند. غزل دراز کشید و فوری خوابش برد. دکتر سفارش چای و قلیان داد. چای داغ با طعم هل همه خستگی هایشان را از تنشان دور کرد. پیمانان از پنجره به رود تایمز چشم دوخته بود و دکتر همان طور که به قلیان پک می زد به چهره متفکر او دقیق شده بود. رضایت در چهره پیمانان موج می زد و دیگر اثری از بغض و اندوه روز قبل در چهره اش پیدا نبود. پیمانان که انگار سنگینی نگاه را به روی خود حس کرده بود رو به او کرد لبخندی زد و گفت: «داشتم فکر می کردم وجود آشنا در غربت نعمته. اگه شما رو نداشتم کعلوم نبود الان کجا اواره و سرگردان بودم و چقدر دوام می آوردم.»

دکتر لبخندی زد و دو باره برای خودش چای ریخت. تا ساعت سه بعدازظهر انجا بودند و کم کم آماده رفتن شدند. غزل که از خواب بعدازظهرش راضی بود بدون بهانه‌ی گیری با آنها به راه افتاد. اصرار پیمانان فایده بود و دکتر فرجاد خودش پول غذا را حساب کرد. بیرون باران تندتر شده بود و ترجیح دادند با تاکسی به خانه برگردند.

از فردای آن روز پیمانہ تلاش برای سر و سامان دادن به زندگی اش را شروع کرد. ابتدا با کمک دکتر فرجاد غزل را در مهد کودکی شبانه روزی در خیابان هالووی که به خیابان ویکتوریا و کالج نزدیک بود نام نویسی کردم. آنجا مرکزی شناخته شده بود و به کودکان آموزشهایی داده می شد تا برای ورود به مدرسه آماده می شدند. مزیت دیگرش این بود که شبانه روزی بود و پیمانہ می توانست با خیال راحت در کلاس شرکت کند و بعد از ظهرها او را بردارد و به خانه برگردند. در عین حال مجبور بود کاری مناسب هم پیدا کند. البته اگر می خواست کارهایی مثل فروشندگی را بپذیرد راحت تر می توانست کار پیدا کند اما این کارها با روحیه او سازگار نبود گلارہ به او قول داد اگر صبر کند کار مناسبی برایش پیدا می کند. اصرار دکتر فرجاد برای سکونت دائم پیمانہ در خانه او بی فایده بود. پیمانہ ترجیح می داد مستقل باشد و بنابراین به دنبال پیدا کردن جایی برای سکونت هم می رفتند. او با راهنمایی دکتر پولهایش را در بانک ملی ایران در خیابان ارلز کوزت که نزدیک سفارت ایران قرار داشت برد و برای بانک بریتیش چک بانکی گرفت. بانک بریتیش نسبت به بقیه بانکها به سپرده ثابت سود بیشتری می داد مبلغ پانصد پاوند برای رهن و اجاره آپارتمان گذاشته بود و با آن پول توانست آپارتمان مبله یک خوابه روبروی هاید پارک در خیابان ارلز کورت کرایه کند. آنجا هم به بانک نزدیک بود و هم می توانست غزل را برای تفریح به هاید پارک ببرد. آپارتمان نقلی شصت متری اش اتاق خوابی رو به هاید پارک داشت. کف آن سرامیک بود و یکدست مبل راحتی و یک تختخواب، وسایل آشپزخانه، تلویزیون و خلاصه امکانات اولیه زندگی را داشت اما پیمانہ بجز تختخوابی برای غزل بدش نمی آمد مقداری وسایل ضروری شخصی بخرد. مثل ملافه، حوله، وسایل بهداشتی و یکدست هم بشقاب و چنگال نو که

خرید آنها هم به لطف دکتر فرجاد وقت زیادی از او نگرفت. فقط یک نصف روز. دکتر که سالهای بیشتری در آنجا زندگی کرده بود می گفت در واقع وسایل ضروری زندگی همین هاست و فقط ایرانی ها عادت دارند در همه کمئها و قفسه ها را پر از ظرف و ظروف کنند که شاید سالی یکبار از آنها استفاده شود و کمد رختخواب ها را هم تا سقف پر می کنند تا شاید سالی یکی دو بار مهمانی برسد و از آن استفاده کنند. در حالی که لحاف آنقدر سنگین است که مهمان بخت برگشته زیر آن قلبش می گیرد و تا صبح جان به سر می شود. در خالی مهمی شود با پول تهیه لحاف که پارچه و پنبه و هزینه دوخت زیاد می برد، چند پتوی سبک تهیه کرد و سر و ته قضیه را هم آورد پیمانان با او هم عقیده بود.

در هر حال پیمانان پانزده روز مهمان دکتر فرجاد بود و وقت آن رسیده بود که آنجا را ترک کند و زندگی مستقلی را آغاز کند. دکتر فرجاد که به او عادت کرده بود از رفتنش دلگیر بود. حتی گلاره با اینکه شبها به خانه می آمد از هم صحبتی با او لذت می برد و از اینکه یک همسن و سال ایرانی در خانه اش باشد احساس رضایت داشت. غزل هم که با گلاره و دکتر فرجاد مأنوس شده بود از رفتن دلگیر بود. دکتر مثل نوه خودش به او محبت می کرد و غزل را به یاد فردخت می انداخت. اما با وجود اینها بعد از ظهر یک روز نیمه افتابی پیمانان آنجا را ترک کرد و رفت تا زندگی مستقل خود را در دنیای جدیدش آغاز کند.

۲۴

ماه سپتامبر از راه رسید و شهر لندن رنگ پاییزی به خود گرفت. پیمانان شب قبل از حضورش در کالج اضطرابی شدید داشت. نمی دانست فردا در کنار همکلاسیان جدیدش چگونه خواهد گذشت. شب زودتر خوابید و بعد از نماز صبح صبحانه را

حاضر کرد و مقابل کمد لباسهایش ایستاد شلواری سفید با کتی صورتی و روسری سفید و صورتی انتخاب کرد موهایش را بالای سر جمع کرد و بعد از آرایشش ملایم خودش را در آینه برانداز کرد. از قیافه و لباسش رضایت داشت. بعد از اینکه غزل را بیدار کرد و صبحانه اش را داد، با اتوبوس به خیابان هالووی رفتند. غزل رت در مهد کودک گذاشت و خودش به خیابان ویکتوریا رفت. آرزو کرد اولین نفر باشد و کلاس شلوغ نشده باشد. وارد کالج شد و از اطلاعات شماره کلاس خود را پرسید. تقریباً آرزویش برآورده شد کلاس زیاد شلوغ نبود اما هیچ زنی در آنجا دیده نمی شد و فقط سه پسر ردیف اول نشسته بودند و گرم گفتگو بودند. که با ورود پیمان هر سه ساکت شدند و تعجب زده به او نگاه می کردند. پیمان احساس کرد روسری اش برایشان تازگی دارد. جایی در ردیف سوم انتخاب کرد و نشست کتابش را باز کرد و مشغول ورق زدن شد. پسرها دوباره مشغول حرف زدن شدند. تا ساعت هشت کلاس پر شد و حدود بیست نفر صندلی ها را پر کردند. در میان آنها هشت دختر وجود داشت و پیمان تنها کسی بود که روسری به سر کرده بود اگر چه بقیه دخ ۹ ترها هم همگی لباسی پوشیده و موقرانه به تن داشتند.

استاد وارد کلاس شد و قبل از اینکه درسش را شروع کند توضیحاتی پیرامون قوانین کالج و شرایط قبولی داد. آن قدر انگلیسی را تند و سریع صحبت می کرد که پیمان به سختی متوجه می شد. پس از آنکه از ملیت آنان می پرسید درس را شروع کرد. در میان آنها دانشجویان آلمانی، ژاپنی مصری و هلندی وجود داشت و پیمان تنها ایرانی حاضر در کلاس بود. درس آن روز آغاز شد و تا ظهر فقط دو استراحت کوچک داشتند. با اینکه پیمان ماه ها در ایران به کلاس زبان رفته بود از همان اول

متوجه شد که حجم کار در مقایسه با ایران بسیار زیاد است و باید انرژی فراوانی روی این کار بگذراد.

زنگی جدید پیمانہ با حضور در کالج رنگ دیگری به خود گرفت البته کمی طول کشید تا خود را با وضع موجود وفق دهد. مادر و پدرش گاهی به او تلفن می کردند و وقتی رضایت او را می دیدند خیالشان راحت می شد. یک ماه از ورود او به کالج می گذشت و هنوز کاری برایش پیدا نشده بود کلاس هایش هم نیمه وقت بود و اگر کاری پیدا می کرد می توانست باخاطری آسوده بعدازظهرها کار کند.

با پایان رسیدن ماه سپتامبر و شروع اکتبر هوا سرد شد گاهی پیمانہ از اینکه مجبوز بود در آن هوای سرد صبح زود غزل را بیدار کند و با اتوبوس به مهد برساند احساس ناراحتی می کرد. می دانست حتی اگر در ایران بود غزل می بایست به کلاس آمادگی می رفت و مسلما همان سختی ها را داشت.

پیمانہ در میان همکلاس هایش با رومینا که ملیتی هلندی داشت؛ بیشتر از بقیه صمیمی بود. رومینا همسن و سال او بود و با پدرش که کارخانه داری متمول بود، زندگی می کرد. مادرش را در سال قبل در یک تصادف از دست داده بود. یک خواهر داشت که در آلمان زندگی می کرد و دکتر داروساز بود. رومینا از خواهرش دلگیر بود، چون بعد از ازدواجش به او توجه نداشت. پیمانہ او را تتوجیه می کرد و می گفت که این روند طبیعی زندگی است و زندگی مشترک مسئولیت انسان را بیشتر می کند، اما رومینا قبول نمی کرد و می گفت خواهرش دختری لوس و نازنازی است و زیادی به شوهرش وابسته است و همه چیز را در وجود او می بیند.

آنها به قدری با هم صمیمی شده بودند که اگر در یک روز یکدیگر را نمی دیدند، دلتنگ می شدند. حضور مستمر در کالج، زبان انگلیسی آنها را سلیس کرده بود و می توانستند ساعت ها با هم درددل کنند، هرچند عواطف و احساسات آنها زمین تا آسمان باهم فرق داشت.

نیمه های ماه نوامبر بود که بالاخره لاره با پیمانہ تماس گرفت و مژده داد که توانسته است در قسمت پذیرش حاذق بیمارستان بود، توانسته بود از نفوذ خود بهره بگیرد و رئیس بیمارستان را راضی کند که پیمانہ فقط در نوبت بعد از ظهر کار کند تا صبح ها بتواند به کالج برود و شب ها به بچه اش برسد.

پیمانہ به شدت ذوق زده شد. تا آن روز علاوه بر سود سپرده اش، دلارهایی را که تورج خان و مادرش نارسیس و ماریا به او داده بودند، خرج کرده بود و اگر وضع به همان شکل پیش می رفت، مجبور بود به سپرده اش دست بزند. اما با بازشدن این در رحمت، زندگی اش متحول شد. هرچند دیگر در طول روز استراحتی نداشت، برای پیشرفت و اداره ی زندگی اش مجبور بود و بیشتر تلاش کند.

وقتی رومینا شنید پیمانہ می خواهد بعدازظهر کار کند، خیلی تعجب کرد و تا می توانست سعی کرد او منصرف کند. البته او شرایط پیمانہ را نداشت. پدرش به اندازه ی کافی ثروتمند بود که او دغدغه ی مالی نداشته باشد و فقط به فکر درس و استراحت باشد.

پیمانہ او را مطمئن کرد که سلامت روحی مهم تر از سلامت جسمی است. به او گفت جس در اثر کار زیاد خسته می شود، که با چند ساعت استراحت مفید دوباره به حالت اول برمی گردد، اما اگر روح مریض بشود، مدت ها طول می کشد تا ترمیم

شود. به هر حال دنیای آنها متفاوت بود. رومینا هرگز نمی فهمید مادری تنها در کشوری بیگانه چه شرایط سختی دارد و اگر کار نکند، دوام نمی آورد.

به هر حال پیمانہ کارش را در بیمارستان شروع کرد. گاهی گلاره به او سری می زد و در کافه تریا با هم قهوه می خوردند و صحبت می کردند. پیمانہ آن قدر در کارش جدی بود که گلاره او را تحسین می کرد. تو بی وقفه و بدون خستگی درس می خواند و کار می کرد و هرگز گله نداشت.

در یکی از روزهای سرد ماه دسامبر که گلاره تازه از اتاق عمل بیرون آمده و انرژی زیادی از او تحلیل رفته بود، سری به پیمانہ زد و او را به قهوه دعوت کرد. هنوز درست ننشسته بود که گفت: "می دونی پیمانہ، گاهی به تو حسودیم می شه. معتقدم خدا به تو نیرویی اضافی داده. آگه من جای تو بودم، یه ماه هم دوام نمی آوردم."

پیمانہ خندید و گفت: "همه ی خستگی من با دیدن غزل در میره. وقتی به چشمای خوشگل اون نگاه می کنم، نیرو می گیرم و دیگه معنی خستگی رو نمی فهمم." جرعه ای از قهوه ای را نوشید. "البته خانم فرجاد تو رو زیادی نازنازی بار آورده! مگه نه؟"

گلاره خنده ی بلندی کرد و گفت: "آره. خودمم قبول دارم. گاهی هم ازش ایراد می گیرم. می دونی چی می گه؟ بهم می گه وقتی خودم زندگی تشکیل دادم، انقدر گرفتار می شم که خودم رو فراموش می کنم و آرزوی برگشت به این روزهای بی دغدغه رو دارم."

"آره. با این حرفش کاملا موافقم."

گلاره جرعه ای قهوه نوشید و محتاطانه گفت: "خبری از پدر غزل نداری؟"

پیمانہ اخم هایش را در هم کشید و گفت: " قرار بود داشته باشم؟ "

" نمی خواستم ناراحتت کنم، اما مامان می گفت اون مرد خوبی بود. یهو چی شد که ای طوری شد؟ واقعا برایش عجیبه. حالا اگه غزل دلش تنگ بشه و بخواد با اون حرف بزنه یا سوال کنه که چطور مردی بود، بهش چی می گی؟ "

پیمانہ به پشتی تکیه داد و گفت: " میگم پدرش مرد خوبییه و هرگز مانع ارتباط اونا نمی شم. ما نباید خودمون رو گول بزنینم. هر بچه ای باید از هویت خودش باخبر باشه. حتی اگه هرگز پدرش رو ندیده باشه یا نبینه، متعلق ب اونه. من هرگز ذهن دخترم رو نسبت به پدرش خراب نمی کنم. اگه شوهر خوبی نبوده، وجودش رو که نمی شه انکار کرد. هیچ ## فردای خودش رو ندیده. اگه روزی واسه من اتفاقی افتاد، غزل قانونا می تونه با پدرش زندگی کنه. اونوقت اگه از پدرش برای اون یه دیو ساختم، چطور می خواد با قضیه کنار بیاد؟ فقدان پدر به اندازه ی کافی روح بچه رو نابود می کنه، حالا اگه این وسط حرف و حدیث های سوهان روح هم وجود داشته باشه، نباید انتظار فرزند ی عادی رو در آینده داشت. "

گلاره قهوه اش را تمام کرد و همین طور که آماده ی رفتن می شد گفت: " تو روحی بزرگ داری، پیمانہ. همه مثل تو نیستن. من زن هایی زیادی رو سراغ دارم که با اینکه خودشون مقصر بودن و باعث جدایی شدن، سایه ی مرد سابق زندگیشون رو با تیر می زنن. اما تو با همه ی اجحاف هایی که در حقت شده، انقدر بزرگواری که عقل و منطق رو بر احساسات ترجیح میدی، و این هنر بزرگیه. "

*

در اوایل دسامبر نامه ای از شیراز به دست پیمانہ رسید. نامه را پویا با چند خطی سلام و احوالپرسی و کلی سفارش که مواظب خودش و غزل باشد، شروع کرده بود

و بعد خط فردخت به چشم می خورد که با اندکی دقت می شد جای اشک های او را بر کاغذ دید. حرف هایش سراسر دلتنگی و گله از روزگار بود که چرا چنین شد و چرا پیمانہ آن قدر از او دور شد و در آخر، به خودش دلخوشی داده بود که روزی پیمانہ به آغوش او برمی گردد. در پایان نامہ، پدرش برایش نوشته بود و برخلاف مادرش مادرش که تلویحا می خواست او برگردد، پدرش تشویقش کرده و خواسته بود همچنان محکم بایستد و نذارد دوری و مشکلات و دتنگی ها بر او غالب شود و او درسش را نیمہ تمام بگذارد و برگردد. وقتی پیمانہ چشمش به خط پونہ افتاد، بی اختیار دلش لرزید و نتوانست مانع ریزش اشک هایش شود. خیالش به سال های دور پز مشید، آن روزها که از مدرسه برمی گشت و غذای او را می داد و در بعدازظهرهای سرد و برفی کنار بخاری می نشستند و چای می خوردند و پیمانہ به او در درس هایش کمک می کرد. با اینکه در آن روزها پدر و مادرش هیچ تفاهمی نداشتند و همیشه فضایی سرد در خانه شان حاکم بود، پیمانہ آرزو می کرد آن روزها برگردد. او آهی از ته دل کشید و فکر کرد که اصولا خاطرہ و یاد گذشته لذتی خاص به انسان می دهد. زمانی که انسان در مسیر زندگی و سختی ها قرار دارد، آرزو میکند زمان به سرعت بگذرد، اما وقتی گذشت، آدم آرزوی دور زدن و جای اول را در سر می پروراند.

*

ماه ژانویه و جشن های کریسمس در راه بود. همه جا صحبت از برگزاری جشن سال نو و هدیه دادن و هدیه گرفتن. ار چه پیمانہ مسلمان بود، قرار گرفتن در آن محیط و شور و حالی که در مردم دیده می شد، بر او هم تاثیر گذاشته بود. مسیح پیامبر خدا بود و ایرادی نداشت او نیز در شادی میلاد او سهیم شود. رومینا که

مسیحی بود حال و هوای خاصی داشت و برای پیمانہ از خاطرات گذشته اش و مهمانی مجلی که پدرش هر سال در شب ژانویه می داد، صحبت می کرد و از او می خواست که آن سال در جشن آنها شرکت کند، اما پیمانہ قصد داشت آن شب دکتر فرجاد و گلاره را به رستوران دعوت کند. حلاوت و آسایش زندگی اش را مدیون آنها بود و نسبت به آنها احساس دین می کرد. از این گذشته، می دانست در مهمانی خانه ی رومینا، احساس راحتی نخواهد کرد. قدر مسلم آن مهمانی مختلط بود و قص و پایکوبی هم در آن به راه بود. بنابراین از رومینا عذرخواهی کرد و دکتر فرجاد و گلاره را برای شام به رستوران پیتساریا دعوت کرد.

دکتر با کمال میل پذیرفت، اما گلاره عذرخواهی کرد و وقتی دکتر فرجاد دلخوری پیمانہ را دید، گفت که قرار است گلاره آن شب با همکارش دکتر آلبرت بیرون برود. نام دکتر آلبرت برای پیمانہ آشنا بود، کمی که به ذهنش فشار آورد، یادش آمد او را چند بار در بیمارستانی دیده است. او جراح و متخصص قلب و جوانی خوش قد و قامت و پزشکی حاذق و موفق بود. پیمانہ به فراست دریافتحتما خبرهایی هست؛ چیزی بیش از دعوت دوستانه!

دکتر فرجاد که متوجه زیرکی پیمانہ شده بود، لبخندی زد و گفت که اگر آنان به توافق برسند دکتر آلبرت شرط او را بپذیرد و مسلمان شود، به زودی ازدواج می کنند. پیمانہ به لبخند ملیحی که بر صورت دکتر فرجاد نقش بسته بود، خیره شد، لبخندی زیبا که هزاران امید و آرزو از آن خوانده می شود، آرزویی که هر مادری برای دیدن دخترش در لباس عروسی دارد. بنابراین، بااصرار از گلاره خواست آن شب را با آنها باشد و دکتر آلبرت را هم باخودش بیاورد.

پیمانہ میزی پنج نفرہ در رستوران پیتساریا رزرو کرد و خودش به ہمراہ غزل ساعتی زودتر حرکت کرد تا سرساعت به رستوران برسد و میزبان خوبی باشد. ساعت ہشت به آنجا رسید و طویٰ نکشید کہ میہمانانش نیز به او پیوستند. آن شب پیمانہ به خوبی از میہمانانش پذیرایی کرد و دکتر آلبرت کہ از معاشرت با گلارہ تحت تاثیر فرہنگ مشرق زمین قرار گرفتہ بود، بارہا . بارہا از پیمانہ تشکر کرد. وقتی از رستوران بیرون آمدند، گلارہ و نامزدش از آنان جدا شدند و پیمانہ و غزل دو ساعتی به اتفاق دکتر فرجاد با اتومبیل او در گوشہ و کنار لندن گشت زدند.

مردم گروہ گروہ بہ خیابان آمدہ بودند و آسمان لندن نور باران شدہ بود. از طرف صدای شادی بہ گوش می رسید و پیمانہ می دانست این اولین تجربہ اش از چنین شبی، ہرگز فراموش نخواہد کرد.

تعطیلات ژانویہ فرصت خوبی بود تا پیمانہ بیشتر در کنار غزل باشد و از جاہای مشہور و دیدنی لندن دیدن کنند. موزہ ی بریتانیا و تابلوہای متعددی کہ در آن قرار داشت؛ خمچنین مجسمہ ہا، اشیای عتیقہ و بہ خصوص تابلوی رقص فرشتگان اثر رافائل، واقعا جالب بود. او غزل را بای دیدن ساعت بیگ بن ہم برد و در فرصتی دیگر بہ کاخ باکینگہام و وست مینستر رفتند و از آنجا کہ پیمانہ ہرگز وقت نکرده بود غزل را بجز پارک بہ پارکی دیگر ببرد، در یکی از ہمین روزہای کہ تعطیل بودند، صبح زود از خانہ بیرون زدند و بہ پارک ریجنت رفتند. آنجا ہم دست کمی از ہاید پارک نداشت و مخصوصا باغ وحش آن پارک برای غزل خیلی جالب بود.

وقتی او بعد از پایان تحصیلات به کالج برگشت، احساس کرد چقدر آن تفریحات برایش لازم بوده و انرژی مضاعفی به او بخشیده است. همه از خاطرات خود حرف ها داشتند. به رومینا هم بسیار خوش گذشته بود. او به همراه پدرش به فرانسه رفته بود و از برج ایفل و عظمت و زیبایی آن و جشن هایی که در آن ایام در اطراف آن برگزار شده بود، خاطرات زیادی داشت.

پیمانه در ماه های ژانویه و فوریه جدی تر مطالعه کرد، چرا که می دانست در پانزدهم مارس امتحان ورودی دانشگاه برگزار می شود و اگر موفق نشود، برایش شکست بزرگی خواهد بود.

آغاز ماه مارس برایش حکم مرگ و زندگی را داشت. شمارش معکوس شرو شده بود. فقط پانزده روز دیگر وقت داشت. گلاره و آلبرن بانفوذی که در بیمارستان داشتند، توانستند روزهای باقی مانده تا امتحان را برایش مرخصی بگیرند تا پیمانه جمع بندی کاملی از درس هایش داشته باشد. دیگر مجبور نبود غزل را به مهد کودک ببرد و وقت زیادی هدر دهد. هر چند غزل بعد از ظهر ها دلش می گرفت، پیمانه او را طوری تربیت کرده بود که با آن سن کم موقعیت را درک می کرد و وقتی مادرش وعده می داد بعد از امتحان وقت زیادتری به او اختصاص خواهد داد، می پذیرفت و بهانه گیری نمی کرد.

دو سه روز آخر آن قدر دلشوره و اضطراب داشت که به مادرش زنگ زد و اصرار کرد حتما از طرف او به شاهچراغ برود و دو رکعت نماز حاجت بخواند و برایش دعا کند.

برخلاف پیمانه که اضطراب راحتش نمی گذاشت، رومینا چندان نگران نبود. پیمانه به او حق می داد. رومینا هرگز شرایط او را نداشت و آن قدر در ناز و نعمت

بود که یک ترک و دو ترم عقب افتادن تاثیری در زندگی اش به جا نمی گذاشت و در واقع هدف او از درس خواندن، نوعی تفریح و سرگرمی مفید بود.

دکتر فرجاد روز قبل از امتحان با او تماس گرفت و سفارش کرد سر شب یک لیوان گل گاوزبان و گل بابونه و کمی نبات بخورد تا راحت و آرام بخوابد و تاکید کرد که خواب راحت قبل از امتحان، انرژی زیادی به او می بخشد و شانس قبولی را دو برابر می کند.

پیمانه به سراغ قفسه ی آشپزخانه رفت و فردخت را دعا کرد که آن چیزها را برایش گذاشته است. تا آن روز یک بار هم سراغ آنها نرفته بود. در واقع شب ها آن قدر خسته بود که سرش به بالش نرسیده، خوابش می برد. میدانست آن شب اضطراب فراوان خواب را بر او حرام می کند.

غروب که شد، جزوه ها و کتاب ها را جمع کرد و همه را در کمد گذاشت. به حمام رفت و بعد سجاده اش را پهن کرد و نماز مغرب و عشا را خواند. دو رکعت هم نماز حاجت به جا آورد.

سپس جوشانده ی گل گاوزبان و گل بابونه و نبات را نوشید و میز شام را چید. آرامش خاصی در وجودش احساس می کرد. ساعت نه شب غزل را در آغوش گرفت و خوابید.

ساعت پنج صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شد. نماز صبح را خواند، صبحانه را حاضر کرد و می خواست غزل را بیدار کند که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. پیمانه تعجب زده از اینکه چه کسی صبح به آن زودی در خانه اش را زده است، گوشی آیفون را برداشت و وقتی صدای دکتر فرجاد را شنید، بیشتر تعجب کرد.

دقایقی بعد دکتر فرجاد بالخند وارد شد و گفت: "خوشحالم که قبراق و سرحالی. معلومه به سفارشم عمل کردی و خوب خوابیدی." پیمانہ گفت: "آره. واقعا معجزه کرد و نفهمیدم کی خوابم برد. حالا چی شده صبح کله ی سحر توی این سرما اینجا پیداتون شده؟" دکتر روی مبل نشست و گفت: "اومدم پیش غزل باشم تا تو با خیال راحت بری و برگردی. بذار طفل معصوم توی این سرما راحت بخوابه." پیمانہ او را بوسید و گفت: "واقعا ممنونم. در مقابل این همه محبت چی باید بگم؟ شما مادری رو در حق من تموم کردین." دکتر خندید و گفت: "حالا صبحونه چی داری؟"

*

وقتی پیمانہ ساعت دو بعدازظهر خوشحال و پرانرژی به خانه رسید، دکتر فرجاد نفس راحتی کشید و گفت: "رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر. معلومه شیر اومدی. بگو بینم سؤال ها چطور بود؟" پیمانہ غزل را روی پایش نشلند و فت: "عالی. اصلا تصورش رو نمی کردم انقدر برام آسون و راحت باشه. قبل از اینکه هر سؤال رو بخونم بسم الله می گفتم و سؤال رو می خوندم و جواب می دادم. باورتون نمی شه این همه دادم، هیچ کدوم رو مثل این یکی مطمئن نبودم که خوب می شه. فقط خدا کنه حساب خونه و بازار، وگرنه قبول می شم."

باهم ناهار خوردند و بعدازظهر که دکتر فرجاد خواست برود، از او برای شب سال نو دعوت کرد تا برای شام به آنان بپیوندد. پیمانہ تازه به یاد آورد نیمه ی

مارس است و اگر در ایران بوندن، روزهای آخر اسفند را می گذرانند و خود را برای نوروز آماده می کردند. فقط چهار روز به عید نوروز مانده بود.

پیمانه بعد از رفتن دکتر فرجاد غزل را به هاید پارک برد تا غروب آفتاب به خانه برگشت تا غزل همه انرژی اش را به بازی و دویدن تخلیه کند. خودش بیشتر از او به هوای پاک و تمیز و آن محیط آرام نیاز داشت.

شام را هم بیرون خوردند و وقتی به خانه برگشتند، غزل به راحتی خوابید، اما پیمانه ساعتی نشست تا با خاطراتش خلوت کند. می دانست آن روزها در ایران حال و هوایی دیگر به سر می برد. کوزه های سفالین را سبزه می انداختند و آنها که خوش ذوق تر بودند، سبزه ی هفت سین خود را در کاسه ها و دیس ها و بشقاب های چینی سبز می کردند. سر هر کوچه و خیابانماهی قرمز می فروختند و صدای "سمنو آی سمنو" از هر کوی و برزن به گوش می رسید. بازارها شلوغ و شیرینی فروشی ها جای سوزن انداختن نبود. خانه تکانی سنتی دیرینه بود و حتی آنان که هرروز خانه شان را تمیز می کردند، آن روزها باز هم خنه را تمیز و گردگیری می کردند تا برای رسیدن بهار آماده باشد. پیمانه اشک هایش را پاک کرد و دفتر خاطراتش را گشود. با اینکه فقط چند ماه می شد که از ایران دور بود، احساس می کرد سال ها در غربت بوده و دلش بی اندازه بای دیدو بازدید عید و برپایی آیین نوروز در کشور و خانه ی خودش تنگ شده است. بهار می آمد و موسم شیدایی از راه می رسید، باد نوروزی می وزید و مژده ی آمدن بهار را در گوش درختان زمستان زمزمه می کرد و دست گرم و پرمهر خود را بر گونه های یخ زده شان می کشید. آفتاب نوروزی می تابید تا زمین گرم شود، طبیعت جان بگیرد. برگ ها برویند، گل ها بشکفند و سبزه ها سر از خاک برآورند. مرغانسرمست از شادی

ترانه سر می دادند و با صدای جوشش آب همنوا می شدند و صد هزار گل زیبای سرخ، سفید، زرد، آبی و بنفش، عطر افشانی می کردند تا جهان رنگ و بویی دیگر به خود گیرد و نقشی از بهشت پدیدار شود و امید و انگیزه و شور و نشاط را برای تحرک و کار و تلاش در همه زنده کند.

فردای آن روز غزل بعد از دوهفته، مشتاقانه به مهد برگشت. واقعا دلتنگ همبازی ها و مریانش شده بود. پیمان که دیگر دوره اش در کالج تمام شد بود، به چند فروشگاه ایرانی که نشانی اش را از دکتر فرجاد گرفته بود، سری بزند. وقتی وارد فروشگاه "سحر" شد، باورش نمی شد در اروپا و در شهر لندن است. کلمات آشنا از هر طرف به گوش می رسید:

"خانم، می خوام این لباس رو پرو کنم."

"خانم، از این سایز چه رنگایی دارین؟"

"محبت کردین، دست شما درد نکنه، به امید دیدار."

پیمان احساس کرد زنگار دلتنگی غربت یکباره از دلش پاک شد و خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر به آن فروشگاه لباس نیامده بود. در قسمت های مختلف قدم می زد و فروشنده های هموطن با خوشرویی از او می خواستند مدل مورد علاقه اش را بگوید تا در خرید به او کمک کنند. پیمان یک کت و دامن کرم انتخاب کرد و از قسمت کودکان هم یک جلیقه و شلوار، یک پیراهن و یک لباس ماکسی راحتی برای غزل خرید کرد. موقع خروج، مدیر فروشگاه که خودش هم سحر نام داشت، کارت خود را به او داد و گفت که حتی اگر لباس های آنان مورد پسندش نبود، می توانند مدل، رنگ و پارچه ی دلخواهش را سفارش دهد و در اسرع وقت تحویل بگیرد.

پیمانہ خوشحال و راضی آنجا را ترک کرد. دیگر وقت زیادی نداشت. سر راه به مادرش تلفن کرد و گفت که امتحانش را خوب داده است و بقیه اش به لطف خدا بستگی دارد. فردخت برایش دعا کرد و پیمانہ قول داد به محض اینکه نتیجه اش را گرفت، فوراً به او خبر دهد.

*

شب سال نو بود و ساعت تحویل سال، حول و حوش ده شب اعلام شده بود. پیمانہ نوبت کاری اش را در آن روز جابه جا کرده بود تا بعدازظهر از سر حوصله برای شب آماده شود.

ساعت دو بعدازظهر غزل را از مهد کودک برداشت و به خانه رفت. ساعتی استراحت کردند و از آنجا که دکتر اصرار داشت آنان زودتر بروند تا بیشتر در کنار هم باشند، ساعت هفت شب پیمانہ و غزل با جعبه ای شیرینی به خانه ی دکتر وارد شدند. بوی عید احساس می شد. پیمانہ لحظه ای خیال کرد در ایران و در کشور خودش است. دکتر از سلیقه ای خاص، سفره ی پارچه ای سفیدی را رو به قبله پهن کرده و وسط آن تکه ای ترمه انداخته بود. آئینه ی بزرگی بالای سفره و قرآن روبروی آن قرار داشت. دکتر فرجاد در دو کاسه ی چینی سبزه سبز کرده بود و همچنین به دو کوزه ی سفالین هم سبزه انداخته بود. سرکه و سیر و سمنو و سنجد و سکه و سماق و سیبی سرخ، به همراه دو ماهی قرمز در قدحی بزرگ روی ترمه قرار داشت. آن سفره به قدری زیبا زیبا چیده و تزیین شده بود که پیمانہ دلش می خواست ساعت ها کنار آن بنشیند و قرآن بخواند.

دکتر آلبرت هم آنجا بود و معلوم بود تصمیمش برای ازدواج با گلاره جدی است و دکتر با فراست او را با آداب و رسوم ایرانی آشنا می کرد. کانال جام جم ایران که

برنامه‌ها را برای فارسی‌زبانان آن سوی آب‌ها می‌فرستاد، موسیقی شاد نوروزی پخش می‌کرد و مجری زن که روسری زیتونی خوشرنگی به سر کرده بود، بهاریه می‌خواند. آلبرت سؤال کرد این لباس سنتی ایران است؟ و دکتر فرجاد برایش توضیح داد که این لباس رسمی زنان ایران در جمهوری اسلامی است و دین اسلام بر هر زن مسلمانی واجب می‌داند که موی خود را از مردان بپوشاند.

گلاره که آن حرف‌ها به مذاقش خوش نبود، گفت: "آلبرت منو دیده خیال می‌کنه همه‌ی ایرانی‌ها این ریختی بیرون میرن."

پیمان که متوجه شد دگتر از حرف‌های گلاره دلخور شده است، بحث را عوض کرد و گفت: "دکتر، شما بگین توی این غربت این کوزه‌های یفالین خوشگل رو از کجا گیر آوردین؟ این آینه که از دور داد می‌زنه از ایران اومده. اینا رو از کجا پیدا کردین؟"

اشک در چشم‌های دکتر حبه زد و گفت: "این همه دلبستگی‌های منه که با خودم از ایران آوردم. وقتی می‌ومدم، هرچی رو که یه جورایی بهش تعلق خاطر داشتم، بسته بندی کردم و آوردم. در واقع اگه این چیزها نبود، شاید مدت‌ها قبل از غصه دق کرده بودم."

عطر سبزی پلو ماهی شب عید بلند شده بود. دکتر واقعا سنگ تمام گذاشته بود. لحظات تحویل سال نزدیک می‌شدند. غیر از آلبرت، همه حال و هوایی دیگر داشتند، حتی گلاره زیر لب دعا می‌خواند. تلوریزیون دعای تحویل سال را پخش می‌کرد: "یا مقلب القلوب و الابصار..."

پیمان دست در گردن دکتر فرجاد انداخت و او را بوسید. در آن لحظه که سر روی شانه ی او گذاشته بود، احساس کرد دلش بیشتر از همه همیشه برای مادرش تنگ شده است.

بعد گلاره را بوسید و غزل را محکم به سینه فشرد. دکتر فرجاد قرآن را باز کرد و به هر کدام یک اسکناس ده پوندی عیدی داد.

بهار با ترنم پرندگان از آن سوی پنجره لبخند می زد. بهار آمده بود با پیاله های پاکیزه ی باران تا غبار سرما و خمودگی را بشوید. زمین دروازه ی زیستن را گشوده بود. وقت آن بود آراسته و زلال به استقبال آفتاب بروند. بهار آمده بود تا خانه های دوستی با نفس های تبریک و مهر پیوند بخورد و داستان عشق زنگار بی تپشی و سکون را بشوید. بهار آمده بود... بهار آمده بود...

*

اول آوریل، برابر با دوازده فروردین، کارت تبریکی از تورج خان به دست پیمان رسید که بر آن نوشته بود:

تقویم سرگذشت ماست که با تحویل سال رقم می خورد و تقدیر سرنوشت ما که تنها با تحویل سال صورت می پذیرد. در این میان، تحویل از اوست که همه چیز از او راست آید و تقاضایل از انسان که بسته به همت و تلاش اوست.

گل پوش ترین بهار خرم و سبز تقدیم تو باد.

به همراه کارت تبریک، یک اسکناس صد دلاری هم به عنوان عیدی غزل در پاکت فرستاده شده بود. اگر چه پیمان روز اول عید به خانواده اش و تورج خان زنگ زده بود و تبریک گفته بود، باز هم به رسم ادب به تورج خان زنگ زد و از کارت تبریک و عیدی او تشکر کرد.

پانزده روز بعد نامه ای دیگر به دست پیمانہ رسید که پذیرفته شدن او را در دانشگاه اطلاع می داد. در نامه درج شده بود که او از سپتامبر دسما دانشجوی دانشگاه است و قبل از آن باید مدارک خود را تحویل دهد.

پیمانہ از خوشحالی به هوا پرید و اول با دکتر فرجاد تماس گرفت. صدایش می لرزید. گفت: "با همه ی بدی هایی که غربت داره، اعلام نتیجه به این سرعت واقعا معرکه س. اگه توی ایران امتحان داده بودم، حداقل می بایست سه ماه منتظر می موندم."

بعد به مادرش زن زد. زمان را فراموش کرده بود و نمی دانست که ایران چه ساعتی است. از صدای فردخت معلوم بود خوابیده بوده است، اما پیمانہ آن قدر پرانرژی بود که قبل از اینکه حرفی بزند، فردخت با صدای بلند گریه مرد و گفت: "الهی قربونت برم. قبول شدی، دخترم؟ می دونستم خدا روی منو زمین نمیندازه."

هنوز ماه آوریل بود و تا سپتامبر شش ماه مونده بود و پیمانہ تصمیم گرفت در این مدت دو نوبت کار کند و تا می تواند پس انداز کند تا موقع شروع کلاس ها دغدغه ی مالی نداشته باشد. غزل از صبح تا شب در مهدکودک سرگرم بود و دلیلی نداشت پیمانہ نصف روز را بیکار باشد.

همان روز رومینا هم به او زنگ زد. گفت: "چی کار کردی شاگرد اول؟" بعد به فارسی اضافه کرد: "شنیدم گل کاشتی."

پیمانہ خندید و گفت: "خوب اصطلاحات فارسی رو یاد گرفتی. اما معلومه تو هم گل کاشتی که این همه خوشحالی."

" آره. یه جورایی. توی نامه ای که به دستم رسیده، نوشته کلاس هام از اول فوریه شروع می شه. "

" خوب، خدارد شکر. فقط یه ترم عقب تر از منی. با اون بی خیالی که تو درس می خوندی، واقعا شاهکار کردی. "

" البته اینجا ورود به دانشگاه چندان مشکل نیست، اما بیرون اومدن و مدرک گرفتن، به قول شما... چی می گین؟ با فیل کار داره؟ "

پیمان خنده ی بلندی سر داد و گفت: " مگه مجبوری ضرب المثل فارسی به کار ببری؟ درستش اینه، کار حضرت فیله. "

" آره همینو می خواستم بگم. واقعا مشکله. پدرم می گفت بهتره از همین حالا مطالعه رو شروع کنم تا سال دیگه حد نصاب رو بگیرم، شاگرد اولی پیشکشم. "

" همین که پذیرفته شدی، موفقیت بزگیه. بقیه ش با خدا. "

" اون کلمه ای رو که همیشه می گفتی بگو. مارشال... "

پیمان دوباره خنده ی بلندی سر داد و گفت: " مارشال نه، انشاءالله. "

ماه ژوئن بود و هنوز سه ماه تا شروع کلاس های پیمان مانده بود. از بهار گذشته، او کارش را از ساعت هفت صبح شروع می کرد و ساعت هفت شب، نوبت کاری را تحویل می داد. با اینکه تقریبا انرژی اش تمام می شد. شب ها غزل را در آن هوای بهاری که خورشید تا حول و حوش ساعت نه در آسمان بود، به کنار رود تایمز با پارک های مختلف می برد و اگر فرصتی باقی می ماند، مطالعه می کرد. می دانست جامعه شناسی دامنه ی وسیعی دارد و هرچه بیشتر بخواند، غنی تر می شود موقع ورود به دانشگاه راحت تر است.

روزی دکتر فرجاد به سراغش آمد و خبر داد که خودش را برای اول جولای آماده کند. دکتر آلبرت بالاخره مسلمان شده بود و اول جولای رسماً با گلاره ازدواج می کرد. پیمانہ خندید و گفت: "اون شب ژانویه رو هرگز فراموش نمیکنم که دکتر با چه گرمی و حرارتی به گلاره نگاه می کرد. دلم گواهی می داد که هرگز با ظرط شما مخالفت نمی کنه و گلاره رو بیشتر از یک علاقه ی معمولی دوست داره."

دکتر فرجاد گفت: "از تو چه پنهان، اگه پیمانہ با یه ایرانی ازدواج مب کرد، راضی تر بودم. درسته آلبرت جوون شایسته ایه، اما هم کیش و هم مسلک و همزبان آدم چیز دیگه ایه. آلبرت مسلمون شده، اما شاید این مسلمونی همیشه در حد حرف و ضرورت باقی بمونه و اون تا آخر عمر یه رکعت نماز هم نخونه. وقتی فکرش رو می کنم، می بینم به هر حال این پسره همیشه برای من بیگانه س. درسته گلاره ادعا می کنه رابطه ی عاطفی عمیقی با هم دارن و اون همیشه در رویاهاش خواب یه دختر شرقی رو می دیده و قول داده گلاره رو خوشبخت کنه، اما نمی دونم چرا ته دلم راضی نمی شه."

پیمانہ دست او را در دست گرفت و گفت: "از شما بعیده، خانم دکتر. شما یه روانشناس متبحر هستین. جسارته که من بخوام شما رو توجیه کنم. اما یه وقتایی آدم به جایی می رسه که نیاز داره چیزهای رو که خودش می دونه، دیگران برایش تکرار کنن تا قوت قلب بگیره. شما نیمه پر لیوان رو ببینین، اینکه هر دو همکار هستن و شرایط کاری همدیگه رو درک می کنن، از نظر مدرک هم مساوی هستن. می مونه اعتقادات آلبرت. شما مطمئن باشین با روحیاتی که گلاره داره و مهم تر از همه، علاقه ای که اون به گلاره داره، تحت تاثیر قرار می گیره. شاید به قول شما مثل ما نماز ندونه، که ابته توقعی هم ازش نیست و باید زمان بگذره تا این موضوع

رو بپذیره، اما من از شما یه سؤال دارم. چندتا مسلمون رو می شناسین که نماز نمی خونن؟ آیا همه ی مسلمونا به این وظیفه عمل می کنن یا همه ی اونایی که نماز می خونن، باخلوص نیت می خونن و واقعا می دونن چی میگن؟ با چه حرف می زنن؟ معنی همه ی کلماتی رو که ادا می کنن، می دونن؟ یا دعه ی زیادی وقتی نماز می خونن، از الله اکبرش که شروع می کنن تا سلام نماز، فکرشون مشغول بدهی ها و طلب ها و دعوها و مشاجره ها و کجا برم و چه کنم و چه نکنم. مگه نه؟"

دکتر فرجاد لبخندی زد و گفت: "کاملا حق با توئه. فقط دعا کن این عشق و تفاهمی که امروز گلاره از اون دم می زنه، پایدار بمونه."

*

اول ژانویه برای همه، به خصوص گلاره و آلبرت، شبی به یاد ماندنی و تکرار نشدنی بود. گلاره عاشق رود تایمز بود و عروسی باشکوه آنها روی عرشه ی کشتی برگزار شد، جایی که دو نوع خود کم نظیر بود. اگر چه دکتر فرجاد در آجا هیچ خوشایند و دوستی جز پیمانانه نداشت، دوستان و همکاران گلاره و آلبرت آن قدر زیاد بودند که جشن خاطره برانگیزشان به خوبی برگزار شود. با تاریک شدن هوا، مدعوین یکی یکی از راه رسیدند. نسیم خنکی که رود تایمز می روید، روح را نوازش می کرد. پیمانانه کت و دامنی مشکی با تاپ و شالی سفید پوشیده بود. غزل که عاشق قایق و کشتی و رودخانه بود، بیشتر از پیمانانه و شاید همه ی مدعوین از برگزاری عروسی به روی آب راضی بود. و برای اولین بار بعد از شروع این ماجرا، دکتر فرجاد راضی و خشنود به نظر می رسید.

دریا شبی رویایی را برای همه رقم زده بود و پذیرایی به خوبی انجام شد. یکی دیگر از محاسن عروسی بر روی آب این بود که مجلس سر ساعت معینی به پایان

می رسید و مهمان ها همزمان آماده ی رفتن می شدند، اما قبل از اینکه کسی کشتی را ترک کند، دکتر فرجاد از همه بابت شرکت شان در آن جشن تشکر کرد و قطعه شعری از شاعری وطنی را که آن را به انگلیسی برگردانده بود، به عنوان بدرقه ی راه گلاره خواند:

تو گفتی: رویش تقدیر در حادثه ی عشق ما گم شده است.
 من گفتم: به احترام این حادثه، من می میرم.
 او گفت: رویش تقدیر همیشه پر از شکوفه نیست.
 تو گفتی: عشق من سفیر مهربانی برای دل توست.
 من گفتم: بگذار من سفیر وفاداری برای قلب تو باشم.
 او گفت: مهربانی، وفایش وفاداری نیست.
 تو گفتی: مهتاب برایم تصویری از چشمان توست.
 من گفتم: ستاره های عشقم را به طواف ماه می فرستم.
 او گفت: مهتاب، همیشه در نگاه آدمی زیبا نسیت.
 تو گفتی: بی تو بودن برایم مرگ تدریجی ست.
 من گفتم: تا ابد قلبم را به تو می سپارم.
 او گفت: قلبت را به بهانه ای کوچک به دلی مسپار.
 تو گفتی: دستانت را به من بسپار تا بودنت را حس کنم.
 من گفتم: همه ی هستیم، غرورم را به تو می بخشم.
 او گفت: نگاهت منتهای خواسته ی من در زندگی ست.
 من گفتم: تو جان بخواه، من فدایت می کنم.
 او گفت: دل به حادثه های کوچک مسپار.

تو گفتی: جاده ی عشق من و تو پایانی ندارد.

من گفتم: بگذار تو را به جزیره ی دلم ببرم.

او گفت: رویاهایت را به نام او مکن.

تو گفتی: پلک خیس پنجره ها، شاهد عشق من است.

او گفت: با این بهانه بارانی مشو.

تو گفتی: قسم بخور دلت همیشه مال من است.

من گفتم: قسم می خورم به تو.

او گفت: عهد مکن. شاید این جاده پایان داشته باشد.

تو گفتی: هرگز برای سفر عهد مکن.

من گفتم: شعر سفر را از یاد برده ام.

او گفت: این بهانه را به یاد داشته باش.

وامروز

تو گفتی برای سفر عهد کرده ام.

من گفتم: ولی من عهد کردم هرگز مسافر نشوم.

او گفت: این ابتدای دردهایت است.

تو گفتی: فقط برایم دعا کن و دل را به فردا بسپار.

من گفتم: بی تو نمی دانم.

او گفت: اسیر این جفا مشو.

تو گفتی: برای پشیمانی ام دعا مکن.

من گفتم: دریا دریا اشک پشت سرت می ریزم.

او گفت: بی راهه های آن حادثه اسیرت کرد.

تورفتی و

من گفتم: دلم منتظر می ماند.
 او گفت: قدم در این جاده ی پردرد مگذار.
 صدایش پر از صلابت شود.
 خوب اندیشیدم...
 گویی عقلم بود که همیشه همراهم بود.
 و من صدایش را نمی شنیدم.
 آه...!

قطعه شعر زیبای دکتر فرجاد که با صدای گرم و پراحساس او همراه با همه ی دلتنگی های مادری هنگام رفتن فرزندش قرائت شد، همه را تحت تاثیر قرار داد. معلوم بود دکتر وقت زیادی برای ترجمه ی آن به زبان انگلیسی صرف کرده است و از نگاه ها خواننده می شد که عمق آن جملات را با معنای ژرف و عمیقشان درک کرده اند.

با اینکه انگلیسی ها همیشه از غرور سر به آسمان می ساییدند، در آن لحظه به قدری تحت تاثیر قرار گرفته بودند که خاضعانه دکتر فرجاد را تشویق می کردند. بیست و سوم سپتامبر، روزی که در زندگی پیمانانه نقطه ی عطف به شمار می رفت، فرا رسید. درست یک سال از ورود او به لندن می گذشت و در این مدت چه اتفاقاتی که نیفتاده بود. آن روز که در نهایت دلتنگی و اندوه قدم به کشوری بیگانه گذاشته بود، حتی تصورش را نمی کرد بتواند به این سرعت خودش را با محیط وفق دهد، دوره ی کالج را با وفقیقت بگذراند، در آموزش زیبا پیشرفت کند، کاری

مناسب پیدا کند و مهم تر از همه، آرزوی اصلیش برآورده شود و راه تحصیل
برایش هموار شود.

موضوع دیگری که برایش خوشایند بود، این بود که غزل به کلاس اول می رفت
و پیمانہ این لذت را در شرایطی احساس می کرد که در زیر آسمان به آن بزرگی
در سرزمینی دور، غیر از دختر دردانه اش یار و یآوری نداشت.

معدل دوره ی لیسانس او الف بود که امتیاز دیگری برایش محسوب می شد،
زیرا هم می توانست تحصیل کند و هم در آن دانشگاه به او کار می دادند و با
حقوقی که می گرفت، می توانست خرج تحصیل و قسمتی از هزینه ی زندگیش را
تامین کند. در شش ماه گذشته، پیمانہ به سختی کار کرده و پس انداز کرده بود. به
سود سپرده اش دست نزده و آن را برای مواقع ضروری کنار گذاشته بود، و حالا
می توانست بدون دغدغه درس بخواند.

تا آن روز با امیدواری و توکل مشکلات را پشت سر گذاشته بود. نگران آینده
نبود. عقیده داشت برای آینده باید تلاش کرد. افسوس خوردن و ناامید بودن دردی
را دوا نمی کرد، جز اینکه روحش را آشفته کند و اعصابش را به هم بریزد.

محوطه ی دانشگاه بسیار بزرگ و شامل دانشکده های مختلف بود. دانشگاهی که
پیمانہ قرار بود در آن درس بخواند، جایی بود که بیشتر ایرانی ها در آنجا ادامه ی
تحصیل می دادند. از آنجا تا پل واترلو و رودخانه ی تایمز راهی نبود و به مدرسه ی
غزل هم تقریباً نزدیک بود. روز اوا برای پیمانہ بسیار سخت بود. دانشجویان
مختلف با ملیت های گوناگون مثل مور و ملخ در محوطه ی بزرگ دانشگاه پراکنده
بودند. پیمانہ مثل کسی که دزدکی به جایی رفته باشد، آهسته به سوی کلاس رفت.
کلاس ساعت هفت و نیم صبح شروع شد و سی پسر دختر در آن حاضر شدند.

پیمانہ در ردیف دوم کنار دختری انگلیسی نشسته بود که هیچ توجهی به او نداشت. استاد بی معطلی درس را شروع کرد و چنان مسلسل وار حرف می زد که فهمیدن بعضی حرف هایش برای پیمانہ دشوار بود و وقتی می دید بقیه به سرعت یادداشت برمی دارند، از خودش بیزار می شد. دو ساعت اول به پایان رسید و پیمانہ مثل مجسمه ای بیروح از کلاس خارج شد و در راهرو ایستاد. هیچ تمایلی برای ورود به حیاط نداشت. در آنجا نه دوست و آشنایی داشت و نه از شروع کلاس راضی بود. به سمت پنجره رفت و تا شروع کلاس بعدی، به دختران و پسرانی که در کنار هم قدم می زدند، خیره شد.

آن روز کلاس ها تا ساعت دو بعدازظهر ادامه داشت. سپس پیمانہ به قسمت اداری دانشگاه مراجعت کرد، که کاری در کتابخانه ی دانشگاه به او محول شد. پیمانہ آن قدر از این موضوع خوشحال شد که همه ی کسالت صبح را فراموش کرد. حالا می توانست ساعت ها با خیال راحت منابع غنی و ارزشمندی در اختیار داشته باشد و بدون دغدغه آنها را مطالعه کند. ساعت کار او در کتابخانه از ساعت سه بعدازظهر تا هشت شب بود و او که یک سال هم درس خوانده بود و هم کار کرده بود، از این نظر مشکلی نداشت، اما غزل کوچکتر از آن بود که بتواند بهدازظهر ها در خانه تنها بماند. سال قبل، او تا پایان کار پیمانہ در مهدکودک می ماند و پیمانہ با خیال راحت بعد از اتمام کارش می رفت و او را برمی داشت. این موضوع آن قدر نگرانش کرده بود که خودش نفهمید چطور یک ساعت پیاده رفته و چندین ایستگاه اتوبوس را رد کرده است. نگاهی به ساعتش انداخت و به سرعت سوار اولین اتوبوس شد. وقتی به خانه رسید، یک ساعتی می شد که غزل آمده بود و بالباس مدرسه روی مبل خوابش برده بود. پیمانہ آن قدر ناراحت شد که دقایقی همان طور

بالای سر او نشست و گریه کرد. غزل بیدار شد و وقتی پیمانہ را بالای سرش دید، خودش را در آغوش او انداخت و گفت: "اومدی، مامانی؟"
 پیمانہ غزل را بوسید و گفت: "آره قربونت بم. خیلی تنها بودی؟"
 "آره حوصله م سر رفت. نفهمیدم کی خوابم برد."
 "ناهار خوردی؟"
 "نه."

پیمانہ لبش را گزید و به سرعت دست به کار شد. تازه غذای غزل را داده بود که تلفن زنگ زد. دکتر فرجاد پشت خط بود. پیمانہ از شنیدن صدای دکتر آن قدر ذوق زده شد که انگار دنیا را به او داده اند. دکتر از دانشگاه و شروع کلاس پرسید و پیمانہ همه چیز را برایش گفت و ادامه داد "همه ی نگرانی من اینہ کہ غزل از ساعت دو تا نہ شب کہ من برمی گردم، تنها می خونہ"
 دکتر خندید و گفت: "طوری حرف می زنی انگار تویہ ده کورہ گیر افتادی. ناسلامتی توی لندن پایتخت بریتانیای کبیر زندگی می کنی. می تونی غزل رو عصرها به کلاس نقاشی، موسیقی، کامپیوتر و خلاصہ ہر چیزی کہ خودش علاقہ داشته باشہ بفرستی. کلاس های خودت کہ ساعت یک و نیم تموم شد، می تونی با اتوبوس خودت رو برسونی خونہ. نیم ساعت وقت داری بہ اون نهار بدی و ساعت دو ونیم ہم بری بیرون و اونو بہ کلاس برسونی و خودت ہم تا ساعت سه بہ دانشگاه برسی."

پیمانہ نفس راحتی کشید و گفت: "الہی خدا خبری از بہشت بہ شما بدہ. داشتم دق می کردم. چرا بہ فکر خودم نرسیدہ بود؟"

دکتر ادامه داد: " تو نمی خواد نگران این چیزها باشی. من به اندازه ی کافی وقت دارم. از فردا شروع می کنم و یه جای خوب و شناخته شده رو پیدا می کنم. تا وقتی هم که جایی پیدا نشده، بعد از ظهرها قبل از ساعت دو میام اونجا تا تو با خیال راحت به کارت برسی.

دکتر فرجاد یک هفته از غزل نگهداری کرد و در این مدت به چند جا هم سر زد و عاقبت یک مرکز آموزش که کلاسهای متعددی در آن برگزار می شد و شهریه ی مناسبی می گرفت و سرویس رایگان هم داشت، پیدا کرد. غزل از ساعت سه به کلاس نقاشی می رفت که تا ساعت پنج ادامه داشت. ساعت پنج تا شش در محوطه ی سرپوشیده ای که اسباب بازی های مختلف و وسایل بازی برقی در آن قرار داشت، سرگرم بود و ساعت شش تا هشت هم کلاس موسیقی داشت. دکتر فرجاد با یکی از مربیان آن مرکز صحبت کرده بود تا در مقابل گرفتن دستمزد، تا ساعت نه شب که پیمانہ می رسید، به غزل در نوشتن تکالیف و خواندن درس هایش کمک کند.

پیمانہ خیلی سریع با محیط دانشگاه خو گرفت و دیگر مثل روزهای اول در فهمیدن حرف های استاد هم مشکل نداشت. او در کتابخانه با پسری هندی به نام رام همکار بود که به زبان فارسی آشنا بود و دست و پا شکسته فارسی حرف می زد. برای پیمانہ هم جالب و هم غنیمت بود که مجبور نبود با او انگلیسی حرف بزند.

رام خلق و خوی شرقی ها را داشت و مثل انگلیسی ها سرد و بی احساس نبود. معنای محبت را می فهمید و احساسات عمیقی داشت. یک ماه که از همکاري آنان با هم می گذشت، می دانست پیمانہ چه شرایطی دارد و با یک فرزند به انگلیس آمده است و با پشتکار و تلاش خستگس ناپذیر درس می خواند. از این رو، همیشه او را

تحسین می کرد و می گفت که ایرانی ها مردمی بسیار جالب هستند. او از خواندن شعرهای حافظ و سعدی و مولانا هم لذت می برد.

پیمانہ از میان آثار بزرگان جهان که در کتابخانه وجود داشت، شاهنامه ی فردوسی را به او داد و سفارش کرد که حتماً آن را بخواند. وقتی برای او توضیح داد فردوسی شصت هزار بیت را مدت سه سال سروده و به قدری به شخصیت های حماسه اش پرداخته است که هر کسی با خواندن آنها احساس می کند واقعاً وجود خارجی داشته اند. دهان رام از تعجب باز ماند.

پیمانہ هرگز از کار در کتابخانه خسته نمی شد و شب ها پر از انرژی به خانه می رفت. هر چند غزل تکلیف هایش را تمام کرده و درس هایش را خوانده بود پیمانہ بعد از شام نیم ساعتی برایش وقت در نظر می گرفت تا درس هایش را بپرسد و به او دیکته بگوید. وقتی غزل با خط بچگانه اش حروف انگلیسی را می نوشت، دل پیمانہ از شادی مالش می رفت و خدا را بارها و بارها شکر می کرد او را در کنار خود دارد و بارها پیش خودش اعتراف کرده بود که اگر غزل در کنارش نبود، یک روز هم دوام نمی آورد و زندگی برایش رنگی و بویی نداشت.

در میان تمام بچه های کلاس، پیمانہ تنها کسی بود که همیشه در بحث های استاد شرکت می کرد و برای کنفرانس داوطلب بود. او تا می توانست در کتابخانه مطالعه می کرد و تحقیق می نوشت و با اینکه هنوز امتحانات ترم اول را نداده بود، استادانش به او به عنوان دانشجویی ممتاز توجه داشتند. روزی استاد سوالی کرد و چون پیمانہ تنها کسی بود که پاسخ آن را به طور کامل داد، استاد او را تحسین کرد و گفت که حدود بیست و پنج سال قبل به ایران سفر کرده است و اصفهان را به

خوبی به یاد دارد. به خصوص مسجد شاه واقعاً برایش جالب بود و اگر چه مسلمان نبود، معماری و عظمت مسجد شاه به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود.

پیمانہ لبخندی زد و گفت: " امروز اون مسجد به نام امام معروفه "

دکتر گره ای به ابروانش انداخت و تعجب زده گفت: " امام؟ "

" بله. امام منظور امام خمینی رهبر انقلاب ایرانه. "

دکتر مکثی کرد و گفت: " آهان، آیت الله خمینی رو میگی. مرد بزرگی بود. یکی

از کسانی است که شاید بشه اونو نمادی از حرکت انسان در طول تاریخ دانست.

دوباره مکثی کرد و ادامه داد. " کاخ زیبای چهلستون رو هنوز به یاد دارم. اون

نقاشی های جالب، آینه کاری ها، سبک معماری، همه و همه نشان از ذوق استعداد

ایرانی ها داشت. "

پیمانہ گفت: " شاید براتون جالب باشه که بدونین در یکی از نقاشی هایی که در

سمت چپ کاخ قرار داره، می شه تصویر همایون شاه، پادشاه هند رو دید که به

ایران میاد و مهمان شاه طهماسب می شه و انقدر تحت تاثیر مهمان نوازی ایرانی ها

قرار می گیره که سفرش ده سال طول می کشه. وقتی هم از ایران میره، بهترین

معماران رو با خودش می بره که همنا بنای معروف و زیبای تاج محل رو پایه ریزی

می کنن. "

دکتر آشکارا تعجب کرد و گفت: " جالبه، حالا ببینم، آیا شاه عباس واقعاً توی

اون کاخ خان زندگی می کرده؟ "

پیمانہ توضیح داد نه آن طور که تاریخ حکایت می کند؛ در واقع کاخ عالی قاپور،

هشت بهشت و چهلستون، کاخ های حکومتی بودند و در آنها کارهای اداری انجام

می شده است. علاوه بر آن، کاخ چهلستون محل پذیرایی و تشریفات بوده و کاخ

هشت بهشت حالت بیلاقی داشته و محل زندگی آنها اطراف چهار باغ و زاینده رود بوده است که به گواهی تاریخ، یکی از پادشاهان آنها را نابود می کند.

دکتر که واقعاً آن بحث برایش جالب بود، پرسید: "قاجارها در ایران چه مکان و موقعیتی داشتن؟"

"محبوبیت شاه عباس و عدالت اون زبانزد هر ایرانیه، در حالی که صفویه یه امپراتوری بزرگ محسوب می شده و قاجارها می خواستن چهره ی اونارو کریه و خودشون رو قدرتمندتر و محبوب تر نشون بدن. اما تاریخ گواهی دیگه ای میده."

با صدای زنگ، بحث آنها نیمه تمام ماند و استاد با لبخندی از پیمانہ تشکر کرد و گفت: "برایش بسیار خوشایند است که یک دانشجوی ایرانی در کلاس دارد."

وقتی همه رفتند و کلاس تقریباً خلوت شد، اولیور، جوان بلند قد و موطلائی انگلیسی که همکلاس پیمانہ بود، روی صندلی مقابل او نشست و گفت: "خسته نباشی، دختر شرقی!"

پیمانہ که بر خلاف تمام دختران کلاس از او خوشش نمی آمد، همان طور که وسایلش را جمع می کرد، گفت: "متشکرم."

اولیور جسارت به خرج داد و گفت: "ممکنه افتخار بدی و یه قهوه با من بخوری؟"

پیمانہ کیفش را برداشت و گفت: "متاسفم باید برم."

الیور دست بردار نبود. گفت: "کمی به مغزت استراحت بدی ضرر نمی کنی."

پیمانہ از سر خشم به او نگاهی کرد و از جایش بلند شد تا از کلاس بیرون برود، اما الیور با همان جسارت راه را بر او بست، بازویش را گرفت و گفت: "تو یه ایرانی مغرور و احمق هستی. می دونی من به اندازه ی موهای سر تو هوا خواه دارم، اون

وقت تو دعوت منو رد می کنی؟

پیمانہ به تندی بازویش را از دست او کشید و گفت: "پس تا وقت هست برو به همه ی اونا افتخار بده تا یه وقت هلاک نشن و از کلاس بیرون رفت.

ماه مارس فرا رسید و در دل ایرانیان دور از وطن، باز هم حسرت وطن و برپایی آیین نوروز زنده شد. فقط چند روز به عید مانده بود. نوروز، این حدیث دیرپایی که از پارینه ایام با روح و قلب ایرانیان پیوندی گران داشت، می آمد تا با اوج و شکوه همیشگی خود از ماورای قرن ها به جشن های جهان فخر بفروشد. راز این ماندگاری، جز این بود که نوروز، قراردادی اجتماعی یا یک جشن تحمیلی ##### و فرمایشی نبود؟ نوروز، جشن جهان و روز شادابی زمین و آسمان و افتاب، می آمد تا نبض زمان به طراوت و شادابی تندتر بزند و غنیمتی باشد برای آغازی دیگر و نوشیدن از چشمه حال، خردمندان بدانند زمان تنها ثروتی است که باید بی هیچ ننگ و عاری در مصرف ان بخیل بود.

پیمانہ مفتخرانه ترم اول را پشت سر گذاشته بود و ترم دوم را می گذراند که به استقبال نوروز رفت. هنوز ساعتی از تحویل سال نگذشته بود که فردخت زنگ زد تا عید را تبریک بگوید. پیمان و غزل با تک تک انها صحبت کردند. پویا برای پیمانہ از مراسم تحویل سال در تخت جمشید گفت، که باعث شد تصویر زیبای تخت جمشید با ان همه شکوه و عظمت، مثل فیلم در ذهن پیمانہ به تصویر کشیده شود. شاید کسانی که در وطن و در نزدیکی ان کاخ عظیم زندگی می کردند به راحتی از کنار ان می گذشتند، اما پیمانہ در خاک غربت به خود می بالید متعلق به سرزمینی است

که قدمتی دیرینه دارد. هیچ برایش مهم نبود او را جهان سومی یا آسیایی عقب مانده بخوانند. او از دل سرزمینی عظیم می آمد. از این بابت به خود می بالید.

دید و بازدید نوروزی او به دیدار دکتر فرجاد و دختر و دامادش ختم شد. او دوست و اشنای دیگری نداشت و از این گذشته، ایرانیان در اروپا تعطیلی نوروز نداشتند و دانشگاه و درس و کار، روال عادی خود را داشت.

غزل در آموزش نقاشی و موسیقی پیشرفت کرده بود. پیمان به دیدن نقاشی های زیبای او لذت می برد. پیشرفت او در موسیقی هم چنان چشمگیر بود که نوازنده ی گروه سرود مخدرسه اش شده بود و با آن دست های کوچکش ساز می نواخت و بچه ها به زبان انگلیسی شعر می خواندند و شادی می کردند.

روزهای بلند بهاری و هوای دلپذیر سر شب، به پیمان مجال ان را می داد تا گاهی در کنار رود تایمز قدم بزند و از بودن با غزل لذت ببرد. شبی در اواخر ماه آوریل که هوا دلپذیرتر شده بود، غزل را از کلاس برداشت و به کنار رود تایمز رفتند. روز بعد یکشنبه بود و او می توانست با خیال راحت غزل را تا دیر وقت بیدار نگه دارد. پل واترلو را یک بار رفتند و برگشتند. تازه وارد خیابان شده بودند که سگ زرد بزرگی پارس کنان راه را بر آنها بست. غزل جیغ بلندی کشید و پیمان وحشت زده او را بغل کرد، که کیفش افتاد و چیزی نمانده بود تعادلش بهم بخورد. سگ راه فرار را بر او بسته بود و در آن نزدیکی هم کسی نبود تا به آنها کمک کند. غزل سرش را روی شانه پیمان گذاشته بود و جیغ می کشید. پیمان این طرف و آن طرف می دوید تا خود را از شر آن موجود لعنتی راحت کند، اما انگار سگ تمام لندن را دویده بود تا به آنها برسد. پیمان فریاد می زد و کمک می خواست.

ناگهان صدای سوتی شنیده شد و به دنبال آن، سگ جلوی پیمانه زانو زد، انگار معجزه ای رخ داده باشد. صدای ضربان قلب غزل به گوش پیمانه می رسید. به آرامی دستی پشت او کشید و گفت: «نترس، عزیزم. نترس. چیزی نیست»

پیمانه محتاطانه از کنار سگ که اثری از خشونت دقایقی قبل در او دیده نمی شد، گذشت. اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که با الیور روبرو شد، که لبخند کریهی زد و گفت: «او، تویی پیمانه؟» لگدی به ##### سگ زد «باکستر چرا حواست نیست نباید به یه ایرانی متشخص حمله کنی؟» صدایش را بالا برد «احمق، تو چطور پیمانه خانم را شناختی؟»

پیمانه که کاملاً دستگیرش شده بود همه آن ماجرا برنامه ریزی بوده است، از سر خشم دندان هایش را به هم سایید و گفت: «کثافت، پس فطرت. نزدیک بود دخترم زهره ترک بشه.»

اولیور ابرویش را بالا برد و گفت: «دخترت؟ به، مارو باش که خیال می کردیم تو مشغول انجام کار شبانه ت هستی. پس این دختر خودته؟ من چقدر ساده ام. خیال می کردم لای اونی، به پیمانه نزدیکتر شد» پس باباش کو؟ نکنه با این همه غرور مطلقه ای، اره؟»

پیمانه از خشم رو به انفجار بود، اب دهانش را جلوی الیور به زمین انداخت و گفت: «گورت گم کن، وگرنه پلیس خبر می کنم.»

صدای او می لرزید و اولیور که به شدت لذت می برد عصبانی اش کرده است، از سر خونسردی لبخندی زد و گفت: «اووه، خودت اذیت نکن عزیزم! دولت ما به این باکستر بیشتر اهمیت میده تا به شما ایرانی ها.»

پیمانه دوان دوان از او دور شد. تمام بدنش می لرزید. اشک هایش مثل باران بهاری جاری بود. برای اولین تاکسی دست بلند کرد، روی صندلی عقب نشست و شیشه را پایین کشید. خیلی دلش می خواست گوشتمالی جانانه ای به ان مردک بدهد و او را سر جایش بنشانند، اما از طرفی هم می ترسید اقدامی کند، چرا که به هر حال او خارجی بود و هیچ حق و حقوق چندانی نداشت.

روز یکشنبه غزل و پیمانه به قدری از حادثه شب قبل متاثر بودند که هیچ یک از آنان میلی به بیرون رفتن نداشت. بنابراین تمام روز را در خانه ماندند و غزل سرگرم نقاشی هایش بود و پیمانه هم درس هایش را مرور می کرد. صبح دوشنبه، پیمانه زودتر از همیشه به دانشگاه رفت. اولیور نمی بایست احساس می کرد او را خرد کرده است. پیمانه قوی تر از ان بود که یک انگلیسی خودخواه او را شکست دهد. می بایست می رفت و میخ چشم او می شد. اگر از عواقب کار نمی ترسید، اگر از تنهایی غزل ابایی نداشت، حتما کار را به پلیس می کشاند. اگر چه حرف های اولیور زخمی عمیق بر روحش گذاشته بود، او خدایی خوب مهربان داشت که با توکل به او بر همه مشکلات فایق می آمد.

همانطور که دلش می خواست، اولین نفری بود که به کلاس قدم می گذاشت. دانشجویان یکی یکی آمدند و اولیور بیستمین نفری بود که وارد کلاس شد. پیمانه در ردیف اول نشسته بود و با ورود او سرش را بالا گرفت و به او زل زد. اولیور اشکارا جا خورده بود، دقیقه ای ایستاد و به چشمان او خیره شد و وقتی دید پیمانه همانطور نگاهش می کند، لبخند تلخی زد و در ردیف های آخر کلاس جای گرفت.

اما از فردای آن روز، اولیور غیبتش زد و غیبت او چنان طولانی شد که همه را متعجب کرد. چیزی به پایان ترم نمانده بود و غیبت های طولانی و غیرموجه او به معنای از دست دادن واحد های درسی بود. هیچکس نمی دانست او کجاست. و پیمان تنها کسی بود که از عدم حضورش خوشحال بود و دعا می کرد او هرگز به دانشگاه برنگردد.

غزل با نمره های عالی کلاس اول را به پایان رساند. پیمان انقدر ذوق زده شد که فتوکپی کارنامه او را برای مادرش و تورج خان پست کرد. دو هفته بعد نامه ای تشویق امیز از فر دخت همراه پنجاه دلار جایزه برای غزل به دستش رسید و یک هفته بعد تقدیر نامه ی دیگری از تورج خان به همراه صد دلار جایزه.

تابستان فرا رسیده بود و اگر پیمان واحدهای تابستانی می گرفت، درسش سبک تر می شد و علاوه بر آن می توانست به کارش در کتابخانه ادامه دهد. یکصد و پنجاه دلار کفاف شهریه ی کلاس های تابستانی غزل را می کرد و پیمان با یک برنامه ریزی جدید، او را برای سه روز در هفته در کلاس شنا، ورزش، نقاشی و موسیقی، ثبت نام کرد. غزل صبح ها به کلاس شنا می رفت و بعد از ظهرها به کلاس نقاشی و موسیقی. واحدهای تابستانی پیمان کمتر بود و او تقریباً از ساعت ده صبح تا دو بعد از ظهر که می بایست به کتابخانه می رفت، بیکار بود و با خیال راحت می توانست به غزل پردازد.

رام برای تعطیلات تابستان به هندوستان برگشته بود. دانشگاه تقریباً تق و لق بود و کمتر کسی بود که واحدهای تابستانی داشته باشد. پیمان فرصت زیادی برای مطالعه داشت و امیدوار بود سال بعد واحدهای دکتر را بگیرد. اگرچه داشتن مدرک فوق لیسانس از انگلستان برایش امتیاز بزرگی محسوب می شد، عقیده داشت نباید

کار را نیمه تمام بگذارد. دلش برای ایران پر می کشید، اما او سختی ها را بر خود هموار کرده بود و حیف بود حالا که کاملاً جا افتاده بود، آنجا را ترک کند و یک عمر افسوس بخورد.

مادرش زنگ زده بود و از او خواسته بود حتماً در تعطیلات سری به ایران بزند، اما پیمانہ او را متقاعد کرده بود که رفتن و برگشتن هوایی اش می کند و به صلاحش نیست و چاره ای ندارد جز آنکه تا پایان درسش در لندن بماند.

روزهای تابستانی بی هیچ اتفاق خاصی می گذشت. در شنبه شبی، او با دکتر فرجاد و غزل به کنار رود تایمز رفت. از آن اتفاق لعنتی چند ماه گذشته بود و دیگر اولیور را ندیده بود، اما خاطره تلخ آن شب مانع از آن بود تا به تنهایی با دختر کوچولوش در تاریکی شب به گردش برود.

وقتی ترم تابستانی تمام شد و دوباره درس و کلاس حالت رسمی به خود گرفت، برنامه پیمانہ به روال قبل برگشت. غزل هم به کلاس دوم می رفت و پیمانہ به وضوح می دید که او نسبت به سال قبل رشد جسمی و عقلی چشمگیری کرده است. حالا به یک خانم کوچولو بیشتر شباهت داشت تا یک دختر بچه! خودش می گفت: «من دیگه بچه نیستم. خونمون کاملاً امنه. من از تنهایی نمی ترسم. نمی خوام بعد از ظهرها به کلاس برم. در رو قفل می کنم تا شما بیای. می تونم بیشتر به درس و مشقم برسم و کمتر خسته می شم.»

اما پیمانہ دلش راضی نمی شد و بالاخره اصرار غزل باعث شد با دکتر فرجاد مشورت کند. دکتر خواسته ی غزل را تایید کرد و گفت: «وقتشه به دخترت بها بدی. اون باید مستقل بار بیاد. حالا دیگه یه دختر هشت ساله س و از بچگی سختی ها

را تجربه کرده. مطمئن باش می تونه روی پای خودش بایسته. می تونی مرتب بهش تلفن کنی و حالش را بپرسی. در عوض به اون اعتماد بنفس میدی و این به نفعشه.»

پیمانہ مجاب شد اما تا مدت ها دلشوره داشت و در هر فرصتی به او زنگ می زد.

یکی دو هفته از شروع کلاس ها گذشته بود و یک روز بعد از ظهر که رام به دلیل تداخل یکی از واحدهایش سر کلاس بود و پیمانہ به تنهایی در کتابخانه کار می کرد، مشغول نوشتن تحقیقی بود که صدایی او را به خود آورد: «سلام. همیشه لطفا کلیات سعدی رو به من بدین.»

پیمانہ از شنیدن نام سعدی جا خورد و سرش را بالا گرفت تا مخاطب خوش ذوق را در آن سرزمین یخی بشناسد، که ناگهان اولیور را روبروی خود دید. او مودب و آرام بدون هیچ نشانه ای از خشونت روبرویش ایستاده بود و لبخند می زد.

هنوز پیمانہ از بهت اولیه خارج نشده بود که اولیور گفت: «من سلام کردم و شما جوابم را ندادین.»

پیمانہ زیر لب جواب او را داد و به سرعت رفت تا درخواست او را اجابت کند. کتاب را از قفسه خارج کرد و آن را روی میز گذاشت. سپس کارت اولیور را گرفت و مشخصات او را در کامیوتر ثبت کرد. اولیور همانطور ایستاده بود و وقتی پیمانہ بی اعتنا به او پشت میزش برگشت و مشغول نوشتن شد، گفت: «ممنونم، خانم.» و بی آنکه منتظر جواب بماند، رفت.

وقتی پیمانہ از رفتن او مطمئن شد، قلم را کناری گذاشت و به فکر فرو رفت. دوباره سر و کله ی اولیور پیدا شده بود، اما چرا رفتارش ان همه تغییر کرده بود؟ آیا این هم روش تازه ای برای او بود؟

اما نگاه های او هیچ نشانه ای از تحقیر و خشونت نداشت. حرف های ناروای اولیور در کنار تایمز مثل نوار ضبط صوت از ذهن پیمانہ گذشت و او را خشمگین کرد. ان قدر کلافه شد که شروع به قدم زدن کرد. دیگر قلمش برای نوشتن یک کلمه هم یاری نمی کرد.

ان شب وقتی پیمانہ به خانه برگشت، برای اولین بار بعد از سال ها، با آنچه از ان می ترسید، مواجه شد. غزل پکر جلوی تلویزیون لم داده بود و کانال عوض می کرد. برخلاف همیشه که کتاب ه و دفترهایش مرتب بود، انها را کف هال پخش و پلا کرده بود. معلوم بود حوصله جمع کردن انها را نداشته است. پیمانہ رفت تا لباس عوض کند و وقتی برگشت، او را بوسید و گفت: «نینم دختر گلم ناراحت باشه.»

غزل ناگهان سرش را روی سینه ی او گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. دل پیمانہ فروخت و حشت زده گفت: «چی شده عزیز کم؟ بگو تا دق نکردم.»

غزل میان حق حق گریه اش گفت: «قول میدی ناراحت نشی؟ قول میدی؟»

پیمانہ موهای او را نوازش کرد و گفت: «اره عزیز دلم. بگو بینم چی شده.»

غزل اشک هایش را پاک کرد، چشم های مرطوبش را به پیمانہ دوخت و گفت: «بابای من کجاست؟ چرا ما رو تنها گذاشت؟ چرا پیش ما نمی یاد؟ چرا منو فراموش کرده؟ چرا منو دوست نداره؟ چی شد که رفت؟»

سوال های غزل مثل پتک بر سر پیمانہ می کوبید. احساس کرد خون در رگهایش یخ زده است. اب دهانش را به سختی فرو داد، لبخند ساختگی زد و گفت: «چی شده عزیز دلم؟ چرا اینارو می پرسی؟»

غزل دوباره اشک هایش جاری شد و گفت: «امروز پدر انی اومد و جلوی همه ی بچه ها اونو بوسید و بهش یه کیف قشنگ جایزه داد. می دونی چرا؟ چون به حرفش

گوش کرده بود و مشقش رو خوش خط نوشته بود. اون وقت من این همه تمیز و مرتب می نویسم، همیشه درس هام رو می خونم، یه بار نشده بابا بیاد و به من جایزه بده.»

دل پیمانہ از درد لرزید و سعی کرد بر خودش مسلط شود. گفت: «عزیز دلم، یادت نرفته که ما اینجا هستیم و از اینجا تا ایران خیلی راهه. بزرگتر که شدی، میفهمی بین کشورا مرز گذاشتن. یعنی هر ## هر وقت دلش خواست نمی تونه به یه کشور دیگه بره. باید گذرنامه داشته باشه و به هر کشوری که بخواد بره، ویزا می خواد. پس قبول کن پدرت به راحتی نمی تونه بیاد اینجا.»

غذا ارامتر شد و گفت: «بابای من چطور ادمی بود؟»

پیمانہ بغضش را فرو داد و گفت: «پدرت مرد خوبی.»

«پس چرا مارو تنها گذاشت؟»

«بعضی وقتا یه اتفاق باعث می شه ادما از هم جدا بشن. رفتن پدرت هم یه اتفاق

بود.»

«اتفاق یعنی چی؟»

«یعنی حادثه! یعنی چیزی که هیچ چیز نمی تونه جلوی اونو بگیره.»

«یعنی منظورت اینکه دیگه هیچ وقت مارو نمی بینه؟ ما هیچ وقت باهم زندگی

نمی کنیم؟»

«وقتی به امید خدا برگشتیم ایران، ول میدم تو رو ببرم پیش اون. تا هر وقت هم

خواستی می تونی پیشش بمونی.»

وقتی غزل خوابید، پیمانہ احساس کرد کوهی از اندوه بر قلبش گذاشته اند. به

راستی غزل چه تقصیری داشت که از محبت پدر محروم باشد؟ چه می شد اگر

کانون گرم آنها از هم نپاشیده بود و امروز هر سه نفر در کنار هم بودند؟ سهم پیمانہ از زندگی چه بود؟ تا کی می توانست به غزل انرژی بدهد به خودش امید؟ فردا چگونه بود؟ آینده چه خوابی برایش دیده بود؟ عمرش تا کی ادامه داشت؟ آیا غزل را به سر و سامان می رساند؟

یک هفته بعد دوباره اولیور به کتابخانه برگشت و کتاب را تحویل داد. وقتی پیمانہ پشت میز برگشت، او را دید که همچنان ایستاده و به او زل زده است. اولیور که پیمانہ را متوجه خود دید، گفت: «میشه این شعر رو برام معنی کنی؟» و از جیبش کاغذ کوچک یادداشتی را بیرون آورد و به طرف پیمانہ گرفت.

پیمانہ همانطور ایستاده بود و دست اولیور به سویش دراز. اولیور لحن کلامش را آرامتر کرد و گفت: «خواهش می کنم.»

پیمانہ پلک زد تا مطمئن شود بیدار است. یعنی او اولیور بود؟ ظاهرش که نشان می داد کاملاً هوشیار است. و بهت پیمانہ زمانی بیشتر شد که اولیور خودش شعر را خواند. «نماز شب قیامت به هوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد است.»

پیمانہ قدمی به سوی او برداشت و کاغذ را از دستش گرفت.

عجیب این بود که اولیور آن را به زبان فارسی نوشته بود. او نگاهش را به چشمان سبز اولیور دوخت و برایش توضیح داد که سعدی مسلمان بوده است و مسلمان ها به زمان آغاز یا ازل معتقدند که خداوند فرشتگان را آفرید و سوال کرد: «الست بربک؟ یعنی من پروردگار شما هستم؟» و آنها پاسخ دادند: «قالوا بلی، یعنی تو پروردگار ما هستی. بنابر این سعدی می فرماید کسی که مست باده ی ازلی باشد تا قیام قیامت در همان حالت بی خبری به سر می برد. خورشید رستاخیز طلوع می

کند، صبح قیامت می دمد و او همچنان مدهوش است. صبح روز قیامت شام می شود، به حساب همه رسیدگی می شود، وقت نماز قیامت می شود! آن هنگام است که مست باده ی ازلی هوشیار خواهدش نماز شام قیامت، نه بامداد قیامت! اولیور چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که چند بار پیمانانه را تحسین کرد و گفت: «شما ایرانیها محشرین. من ماهها کتابها و عقاید شما رو مطالعه کردم. شماها در دنیایی دیگه سیر می کنین. دردنیایی لطیف و همان مدینه ی فاضله ای که سعدی ازش دم زده.»

پیمانانه از حرفای او حیرت کرده بود اما فقط لبخندی زد و سرجایش برگشت. او اولیور بود؟ همان پسری که جز رنجاندن پیمانانه کاری نداشت؟ حالا چه اتفاقی افتاده بود که به اعتراف خودش ماهها در مورد ایران و ایرانیان مطالعه و تحقیق کرده بود؟ یعنی به همین دلیل درسش را نیمه کاره رها کرده بود؟ پیمانانه نمی دانست، هیچ نمیدانست. البته برایش جالب بود که همه چیز را بداند، اما انقدر مشغله داشت که نمی خواست این گره ی کور تجزیه و تحلیل هایش باشد و برایش معما شود.

گروه سرود دبستان دخترانه ی ویکتوریا که غزل دانش آموز آن بود، مقام اول را کسب کرد و به غزل به عنوان نوازنده ی گروه لوح تقدیر و جایزه ای پنجاه پوندی اهدا شد.

پیمانانه چنان ذوق زده شد که اولین موفقیت دخترش را جشن گرفت و علاوه بر آنکه به کلاس و معلمان مدرسه شیرینی داد، جعبه ای رلت هم با خود به دانشگاه برد و بین بچه های کلاس پخش کرد و به همه گفت که دخترش نوازنده ی برتر شده است.

جسیکا، دختر پر شر و شور کلاس، که اولین بار بود از زبان پیمان می شنید صاحب فرزند است، همینطور که دومین رلت را می بلعید گفت: «مگه تو شوهر داری، پیمان؟»

«داشتم!»

«منظورت اینه...؟»

«آره، ازش جدا شدم و با بچم اومدم اینجا.»

همان لحظه اولیور وارد کلاس شد. ترم قبل که واحدهایش را حذف کرده بود، از بقیه عقب افتاده بود و فقط چهار واحد با آنها داشت. جسیکا که از دیدن اولیور ذوق زده شده بود، گفت: «چه به موقع اومدی. بیا و از این شیرینی که پیمان آورده بخور.»

اولیور لبخند کمرنگی زد و از پیمان پرسید: «شیرینی چی هست؟»

به جای پیمان، جسیکا جواب داد: «دخترش نوازنده ی برتر شده.»

رو به پیمان کرد. «چرا معطلی؟ به اولیور تعارف کن دیگه!»

نگاه پیانه با نگاه اولیور در هم گره خورد. هرچند دل خوشی از او نداشت، تغییر رفتار اولیور و از همه مهمتر رسم ادب حکم کرد او را سنگ روی یخ نکند. قدمی به طرف او برداشت و گفت: «بفرمایید.»

وقتی اولیور شیرینی بر میداشت، اگرچه پیمان سر به زیر داشت، سنگینی نگاه او را به روی خود احساس کرد.

یک شب دیر وقت که پیمان غزل را خوبانده بود و خودش درسهایش را مرور می کرد، از ایران تلفنی به اود شد. دختر جوانی آن سوی خط بود و از لحن کلامش پیمان را به خوبی می شناسد. پیمان را به نام خطاب کرد و گفت: «خانوم شفق،

امیدوارم منو یادتون نرفته باشه. یه بار شما فرشته ی نجاتم بودین. وقتی پدرم به من اجازه ی شعر گفتن نمی داد، شما با دلایل نطقی و بیان تأثیر پذیرتون اونو متقاعد کردین؟ حالا اولین اثرم چاپ شده و دومیش زیر چاپه.»

پیمانہ او را به جا آورد و گفت: «خدا رو شکر، عزیزم. حالا چه کاری از دستم برات برمیاد؟»

«دوباره مشکلی برایم پیش اومده که باز هم امیدوارم شما اونو مرتفع کنین، چون این واسه من حکم مرگ و زندگی رو داره. باور کنین به سختی شماره ی شما رو گیر آوردم. وقتی شنیدم رفتین اروپا، مثل برف یخ شدم و حالا که دارم با شما حرف میزنم، آرامش خاصی دارم. زیاد وقت شما رو نمیگیرم. من در شرف ازدوایم. خواستگارم مهندس ساختمانه. از بین چند خواستگارم، با علاقه اونو انتخاب کردم. خیلی طول کشید تا مطمئن شدم با اون با روحیاتم سازگاره و بهش جواب مثبت دادم. اما باز هم با پدرم مشکل پیدا کردم. پدرم دوپاشو تو یه کفش کرده که اگه اون واقعا منو دوست داره، باید سند یه آپارتمان رو مهریه ی من قرار بده. تو رو خدا شما بگین، این شرط خوشبختیه؟ اونایی که باغ و آپارتمان پشت قباله شون نباشه، بدبخت و بیچاره میشن؟ مگه اون میخواد منو از خونه اش بیرون بندازه که باید سند به نام من باشه؟»

پیمانہ پرسید: «نظر خودت رو نگفتی که می خواهی چقدر مهریه داشته باشی؟»
«من نیتم این بود که فقط صد و ده سکه بهار آزادی به نیت علی باشه. من میخوام یا علی بگم و زندگیم رو با عشق آغاز کنم.»

پیمانہ خندید و گفت: «آفرین! بهت تبریک میگم. میتونم با پدرت صحبت کنم؟»

دقایقی بعد صدای سرهنگ به گوش پیمانہ رسید: «سلام، خانوم شفق. شما کجا، اروپا کجا؟»

پیمانہ خندید و گفت: «تقدیرہ جناب سرهنگ، زیاد وقت شما رو نمیگیرم. حتما شنیدین کہ دخترتون منو واسطہ قرار دادہ. حالا کہ اون چنین طرز تفکری دارہ و افق دیدش باز و روشنہ، چرا مجبورش می کنین زندگیش رو طوری آغاز کنہ کہ احساس کنہ خودشو فروختہ؟»

«آخہ خانوم محترم، بہ شما نگفت دانشجوی سال دوم پزشکیہ و مدرکش در آیندہ بالاتر از شوہرشہ.»

«خوب، این باعث افتخارہ، اما مگہ شما می خواین مدرک اونو بہ ہمسرش بفروشین؟ یعنی مدرک اون بہ اندازہ ی یہ آپارتمان می ارزہ؟»

سرهنگ مکثی کرد و گفت: «توی فامیل ما هیچکس چنین رقم کمی رو مہریہ قرار ندادہ.»

«رقم کم؟ حساب اجد علی رقم کمیہ؟»

«نہ، خانم. ما چاکر مولا ہستیم. منظورم اینہ دخترهای فامیل ہمہ سند یہ ملک یا سکہ های زیادی مہریہ دارن. اون وقت من بذارم بہ ریشم بخندن؟»

«ہرکس بہ اندازہ ی شعور خودش برداشتی از زندگی دارہ. وقتی این موضوع پیشیزی برای دخترتون اهمیت ندارہ بذارین بقیہ بخندن. مطمئن باشین ہمیشہ بدخوان بہانہ ای برای کوچک کردن دیگران دارن. حتی اگہ شما یہ رقم نجومی رو مہریہ قرار بدین، ہزار حرف و حدیث دیگہ درمیان کہ لابد پسرہ لیاقت نداشته کہ اینطوری کردن و چنین و چنان... بذارین زندگی اونابر پایہ های محکم عشق بنا بشہ و ہمیشہ پایدار بمونہ. ہمہ کسانی کہ بہ واسطہ ی چشم و ہم چشمی ہزار و دو

هزار و سه هزار سکه مهریه میکنند، مطمئن باشین آگه به طور متوسط شصت سال زندگی داشته باشن، توانایی ندارن که هر سال فقط یه سکه به همسرشون هدیه کنن. از سالگرد ازدواج گرفته تا روز زن و سالروز تولد، همه ی این مناسبت ها رو هم جمع کنن و سالی یه سکه بهار آزادی به اون بدن، باز کافی نیست. پس چرا انسان به حباب روی اب و سراب بیابون دل خوش باشه؟»

بالاخره سرهنگ رضایت داد و وقتی پیمانہ گوشی را گذاشت، به یاد متنی افتاد که زمانیدر جایی خوانده بود:، به این مضمون که: ادم ها مثل کتاب هستند بعضی جلد زر کوب دارند، بعضی جلد ضخیم و بعضی جلد نازک. بعضی از ادم ها با کاغذ گاهی میشوند، بعضی با کاغذ سفید. بعضی از ادم ها ترجمه شده اند. بعضی از ادم ها تجدید چاپ میشوند و بعضی نه. بعضی از ادم ها فتوکپی ادم های دیگر اند. بعضی از ادم ها با حروف سیاه چاپ میشوند، بعضی صفات رنگی دارند. بعضی ادم ها عنوان دارند ، فهرست دارند و قیمت روی جلد دارند. بعضی از ادم ها با چند درصد تخفیف به فروش میرسند و بعضی هم بعد از فروش پس گرفته نمیشوند. بعضی از ادم ها را باید جلد گرفت. بعضی از ادم ها را میشود توی جیب گذاشت، بعضی را در کیف مدرسه . بعضی از ادم ها نمایشنامه اند و در چند پرده نوشته میشوند. بعضی از آدمها فقط جدول و سرگمی دارند و بعضی معلومات عموم هستند. بعضی از آدمها خط خوردگی دارند و بعضی غلط چاپی دارند. از روی بعضی از آدمها باید مشق نوشت و از روی بعضی دیگر، باید جریمه نوشت. بعضی از آدمها را باید چند بار خواند تا معنی آنها درک شود و بعضی را باید نخوانده دور انداخت!...

کریسمسی دیگر در راه بود و باز هم اروپاییان و مسیحیان خود را برای ژانویه و جشنهای با شکوه سال نو میلادی آماده می کردند. پیمانہ کماکان روزگار می گذراند

و با هیچ اتفاق خاصی رو به رو نشده بود. قرار بود شب کریسمس در دبستان ویکتوریا جشن بر گزار شود و غزل نوازنده ی گروه سرود بود. پیمانہ تصمیم داشت یا به آنجا برود یا شب را با دکتر فرجاد سپری کند، اما وقتی جسیکا از او برای آن شب دعوت کرد، پیمانہ بدش نیامد مهمان نوازی یک دوست انگلیسی را تجربه کند.

شب کریسمس، خیابانها شلوغ تر از همیشه و مملو از جمعیت بود. بنابر این پیمانہ زودتر راه افتاد تا دیر به سر قرار نرسد. غزل را به مدرسه گذاشت و قول داد تا ساعت ده که وقت اجرای برنامه ی او بود خودش را برساند.

وقتی به رستوران رسید، جسیکا هنوز نیامده بود. پیمانہ نشست و منتظر ماند. دقایقی بعد سر و کله ی جسیکا پیدا شد و نشست. نفس نفس می زد. گفت: «زیاد معطل موندی؟ خیابونا خیلی شلوغ بود.»

پیمانہ به او با آن موهای کوتاه و لباس مشکی چسبانش نگاهی انداخت و گفت: «نه. تازه رسیدم.»

او خود شالی صورتی رنگ به سر و کت و شلواری مشکی به تن داشت و شال قسمتی از شانه ها و همه ی موهایش را پوشانده بود.

پیشخدمت آمد و صورت غذا را به دستشان داد. پیمانہ هنوز نگاهش به صورت غذا بود که شنید جسیکا گفت: «اونجا رو ببین کی اومده.» و درحالی که دست تکان می داد، ادامه داد: «الیور، بیا اینجا.»

پیمانہ به شدت جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. اولیور نشست و جسیکا صورت غذا را به دست او داد. پیمانہ باورش نمی شد که او اولیور را هم دعوت

کرده باشد. در این صورت، او نمیتوانست شب را با آنها باشد و ترجیح می داد زودتر خودش را به مدرسه ی غزل برساند.

هنوز الیور غذایش را انتخاب نکرده بود که جسیکا کیفش را برداشت و گفت که به دستشویی می رود. با رفتن او، پیمانہ بیشتر معذب شد. دلش می خواست می توانست از آنجا برود. ناگهان صدای الیور رشته ی افکارش را پاره کرد.

«از من ناراحتی، پیمانہ؟»

پیمانہ به جای جواب، گفت: «چرا جسیکا دیر کرد؟»

الیور لبخندی زد و گفت: «منتظر اون نباش. دیگه نیما.»

پیمانہ تعجب زده به او نگاه کرد. «یعنی چی که نیما؟»

«یعنی اینکه من خواستم امشب این برنامه جور بشه. می بایست با تو حرف می

زدم.»

پیمانہ عصبانی شد. «منو دست انداختین؟ شما انگلیسی ها خیال می کنین کی

هستین؟ چرا خیال می کنین هر کار دوست دارین می تونین انجام بدین؟»

الیور نگاهی به چهره ی پیمانہ با آن شال صورتی انداخت و گفت: «آروم باش،

عزیزم! من تو را دست ننداختم. اینو بفهم. می بایست یه جوری باهات حرف می

زدم.»

«من وقت زیادی ندارم. ساعت ده شب باید مدرسه ی دخترم باشم. از این

گذشته، من حرفی با تو ندارم.»

«خواهش می کنم، پیمانہ. میدونم از من دلخوری. می دونم زیاد ناراحت کردم،

اما خواهش می کنم به حرفهام گوش کن و بعد قضاوت کن. تو چیزی نمیدونی.

بهت قول میدم قبل از ساعت ده مدرسه ی دخترت باشی . هنوز ساعت هشته. دوساعت وقت داریم.»

پیمانہ دلش می خواست زودتر از شر اولیور خلاص شود. اما اولیور به پیشخدمت اشاره کرد و سفارش آب پرتقال داد، که دقیقی بعد روی میز بود. اولیور لیوان پیمانہ را جلوی دستش گذاشت و خودش هم مشغول نوشیدن شد. پیمانہ که اصلا از این وضع راضی نبود، از سر کلافگی گفت: «ممکنه بری سر اصل مطلب؟»

اولیور چشمان سبزش را به او دوخت و گفت: «اون روز رو به یاد داری که توی کلاس از ایران و چهلستون و اصفهان می گفتی؟»

پیمانہ سرش را به علامت تأیید تکان داد و حرفی نزد.

اولیور ادامه داد: «همون روز بود که یه جورایی ته دلم احساس کردم شیفته ی تو شدم. البته قبل از اون هم از غرور و سنگینی و وقارت خوشم میومد، اما بی توجهی تو به من، اذیتم می کرد. باید اعتراف کنم تو اولین دختری بودی که ذره ای برام ارزش قائل نبود. امکان نداشت لب تر کنم و دهها دختر صف نکشن . نمیخوام خیال کنی خیلی خودخواهم، ولی این عین حقیقته. باور کن از حرصم اذیتت می کردم، اما تو از پا درنیومدی و برای اولین بار من احساس کردم چقدر درمقابل یه زن حقیرم. مدام با خود کلنجار می رفتم و عاقبت تصمیم گرفتم قید درس رو بزنم و به جایی برم که تو رو نبینم. اما هرجا رفتم، تو رو دیدم. هرجا نگاه کردم، یه جورایی تو رو احساس کردم و یه لحظه هم چشمای معصوم تو راحتم نداشت. توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم. بد جوری روح منو تصخیر کرده بودی. پیمانہ، من ماه ها در مورد ایران و مردمش تحقیق و مطالعه کردم و امروز میدونم با چه کسی طرفم؛ در واقع دختری که هرگز به لذتهای مادی تن نمیده و واسه خودش ارزش زیادی قائله. و

همین منو بیشتر مجذوب تو کرد و راستش... راستش تصمیم گرفتم با تو ازدواج کنم. برام مهم نیست شوهر داشتی و یه بچه هم داری که با خودت زندگی میکنه. هرگز هم نمیخوام بدونم اون کی بوده و چی بوده و چرا ازش جدا شدی. فقط میدونم تو رو می خوام. حالا بهم بگو، حاضری با من ازدواج کنی؟»

اولیور ساکت شد و چشمان مشتاقش را به پیمانہ دوخت. پیمانہ مثل کسی که از بهت و حیرت بیرون اومده باشه، تکانی خورد و چند بار پلک زد تا مطمئن شود آنچه شنیده است حقیقت دارد. نگاهی به اطرافش انداخت. رستوران پر شده بود. او آنجا چه می کرد؟ رو به رویش یک پسر انگلیسی نشسته بود که از عشق حکایت می کرد و می گفت در مورد سرزمین او مطالعه کرده است. این چه معنی داشت جز آن که با تمام وجود شیفته ی او بود؟

پیمانہ چند جرعه از آب پرتقالش را که هنوز دست نخورده بود، نوشید و بالاخره گفت: «من انقدر شوکه شدم که نمیدونم چی باید بگم. فقط...»
«فقط چی؟»

پیمانہ سکوت کرد. شکی برای او باقی نمانده بود که اولیور خواهان اوست. با این حال نمیدانست چه جوابی به او بدهد. هیچ علاقه ای نسبت به او در دل احساس نمی کرد، اما دلش نمی آمد او را که آن همه مشتاق بود برنجانند و جوابی مؤدبانه تر از این نیافت که بگوید: «من احتیاج به زمان دارم. باید به من فرصت بدی.» و نگاهی به ساعتش انداخت تا به او بفهماند که وقت رفتن است.

اولیور که منظور او را فهمیده بود، گفت: «هنوز چهل و پنج دقیقه تا ساعت ده وقت داریم، اما اگه تو میخوای بری، حرفی نیست. خودم می رسونمت.»

پیمانہ زیاد راضی نبود، اما به هر حال سوار بنز مشکی اولیور شد و بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود که جلوی مدرسه ی غزل پیاده شد و از اولیور تشکر کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که اولیور پیاده شد و گفت: «زیاد منتظرم نذار، پیمانہ، خواهش می کنم.»

بعد از اینکه به خانه برگشتند، غزل آن قدر خسته بود که تا به رختخواب رفت، خوابش بر. اما پیمانہ چنان ذهنش درگیر بود که اصلا احساس خواب آلودگی نمی کرد. چای دم کرد و دقایقی جلوی پنجره ایستاد و به خیابان آرام زیر پایش و به هاید پارک که آرامش شبانه آن را اسرار آمیز کرده بود، خیره شد. سکوت شب بهترین وقتی بود که با خودش خلوت کند و درباره ی اولیور بیاندیشد. سه سال از جدایی او و امید می گذشت و اولین بار بود که کسی مشتاقانه به او ابراز علاقه کرده بود. نگاهش بی اختیار به سوی اتاق غزل چرخید و از جایش بلند شد. دقایقی جلوی در اتاق غزل ایستاد و به او زل زد. به تختش نزدیک شد و پتو را رویش کشید. صدای نفسهای آرام غزل در سکوت اتاق پیچیده بود. او را بوسید و به حال برگشت.

اولیور مشتاقانه او را می خواست. پیمانہ این را از لا به لای حرف ها و سخنان او دانسته بود. او را مطمئن کرده بود که با غزل مشکلی نخواهد داشت، اما پیمانہ نمی خواست اسیر احساسات شود. یک بار در جوانی عشق را تجربه کرده بود. امید، که پیمانہ هرگز کسی را تا آن حد عاشق ندیده بود، چه کرده بود؟ چگونه آن همه عشق و احساس و هیجان یکبارہ ناپدید شده بود؟ حتی وجود غزل و تعهد به او نتوانسته بود امید را پایبند کنند. حالا این پسر انگلیسی با فرهنگی متفاوت و منش و رفتاری دیگر، چقدر به حرفهایش وفادار می ماند؟ اگر عشق او تبی تند بود و یک

شبه عرق می کرد، آن وقت تکلیف پیمانہ چه بود؟ آیا می توانست باز هم شکست را بپذیرد و روح زخم خورده ی خود را درمان کند؟ او زندگی اش را به همین شکل پذیرفته بود، با آن کنار آمده بود و کاملاً احساس آرامش می کرد. او می دانست غزل روحی حساس دارد و بیش از فرزندی معمولی به مادرش وابسته است. با ورود اولیور به زندگی او، محبتش تقسیم می شد. پیمانہ وظیفه داشت به اولیور به عنوان همسر و شریک زندگی اش محبت کند و در نتیجه، وقت کمتری برای غزل داشت. غزل چگونه این ضربه ی ناگهانی را می پذیرفت؟

از سوی دیگر، پیمانہ از داشتن غزل و بودن با او احساس خوشبختی می کرد، اما غزل تا کی به او تعلق داشت؟ دیر یا زود قد می کشید و بزرگ و بزرگتر می شد و به دنبال سرنوشت خود می رفت، راهی که هر فرزندی میپیماید. آن وقت پیمانہ می ماند و دل تنهای خودش. او انسان بود و نمیتوانست انکار کند که نیازمند توجه و علاقه است، اما او وجودش را وقف غزل کرده و پذیرفته بود که باید تنها باشد، حتی اگر این تنهایی روزی، در روزگار میانسالی و پیری اش، مثل جفدی شوم بالهائش را بر سر او باز می کرد. امید به راحتی او را کنار گذاشته و دنبال خواسته ی دلش رفته بود. اما پیمانہ به جرم زن و مادر بودن، نمی توانست نیاز عاطفی خود را با بودن در کنار مردی، حتی اگر آرزومند و جود او بود، ارضا کند.

بنابر این بی هیچ تردیدی، تصمیمش را گرفت.

پیمانہ در اکتبر دو سال بعد از ورودش به لندن، دوره ی فوق لیسانس را تمام کرد و در همان دانشکده به عنوان استاد مشغول به کار شد. هزینه ی تحصیل در دوره ی دکترا واقعاً گزاف بود و او می بایست سخت تر از قبل کار می کرد. غزل قد کشیده و بزرگتر شده بود. حالا به کلاس سوم می رفت.

از ژانویه، پیمانہ دیگر اولیور را ندیده بود. او هرگز قانع نشده و از پیمانہ رنجیده بود. پیمانہ به او گفته بود: «ما دو قطب مخالف همدیگه هستیم. تو پسری پر شور و جوونی که میخوای زندگیت رو شروع کنی، در حالی که من میخوام زندگیم رو ادامه بدم و اگه این شروع برات خوشایند نباشه، به راحتی منو کنار میذاری و میری. و اگه اون روز من دو برابر اینی که تو الان به من علاقه داری بهت علاقه مند باشم، چه کنم؟»

اولیور اصرار کرده بود که هرگز چنین اتفاقی نمی فتد، اما پیمانہ وحشت داشت، از آینده می ترسید؛ از واکنش غزل می ترسید. نمی خواست آرامش را از او بگیرد. غزل فقط یک مشکل داشت و آن فقدان پدر بود. اگر وجود اولیور به آن افزوده می شد، او از هم می پاشید و شاید آن ضربه هرگز جبران نمی شد. پیمانہ یک بار شاهد نابودی دل و روح و روان خود بود و حالانمی خواست نابودی نیمه ی وجودش را شاهد باشد، حتی اگر خودش فنا می شد. اگرچه در اعماق ضمیرش خود را بسیار نیازمند محبت یک مرد می دید، غزل و عشق او حرف اول را می زد. او آن قدر عاشق غزل بود که بتواند خودش را نادیده بگیرد، و همین کار را هم کرد.

دیگر هیچ دغدغه ای نداشت مگر اینکه درس بخواند و زودتر به هدفش برسد، و یک سال و نیم بعد که با موفقیت پایان نامه ی دکترایش را تحویل داد و موفق به اخذ مدرک دکترای یکی از بهترین دانشگاه های لندن شد، خودش هم باور نمی کرد که سرانجام به مقصود رسیده است.

در طی این سال ها به قدری خود را نشان داده بود که درخواست های فراوانی مبنی بر ماندن و تدریس در آنجا دریافت کرد. به زودی غزل دوره ی دبستان را به پایان می رساند و پیمانہ احساس می کرد دیگر در آنجا کاری ندارد. در فرصتی

مناسب مدارک خود را برای چند دانشگاه در ایران ارسال کرد تا اگر به او نیاز داشتند، با خیال راحت لندن را ترک کند.

گلاره به تازگی صاحب یک پسر شده و دکتر فرجاد را برای همیشه پایبند آنجا کرده بود. هرچند تولد نوه روحیه ی دکتر را کاملاً شاد و همه ی وقت او را پر کرده بود، او هنوز قلبش برای ایران می تپید و آرزو می کرد بتواند روزی به وطن برگردد.

سه ماه بعد در یک بعد از ظهر آرام پاییزی، در حالی که پیمانه در آپارتمان آرام و ساکت خود مشغول مطالعه بود، صدای زنگ در، کار او را نیمه تمام گذاشت. پستی بود و نامه ای سفارشی از ایران آورده بود. پیمانه به سرعت برگه ی رسید را امضا کرد و به داخل برگشت. داخل پاکت دعوتنامه ای از تهران بود و او را برای تدریس در دانشگاه دعوت کرده بودند. حالا در ایران اوایل آذرماه بود و اگر پیمانه قصد رفتن می کرد، می توانست تا یک ماه دیگر در وطن خودش باشد و سال نو را در کنار خانواده اش بگذراند. هر چند از این پس محل کار او تهران بود و باز هم از شیراز دور می ماند، باز هم غنیمت بود. سالهای زیادی از شیراز دور بود و به نوعی به غربت عادت کرده بود. اما در تهران هم می توانست بدون دغدغه زندگی کند. آنجا وطن خودش بود و هر وقت دلتنگ می شد، با اولین پرواز خودش را به شیراز می رساند. با این اوصاف، دیگر تعلل لازم نبود.

ساعت چهار بعد از ظهر حاضر شد تا برود و غزل را از کلاس بیاورد. آن قدر خوشحال بود که انگار بال در آورده بود و همه ی مسیر را پیاده طی کرد. ذره ای احساس خستگی نمی کرد. غزل از دیدن چهره ی شاد و ذوق زده ی او فهمید اتفاق خوبی افتاده است. اما وقتی پیمانه به او گفت به زودی برای همیشه به ایران می

روند و در تهران زندگی می کنند، اخم هایش در هم رفت. پیمانہ او را بوسید و گفت: «اما من خیال می کردم تو خوشحال می شی.»

غزل گفت: «من به اینجا عادت کردم. دوستان زیادی دارم، اما در ایران هیچ ## را نمی شناسم. وقتی قراره از بقیه دور باشم، چه فرقی می کنه اینجا باشیم یا تهران. در هر صورت که تنها هستیم. پس همینجا بمونیم.»

اندوهی همراه با وحشت وجود پیمانہ را فرا گرفت. غزل دختری ده ساله بود و اگر چند سال دیگر در آن کشور می ماند، همانند گلارہ هرگز راضی به رفتن نمی شد و پیمانہ مجبور بود تا عمر دارد برای خاطر او تحمل کند. حتی وقتی او مثل گلارہ تشکیل خانواده می داد و صاحب فرزند می شد، باز هم نیازمند مادرش بود و پیمانہ هرگز نمی خواست سرنوشت دکتر فرجاد را داشته باشد و گذشته از این، او سالها تلاش کرده بود و آموخته های زیادی داشت و هیچکس را بیشتر از فرزندان وطنش شایسته ی آموزش نمی دید. می بایست می رفت، حتی اگر راضی کردن غزل ماه ها طول می کشید.

برخلاف تصور پیمانہ، آنها نتوانستند سال نو در وطن خود باشند. پیمانہ پس از دریافت نامه آن قدر ذوق زده شده بود که مدرسه ی غزل را در نظر نگرفته بود. مجبور بود تا پایان سال تحصیلی منتظر بماند. در عین حال، شش ماه فرصت خوبی بود تا ایران را به دخترش بشناسد. وقتی آمده بودند، غزل کوچکتر از آن بود که چیز زیادی از زمانی که در ایران زندگی می کرد، به یاد داشته باشد.

و سرانجام پیمانہ آن قدر گفت و گفت تا غزل را مشتاق دیدن ایران کرد و به او قول داد که هر سال از چند شهر ایران دیدن کنند. همچنین او را امیدوار کرد که

بچه های ایرانی به قدری مهربان و دوست داشتنی هستند که او به راحتی می تواند با آنها دوست شود و احساس تنهایی نکند.

البته خود او هم اگرچه اشتیاق بازگشت به ایران را داشت، پنج سال زندگی در لندن چیز کمی نبود که به راحتی آن را بگذارد و برود. ته دلش به غزل حق می داد. حالا که قصد رفتن داشت، احساس می کرد لندن را دوست دارد و به انجا عادت کرده است. خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمانش رد می شد. چقدر عجیب بود که انسان این قدر زود به جایی که در آن زندگی می کند، خو می گیرد، حتی اگر زندان باشد.

پیمان و غزل در روزهای آخر اقامت خود در لندن، در خانه ی دکتر فرجاد اقامت کردند. آپارتمان خود را تحویل داده و بلیت برگشت به ایران را هم گرفته بودند. او هر روز همراه با نزدیک شدن غروب آفتاب به کنار رود تایمز می رفت. از آنجا خاطرات زیادی داشت. بعد از ورودش به لندن، اولین جایی که با دکتر فرجاد رفته بود، همان جا بود. هر وقت دلش می گرفت، سری به رستوران ساغر می زد. همان جا بود که شبی اولیور سگش را به سراغ او فرستاده بود. اگرچه آن شب خیلی ترسیده بود، حالا بعد از سال ها، یادآوری آن خاطره برایش شیرین بود. روزهایی را به یاد می آورد که روی پل واترلو می ایستاد و بارش باران را به روی تایمز تماشا می کرد. اینها همه خاطراتی بود که هرگز از ذهن پیمان بیرون نمی رفت. جدایی از دکتر فرجاد هم یکی دیگر از مواردی بود که پیمان افسوسش را می خورد. می دانست دکتر هم حالی بهتر از او ندارد. آنها دوستان خوبی بودند و رابطه ای کمتر از مادر و فرزند نداشتند. به گفته ی خود دکتر فرجاد، وجود پیمان در آن غربت و

تنهایی برایش غنیمت بود و حالا که او می رفت. دلخوشی دیگری جز نوه اش نداشت.

و سرانجام روز موعود با همه ی هیجان و التهابش از راه رسید. ساعت چهار بعد از ظهر به وقت لندن پرواز داشتند. پیمانه ساک ها و چمدانهایش را بسته بود. دکتر از این اتاق به آن اتاق می رفت و زیر لب اشعاری محزون را زمزمه می کرد. پیمانه ناگهان او را در آغوش گرفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد، دکتر هم کم نیاورد و او را همراهی کرد.

تلفنی تاکسی خواسته بودند، که سر ساعت آمد. می بایست سه ساعت قبل از پرواز در فرودگاه «هیترو» می بودند. راننده ساک ها و چمدانها را در صندوق عقب جای داد. وقت رفتن بود. پیمانه خم شد و دست دکتر را بوسید و گفت: «مواظب خودتون باشید.»

دکتر فرجاد هم او را محکم به سینه فشرد و گفت: «بهت افتخار می کنم دکتر.»
وقتی دکتر فرجاد غزل را بغل کرد تا از او خداحافظی کند، غزل با نگاهی محزون به او گفت: «خوش به حال شما که اینجا می مومنین. کاش ما هم نمی رفتیم.»
دکتر فرجاد موهای او را نوازش کرد و گفت: «تو داری به یه بهشت میری، عزیز دلم. بزرگ که شدی معنی این حرف رو می فهمی. برو و خوشحال باش. در ضمن از مامانت قول گرفتم حتما سالی یه بار به من سر بزنه.»

غزل به امید اینکه دوباره به لندن برمی گردد، به هوا پرید و خوشحالی کرد.
بالاخره تاکسی حرکت کرد. پیمانه همان احساس هیجان و دلشوره ای را داشت که روز خروج از ایران داشت، با این تفاوت که ان روز دلشوره ی وحشت از آینده

راحتش نمی گذاشت و امروز هیجان افقی روشن از آینده ای طلایی را که به او چشمک می زد.

تشریفات گمرکی انجام شد و سوار هواپیما شدند. هواپیما رأس ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کرد. قرار بود ساعت دو و سی دقیقه ی بعد از نیمه شب به وقت ایران، در فرودگاه مهرآباد به زمین بنشینند.

صدای حرکت چرخ ها بر روی باند فرودگاه به معنی خداحافظی آخر بود. غزل بغض کرده و به پشتی صندلی تکیه داده بود. پیمان او را به حال خود گذاشته بود چون خودش دست کمی از او نداشت. هواپیما از روی باند بلند شد و دقایقی بعد رود تایمز زیر پای آنها قرار داشت. پیمان در حالی که بی اختیار به پهنای صورت اشک می ریخت، زیر لب گفت: «خداحافظ پریتانیای کبیر».

۲۸

«خانم ها، آقایان، تا دقایقی دیگر در فرودگاه مهر آباد به زمین خواهیم نشست. لطفا تا فرود کامل، کمربند ها را بسته نگه دارید و از جای خود حرکت نکنید.»

اشتیاقی زایدالوصف وجود پیمان را فرا گرفت و همه ی آن اندوه و دلتنگی از وجودش رخت بربست. تهران زیر پایش بود. شهر در سکوتی عمیق فرو رفته بود. حدود سه ساعت از نیمه شب گذشته بود. غزل از هیاهوی داخل هواپیما بیدار شد. مسلما عده ای که تعدادشان هم کم نبود، از بازگشت به وطن منقلب شده بودند. پیمان که با صدای بلند گریه می کرد. وقتی چرخ ها روی باند فرودگاه قرار گرفت، او نفس راحتی کشید. تا دقایقی دیگر بر خاک وطن بوسه می زد.

وقتی وارد سالن فرودگاه مهرآباد شدند، چهره‌ی هموطنان و صداها آشنا بود. دیگر کسی به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کرد. نگاه‌ها رنگ دیگری داشت. برق صمیمیت و محبت از آنها جاری بود.

تشریفات گمرکی انجام شد، چمدان‌ها را تحویل گرفتند و ساعت پنج صبح بود و هوا کاملاً روشن شده بود که از قسمت پروازهای خارجی بیرون آمدند. برای ساعت هفت صبح به مقصد شیراز بلیت داشتند و پیمان‌ها خدا را شکر می‌کرد که پروازشان تاخیر نداشت. در سالن پروازهای داخلی، پیمان‌ها به سوی باجه‌ی تلفن رفت و با دست‌هایی لرزان، شماره گرفت. تلفن چندین زنگ خورد تا فردخت گوشی را برداشت، پیمان‌ها آن قدر قلبش به تندی می‌زد که صدای ضربان آن را می‌شنید. زبانش بند آمده بود، ولی بالاخره با صدایی لرزان سلام کرد.

فردخت با تردید گفت: "پیمان‌ها، تویی دخترم؟"

پیمان‌ها خندید و گفت: "آره، مامان. خود خودمم."

"الهی قربونت برم. چی شده صبح به این زودی یادی از ما کردی؟"

پیمان‌ها خندید و گفت: "اینجا هنوز سر شبه!"

"آره. اصلاً حواسم نبود. هر دوتون خوبین؟"

پیمان‌ها طاقت نیاورد و گفت: "مامان، من اینجام. برگشتم ایران. برای همیشه

برگشتم. باورتون می‌شه؟"

فردخت آهی کشید. دیگر صدایی از آن طرف نیامد.

پیمان‌ها با نگرانی پرسید: "مامان؟ شما حالتون خوبه؟ تو رو خدا جواب بدین."

فردخت با صدایی لرزان گفت: "چی می‌شنوم، پیمان‌ها؟ مطمئن باشم راست

میگی؟ نمی‌خواهی منو الکی خوشحال کنی؟"

"این چه حرفیه، مامان. من کمتر از سه ساعته رسیدم و اگه هواپیما تأخیر نداشته باشه، تا سه ساعت دیگه هم پیش شما هستم."

هواپیما رأس ساعت مقرر در شیراز به زمین نشست و یک ربع بعد پیمان در میان جمع مشتاق خانواده اش بود. همه ی آنها تغییر کرده بودند؛ فردخت تکیده تر و شکسته تر شده بود، موهای پدرش یکدست جو گندمی سده بود، پویا برای خودش مردی جوان و رعنا شده بود و پونه، خانمی به تمام معنا. همه ی آنها گریه می کردند.

پیمان مشتاق و بی تاب، یکی یکی آنها را در آغوش می گرفت و می بوسید. فردخت مثل پروانه دور پیمان و غزل می چرخید. منوچهر همان طور آرام و بی صدا اشک می ریخت.

پویا حوصله اش سر رفت و گفت: "بسه دیگه بابا. چی شد تا لندن بود گریه تون نمیومد. حالا که جلوتون وایساده گریه می کنین؟ اگه زیادی ناراحتین، یه بلیت براش جور کنم ردش کنم بره؟"

همه خندیدند و در حالی که به طرف اتومبیل می رفتند، منوچهر گفت: "گریه شادی لذت بخش ترین گریه س. حال خوشیه که هرگز حاضر نیستی اونو از دست بدی. در همه ی عمرم این قدر خوشحال نشده بودم."

پویا چمدان ها را به سختی در صندوق عقب جای داد و گفت: "دیگه تو لندن چیزی نبود با خودت بیاری؟" در جلو را برای او باز کرد. "بفرما خانم دکتر. شما جلو بشین."

پیمان لبش را گزید و در حالی که شانهِ مادرش را محکم به خودش می فشرد، گفت: "هرگز. من کنار عزیز دلم می شینم."

وقتی راه افتادند فردخت گفت: "الهی شکر که به خیر و خوشی گذشت. دیگه نمیذارم از کنار خودم جم بخوری. جرأت داری خونه ی جدا بگیر! باید پیش خودم باشی."

پیمانہ خندید و دلش نیامد بگوید به زودی با شروع سال تحصیلی باید به تهران برود و در آنجا ساکن شود. هنوز همه ی تابستان فرصت داشت او را قانع کند. به خیابان خودشان و بعد به کوچه ی خودشان پیچیدند. لحظه به لحظه به اشتیاق پیمانہ افزوده می شد. دلش برای دیدن خانه ی پدری اش لک زده بود.

پویا جلوی خانه توقف کرد و گفت: "به خونه خوش اومدی، مادمازل." و وقتی پیمانہ بوسه ای بر در گذاشت، ادامه داد.

"مطمئنی حالت خوبه؟ اینجا خونه س نه امامزاده."

پیمانہ نگاهی به پدرش انداخت و گفت: "وجود پدر و مادر هر خونه ای رو مقدس میکنه. آدم تا دور نشده، هرگز قدر نمی دونه."

اولین کاری که پیمانہ کرد، این بود که به سراغ اتاقش رفت. همه چیز سر جایش بود. فرش همان فرش قدیمی بود و میز تحریر و تختخوابش سر جای خود قرار داشتند. دقایقی لبه ی تختش نشست و به مرور گذشته ها پرداخت. چه شب هایی را زیر سقف این اتاق خوابیده بود و چه روزهای اندوه بار پر تنشی را در آن گذرانده بود.

صدای خنده و شادی از داخل هال می آمد. پویا و پونه غزل را دوره کرده بودند و از او می خواستند انگلیسی صحبت کند، و هر جمله ای که غزل می گفت، به هوا می پریدند و برایش کف می زدند. پیمانہ یکی از چمدانها را که لباس هایش در آن قرار داشت داخل اتاقش آورد، لباس عوض کرد، آبی به سر و صورتش زد و به حیاط

رفت و دستی به برگ های درخت نارنج و خرمالو کشید. هوا آن قدر تمیز و مطبوع بود که دلش نمی آمد به حال برگردد و زیر سقف بنشیند.

به داخل رفت و گفت: "حیفتون نیاد هوای به این خوبی توی حیاط نشینن؟ من دلم پوسید بس که توی آپارتمان نشستم."

پویا سینی چای را برداشت. همه به حیاط رفتند. تخت های گوشه ی حیاط همان طور سر جای قبلی شان بودند. پویا و پونه آن قدر سر به سر غزل گذاشتند که همان ساعت اول روحیه اش تغییر کرد و با آنها صمیمی شد.

پیمانہ گفت: "شماها همه می دونین من رفتم و درسم رو خوندم و برگشتم. اما من از شماها و اتفاق هایی که افتاده، بی خبرم. بگین بینم چه کارها می کنین؟"

پویا گفت: "قرار نیست کاری کنیم. همین که سر و مر و گنده جلوت نشستیم، نعمت بزرگیه." خنده ای کرد. "اما از شوخی گذشته، من که ول معطم، این خواهر کوچولوت هم اصلاً به تو نرفته که درس خون باشه. واسه همین دوساله که بیسکویت سازمان سنجش رو می خوره."

پونه گفت: "حرفای اینو باور نکن. سال اول مامایی قبول شدم و نرفتم. پارسال هم رتبه م بهتر شد و رشته ی بهتری قبول شدم، اما فکر کردم دو سال خوندم و کلی تجربه دارم، یه سال دیگه دندون رو جیگر بذارم تا رشته ی بهتری قبول بشم."

پیمانہ گفت: "آفرین! همون که ناامید نشدی و پشتکار داشتی، شاهکار بزرگی کردی. انشاءالله قدم من خیر باشه و یه رشته ی خوب قبول شی و یه شیرینی مفصل بخوریم." رو به پویا کرد. "تو چی؟ می دونی الان سی و دو سالت؟ مجرد موندی که چی بشه؟"

منوچهر و فردخت همصدا گفتند: "تو رو خدا یه چیزی بهش بگو." اصلاً حالیش نیست سنش داره بالا میره. همین حالا هم از وقتش گذشته. اگه الان هم ازدواج کنه و فوراً بچه دار بشه، بچش بیست ساله که بشه، آقا شده پنجاه و دو ساله و اون طفلکی اول جوونی باید مواظب آقا باشه."

پویا گلویش را صاف کرد و گفت: "پنجاه و دو سال که سنی نیست. من صد ساله هم بشم، عصا دست نمی گیرم."

پیمانہ گفت: "موضوع عصا دست گرفتن نیست. باید در سنی که بچه هات بهت نیاز دارن احساس اونا رو بفهمی، نه انقدر بی حوصله باشی که سرشون داد بکشی و انقدر اختلاف عقیده داشته باشین که حرف همدیگه رو نفهمین."

پویا گفت: "حالا بریم نهارو بخوریم، قول میدم واسه خاطر شما در موردش فکر کنم."

فردخت سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

پیمانہ تمام بعدازظهر را تا شب، در خانه پلکاید و به همه جا سرک کشید، در حالی که مادرش مثل سایه او را دنبال می کرد. موقع خواب هم که تصمیم گرفت در زیر آسمان پر ستاره ی شهرش بخوابد، فردخت رختخوابش را بین او و غزل انداخت و در حالی که یک دستش روی سر دخترش بود و دست دیگرش را روی سر غزل گذاشته بود و موهای آنها را نوازش می کرد، خوابش برد. غزل هم به خواب عمیقی فرو رفت، اما پیمانہ اگرچه ظاهراً چشمانش را بسته بود، همه ی حواسش به لمس دست مادرش بود. دلش میخواست تا آخر عمر در همان حالت بماند و دلتنگی آن سال ها را به فراموشی بسپارد.

صبح، پیمانہ قبل از هر کاری به تورج خان زنگ زد و تورج خان چنان از شنیدن خبر ورود او و غزل ذوق زده شد که گفت تا شب طاقت نمی آورد و ظهر منتظر آنان است. بعد پیمانہ گوشی را به غزل داد، که چون چیز زیادی از پدر بزرگش به یاد نداشت، خیلی حرف نزد و فقط به ابراز احساسات تورج خان و قربان صدقه رفتن هایش گوش داد.

پیمانہ سر راه یک سبد گل زیبا هم خرید و ساعت یازده صبح بود که به طرف خانه ی تورج خان رفتند. هر چه به آنجا نزدیک تر می شدند، تجدید خاطرات حال پیمانہ را دگرگون تر می کرد. اما چون نمی خواست نشانه ای از نگرانی و اندوه بر چهره اش باشد، به خودش نهیب زد که قوی تر باشد.

جلوی خانه ی تورج خان، نفس عمیقی کشید و دکمه ی زنگ را فشار داد، که تقریباً بلافاصله در حیات گشوده شد و او و غزل وارد شدند. همنوز چند قدمی نرفته بودند که نرسیس از ساختمان بیرون آمد. دوان دوان خود را به آنها رساند و خودش را در آغوش پیمانہ انداخت. پیمانہ هم او را محکم به سینه می فشرد. صدای گریه ی بلند آنها غزل را منقلب کرده بود. نرسیس از آغوش پیمانہ جدا شد، سبد گل را از غزل گرفت و به دست پیمانہ داد، و در حالی که با صدایی لرزان قربان صدقه ی غزل می رفت، او را در آغوش گرفت. سپس در حالی که دست پیمانہ و غزل را گرفته بود، با قدم هایی تند به طرف ساختمان رفت.

تورج خان عصابه دست در حال ایستاده بود، با دیدن غزل اشک در چشمانش حلقه بست و در حالی که صدایش میلرزید، گفت: "بابایی... غزلم... عزیزم... امیدم!"

پیمانہ شانه ی غزل را گرفت، او را به طرف جلو هل داد و گفت: "برو دخترم. برو دست بابابزرگ رو ببوس."

وقتی تورج خان نوه اش را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد، نارسیس و پیمانہ هم با او همراه شدند. گریه های تورج خان از ته دل بود. اشک هایش را پاک می کرد، به چشمان غزل خیره می شد و دوباره بغضش می ترکید. بالاخره گفت: "الهی قربونت برم بابا جون. درست مثل زرین نگاه می کنی، مغرور و با ابهت." وقتی بالاخره نشستند، پیمانہ سراغ خیریه را گرفت.

نارسیس از داخل آشپزخانه گفت: "دو سال پیش یه سکتہ ی خفیف کرد و بابا مرخصش کرد تا بره و آخر عمری استراحت کنه. طفلکی پیرزن سال ها پاسوز ما بود. خدا رو خوش نیومد با این سن و سال بازم واسه بخواد واسه ما دیگ و قابلمه بشوره و غذا پیزه." با یک سینی شربت به داخل آمد. "زویا وایمان که بالان، من و ماریا هم بابا رو تنها نمی داریم."

تورج خان گفت: "الان دیگه باید ماریا پیداش بشه. به زویا هم خبر بده پیمانہ جون اومده."

نارسیس به طرف پله ها رفت و زویا را صدا کرد. صدای زنگ در به گوش رسید و دقایقی بعد ماریا وارد شد. با پیمانہ احوالپرسی گرمی کرد، غزل را بوسید و وقتی نشست، خطاب به پیمانہ گفت: "عمو جان به بابا گفته بود دکترا گرفتی. آفرین! واقعاً همت و اراده داشتی. نشون دادی که از خاندان بزرگ شفق هستی."

کمی بعد زویا در حالی که پسرش را بغل گرفته بودف نفس زنان پله ها را پایین آمد. پیمانہ با دیدن او تعجب کرد. زویا بی اندازه چاق و بد ریخت شده بود، درست برعکس پیمانہ که لاغر و خوش اندام مانده بود، و وقتی نارسیس او را خانم دکترا معرفی کرد، همه برق حسادت را در چشمان زویا دیدند.

ساعت یک بعد از ظهر بود که ایمان هم از راه رسید و از دیدن پیمانہ و غزل چنان جا خورد و ذوق زده شد که تا لحظاتی طولانی زبانش بند آمده بود.

بعد از ناهار که همه در حال جمع شدند، پیمانہ دستی به سر غزل کشید و رو به بقیہ گفت: "من بہدختر گلم یہ قولی دادم. بہش گفتم وقتی برگشتیم ایران، اونو می فرستم پیش پدرش و تا ہر وقت دلش خواستف می تونہ پیش اون بمونہ."

ہمہ ساکت شدند. دقایقی سکوت سنگینی حاکم بود. حتی زویا ہم کہ یکریز در گوش ایمان حرف می زد، از وراجی دست کشید و با دہان باز بہ پیمانہ خیرہ شد. نگاہ ہایی ہم میان نارسیس، تورج خان، ماریا و ایمان رد و بدل شد، کہ از چشم پیمانہ دور نماند. گفت: "من حرف بدی زدم؟ چرا ناراحت شدین؟"

نارسیس و ماریا سر بہ زیر انداختند. تورج خان دست ہایش را روی عصایش گذاشت و سرش را روی دست ہا.

پیمانہ گفت: "آخہ بگین چی شدہ؟ غزل حق دارہ پدرش رو ببینہ. اونم حق دارہ بچہ ی خودش رو ببینہ."

ایمان بود کہ بہ حرف آمد و گفت: "اوه، نہ. طوری نشدہ، یعنی امیدوارم نشدہ باشہ، چون راستش هیچ کدوم نمی دونیم امید کجاست و کدوم گوری رفتہ. حقیقتش ہمون اوایل کہ شما جدا شدہ بودین، یہ شب با زنش اومد اینجا، کہ وقتی پدر فہمید با اون اومدہ، راہش نداد و از ہمون پشت آیفون بہش گفت برہ و گورشو گم کنہ، کہ اونم رفت. البتہ من مدتی بعد از اون قضیہ رفتم سراغش تا ببینم حال و روزش چطورہ، کہ شنیدم انتقالیگرفته و از شیراز رفتہ شمال. دیگہ ہم تو این چند سال هیچ خیری ازش نشدہ."

پیمانہ با دست یخ کرده اش دست غزل را فشرد و گفت: "عجب سزنوشتی! اما حقش نبود با اون این طور رفتار کنین." رو به غزل کرد. "عزیزم، قول میدم پدرت رو پیدا کنم و تو رو ببرم پیش اون، حتی اگه شده از همه ی بانک های ایران استعلام کنم."

پیمانہ و غزل شام را هم در خانه ی تورج خان خوردند. تورج خان واقعاً از دیدن غزل روحیه گرفته بود. پیمانہ این را به خوبی احساس می کرد. بعد از شام، پیمانہ از ماریا در مورد پژمان سؤال کرد و او گفت: "خدا رو شکر از زندگیش راضیه. با همسرش هم مشکلی نداره و در کنار هم خوشبخت خوشبختن. عروسم زن با فهم و شعوریه. خدا رو شکر کنار که پسرم عاقبت به خیر شد."

پیمانہ خندید و گفت: "یادت میاد اونروز با چه حالی اومدی خونه ی ما؟ یادته چه روزگاری واسه خودت درست کرده بودی؟ چقدر قرص میخوردی، گریه می کردی و خیال می کردی که چون عروست چند سال از پسرت بزرگتره، دنیا به آخر رسیده و تو یه مادر نفرین شده هستی و این عقوبت خداست؟ دیدی همه ی اون ناله و زاری ها و اشک و آه ها از کف رفت؟ یادته بهت گفتم آیه نازل نشده زن کوچکتر از مرد باشه؟ اگه حرف خودت رو به کرسی نشونده بودی، خیال میکنی امروز پسرت این حلاوت رو داشت؟"

ماریا خندید و گفت: "بدجنس، تو خوب همه چی یادته. باور کن من دیگه اصلاً دربارش فکر هم نمی کنم و برام مهم نیست که پژمان از زنش کوچکتره. ولی تو مثل فیلم همه چی رو مرور کردی."

پیمانہ گفت: " بعضی اتفاقا ہرگز از خاطر آدم پاک نمی شه. من خاطرات زیادی رو تو ذهنم ثبت کردم. نمی دونم چرا، اما یکی از اونا گریه و زاری تو سر ازدواج پڑمان و الهامه. "

آخر شب، هر چه ایمان اصرار کرد پیمانہ همان جا بخوابد و فردا ظهر نهار را مهمان آنها باشد، او نپذیرفت و آمادہ ی رفتن شد. نارسیس حال او را درک می کرد و می دانست اگر پیمانہ شب را آنجا بماند، خواب راحتی نخواهد داشت و خاطرات مثل کابوس آزارش خواهد داد.

یک ماه از برگشتن پیمانہ می گذشت که او فرصت را مناسب دید تا به خانوادہ اش بگوید کہ باید به زودی به تهران برود و کارش را شروع کند. مادرش چنان برافروخته شد کہ او را از گفتن پشیمان کرد. فردخت آہی کشید و گفت: " خدایا، من چه گناہی به درگاہت کردم کہ این طور عقوبتم می کنی؟ "

منوچہر اخمی کرد و گفت: " این حرفا چیه می زنی؟ چرا ناشکری می کنی؟ عقوبت یعنی چی؟ خودت می دونی چی می گی؟ "

فردخت نفس عمیقی کشید و گفت: " ناشکری نمی کنم. اما تو مادر نیستی و هیچ وقت نمی فهمی من چی می کشم. سال ها زجر کشیدم. به زبون آسونہ. پنج سال دخترم با یہ بچہ اسیر غربت بود. کی فهمید من چی کشیدم؟ حالا کہ اون سال های لعنتی گذشتہ، باز روز از نو روزی از نو؟ "

پیمانہ گفت: " مامان، من می خوام برم تهران، نہ لندن. درستہ کہ باز دور از ہم زندگی می کنیم، اما تا تهران کہ راہی نیست. شما هر وقت بخوای می تونی بیای اونجا. منم هر وقت آزاد بودم و کلاس نداشتم، میام و میرم. درستہ شما سال ها

سختی کشیدین، اما منم واقعاً تلاش کردم و حالا که وقت به بار نشستن اون سختی هاس، خدا رو خوش میاد گوشه ی خونه بشینم و بیوسم؟"

"مگه شیراز دانشگاه نداره؟ چرا توی شیراز نمی مونی و کار نمی کنی؟ من کی گفتم خونه نشین باش؟ فقط میگم از من دور نشو. این خواسته ی زیادیه؟ پس بگو چرا این یه ماه موندی و حرفی از جدا زندگی کردن نزدی. واسه خودت خیال هایی داشتی و من خوش خیال باورم شده بود واسه دل موندی و حرفی نمی زنی."

پیمانہ گفت: "اصلاً این طور که شما خیال می کنین نیست. وقتی برگشتم، دلم نیومد هنوز نرسیده ندای رفتن سر بدم. صبر کردم یه مدت بگذره و دلتنگی ها رفع بشه تا سر فرصت بگم. در ثانی...."

منوچهر حرف او را قطع کرد و گفت: "حالا زیاد سخت نگیرین." رو به فردخت کرد. "تو که بازنشسته شدی، پونه هم تکلیفش روشن بشه و پویا هم سر زندگیش بره، اون وقت می تونیم تصمیم بگیریم. خدا رو چه دیدی! شاید قسمت شد و رفتیم تهران و زندگی اونجا رو هم تجربه کردیم." فردخت ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: "یعنی ممکنه؟" "غیر ممکن وجود نداره. امیدت به خدا باشه."

بیست روز بعد پیمانہ به همراه پویا و غزل به تهران رفت تا برای در نظر گرفتن محل زندگی اش اقدام کند. آنان یک هفته ی تمام در جستجوی محل مناسبی برای سکونت بودند و آن قدر خسته و کلافه شده بودند که نزدیک بود پیمانہ منصرف شود. جاهایی را که برای زندگی در نظر می گرفتند، آن قدر قیمت های نجومی داشت که حتی تصورش آزارشان می داد و اگر هم خانه ای با قیمت مناسب پیدا می شد، مکان مناسبی برای زندگی یک زن تنها با دختری ده ساله نبود. عاقبت در یک

موسسه ی مسکن به مورد مناسبی برخوردارند؛ آپارتمانی هفتاد متری که فقط یک اتاق خواب داشت و پویا پس از چانه زدن های فراوان، آن را قولنامه کرد و کلید را تحویل گرفت. اگر چه فاصله اش تا دانشگاه زیاد بود، چاره ای نبود. پیمان به این نوع زندگی عادت داشت. سال ها در لندن مجبور بود صبح برود و شب بیاید. حالا باز هم مجبور بود برای اوقات بیکاری غزل فکری کند.

پس از نام نویسی غزل در مدرسه و انجام امور اداری برای شروع کار پیمان در دانشگاه، دیگر در آنجا کاری نداشتند و به شیراز برگشتند تا یک ماه آخر را هم با خانواده بگذرانند.

اولین روز اقامت پیمان و غزل در تهران، کسل کننده و دلگیر بود. در آپارتمان نقلی آنها هنوز هیچ وسیله ای جز ساک ها و چمدان هایشان وجود نداشت و چیزی هم برای خوردن پیدا نمی شد.

پیمان غزل را به رستوران برد و ناهاری مفصل خوردند. سپس برای خرید رفتند و تا ساعت نه شب، تقریباً هر آنچه لازم داشتند، خریده بودند و وقتی هر دو خرد و خسته به خانه برگشتند و روی موکت کف ها پتویی پهن کردند و دراز کشیدند. شام را بیرون خورده بودند و آن قدر خسته بودند که همان جا خوابشان برد.

وقتی با روشن شدن هوا پیمان چشم هایش را باز کرد، دقایقی طول کشید تا فهمید کجاست. دور و برش پر بود از ظرف و ظروف و کارتن و نایلون. درست به خانه ی جنگ زده ها یا ورشکسته ها می مانست. او غزل را هم بیدار کرد و گفت: "پاشو تا تعطیل نشده بریم و یه کله پاچه بخوریم. امروز کلی کار داریم و باید حسابی جون کار کردن داشته باشیم."

وقتی برگشتند، تا ظهر مشغول تمیز کردن خانه بودند و سپس ظرف و ظروفی را که روز قبل خریده بودند، در آشپزخانه جای دادند. غزل با آنکه گرما زده و خسته بود، پا به پای مادرش کار می کرد. کارشان که تمام شد، پیمانہ نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: "حالا کمی به آشپزخانه شباهت داره! عصر که گاز و یخچال رو بیارن، کامل می شه."

غزل با بی حالی دراز کشید و گفت: "آره. اگه کسی سر زده میومد، خیال می کرد اینجا رو دزد زده."

پیمانہ خندید و گفت: "یه دست مبلمان راحتی، یه تلویزیون کوچیک و یه تختخواب دو نفره هم بخریم، دیگه کاری نداریم."

از خانه تا مدرسه ی غزل دو ساعت فاصله بود، اما چاره ای نبود چون مادرش هم مجبور بود همین مسیر را تا دانشگاه طی کند و با کلی اصرار، موفق شده بود نام غزل را در مدرسه ای نزدیک دانشگاهش بنویسد. پیمانہ کلاس هایش را ساعت هشت صبح گذاشته بود تا به همراه غزل از خانه خارج شود. اما کار پیمانہ تا دو بعد از ظهر طول می کشید در حالی که غزل تا ساعت یک بعد از ظهر در مدرسه بود. بنابراین او با سرویس مدرسه به خانه برمی گشت و مجبور بود نهار را تنها بخورد، چون اگر می خواست منتظر مادرش شود، زخم معده می گرفت.

مهر ماه با همه ی زیبایی و شور و حالش چهره ی تهران را دگرگون کرده بود. حضور گروهی دانش آموزان و دانشجویان در ایستگاه های اتوبوس و پیاده روها، خاطرات دوران تحصیل را برای پیمانہ زنده می کرد. اولین روزی که به دانشگاه قدم گذاشت، اشک شوق در چشمانش حلقه زد، چرا که جایگاه خود را در زندگی یافته و به بزرگترین آرزویش رسیده بود. از این به بعد همیشه با خیل عظیمی از

مشتاقان درس و دانش روبرو بود، که از بودن با آنها خسته نمی شد و در کنار آنها زندگی را زندگی می کرد.

درس های دوره ی راهنمایی مشکل بود و برای غزل که از کشوری دیگر آمده بود، کنار آمدن با وضع موجود طاقت فرسا می نمود. پیمان سه روز در هفته بعد از ظهرها دو ساعت کلاس داشت و بقیه ی وقتش آزاد بود و می توانست به درس های او برسد. با اینکه در هفته پنجاه و چهار ساعت تدریس داشت، احساس خستگی نمی کرد و همیشه انرژی مثبت داشت.

دانشجویانش هم از داشتن استادی جوان و با انرژی روحیه می گرفتند. پیمان به آنها می گفت: "در هر سن و سالی باید راهی پیدا کرد تا از زندگی لذت برد. تنهایی انسان رو دچار افت انرژی می کنه. با ساده ترین امکانات هم می شه از زندگی لذت برد. تا کی به خودمون بگیم تا وقتی صاحب ماشین و خونه ی شخصی نشیم، آرامش نداریم؟ غم انسان رو از تعادل خارج می کنه، انرژی انسان رو می گیره. تصور ما از واقعیت هاس که روان ما رو می سازه یا ویران می کنه. حالت غم این پیام رو داره که چرا شرایط اون طوری که می خوام نشده. غم واکنش ما به خواش های برآورده نشده س. باید با هوشمندی به واقعیت ها نگاه کرد. زاویه ی نگاه ما به هر پدیده ای، حالت روانی ما رو شکل میده. واقعیت ها مسیر خودشون رو طی می کنن و ما همیشه از بخش هایی از اون ناآگاهیم. پس هر حادثه ای که رخ میده، قسمت های مجهولی داره که ما نمی تونیم اونا رو حل کنیم. وقتی در حادثه ای شکست می خوریم، حتی اگه همه ی تلاش خود رو کرده باشیم، به جای واکنش منفی، باید بینیم از چه مسیری می تونیم پیش بریم تا به خواسته مون برسیم. پس به جای خارج شدن از تعادل، راهی خلاق می یابیم تا از اون مسیر حرکت رو آغاز کنیم.

یادتون باشه اگه تنهاترین انسان روی زمین هم بشین، باز هم خدا هست و اون جانشین همه ی نداشتن هاست."

حرف های پیمانه به دل آنها می نشست، چون به آنچه می گفت عقیده داشت و آنها را تجربه کرده بود. آن حرف ها از دل او بر می آمدند و برای یکایک حرف هایش دلیل داشت. وقتی آنان ظاهر او را می دیدند، احساس می کردند خوشبخت ترین زن روی زمین است که هرگز غم و شکست را تجربه نکرده است، در حالی که پیمانه طعم تلخ غم ها را مزه مزه کرده و مزه ی گس شکست را بهتر از هر کسی چشیده بود، اما ایستاده بود و نگذاشته بود غم ها در مقابل او قد علم کنند. او غم ها را به خاک مذلت نشانده بود و دیگران حق داشتند او را خوشبخت تصور کنند. او واقعا خوشبخت بود.

*

زمستان کوله بار سرمای خود را کاملاً گسترده بود. پیمانه و غزل ساعت شش صبح از خانه خارج می شدند و سوز و سرما بر صورتشان شلاق می زد. تا رسیدن به اتوبوس، شال ها را تا نزدیک چشمانشان بالا می کشیدند و زیپ بالاپوش خود را تا زیر گلو.

در بعد از ظهر یک روز بارانی وقتی پیمانه از دانشگاه برمی گشت، دید نامه ای پشت در افتاده است. آن را برداشت و پشت پاکت را خواند. پست شهری بود، اما نه نام فرستنده داشت و نه نشانی. نامه را گشود. بر روی تکه ای کاغذ با خطی خوش نوشته شده بود:

آن یار کزو خانه ی ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

پیمانہ یک بار دیگر پاکت نامہ را مرور کرد. نامی از فرستنده روی آن نبود. نامہ را تا کرد و در پاکت گذاشت. یقینا بہ اشتباہ فرستادہ شدہ بود و آن را در جایی گذاشت تا اگر روزی فہمید متعلق بہ کیست، آن را بہ دست او برساند.

نامہ ی بعدی حدود یک ماہ بعد بہ دستش رسید. این بار پستیچی آن را تحویل داد و نام و نام خانوادگی او بہ عنوان گیرندہ روی پاکت نوشتہ شدہ بود اما نام فرستندہ نداشت. پیمانہ پاکت را گشود و باز ہم روی کاغذ نامہ ای با خطی خوش نوشتہ بود: در وصالت چہ را پیاموزم؟ در فراغت چہ را پیاموزم؟

پیمانہ بہ فکر فرو رفت. چہ کسی آن را فرستادہ بود؟ در این چند ماہ حادثہ و برخورد خاصی برایش پیش نیامدہ بود. لبخندی زد و زیر لب گفت: "سر پیری و معرکہ گیری!"

پیمانہ در مرز سی و پنج سالگی بود. عدہ ی زیادی از ہمجنسانش ہنوز در این سن مجرد بودند، اما او صاحب فرزند ی دہ سالہ بود. اگر کسی می خواست با او شوخی کند، آدم بی مزہ ای بود. ولی، جز دانشجویان و ہمکارانش، کسی او را نمی شناخت و مسلما آنها از آن دستہ افرادی نبودند کہ بخواہند با او شوخی کنند. بہ یاد ماجرای اولیور افتاد و از خودش پرسید کہ اگر واقعا کسی آن قدر علاقہ مند باشد کہ اصرار بہ ازدواج داشتہ باشد، او چہ می کند؟ تا کی می خواست بہ زندگی ہمراہ با کار طاقت فرسا ادامہ دہد؟ تا کی تفریح او نگاہ کردن بہ ویتترین مغازہ ہا بود، آن ہم زمانی کہ با عجلہ از پیادہ رو می گذشت؟ چہ موقع می بایست بہ خودش می پرداخت؟ تا کی می خواست مشغول رتق و فتق امور دیگران باشد؟ شاید وقت آن رسیدہ بود کہ کمی بہ فکر خودش باشد. تا کنون ساعات مفید

عمرش را دیگران از او دزدیده بودند و ساعاتی را نیز خودش به دیگران هدیه کرده بود.

او فرد بالغی بود و کسی نمی توانست مجبورش کند به شکل خاصی زندگی کند. می دانست عمر تجربه ای است که به راحتی به دست نمی آید. آیا او سزاوار یک زندگی شاد و سعادت مند نبود؟ آیا جسم و روحش به استراحت نیاز نداشت؟ پیمانہ جوابی برای هیچ یک از این سوالات نداشت. فعلا درگیرتر از آن بود که به این مسائل پردازد. شاید روزی فکری به حال این قضیه می کرد، شاید.

*

باران به شدت می بارید. ساعت نه شب بود. پیمانہ دو پیتزای قارچ و مرغ گرفت و با اولین تاکسی دربست، خودش را به خانه رساند. بارانی خیسش را که آویزان کرد، غزل به استقبالش آمد و کیف و غذا را از دست او گرفت. پیمانہ به اتاقش رفت، بلوز و شلوار کرکی قرمز رنگش را به تن کرد و چند دقیقه ای جلوی شویز ایستاد تا گرم شود. بوی خوش قهوه در خانه پیچیده بود. پیمانہ به آشپزخانه رفت، نگاهی به قهوه جوش انداخت و گفت: "دخترم واسه خودش خانومی شده. تا قهوه آماده می شه، بیا شام بخوریم."

پیتزا را روی میز آشپزخانه گذاشت و سالاد را از یخچال بیرون آورد. غزل گفت: "بارون که شروع شد، پرده ها رو کشیدم و صدای تلویزیون رو زیاد کردم تا اگه آسمون رعد و برق زد، نترسم."

در همین موقع برقی در آسمان درخشید و متعاقب آن، صدای رعد به گوش رسید. پیمانہ گونه ی او را کشید و گفت: "الهی قربون اون دل کوچیکت برم. من دعا کردم تا بر می گردم، آسمون صبر کنه. دیدی چه خدای مهربونیه؟"

هنوز غذایشان را تمام نکرده بودند که صدای زنگ در خانه پیچید. پیمانہ گفت: "این وقت شب توی این بارون کی می تونه باشه؟" گوشی آیفون را برداشت. "بفرمایید."

صدای دختری جوان به گوش رسید که گفت: "خانوم، من خواهرزاده ی همسایه بالایی شما هستم. ظاهرا خونه نیستن. اگه ممکنه پیام از خونه ی شما یه تلفن به آژانس بزنم. این وقت شب با هر ماشینی نمی شه رفت."

پیمانہ دکمه ی آیفون را زد و دقایقی بعد که صدای پای او در پله ها آمد، رفت تا در آپارتمان را هم باز کند، و جلوی در، خشکش زد. کسی که مقابلش ایستاده و به او زل زده بود، امید بود.

پیمانہ دقایقی با بهت و حیرت به او خیره شد و خواست در را ببندد که امید در آخرین لحظه پایش را لای در گذاشت و گفت: "پیمانہ، خواهش می کنم. تو رو خدا بذار پیام تو. بذار باهات حرف بزنم. بذار غزل رو ببینم. خواهش می کنم پیمانہ." صدایش می لرزید.

غزل به طرف در آمد و پرسید: "مامان، کیه؟"

پیمانہ نگاهی به او انداخت و به یاد آورد به او گفته بود که پدرش را پیدا می کند اما کمترین تلاشی برای یافتن او نکرده است. بنابراین از پشت در کنار رفت.

امید در را باز کرد و روبرویش به جای پیمانہ، غزل را دید، اما نه آن غزل کوچولویی که می شناخت، بلکه خانمی به تمام معنا. در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، زیر لب گفت: "بابایی!... غزلم..."

غزل مثل بهت زده ها او را نگاه می کرد. پرسید: "مامان، این آقا کیه؟"

پیمانہ موهای او را نوازش کرد و گفت: "نترس، دخترم. اون پدرته."

غزل به طرف امید برگشت و دوباره حیرت زده به او چشم دوخت. مثل این بود که همه ی نیرویش را جمع می کرد تا او را به یاد بیاورد. مردی که مقابلش ایستاده بود، به وضوح هفته ها بود اصلاح نکرده بود. موهای سرش ژولیده، بلند و باران خورده بود و تکیده و لاغر. او هرگز پدرش را چنین به یاد نمی آورد.

امید پرسید: "می تونم پیام تو؟"

پیمانہ احساس کرد هیچ کلامی او را یاری نمی کند. با دست به طرف مبل ها اشاره کرد و خودش به آشپزخانه رفت، لیوانی آب سرد نوشید، روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

امید روی مبل نشست و غزل را کنار خود نشاند. غزل سال ها آرزو کرده بود پدرش را ببیند و در کنار خود داشته باشد، حالا که او برگشته بود، کوچکترین احساسی به او نداشت. امید آرام و بی صدا اشک می ریخت و موهای غزل را نوازش می کرد، اما غزل مثل مجسمه نشسته بود و تکان نمی خورد.

امید شانه های او را گرفت، به چشم هایش زل زد و گفت: "منو نمی شناسی بابایی؟! منم، امید، پدرت. یادت رفته بابایی؟! آره؟ منو یادت نمیاد؟! و وقتی نگاه بی حالت غزل را دید، با کف دست به پیشانی اش کوبید و به پشتی مبل تکیه داد.

غزل به آشپزخانه رفت. پیمانہ سرش را از روی دست برداشت و به او لبخند زد. غزل به خوبی معنای آن خنده ی زورکی را فهمید. روی صندلی روبرویش نشست و گفت: "مامان، واقعا اون باباست؟ چرا این شکلی شده؟" صدایش را پایین آورد. "داره گریه می کنه!"

لحظه ای بعد، صدای امید به گوش رسید: "پیمانہ؟ نمی خوای بیرون بیای؟ نمی خوای حرفای منو بشنوی؟"

غزل نگاهش را از سمت صدا برگرفت و به مادرش نگریست. پیمانہ همان طور پشت میز نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. کمی بعد، از پشت میز بلند شد، دستی به سر غزل کشید و به حال

رفت. روی مبل رو به روی امید نشست و به او چشم دوخت. امید زیر نگاه سرزنش بار پیمانہ تاب نیاورد و سرش را پائین انداخت. غزل به اتاقش رفت و در را بست. امید لبخند تلخی زد و از پیمانہ پرسید: "به اون چی گفتی؟! گفتی پدرش چطوری مردی بوده؟" "گفتم پدرش بهترین مرد دنیا بود."

امید تصور کرد پیمانہ او را به تمسخر گرفته است. لبخند کجی زد و گفت: "حقیقت رو گفتی. حق هم داشتی." "باور کنی یا نه، وجدانم راحتہ. هرگز از تو برایش یه دیو پلید نساختم" امید سرش را میان دست هایش گرفت و گفت "ساخته باشی هم حق داری." "نگاهی به اطراف انداخت." "چه جای دنجی دارین! چه آرامشی اینجا حاکمہ. این خلوت مال شما دو تاس و هیچ بیگانه ای به اون راه ندارہ. اما من، من چی دارم، پیمانہ؟ من چی دارم؟! دوبارہ به او نگاه کرد." "من بد کردم، پیمانہ، اما نمی خواستم این طور بشہ. گاهی علی رغم میل خودت، نا خواسته به ماجرای کشیده می شی و تا به خودت بیای می بینی وسط منجلاب ایستادی. پیمانہ، برای من عشقی جز عشق تو وجود نداشت. شاید به من بخندی، اما من عاشق اون نبودم، دوستش هم نداشتم، فقط دلم برایش می سوخت... اون به شدت کمبود محبت داشت، عقده حقارت داشت. یه زن ضعیف، بی اراده وبدون اعتماد به نفس بود. روزهایی که تو از من می خواستی کارهایش رو انجام بدم، من درست مثل کسی که به خواهرش محبت می کنہ با اون رفتار می کردم، اما اون از همون روزهای اول غرض داشت. دائم می گفت که از بچگی پدر و مادرش رو از دست داده و زیر

دست این و اون بزرگ شده و تنهایی کشیده، از کمبودهایی که تحمل کرده بود حرف می زد و دلم را به درد می آورد. شاید آگه همون روزها به تو می گفتم و تو با تجربه ای که داشتی مساله رو موشکافی می کردی، کار به اینجاها نمی کشید. باور کن اون ناخواسته خامم کرد. خودمم نفهمیدم چی شد. اولش اون رو توجیه می کردم که من زن و بچه دارم واز همه مهمتر اینکه اونها رو دوست دارم، اما اون التماس می کرد که تنهاتش نذارم خلاصه اینقدر التماس کرد که رام شدم. یه جورائی احساس گناه می کردم که کسی تا این اندازه به محبت من نیازمند باشه و من دست رد به سینه اش بزنم! می دونی، پیمانہ، تو این سالها گاهی تو رو نفرین می کردم که چرا پای اونو به خونه ما باز کردی. یه جورایی تو رو مقصر می دونستم و به تقدیر شوم خود هم نفرین می فرستادم."

امید سرش را پایین انداختن و تا دقایقی در فکر فرو رفت. وقتی دوباره سرش را بالا کرد، چشمانش پر از اشک بود. ادامه داد: "وقتی تو پات رو تو یک کفش کردی و طلاق گرفتی، دیگه نه راه پس داشتم، نه راه پیش. از طرفی اون مثل زنجیر به دست و پام بسته شده بود، از طرفی هم می دونستم که دیگه نمی تونم شماها رو داشته باشم. چند ماه بعد هم که اون زمزمه رفتن از شیراز رو سر داد؛ خودم هم کلافه شده بودم و دلم می خواست از شهری که در اونجا خاطره داشتم و شماها توش بودین دور بشم، با خودم گفتم حالا که قراره شماها رو نداشته باشم، همون بهتر که برم فراموشتون کنم. خودم رو به تهران منتقل کردم واز همون موقع هم اون دیگه آدم سابق نبود. دیگه از اون همه عشق و علاقه خبری نبود. مدام توی لاک خودش بود و نقاشی می کشید به خونه و زندگی هم نمی رسید. من فقط یک سال با اون زندگی کردم و توی این مدت یه غذای درست حسابی نخوردم. اون یه آدم پوچ

و تو خالی بود، آدمی که هدفش رو نمی دونست و نمی فهمید کجای زندگی ایستاده و از زندگی چی می خواذ."

امید ساکت شد و سرش را پایین انداخت دقایقی طولانی سکوت حکم فرما بود، تا اینکه پیمان پرسید: "چطوری منو پیدا کردی؟" امید به او نگاه کرد و گفت: "چند ماه قبل به شعبه توی این خیابون منتقل شدم. یه روز داشتم حسابها رو بررسی می کردم که به اسم غزل برخورد کردم. اول خیال می کردم اشتباه می کنم و تشابه اسمیه، اما وقتی نام و مشخصات خودم رو دیدم و نام و مشخصات تو رو در قسمت باز کننده حساب، فهمیدم اشتباه نیست و معجزه رخ داده و تو برگشتی، نشونیت رو برداشتم و اینجاها پرسه زدم. چند روز بعد شما رو با هم دیدم. می خواستم همون موقع پیام جلو، اما ترسیدم؛ از تو ترسیدم، انقدر مغرور و با ابهت بودی که در خودم این جرات رو ندیدم، اون دو تا نامه رو هم من فرستادم. دیگه از این وضع خسته شده بودم و می بایست تکلیف خودم رو روشن می کردم. امشب دل رو به دریا زدم و اوادم. حالا فقط یک سوال دارم. حاضری منو ببخشی و دوباره با هم زیر یک سقف زندگی کنیم؟"

او مکثی کرد و وقتی پیمان جواب نداد، با صدایی لرزان گفت: "پیمان، من هیچ دلخوشی و امیدی تو این دنیا ندارم. تهدید نمی کنم اگه قبول نکنی میرم و خود کشی می کنم، چون نمی خوام از روی ترحم با من زندگی بکنی. می خوام از صمیم قلب منو ببخشی و اگه دلت با من صاف شد، بیای یه زندگی تازه رو شروع کنیم. به من فرصت بده تا همه چی رو جبران کنم؛ خواهش می کنم، پیمان، منو می ببخشی؟"

پیمانه به امید چشم دوخت تا احساسش را در مورد او جستجو کند. مقابلش مردی نشسته بود که پدر فرزندش بود و روزی پیمانه دلبسته او بود. با عشق با او زندگی کرده و او در نیمه راه زندگی تنهایش گذاشته بود، و امروز دست از پا درازتر برگشته بود! آیا می توانست او را ببخشد؟ نمی دانست.

گفت: "نمی دونم باید فکر کنم." " لااقل اجازه بده شب رو اینجا بمونم و پیش غزل بخوابم." پیمانه فکری کرد، بعد بلند شد به سمت اتاق خواب رفت. غزل لبه تخت نشسته و به فکر فرو رفته بود. مسلمان حرفهای آنها را شنیده بود. پیمانه با نگاهی از او سوال کرد که آیا مایل است در کنار پدرش باشد؟ وقتی غزل با اشاره سر به او فهماند که موافق است، پیمانه پتو و بالشی را به هال آورد و از امید خواست در کنار غزل بخوابد. وقتی امید به اتاق رفت، او بالش را روی کاناپه گذاشت و دراز کشید. امید دقیقی در آستانه در ایستاد و به غزل زل زد. غزل نگاه سرد اولیه را نداشت. به او لبخندی زد و گفت: "بابا" امید با چشمانی اشک آلود به طرفش رفت و گفت: "جان بابا"

ساعت شش صبح؛ پیمانه صبحانه را آماده کرد و میز را چید. آسمان ابری بود و باران قطع نشده بود. نگاهی به امید و غزل انداخت که در کنار هم به خواب آرامی فرو رفته بودند، سپس یادداشتی برایشان گذاشت و دفتر خاطراتش را برداشت و از خانه بیرون رفت. بارش باران هوارا مطبوع و دلپذیر کرده بود و آنقدر درون او ##### بود که برودت هوا را حس نمی کرد. قدم زنان به طرف پارک نزدیک خانه اشان رفت. در آن ساعت صبح؛ غیر از او کسی در این هوای سرد در پارک نبود. از شاخه های خشک درختان آب می چکید و برگ های درختان سرو و چنار هم شفاف و تمیز شده بودند. پیمانه همان طور قدم می زد و فکر می کرد. بازگشت

ناگهانی امید آرامش او را گرفته بود. سالها به این زندگی خو کرده بود، تصور می کرد امید در کنار ژانت خوشبخت است، اما حالا او برگشته و حکایت سالها سختی و پشیمانی را بازگو کرده بود. باران همچنان می بارید و او هیچ تلاشی برای پناه گرفتن نمی کرد. جسم و ذهنش را به باران سپرده بود و خاطرات آفتابی زندگی اش را مرور می کرد. امید آمده بود و صادقانه می گفت که عاشقانه او را جستجو می کرده است. از خود پرسید: آیا من واقعا خوشبختم؟

خوشبختی را برای خود معنا کرد. او خوشبختی را نه در ثروت بی حد و نه در زندگی مرفه می دید. خوشبختی به تعبیر او؛ تلاش برای زندگی و حس زیبای رضایت بود، نه رخ دادن وقایع در جهت خواسته ها. برای او، خوشبختی در جهتی بروز کرده بود که عکس آن را انتظار داشت و او از بخت بد ننالیده بود. اگر آن جدایی رخ نداده بود، شاید موقعیت امروز را نداشت و به همان مدرک لیسانس اکتفا کرده بود. اگر زندگی زناشویی او دوام آورده و سرو کله چند بچه قد و نیم قد دیگر هم پیدا شده بود، کی مجال آن را پیدا می کرد تا به راحتی درس بخواند و پیشرفت کند؟ اکنون با حس قشنگ آموختن به مشتاقانی که در کلاس درسش می نشستند، خوشبخت بود و این فرصت را داشت که از زندگی لذت ببرد، او به درستی از فرصتها استفاده کرده بود.

مهم این بود که او در عرض زندگی اش قدم های درست برداشته بود؛ کاری مهم که از عهده هر کسی بر نمی آمد. سالها به دیگران آموخته بود بی مضایقه خوبی کنند، بدون هیچ توقع و چشمداشتی و حالا آیا می توانست به آنچه به دیگران آموخته بود، عمل کند؟ می توانست امید را ببخشد؟

سرش را بالا گرفت؛ از شدت باران کاسته شده بود. چند قطره باران به صورتش خورد. فکر کرد با بالا رفتن سن، انسان رو به تعالی می رود، دیگر احساسی عمل نمی کند و همه چیز به لحظه بستگی دارد. عشق در وجود او، به عنوان سفر معنا شده بود، نه مقصد. زمانی همچون تگرگ تند و خشمگین بر سر امید باریده بود. آیا می توانست اکنون مثل برف آرام و بی صدا بنشیند؟ آیا وقت آن رسیده بود تا عصبانیت را در وجودش به همدلی تبدیل کند؟

تنها با تغییر دادن معنای یک نگاه می توانست خیلی چیزها را عوض کند. شاید وقت آن رسیده بود که به گله مند بودن از امید در وجودش خاتمه دهد. اگر چه او به وضع موجود عادت کرده بود، نمی توانست انکار کند که وجود امید فضای زندگی اش را عوض می کرد و غزل نیز رنگ واقعی زندگی را در کنار پدر و مادرش می دید. اما پیمانان نمی خواست به خاطر غزل گذشت کند، می بایست مطمئن می شد که از ته دل او را بخشیده است. نگاه امید همان نگاه عمیق و مهربانی بود که سالها قبل با آن آشنا بود. شاید زندگی در کنار او به رویائی باور نکردنی، عشقی دچار شدنی و بهانه ای حیات بخشیدنی تبدیل می شد. دفتر خاطراتش را ورق زد. به یاد می آورد روزی که صیغه طلاق جاری شده بود، او در آپارتمان کوچکش، جایی که سالها با امید زندگی کرده بود، تنهای تنها با خودش خلوت کرده بود. حتی غزل را از خانه ی مادرش نیاورده بود تا با دلش تنها باشد. و آن روز بر دفترش نگاشته بود:

تو رفتی و غرور سبز مرا در زیر فشار رفتنت خرد کردی. تو رفتی و ندانستم عشقم از اقیانوس جان گرفت و به سختی سنگ بود. تو ندانستی نگاهم پژواک رویایی شیرین بود و عشقم به تو، احساسی بود که از این بعد در پستوی قلبم می ماند. و شاید زمانی بدانی که دیگر فرصتی نباشد. اما اگر روزی در من اثری از آن

عشق باقی بماند، تو را خواهم بخشید. پس تا آن روز، پشت سر تمام خاطره هایت کاسه ای آب خوهم پاشید. شاید راه بازگشتی دوباره باشد. شاید...

به قدری از خواندن این متن هیجان زده شد که بی اختیار شروع به گریه کرد. آن روز که امید او را ترک کرده بود تا در کنار زنی دیگر زندگی آغاز کند، پیمانۀ عمق احساسش را برای او نوشته بود، و بویی از نفرت در نوشته هایش دیده نمی شد. جمله ی آخر را بارها خواند و با صدای بلند گریه کرد.

پشت سر تمام خاطره هایت کاسه ای آب خواهم پاشید... پشت سر تمام خاطره هایت کاسه ای آب خواهم پاشید... شاید راه بازگشتی دوباره باشد...

واقعا چرا این را نوشته بود؟ جز این بود که هنوز همسرش را دوست داشت و با همه ی بدی هایی که از او دیده بود، قلبش او را آرزو میکرد؟

دانه های باران نرم نرمک می بارید و او دید که غزل و امید دست در دست هم به او نزدیک می شوند. غزل به طرف او دوید و دستانش را گرفت. امید به چشمان مرطوب پیمانۀ زل زد و گفت: نگاهت چشم اندازی به سوی دریا داره.

پیمانۀ احساس کرد زمانی طولانی، به اندازه ی ابدیت، به او نگریسته است. سکوت او نوید یک عمر با هم بودن می داد. و پیمانۀ احساس کرد نه تنها عاشق امید است که محتاج امید است.

فصل ۳۰

پیمانۀ پس از اینکه وروجک های دو قلویش کسرا و پرویز را تحویل پرستارشان در مهدکودک داد و از سر و صدایشان راحت شد، پشت فرمان اتومبیل نشست، اما قبل از اینکه حرکت کند، نگاهش روی صندلی جلو به ظرف غذای آنها افتاد که جا

مانده بود و دوباره پیاده شد تا ظرف غذا را به مهد ببرد. کسرا و پرویز با دیدن او به طرفش دویدند و همصدا گفتند: "مامانی، مامانی، ما با تو میایم."

پیمانہ گوش هایش را گرفت نگاهی به پرستار کرد و گفت: "کسرا و پرویز سه سالشونه. اما وقتی با هم حرف می زنن، من باید به اندازه ی شش سال آمادگی شنیدن داشته باشم. سه با سه مساویه شش."

پرستار خندید و گفت: "خیلی شیرین هستن. خدا براتون نگهشون داره."

کسرا و پرویز به پر و پای او پیچیدند و پرستارشان به زحمت آنها را از مادرشان جدا کرد. پیمانہ سوار اتومبیل شد و این بار قبل از اینکه حرکت کند، چند ضربه به شیشه ی بغل نواخته شد. پسرک روزنامه فروش بود که پیمانہ هر روز از او روزنامه می خرید. پیمانہ شیشه را پایین کشید و پرسید: "چی داری؟"

پسرک با آب و تاب گفت: "خبرهای داغ معرکه س خانوم. خبر فوق العاده. زن جوانی بعد از ازدواج همسرش خودکشی کرد."

پیمانہ اسکناسی دویست تومانی در دست او گذاشت و گفت: "این خبر داغت بود؟ روز منو ساختی!"

پسرک اخمی کرد و گفت: "تقصیر من چیه خانوم؟ این تو نوشته. " پیمانہ روزنامه را گرفت و خواست آن را روی صندلی کناری بیندازد که بی اختیار کنجکاو شد و صفحه ی حوادث را باز کرد. نوشته بود:

"زن جوانی بعد از تجدید فراش همسرش خودکشی کرد"

این زن که ژانت-ل نام داشت، بعد از اینکه از خبر

ازدواج همسرش مطلع شد، نتوانست دوام بیاورد و با

خوردت تعداد زیادی قرص به زندگی خود پایان داد.

نامبرده قبل از این نیز یک ازدواج ناموفق داشت و این برای دومین بار بود که ازدواج کرده بود اما همسرش به او وفادار نماند و مخفیانه ازدواج کرد، که وقتی او مطلع شد، نتوانست طاقت بیاورد و تا مرز نابودی پیش رفت. جسد او بعد از معاینه توسط پزشکی قانونی و تشخیص خودکشی و رفع هر گونه اتهام از همسرش مبنی بر قتل عمد، به خاک سپرده شد."

عرقی سرد به تن پیمانه نشست. تلفن همراهش را بیرون آورد و به دانشگاه اطلاع داد که آن روز به کلاس نمی رود و یکراست به سوی بهشت زهرا رفت. از اطلاعات نشانی قبر را گرفت. نام و مشخصات متوفا شکی برایش باقی نگذاشته بود که خود اوست. با قدم هایی لرزان به سوی قبر رفت و بالای سنگ سیمانی که فقط نام و نام خانوادگی و تاریخ فوت او بر آن درج شده بود، ایستاد. زانوهای لرزانش تحمل وزن بدنش را نداشت. نشست و ناگهان بغضش ترکیب و با صدای بلند گریه کرد. دوباره نگاهی به نوشته های روی سنگ کرد. ژانت بود که در آستانه ی جوانی در زیر خروارها خاک سرد و سیاه خفته بود

پیمانه گویا او را روبروی خود می دید، گفت: "آخه چرا ژانت؟ چرا؟ حق تو از زندگی این بود؟ چرا در حق خودت بد کردی؟ چرا هیچ وقت نخواستی درست زندگی کنی؟ مگه تو امید رو نمی خواستی؟ مگه اونو صاحب نشدی؟ چرا حفظش نکردی؟ چرا باهش زندگی نکردی؟ مقصر من بودم؟ من که شما رو به حال خودتون گذاشتم و رفتم. تو چرا نخواستی خودت رو پیدا کنی؟ چرا با خودت این کار رو کردی؟ چرا؟" و هق هق گریه امانش را برید.

قرآن خوانی جوان به او نزدیک شد و گفت: "خدا رحمتش کنه." و بدون اینکه از پیمانہ پیرسد، شروع به خواندن قرآن کرد. انصافاً قرآن را زیبا می خواند. پیمانہ به آرامی اشک می ریخت و می اندیشید که زمانی ژانت بیرحمانہ مرد زندگی او را صاحب شده بود در حالی که او خم به ابرو نیاورده و در مقابل این مشکل ایستاده بود، اما ژانت آنقدر ضعیف بود که سادہ ترین و درواقع بدترین راه را انتخاب کرده و به زندگی خود پایان داده بود. پیمانہ در مورد شگفتی دنیا می اندیشید که چطور هر انسانی قبل از اینکه به سراب باقی بشتابد، سزای عمل خود را در همین دنیا می بیند. پیمانہ هرگز او را نفرین نکرده بود، اما به اینکه خداوند در جای حق نشسته است، ایمان داشت.

صدای جوان قرآن خوان قطع شد، پیمانہ اسکناسی هزارتومانی در دست او گذاشت و سپس دستہ چک خود را بیرون آورد، مبلغ صد هزار تومان در وجہ حامل نوشت، آن را به او داد و گفت: "این پول رو می گیری و تا یک سال هر شب جمعہ میای سر همین قبر و قرآن می خونی و برایش طلب مغفرت می کنی."

جوانک چشمان گرد شده اش را به چک دوخت و گفت: "مطمئن باش، خانوم محترم. مشغول ذمہ ی شما باشم اگہ فراموش کنم. قول میدم هر وقت تونستم برایش نماز هم بخونم. انشاءالله خدا قبول کنه."

امید هرگز از مرگ ژانت مطلع نشد. هر چه بود او دو سال و نیم همسر ژانت بود و پیمانہ نمی خواست دل او را به درد آورد.

یک هفته بعد به سفارش پیمانہ، سنگ قبری از مرمر سفید بر قبر ژانت گذاشته شد که روی آن نوشته شده بود:

من بنای عقل را در هم کوبیدم

با دست های عشق

من شادی هایم را معامله کردم
با ذره ای از اندوه لاله
من آسمان را به اشک کشیدم
و کویر را با خنده پر کردم
من گلو را به خنجر
و ساقه های گندم را به نوازش داس
معتاد کردم
به کویر آموختم زخم هایش را
با نمک مرهم کند
من برای تنهایی عشق شقایق دشت دور
به وحشت افتادم
و خدا را از ایمان خویش
ترساندم.

قرار بود جشن فارغ التحصیلی غزل در منزل تورج خان برگزار شود. تورج خان به دلیل کهولت سن از پا افتاده بود اما با هر بار دیدن غزل، چشمانش فروغ خاصی پیدا می کرد. غزل با موفقیت دیپلم گرفته بود و برای کنکور آماده می شد، و تورج خان خدا را شکر می کرد که تا آن روز قد کشیدن او را دیده است. غزل خانمی به تمام معنا بود و وقتی عکس های او را کنار عکس های جوانی زرین تاج می گذاشتند، به سختی می شد آنها را تشخیص داد. غزل همه ی غرور و متانت و خانمی مادر بزرگش را به ارث برده بود.

غزل کیک را برید و امید در حالی که کنار او ایستاده بود، نگاه مشتاقش را به پیمانۀ دوخت. از نظر او، پیمانۀ همانند ابری بود که برایش فرق نمی کرد باد از کدام جهت می وزد. او در آسمان رویایی خودش شناور بود، در آسمان توکل و اعتماد به سوی خالق هستی پیش می رفت و نگران هیچ تند بادی نبود.

خود پیمانۀ می گفت بادبادک ها وقتی بالا می روند که با مخالف روبرو شوند. او علی رغم همه ی اتفاق ها شاد بود و در هر شرایطی راهی برای شاد زندگی کردن پیدا می کرد. آموخته بود زندگی هدیه ای ارزشمند از ناشناخته هاست و خود هر لحظه با تمام وجود زندگی کرده بود و امروز کسی بود که واقعاً آرزو داشت باشد می دانست هیچ گامی بیش از مهربان بودن او را به خدا نزدیک نمی کند و در دل او جز مهر چیزی وجود نداشت. در ریاضیات زندگی خوبی ها را جمع کرده بود. شادی ها را ضرب، دعوایها را کسر و دردها را تقسیم. نفرت ها را زیر رادیکال برده بود. عشق ها را به توان رسانده بود و این رمز موفقیت او بود و اکنون می دانست باید از لذت هایی که رنجی بزرگ در پی دارند چشم پوشی کند و از رنج هایی که لذتی بزرگ در بر دارند، استقبال کند.

امید و پیمانۀ در حیاط خانه شان نشسته بودند، کسرا و پرویز در آب زلال حوض آب تنی می کردند و غزل هم به کلاس ورزش رفته بود. امید چای را آرام آرام نوشید، چشمان مشتاقش را به پیمانۀ دوخت و گفت: " بگو که همیشه هستی!"

پیمانۀ به جای جواب به داخل آپارتمان رفت، با مجله ای در دست برگشت و گفت: " گوش کن تا برات بخونم."

از کسی پرسیدند: " جنگل را بیشتر دوست داری یا کوه را؟ نخستین گلی که روی زمین رویید، قاصد چه پیامی بود؟ اگر آخرین انسان روی زمین بودی و صدای

در زدن می شنیدی، چه احساسی پیدا می کردی؟ آیا در زندگی با کسی برخورد کرده ای که حس عمیقی را در وجودت بیدار کرده باشد، درست مثل حس کودکی که به ناگاه رنگین کمانی را می بیند؟ دوست داری در انتهای خط زندگی ات چه علامتی باشد، علامت سوال، تعجب، یا نقطه ی پایان؟"

و او در پاسخ این حکایت را تعریف کرد: کنار پنجره ایستاده بود. کلبه ی چوبی اش را شومینه ای کوچک گرم می کرد. هوای بیرون بسیار سرد بود. دیگر تاب ایستادن نداشت. به آرامی روی صندلی کنار میزی کوچک نشست، به صندلی خالی آن سوی میز نگرست و حس کرد که هنوز صدای او در فضای اتاق پیچیده است.

نفس عمیقی کشید. صدای شکستن شیشه ی نازک تنهایی اش، همه ی وجودش را فرا گرفت. در نفس بعدی، همراه با بازدمش، آتش درون قلبش سراپایش را داغ کرد و شبنم پاک اشک هایش روی شیشه نشست.

دیگر هیچ فاصله ای بین خودش، کلبه، پنجره، آتش ش. مینه و داغ به دل مانده اش نبود! همه با او یکی شده بودند و محرم رازش. گوش هایش همه ای تازه می شنید که تا کنون متوجه آن نبود. با اشاره ای از سمت پنجره، همه ساکت شدند. کسی به صدا در آمد و گفت: " هستی؟"

نمی دانست به نام می خواندش یا سوال می کند. آخر فقط یک نفر او را " هستی " صدا می زد که هم اکنون یا شاید ساعتی پیش، ترکش کرده بود گفت: " نمی دانم هستم یا نیستم! هستی ام بدون او خیانت است و با او، گستاخی و جسارت. اصلاً تو بگو هستم یا نه "

گفت: " به یاد داری از جنگل رد می شدی و به نهالی کوچک رسیدی که با اولین نسیم دوباره ی طبیعت، هیچ از آن نماند؟ می توانستی بروی اما ایستادی و در همان

نزدیکی‌ها آن قدر زمین را کندی تا به آبی زلال رسیدی و آن را سیراب کردی. دور تا دورش را گرفتی تا کسی به آن صدمه نزند. ایستادی تا درختی شد و وقتی دیدی وجودت جلوی رسیدن نور خورشید را به آن می‌گیرد در حالی که روزی اگر نبودی می‌مرد، بی‌هیچ اعتراضی رفتی و بودندت را روی تن آن نقش کردی و در تمام هستی فریاد زدی.

سرش را پایین انداخت و گفت: "نه، یادم نمی‌آید."

گفت: "لابد این را هم به یاد نداری که به آخرین ردیف درختان جنگل رسیدی و دیدی تازه پای یک کوه هستی و در حالی که همه می‌گفتند تو توان عبور از آن کوه را نداری، تو به حس غریب درون قلبت اعتماد کردی و تا بالاترین نقطه‌ی زمین رفتی. آن موقع جنگل زیر پاهایت بود و تو در آن شب مهتابی فهمیدی که دیگر هیچ آدمی در دنیایت نیست و تو تنهای تنهایی. حالا گر هم بگویی نه، مهم نیست، چون همه‌ی ما دیدیمت و چنان تنهایی‌ات را به عشی عالم گیر تبدیل کردی که قبل از اینکه اشک‌های تو را بینم، از خجالت پیش‌خداى تو به دلیل این همه عشق آب شدیم و نیست شدیم."

گفت: "این را به یاد دارم و دیگر هیچ ## نبود و من در یکی بود و یکی نبود قصه‌ی زندگی‌ام، به آخرش رسیده بودم. من نبودم و او بود. ناگهان صدای در شنیدم. از وحشت می‌لرزیدم. آن قدر نرفته بودم که خودش به دنبالم آمده بود. در بالاترین نقطه‌ی خاکی زمین، سرم را، بالاترین نقطه‌ی وجودم را، به خاک رساندم.

صدای در زدن‌هایش قطع نمی‌شد. هر چه بیشتر در می‌زد، صدای گریه‌ی من شدیدتر می‌شد و زمین زیر پایم خیس‌تر.

درست پایین پاهایم، نمی دانم چقدر گذشت، که احساس کردم چیزی دارد از اشک هایم سیراب می شود. وقتی نگاهش کردم، داد زد اولین گلی است که به دنیا آمده است، یک گل واقعی، گلی که در خاک مستعد این سرزمین پاک، انگار منتظر این بارش باران بود.

این اولین پاداش من از طرف او بود. از آن روز، هر گلی می دیدم، می دانستم حاصل بارش دوباره ی آسمان عاشق دیگری است.

بله، درست بعد از آن رنگین کمان، بعد از باران قلبت، دوباره اجازه ی حضور پیدا کردیم و تو به همه ی ما طوری نگاه کردی که انگار آن را در ما می بینی و با همه ی وجودت گذر محراب را از همه ی لحظه های زندگی ات احساس می کنی.

هر دو مثل ابر بهاری دوباره می بارند. قطرات شبنم روی پنجره، یا اشک چشمان هستی، انگار به قسمتی از خاطره شان رسیدند، که نه بر زبان جاری می شود و نه در کلام می گنجد.

صدای در می آید. هر دو، بله، این بار هر دو یکه می خورند، انگار هر وقت و هر جا که به این نقطه می رسی، دوباره کسی هم از راه می رسد و در می زند و می گوید: هستی؟

حالا باید بگویم اگر باشم، جنگلی را که آخرش به کوه برسد دوست دارم و اولین گل برایم به معنی تمام گل ها می شود و هر بار صدای در زدن می شنوم... بله، هر لحظه ای که هستم، هر هست دیگری، احساسی را در من بیدار می کند و می دانم این است آخرین کلمه و نقطه ی پایان زندگی ام: " هستی "؟

www.novels-dl.rozblog.com